Romain Rolland

Jean Christophe

ژان کریستف

رومن رولان

محمد مجلسی

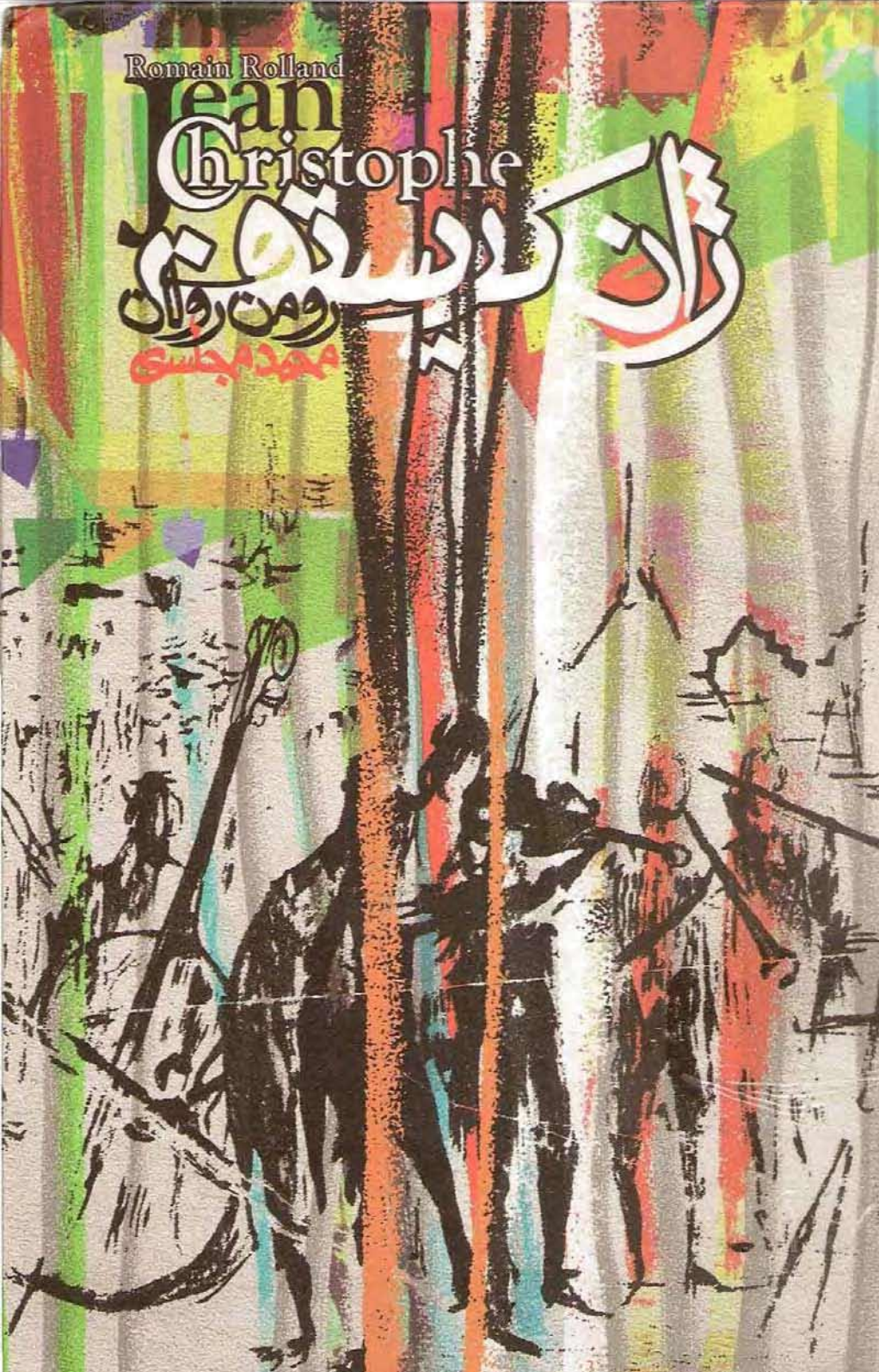

نشر فنیزیا

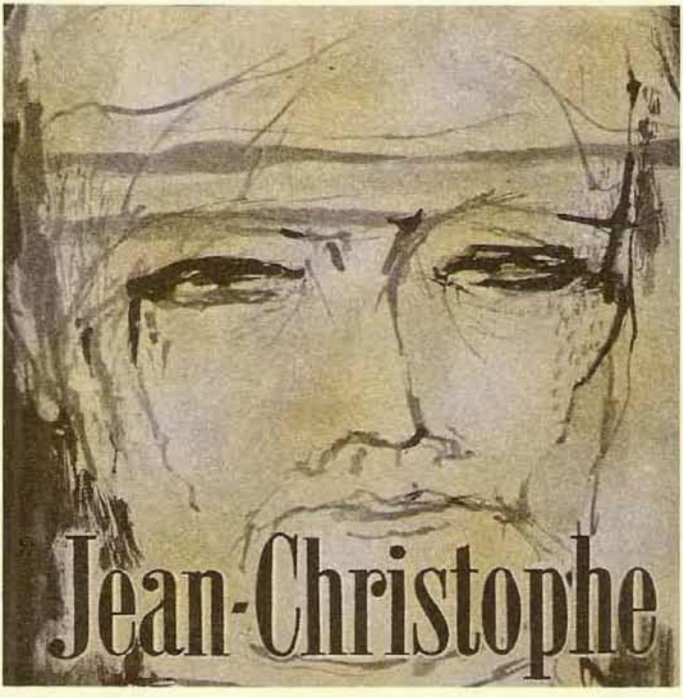

ژان کریستف

جلد چهارم

ژان کریستف

جلد چهارم

رومن رولان

محمد مجلسی

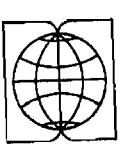

نشر نیلوفر

تهران ـ ۱۳۸۶

رولان، رومن، ۱۸۶۶-۱۹۴۴م
Rolland, Romain
ژان کریستف/ رومن رولان؛ [ترجمه] محمد مجلسی. ـ تهران: دنیای نو، ۱۳۸۶.
۴ ج.
ISBN 978 - 964 - 8263 - 67 - 1 : (دوره)
ISBN 978 - 964 - 8263 - 64 - 0 (ج. ۲) : ISBN 978 - 964 - 8263 - 63 - 3 (ج. ۱) :
ISBN 978 - 964 - 8263 - 65 - 7 (ج. ۴) : ISBN 978 - 964 - 8263 - 66 - 4 (ج. ۳) :
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
Jean Christophe
۱. داستان‌های فرانسه ـ ـ قرن ۲۰م. الف. مجلسی، محمد، ۱۳۰۹ ـ ، مترجم.
ب. عنوان.
PQ ۲۶۱۷/ژ۸۲و۲ ۸۴۳/۹۱۲
۱۳۸۶
کتابخانه ملی ایران ۸۵ ـ ۸۷۴۸م

نشر دنیای نو

ژان کریستف (جلد چهارم)

رومن رولان

دکتر محمد مجلسی

ویراستار: علی کاتبی، حروفچینی: گنجینه، صفحه‌آرا: حسن نیک‌بخت، نمونه‌خوان: مریم طاهریان، سحر اسماعیلی، لیتوگرافی: نقش‌آفرین، چاپ: رهنما
تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه ـ چاپ اول: ۱۳۸۶
نشر دنیای نو: تهران ـ صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۱۶۹ تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ ـ دورنویس: ۶۶۴۹۱۹۰۸
شابک: ۴ ـ ۶۶ ـ ۸۲۶۳ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸
پست الکترونیکی: E-mail:info@donyayenopub.ir

فهرست

جلد چهارم ژان کریستف

قسمت اول ـ درخت ارغوانی ۱۵۴۵
۱ ..... ۱۵۴۷
۲ ..... ۱۶۳۶

قسمت دوم ـ روزنو ۱۷۳۵
۱ ..... ۱۷۳۹
۲ ..... ۱۷۸۰
۳ ..... ۱۸۴۹
۴ ..... ۱۸۸۴
بدرود با ژان کریستف ۱۹۲۴

جلد چهارم
ژان کریستف

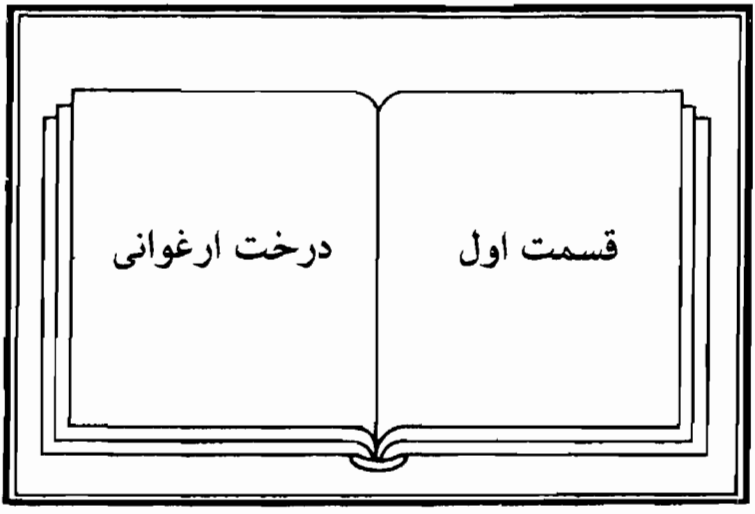
قسمت اول
درخت ارغوانی

۱

قلب او به آرامی می‌تپید. بادها از حرکت بازمانده بودند و هوا ساکن بود.

کریستف به آرامش رسیده بود، آسوده خاطر شده بود، امّا غمگین بود. دیگر در او شور و شیفتگی نبود، و گمان می‌کرد که دیگر هرگز بر سر شوق نخواهد آمد، و نیروی سرکشی که در او بود برای همیشه نابود شده است. احساس می‌کرد چیزی کم دارد و به همه چیز با نظر تردید می‌نگریست. و شاید می‌پنداشت که با آمدن گراتسیا سعادت به سوی او آمده، و با رفتن او خوشبختی از او روی گردانده است. دیگر نمی‌دانست برای چه باید مبارزه کند. و برای کارکردن هم انگیزه‌ای نداشت. به مرحلهٔ تازه‌ای از زندگی رسیده بود. به راحتی و روانی می‌توانست آهنگ‌هایی بسازد، و همه را برای اجرا به کنسرت‌ها بسپارد. در آن روزها دوستداران موسیقی، زیبایی و لطف آهنگ‌های سابق او را کشف کرده بودند. و خود او آن آهنگ‌ها را به فراموشی سپرده بود، و در فکر آفریدن آثار دیگری بود. و به یاری مهارت و قدرتی که با سال‌ها تجربه به دست آورده بود، آهنگ‌هایی می‌ساخت که زیبا و روان بودند، امّا خود او را راضی نمی‌کردند. و آرزو داشت که بتواند آثار بهتری به وجود بیاورد.

ایبسن می‌گوید: «برای آن که هنرمند بتواند سال‌ها همچنان خلاق بماند، به چیزی بیش از نبوغ طبیعی نیاز دارد. و باید با تحمل دردها و

مصیبت‌هایی که به زندگی او معنی و مفهوم می‌بخشند، به یاری نبوغ خویش بشتابد، تا اندیشهٔ خلاق او از حرکت باز نماند. که در غیر این صورت خلاقیت او از بین می‌رود و چیزهایی می‌نویسد که اثری از خلاقیت در آن‌ها نیست.»

کریستف نیز چیزهایی می‌نوشت، و آهنگ‌هایی می‌آفرید که همه زیبا و دلنشین بودند، امّا او می‌خواست که آثارش کمتر زیبا و بیشتر پرجوش و پویا باشند. همچون پهلوانی بود که از زورآزمایی با حریفان ضعیف‌تر از خویش، و شکست آن‌ها شادمان نمی‌شد، امّا گاهی خوش‌بینی ژرمنی بر او چیره می‌شد، و گمان می‌کرد که هنرمندان بعد از آن که دورانهای سخت را پشت سرگذاشتند، خواه و ناخواه به همین جا می‌رسند. و او نیز نباید خود را زجر بدهد، و بهتر است که از وضع موجود خویش راضی و خشنود باشد.

***

کریستف و الیویه در یک جا زندگی نمی‌کردند. کریستف گمان می‌کرد که بعد از رفتن ژاکلین، الیویه مثل گذشته با او در یک آپارتمان زندگی خواهد کرد. امّا الیویه می‌خواست که از او جدا باشد. و بعد از سال‌ها زندگی مشترک با ژاکلین نمی‌خواست دیگری را به فضای زندگی خصوصی خود راه بدهد، حتی اگر این شخص عزیزترین دوست او باشد، و محبت او از ژاکلین بیشتر. که در این گونه موارد پای استدلال و منطق را نباید به میان کشید!

کریستف در ابتدا از الیویه رنجیده بود، و غصه می‌خورد و به او پرخاش می‌کرد. امّا کم‌کم غریزه‌اش به او فهماند که بهتر است در این مورد پافشاری نکند، و با خود می‌گفت که «شاید الیویه حق داشته باشد.»

با این حال هر روز همدیگر را می‌دیدند، و حتی محبتشان به همدیگر بیشتر شده بود. هر چند به هم نمی‌گفتند که در ته دلشان چه می‌گذرد، با

سکوت از اندیشه‌های پنهان همدیگر آگاه می‌شدند.

هر دو کمتر سخن می‌گفتند. کریستف غرق در هنر خویش شده بود. و الیویه بیشتر به خاطرات خویش می‌اندیشید و کمتر غصه می‌خورد. زیرا با این وضع عادت کرده بود. گاهی می‌رفت و بچه‌اش را می‌دید. و این بچهٔ شیرخوار، که بیشتر گریه می‌کرد، در زندگی او جایی باز کرده بود. بعضی از مردها علاقه‌ای به پدر بودن ندارند و نمی‌شود آن‌ها را ملامت کرد. همهٔ انسان‌ها که یکسان خلق نشده‌اند، هر کس طبعی مخصوص به خود دارد. و قاعده این است که هر کس باید تمایلات قلبی خود را در راه انجام وظیفه فدا کند. و قلب آدمی همیشه از این فدا شدن راضی نیست. الیویه بیش از آن که پدر باشد عاشق بود، و بچه‌اش را به خاطر آن دوست می‌داشت که یادگار ژاکلین بود.

تا این هنگام الیویه به رنج‌ها و مصیبت‌های دیگران اعتنایی نداشت. روشنفکری بود که خیال‌پردازی می‌کرد، از واقعیات می‌گریخت، و ژاکلین نیز تا وقتی که با او زندگی می‌کرد، بیشتر او را از مردم دور کرده بود. و بعد از جدایی از این زن اشراف منش، الیویه همچنان از مردم دور بود و با آن‌ها محشور نمی‌شد. وانگهی خود او در خانواده‌ای بزرگ شده بود که با مردم عادی کاری نداشتند، و از قشر ممتاز و مرفه جامعه بودند. و الیویه با آن که با محبت و انساندوست بود.، از عوام و طرز تفکر آن‌ها بدش می‌آمد.

امّا یک حادثهٔ کم اهمیت و عادی، ناگهان چشم او را به روی واقعیات جامعه گشود، و این فاصله را از میان برداشت.

***

الیویه در من روژ[1] آپارتمان کوچکی اجاره کرده بود، و از کریستف و سیل چندان دور نبود. ساکنان این محله مردم عادی بودند، کارگران و

---

۱. Montrouge محله‌ای در جنوب پاریس.

کارمندان. شاید اگر الیویه سال‌های پیش به این محله می‌آمد در میان این قشر از مردم احساس بیگانگی می‌کرد، امّا حالا دیگر همه چیز برای او بی‌تفاوت شده بود، و هر جا که می‌رفت بیگانه بود. همسایگان خود را نمی‌شناخت و نمی‌خواست که بشناسند. در یک سازمان نشر کتاب کاری پیدا کرده بود، و هر روز وقتی به خانه باز می‌گشت، در را به روی خود می‌بست. گاهی به خانهٔ سسیل می‌رفت تا بچه‌اش را ببیند، و گاهی برای دیدن کریستف از خانه بیرون می‌آمد. و در آپارتمان خود بیشتر در تاریکی می‌نشست و به گذشتهٔ خود می‌اندیشید. امّا هر وقت به خانه بر می‌گشت، در پلکان این ساختمان چند نفری را می‌دید. و او از کسانی بود که چهرهٔ دیگران دقیقاً در ذهنشان حک می‌شود. و سایهٔ این افراد ناشناس را گاهی در ذهن خود می‌دید. و این آدم‌ها بیشتر در سایه می‌ماندند، و پنداری برای او واقعی نبودند.

امّا یک روز همه چیز تغییر کرد. آن روز صبح که الیویه از خانه بیرون می‌رفت، زن سرایدار را در کوچه دید که برای چند نفر که دور او جمع شده بودند با صدای بلند حرف می‌زد. الیویه، مثل همیشه در خود فرو رفته بود و می‌خواست از کنار او بگذرد. امّا زن سرایدار او را صدا زد و از او پرسید که آیا می‌داند خانوادهٔ روسل[1] چه بلایی سر خودشان آورده‌اند؟ الیویه با آن که خانوادهٔ روسل را نمی‌شناخت، و تا حال نام آن‌ها را نشنیده بود، ناچار ایستاد، و زن سرایدار برای او شرح داد که این خانوادهٔ کارگر، پدر و مادر و پنج فرزند، نتوانسته‌اند فقر و بینوایی را تحمل کنند و همه با هم خودکشی کرده‌اند. و الیویه که از خود بیرون آمده بود، مات و مبهوت به زن سرایدار گوش سپرده بود، که با تأثر و هیجان این داستان را حکایت می‌کرد. او کم‌کم چیزهایی به یاد آورد، و از چند نفر که در اطراف ایستاده بودند سؤالاتی کرد و متوجه شد که کم و بیش آن‌ها را می‌شناسد. مرد

1. Roussel

خانواده کارگر دکان نانوایی بود، و الیویه چند بار او را در پلکان دیده بود و متوجه شده بود که بیماری تنفسی دارد، و به جای نفس کشیدن خور خور می‌کند. رنگ پریده بود و پنداری شعله‌های تنور نانوایی رنگ و آب او را سوزانده بود. گونه‌های فرورفته‌ای داشت. ریش خود را از ته نمی‌تراشید، و در زمستان سرما خورده بود و ریه‌هایش چرک کرده و چند روزی در بستر افتاده بود، و پیش از آن‌که حالش بهتر شود به نانوایی رفته بود، و بعد از دو سه روز دوباره بیمار و بستری شده بود و در نتیجه کارش را از دست داده بود. زن او، که مدام حامله بود، در خانه‌های مردم کار می‌کرد، و در این روزها که شوهرش بی‌کار و بیمار در خانه افتاده بود، این در و آن در می‌زد بلکه بتواند از صندوق کمک‌های اجتماعی وام بگیرد و به زندگی خودشان سروسامانی بدهد و به نتیجه نرسیده بود. و بچه‌ها هم امان او را بریده بودند. سه تا از بچه‌هایش یازده ساله و هفت ساله و سه ساله بودند. و بعد از آن که یک بچه در شکم او سقط شده بود، در ماه گذشته دوقلو زاییده بود.

یکی از زن‌های همسایه که در میان جمع بود، برای الیویه حکایت کرد که روز تولد دوقلوها، ژوستین، دختر یازده سالهٔ این کارگر دکان نانوایی، گریه می‌کرده و می‌گفته است که زورش نمی‌رسد که دوقلوها را با هم در بغل بگیرد و با خود به کوچه ببرد.

الیویه آن دختر یازده ساله را بارها دیده بود. بسیار ضعیف بود. موهایش را پشت سر می‌بست و چشم‌هایش به رنگ خاکستری سیر بود و خواهر کوچکترش را بغل می‌کرد، و دست برادر هفت ساله‌اش را، که یک چشمش کور بود و بسیار لاغر بود، می‌گرفت و برای خرید به مغازهٔ خواربار فروشی محله می‌رفت. و الیویه هر بار که او را در پلکان می‌دید، با ادب به او می‌گفت:

ـ روزتان به خیر، دختر خانم!

و دخترک خودش را جمع می‌کرد و راه می‌داد که الیویه بتواند از کنار او بگذرد. و همین دیروز الیویه او را دیده بود که یک سطل پر از زغال را به خانه می‌برد، که برای این دختر بار سنگینی بود. و الیویه که پای پلکان ایستاده بود. چهرهٔ ماتم زدهٔ او را دیده بود که پنداری می‌خواست مرگ را به خانهٔ خود ببرد. و مرگ برای او بار سنگینی نبود. رهایی بود. رهایی از حمل بار سنگین زندگی. الیویه چنان پریشان شده بود که به اتاق خود بازگشت، امّا نتوانست آرام بماند که جسم بی‌جان هفت انسان هنوز در آن جا بود. در جایی که بیش از چند دیوار نازک با او فاصله نداشت.

و بیش از چند دقیقه نتوانست در خانه بماند. غمگین و دردمند به دیدن کریستف رفت و خود را ملامت می‌کرد که چگونه می‌توانند در جایی که انسان‌های فقیر و زحمتکش مرگ را رهایی بخش می‌دانند، در غم عشق از دست رفتهٔ خود باشد، و صبح تا شب بنالد و دیگران را با آه و نالهٔ خود بیازارد؟ کریستف وقتی داستان را شنید، چنان پریشان شد که دست نوشتهٔ خود را پاره کرد و به خود ناسزا می‌گفت که چرا در چنین محیطی وقت خود را با آهنگسازی می‌گذراند؟ امّا زود از این طرز فکر پشیمان شد، و پاره‌های کاغذ دست نوشتهٔ خود را جمع کرد و در کنار هم چسباند. زیرا می‌دانست که اگر او دیگر آهنگ نسازد درد مردم فقیر درمان نخواهد شد. و او طعم فقر را چشیده بود و از کودکی به خود تلقین می‌کرد که نباید آن قدر مأیوس شود که دست از زندگی بشوید و خودکشی کند. که حتی اگر فقر استخوان‌های آدمی را خرد کند، نباید یک باره مأیوس شد و خود را از رنج زندگی آسوده کرد. باید رنج برد و از تلاش دست بر نداشت.

الیویه نیز در زندگی بسیار رنج برده بود و به یاد می‌آورد که با خواهر عزیزش، آنتوانت، مدتی با فقر می‌زیستند و به ستوه آمده بودند. و بعد از ازدواج با ژاکلین، که ثروتمند شده بودند و بی‌نیاز، و زندگی را با رفاه کامل

می‌گذراندند، بارها به یاد روزهای تلخ و سختی افتاده بود که در کنار خواهرش گذرانده بود. وگاهی به نان شب محتاج بودند. خودکشی کارگر دکان نانوایی و خانواده‌اش چشم او را بازتر کرده بود، تا رنج و درد مردم را بهتر ببیند. و می‌دید که هزاران نفر چه خاموشانه رنج می‌برند، و چه انسان‌هایی در جامعه درد می‌کشند و زیر بار سنگین فقر می‌پوسند و از بین می‌روند. کودکانی را می‌دید که هرگز طعم محبت را نچشیده‌اند و دخترانی که امیدی به آینده ندارند، و زن‌هایی که به فساد روی می‌آورند، و مردهایی که از دوستی و محبت و ایمان دست بر می‌دارند. امّا می‌دانست که از فقر و بیماری هولناک‌تر، ظلم است و بی‌رحمی. الیویه دوزخی را در برابر خود می‌دید که بشر به دست خود و برای خود درست کرده است. و فریاد همهٔ مظلومان از سراسر جهان به گوش او می‌رسید. فریاد زحمتکشان را می‌شنید که استثمار می‌شدند، و فریاد ملت‌های سرکوب شده را می‌شنید. فریاد ارمنستان به خون نشسته، فنلاند خفقان گرفته، لهستان تکه پاره شده، روسیه عذاب کشیده و آفریقای به چنگال گرگان اروپایی افتاده، و فریاد همهٔ بینوایان روی زمین را می‌شنید و عذاب می‌کشید. و آن قدر از این گونه چیزها گفت و گفت، که کریستف به ستوه آمد و گفت:

ـ دیگر بس است. می‌خواهم قطعهٔ تازه‌ام را تمام کنم.

اما دیگر فکرش کار نمی‌کرد. الیویه تعادل فکری او را به هم ریخته بود و از او عذرخواهی می‌کرد.

امّا کریستف می‌گفت:

ـ اگر می‌خواهی بالای غرقاب بایستی، و بیچاره‌هایی را که دارند غرق می‌شوند تماشا کنی، دیگر نمی‌توانی به زندگی خودت برسی.

ـ اما می‌شود دست چند نفر را گرفت و از غرقاب بیرون کشید.

ـ تو می‌خواهی خودت را هم توی غرقاب بیندازی؟... همیشه کار تو

همین است. به سیاه‌ترین جنبه‌های زندگی نگاه می‌کنی و غصه می‌خوری. البته نیت خوبی داری. امّا اگر بخواهی مدام برای دیگران غصه بخوری، فکرت از کار می‌افتد. اگر می‌خواهی مردم را از غم و غصه نجات بدهی، باید خودت سالم و قوی باشی، باید خوشبخت باشی.

ـ مگر می‌شود در جایی که همه دارند عذاب می‌کشند خوشحال و خوشبخت بود؟ کسی می‌تواند خوشبخت باشد که بتواند باری از دوش دیگران بردارد.

ـ امّا مبارزه حدّ و حساب دارد. بی‌خود و بی‌برنامه که نمی‌شود رفت و به مردم بیچاره کمک کرد. هر کس باید به شیوهٔ خودش و با هنر و کار خودش به دیگران کمک کند. برای نمونه می‌گویم، من که یک موسیقی‌دانم، می‌توانم آهنگ‌هایی بسازم و به مردم نیرو بدهم، قوت قلب بدهم، آن‌ها را شاد و امیدوار کنم. شما فرانسوی‌ها خوب و خوش قلبید، امّا بی‌فکر و شتاب زده. حتی پیش از آن که درست قضایا را بفهمید و بسنجید، سروصدا می‌کنید و تظاهرات راه می‌اندازید، که چرا در روسیه یا اسپانیا بی‌عدالتی هست و به مردم زور می‌گویند. من هم این کارهای شما را دوست دارم و به شما آفرین می‌گویم. امّا این تظاهرات شما چون بر اساس فکر و منطق درستی نیست، بی‌نتیجه می‌ماند و در روسیه و اسپانیا چیزی عوض نمی‌شود. شلوغ کردن بی‌حد و حساب نتیجه‌اش هیچ است. مدتی است که هنرمندان شما همه سیاسی شده‌اند و می‌خواهند با هنر خودشان در سیاست جهان اثر بگذارند، و نتیجه‌ای نگرفته‌اند و هنرشان هم لطف و زیبایی‌اش را از دست داده است. و در این میان یک عده از هنرمندان شیّاد و تازه کار بیش از بقیه سروصدا راه می‌اندازند، و خودشان را جزو حواریون مسیح جا می‌زنند. و ای کاش به جای این همه سروصدا یاد می‌گرفتند که آهنگ‌های بهتری بسازند. من در این هیاهو وظیفه دارم که آهنگ‌های بهتری بسازم و فضای هنر را روشن‌تر کنم.

***

برای این که به زندگی دیگران گرما و روشنایی ببخشیم، نخست باید درون خود ما روشن و با حرارت باشد. و الیویه آفتابی در درون خود نداشت تا بتواند در اطراف خود نور بپاشد. و بسیاری از مردان نیک در روزگار ما مثل او هستند. و او چاره‌ای جز آن نداشت که برای مبارزه با دیگران متحد شود و دست به دست آن‌ها بدهد. و هنوز نمی‌دانست به کدام صف از مبارزان بپیوندد. که انسانی بود با ایمان و صادق. و چنین کسی در احزاب و دسته‌بندی‌های سیاسی و مذهبی جایی نداشت. چون رهبری این دسته‌بندی‌ها به دست کسانی بود که اگر به قدرت می‌رسیدند، به هیچ‌کس رحم نمی‌کردند. و او در این مبارزه می‌خواست یار زحمتکشان و ستمدیدگان باشد. و کم و بیش با نظر کریستف موافق بود که می‌گفت پیش از مبارزه با ظلم و بی‌عدالتی، باید در محدودهٔ کوچکتری با ستمکاران در بیفتیم و به کسانی که دور و برما هستند، و آن‌ها که می‌شناسیم یاد بدهیم که زیر بار ظلم نروند.

الیویه در ابتدا به فکر افتاد که با انجمن‌های نیکوکاری همراهی و همکاری داشته باشد. خانم آرنو در یکی از انجمن‌های خیریه عضویت داشت. الیویه هم با او رفت و در آن انجمن نام‌نویسی کرد. از او می‌خواستند که به عده‌ای از نیازمندان کمک کند. امّا این افراد نیازمند به همدردی و همراهی او روی خوش نشان نمی‌دادند، و حقایق زندگی خود را از او پنهان می‌کردند. و بعضی از آن‌ها هم در واقع مستمند نبودند، و خود را درصف فقیران و نیازمندان جا زده بودند. و الیویه نیز روشنفکر بود و به نیکوکاری و کمک‌های سطحی و جزیی به گروهی از نیازمندان چندان اعتقاد نداشت و می‌خواست از این راه به حقایق بیشتری پی ببرد، و ریشه‌ها را بیابد.

الیویه می‌خواست ریشه‌های فقر اجتماعی را پیدا کند. و آن روزها همه

ادعا می‌کردند که فقر و ریشه‌های آن را به خوبی می‌شناسند. نویسندگان، رمان‌ها و نمایشنامه‌هایی در این زمینه می‌نوشتند، و در هر محفلی در این باب بحث و گفت‌وگو می‌کردند. و بعضی از جوانان نیز دنبال این ریشه یابی‌ها می‌رفتند.

هر نسل از این گونه دیوانه بازی‌ها دارد. حتی بسیاری از جوانان بی‌فکر و خودپسند به فکر می‌افتند که بخشی از نیروی خود را به کاری وادارند که بی‌فایده و بی‌نتیجه نباشد. گروهی به هوانوردی روی می‌آورند و گروهی به شورش و انقلاب. بعضی‌ها ورزش می‌کنند و بعضی‌ها سیاست بازی. جوانان تازه نفس و نیرومندند، و اگر تندبادی در آن سوی دنیا بوزد، تارهای حساس جوانان در این سو مرتعش می‌شود. جوانان آزادند و بی‌قید و بند، هنوز مسئولیتی ندارند. بار خانواده بر دوش آن‌ها نیست. و اگر خود را به خطر بیندازند، چیزی ندارند که از دست بدهند. و به همین سبب بلند پرواز و سخاوتمند می‌شوند. جوان دلش می‌خواهد دوست بدارد و دشمنی کند، و سروصدا راه بیندازد. و دوست دارد که دنیا را زیرورو کند و نظم تازه‌ای برای جهان بیاورد. جوانان مثل سگ‌هایی هستند که با گوش‌های تیز در گوشه‌ای ایستاده‌اند، و هر صدایی که از گوشه‌ای می‌شنوند پارس می‌کنند.

در آن زمان، دوران پرآشوبی بود. کسی نمی‌توانست آرام باشد و آسوده بخوابد. از هر گوشه خبر می‌رسید که حقوق مظلومان را زیر پاگذاشته‌اند، و هر کس از ظلم و بیداد ناله می‌کرد. امّا بیدادگری‌ها به یک شکل نبودند و متفاوت بودند. یکی جنگ را بیدادگری می‌دانست و دیگری صلح را که در گوشه‌ای از جهان برقرار شده بود تحمیلی می‌دانست. یکی می‌گفت که چرا یک پادشاه را به تبعید فرستاده‌اند و دیگری فریاد می‌کرد که چرا کلیسایی را غارت کرده‌اند؟ عده‌ای می‌گفتند که آینده تیره و تار است، و عده‌ای فریاد بر می‌داشتند که آینده در خطر

است. و در هر عصری مردم از نابرابری می‌نالند، و نخبگان می‌گویند که نمی‌خواهیم با مردم عادی برابر باشیم. و در هر عصر و زمانه‌ای بیدادگری مفهوم و معنای خاصی دارد.

در آن ایام بیشتر به بی‌عدالتی‌های اجتماعی می‌اندیشیدند و می‌خواستند که به عدالت دست یابند. و بی‌عدالتی به اوج خود رسیده بود. و از آن هنگام که هزاران کارگر در کارخانه‌ها کار می‌کردند و چرخ صنایع را می‌گرداندند، این طبقه به قدرت خود پی برده بود. امّا بر خلاف آنچه رهبران و سخنرانان پرولتاریا می‌گفتند، وضع کارگران از گذشته بهتر شده بود، و خوبی یا بدی زندگی کارگران اهمیت چندانی نداشت، بلکه مسئله اساسی این بود که کارگران قدرتمند شده بودند، و رشد و توسعهٔ بی‌سابقه اقتصاد و صنعت، از کارگران ارتش بزرگی ساخته بود که برای جنگ آماده بود، و کارگران قدرتشان به جایی رسیده بود که می‌توانستند فرمانروای جهان باشند. و رهبران مبارزات کارگری در این سال‌ها تلاش می‌کردند که زحمتکشان را با هم متحد کنند و آن‌ها را با وحدَت و تشکیلات آشنا سازند.

روشنفکران پیشرو و تیزهوش بورژوازی، به چالاکی و قدرت این طبقهٔ زحمتکش، که با شور و حرارت به میدان آمده بود، پی برده بودند. و شور و حرارت این طبقه روشنفکران را مجذوب ساخته بود و نه بر حق بودن آنان. که در هر گوشه از جهان به نوعی حق پایمال می‌شد، و کسی برای دفاع از این حقوق پایمال شده بر نمی‌خاست. عقاید و اندیشه‌های این طبقه نوخاسته نیز مثل اعتقادات طبقات دیگر، به سود یک طبقهٔ اجتماعی و به زیان طبقات دیگر بود، و مثل بقیهٔ عقاید و اندیشه‌هایی از این دست چندان درست و منطقی نبود. عده‌ای سلطنت را موهبت الهی می‌شمارند، و گروهی پاپ‌ها را معصوم می‌دانند، و جمعی به حکومت پرولتاریا معتقدند، و جمعی دیگر معتقد به انتخابات عمومی و برابری

تمام طبقات در برابر قانون‌اند. و به هر حال هر کدام از این عقاید در یک مرحله از تاریخ می‌تواند نیروهایی را جذب کند و در گوشه‌ای از جهان به پیروزی برسد. و هر عقیده‌ای تا روزی که همه‌گیر نشود اثری ندارد. و پیروزی هر عقیده دلیل بر حق بودن آن نیست، بلکه این پیروزی به علت جاذبه‌ای است که هر عقیده‌ای در دورانی از تاریخ برای گروهی دارد. و در یک دوران مساعد، مثل رز اریحا[1] ناگهان شکفته می‌شود، و با عطر تند خود فضا را پر می‌کند. و امّا این اندیشه، که طبقه کارگر باید دژ بورژوازی را در هم بریزد و بر جهان حکومت کند، در ابتدا ساخته و پرداختهٔ ذهن خیال پرداز اندیشمندان بورژوا بود. و تا سال‌ها در محدودهٔ کتاب‌ها باقی مانده بود، و اثری نداشت. و مثل گنجینهٔ گرانبهایی بود که در موزه نگهداری می‌شود. امّا وقتی که توده‌ها این نظریه را از محدودهٔ کتاب‌ها بیرون آوردند و به این جسم مرده جان بخشیدند، به صورت یک آرزو و آرمان برای طبقهٔ زحمتکش در آمد. و توده‌ها همهٔ امیدها و آرزوهایشان را مثل باد سوزان مناطق استوایی در این اندیشه دمیدند و آن را گرم و تب‌خیز کردند. و کم‌کم این اندیشه در ذهن هزاران نفر جای گرفت، و همه آن را مثل یک اصل مسلّم پذیرفتند. و کسی نمی‌پرسید که این اندیشه از کجا آمده است، و برای نخستین بار چه کسانی آن را خلق کرده‌اند. و این اندیشه به صورت یک بیماری واگیردار در آمده بود، و نوعی بیماری واگیردار معنوی، که هر کس می‌توانست ناقل آن باشد، و آن را به دیگران سرایت بدهد.

سرایت اندیشه در هر دوران و در هر گوشه از جهان سابقه داشته است. حتی در دوران حکومت‌های اشرافی، که طبقهٔ ممتاز جامعه

۱- Rose de Jerico نوعی گل سرخ که در شن زارهای مشرق زمین می‌روید، و گل‌های آن در هوای خشک و سوزان به صورت غنچه باقی می‌مانند و در هوای مرطوب ناگهان شکفته می‌شوند.

می‌خواهد رهبری خود را حفظ کند، چنین پدیده‌ای را می‌توان یافت. و در حکومت‌های دموکرات، که هر نوع سد و حائلی از میان مردم و نخبگان برداشته می‌شود، سرایت اندیشه با سرعت بسیار انجام می‌گیرد. و نخبگان جامعه، که به خرد و دانش خود می‌بالند، نمی‌توانند در برابر سرایت این عقاید مصون بمانند و به آسانی مجذوب این اندیشه‌ها می‌شوند. زیرا عقل و خرد نمی‌توانند در برابر امواج حرکت توده‌ها با خطر روبه‌رو شوند و برای خودشان گرفتاری درست کنند.

امّا همه جوانان بورژوا صادقانه با تودهٔ مردم همراه نشده بودند. گروهی از آنان می‌خواستند نشان بدهند که با بورژواها در یک صف نیستند، و این مبارزه برای آن‌ها نوعی سرگرمی بود. با شور و هیجان برای مردم سخنرانی می‌کردند، امّا این بازی را زیاد جدی نمی‌گرفتند و حاضر نبودند مقاومت کنند. و برای نمونه می‌بینیم که در شب چهارم اوت[1]، اشراف و طبقات ممتاز فرانسه امتیازات خود را لغو کردند. و حقیقت آن بود که چاره‌ای جز آن نداشتند. و شاید بسیاری از نمایندگان اشراف، آن شب وقتی به قصر خود بازگشتند، احساس پشیمانی می‌کردند و با خود می‌گفتند که «مست بودیم و کار مستانه‌ای کردیم!» که باید زیبایی و شکوه این مستی‌ناب را ستایش کرد!... وانقلاب چنین تاکستان‌هایی دارد که شراب‌های شیرینی به وجود می‌آورند، که هر که جامی از آن می‌نوشد مست می‌شود و به نفع توده‌ها قدم بر می‌دارد ... و حالا از آن شراب سال ۸۹ بیش از چند خم کوچک باقی نمانده است، که هر چند دیگر کسی با نوشیدن آن شراب مست نمی‌شود، به یاد ما می‌آورد که در آن روزگار مردان انقلابی از چه شرابی خورده‌اند و چه مستی‌ها کرده‌اند.

و جوانان بورژوای نسل الیویه با شراب تلخی مست می‌شدند، که آن‌ها را وا می‌داشت سر به شورش بردارند، و طبقهٔ خود را در پای

---

۱. در چهارم اوت ۱۷۸۹ مجلس ملی فرانسه همهٔ امتیازات اشراف را لغو کرد.

پرولتاریا، این صدای نوظهور، قربانی کنند.

و به هر حال عده‌ای با صداقت وارد این میدان شده بودند، و عده‌ای برعکس، با نقشه و برنامه به این نهضت پیوسته بودند و گمان می‌کردند که اگر توده‌ها به پیروزی برسند، آن‌ها نیز به جاه و مقام خواهند رسید. و کار آن‌ها بی‌شباهت به دزدان دریایی نرتمان[1] نبود که در هنگام مدّ دریا با کشتی تا آنجاکه می‌توانستند در ساحل پیش می‌رفتند و به مصب رودهای بزرگ نزدیک می‌شدند تا بتوانند به شهرها حمله‌ور شوند. و حالا بعد از چند نسل، از نژاد و تبار دزدان دریایی کسانی به وجود آمده بودند که دیگر از هیچ چیز واهمه نداشتند و حتی به یاران خود که در دریا غرق می‌شدند، کمک نمی‌کردند و جز نفع خود به هیچ چیز نمی‌اندیشیدند.

و بسیاری از این شیادان در هر حزبی نفوذ کرده‌اند، و کسی حریف آن‌ها نمی‌شود. امّا انسان‌های صادق و پاک نیت، وقتی این شیادان را در کنار خود می‌بینند، مأیوس می‌شوند. الیویه در صف مبارزان، بعضی از جوانان بورژوا را می‌دید که صادق بودند و با فهم و دانش کافی به این میدان آمده بودند و اعتقاد داشتند که سقوط بورژوازی نزدیک شده است، و به زودی دوران حکومت توده‌ها فرا خواهد رسید. و الیویه با آن‌ها همراه و هم عقیده بود. این گروه نیز که با امید بسیار دانشگاه‌های توده‌ای را با همت و کمک‌های مادّی خود به وجود آورده بودند، و در این دانشگاه‌ها به کارگران و زحمتکشان درس می‌دادند، بعد از مدتی از نتیجهٔ نهایی کار خود مأیوس شده بودند، زیرا می‌دیدند که تنها عدهٔ کمی از کارگران به این کلاس‌ها می‌آیند. که در آن میان گروهی بعد از مدت کوتاهی می‌رفتند و دیگر باز نمی‌آمدند. و آن عدهٔ بسیار کم، که با شور و علاقه آمده و تا آخر مانده بودند، معنا و مفهوم واقعی درس‌های آنان را نمی‌فهمیدند، و از بورژوازی تنها عیب‌هایش را یاد می‌گرفتند. به خصوص

که عده‌ای از شیادان فرصت طلب در کنار آن‌ها بودند که به ارزش و اعتبار آرمان‌های سیاسی و اجتماعی اعتنایی نداشتند و می‌خواستند هم از بورژواها بهره ببرند و هم از تودهٔ مردم. و کم‌کم جوانان صادق و مبارز بورژوا، به این نتیجه رسیدند که بورژوازی نباید با اندیشه‌های خود تودهٔ مردم را آلوده کند، و مردم بی‌کمک آن‌ها بهتر می‌توانند پیش بروند و به مقصد برسند، و ناچار از این صف کنار کشیدند، و می‌گفتند که اگر مردم پیروز شوند و بخواهند قدرت و ثروت را از آن‌ها بگیرند، با میل و رغبت همه چیز را به آن‌ها خواهند سپرد، و از فقر و نداری باکی نخواهند داشت. این گروه معتقد بودند که سقوط بورژوازی قطعی است، و حتی اگر در کنار سنگرهای طبقهٔ زحمتکش قرار می‌گرفتند، فریاد می‌زدند که «بیایید و به ما و تمام بورژواها حمله کنید و نگذارید که حتی یک نفر از ما زنده بماند!» ... و ظاهراً این گروه به نظریهٔ پیروزی توده‌ها از راه زور معتقد بودند.

این جوانان تنها در تئوری طرفدار زور و خشونت بودند، وگرنه خود ظریف و نازک دل بودند. بعضی از آن‌ها کارمند دولت بودند. کارمندانی خوب و شریف، و در محدودهٔ تئوری، می‌خواستند که دولت، یعنی همین دولتی که کارمند آن بودند، و در نهایت پاکی و شرافت به آن خدمت می‌کردند، از بین برود، و توده‌ها با زور چنین حکومتی را سرنگون سازند. که به هر حال این تئوری پردازان مثل بادسنج احساس می‌کردند که باد از کدام سو می‌وزد، و بورژوازی به چنان نکبتی دچار شده است که به زودی سقوط خواهد کرد. و شاید گمان می‌کردند که آن قدر قدرت دارند که می‌توانند باد را به هر طرف که می‌خواهند به وزیدن در آورند!

در کشورهای دموکرات، عقاید به سرعت برق می‌آیند و در همه تأثیر می‌گذارند، و با همان سرعت قدرت و اعتبار خود را از دست می‌دهند. و حتی در میان جمهوریخواهان، کسانی بودند که دیگر جمهوری را

نمی‌پسندیدند و می‌گفتند که انتخابات عمومی، و واگذاری دولت به کسانی که در جامعه اکثریت عددی دارند، مملکت را به سوی پیشرفت نمی‌برد. و کم‌کم به حکومت زور معتقد شده بودند. زیرا می‌دیدند بیشتر کسانی که اکثریت آرای مردم را به دست می‌آورند و بر مسند قدرت می‌نشینند، قادر به ادارهٔ امور نیستند، سست و بی‌اراده‌اند، و به جمع‌آوری مال و ثروت روی می‌آورند، و مانع ترقی افراد مستعد و باهوش می‌شوند. و به همین علت گروه‌های مبارز که در اقلیت قرار می‌گرفتند، طرفدار زور و اعمال قدرت می‌شدند. و سلطنت طلبان اکسیون فرانسز[1]، و سندیکالیست‌های ث. ژ. ت[2] در این مورد هم عقیده می‌شدند. بالزاک در یکی از آثار خود دربارهٔ گروهی از افراد دوران خویش می‌گوید: «تمایلات اشرافی داشتند و بر خلاف میل خود جمهوریخواه شده بودند، تا در صف مردمی که با آن‌ها برابر شده بودند، پیش بروند، و امتیازات خود را به دست بیاورند، و دوباره به حکومت باز گردند.» پس برای بازگرداندن امتیازات باید به مقامی رسید و دیگران را دوباره زیر دست خود کرد. و طبعاً نخبگان و افراد برجستهٔ طبقهٔ کارگر یا بورژوا می‌توانند در رأس اکثریت قرار بگیرند. و بسیاری از جوانان روشنفکر خرده بورژوا، چون نمی‌خواهند با توده‌ها برابر باشند، یا به سلطنت طلبان نزدیک می‌شوند یا به طرفداران انقلاب. و نظریه‌پردازان صادق و شریف نیز، طرفدار فلسفهٔ قهر انقلابی می‌شوند، و به موازات آنان حرکت می‌کنند.

و از همه جذاب‌تر نویسندگان و ادیبان بودند که می‌خواستند الهام‌بخشی بیابند، و هنوز نمی‌دانستند باید از کدام سو بروند و از کجا الهام بگیرند. مانند کشتی‌های یونانی که در بندر الیس[3] لنگر انداخته

---

1. Action Française

۲. C. G. T از سندیکاهای بزرگ کارگری در فرانسه

۳. Aulis بندری در یونان که کشتی‌های یونان در جنگ تروا مدتی در آن لنگر انداخته بودند.

بودند، و در انتظار باد بودند که از هر سو بوزد، همراه آن بروند ... در میان این ادیبان در انتظار باد، حتی بعضی از نویسندگان مشهور هم بودند، که قضیهٔ دریفوس مدتی آن‌ها را به میدان نبرد کشیده بود، و حالا در جست و جوی قضیهٔ دیگری بودند. و این گروه، چون با سیاست آشنا بودند، به هر بهانه شورا یا اتحادیه‌ای می‌ساختند و به نام آن اعلامیه می‌دادند و می‌خواستند از این راه کاپیتول[1] را از سقوط حتمی نجات دهند. این نویسندگان خود را پیشتاز می‌دانستند. و عده‌ای نیز در عالم ادب به سنت‌های قدیم وفادار مانده بودند. و هر دو دسته چیزی از هم کم نداشتند، امّا هر کدام خود را روشنفکر و متفکر می‌دانستند و دستهٔ دیگر را مدعیان عوام فریب می‌شمردند. و بعضی از این نویسندگان پیشتاز یاواپس مانده، افتخار می‌کردند که از تخم و تبار کارگران‌اند، و دفاع از این طبقهٔ زحمتکش را باید به عهدهٔ آن‌ها گذاشت. و همهٔ این نویسندگان، بورژواهایی بودند که می‌دیدند بورژوازی قدرت و اعتبارش را از دست داده است، و می‌خواستند زیر پرچم دفاع از زحمتکشان امتیازات از کف داده را دوباره به دست بیاورند. و هر چند در این مسیر شهرت و پیروزی مختصری نصیب آن‌ها می‌شد، بعد از مدتی متوجه می‌شدند که در چنین راهی باید مقاوم بود و برای رسیدن به پیروزی سال‌ها صبر باید کرد. و کم‌کم خسته می‌شدند و منتظر می‌ماندند تا شاید باد از طرف دیگری بوزد، و آن‌ها هم جهت خود را تغییر بدهند. و با این حال تا مدتی در حاشیهٔ این جبهه قلم می‌زدند، و با آن که مدعی بودند در بی‌باکی و تیزهوشی از ولتر و ژزف دومستر[2] کمتر نیستند، با ترس و تردید چیز می‌نوشتند، و چون نمی‌خواستند که طرفداران جوان خود را از دست بدهند، گاهی برای خوشآمد آنان قلم را به عصیان وا می‌داشتند!

← تا ببینند که باد از کدام سو می‌ورد.

۱ Capitole معبد و قصری در روم قدیم

۲. Josephe de Maistre متفکر فرانسوی (۱۸۲۱-۱۷۵۳).

از نمونه‌های این بورژواها، که مدعی بودند پیشتاز انقلاب‌اند، کسی بود به نام پی‌یرکانه[1]، که با الیویه آشنایی داشت.

پی‌یرکانه، از خانواده‌ای بود بورژوا و ثروتمند، که اندیشه‌های نو در آنان تأثیر گذاشته بود. بسیاری از قاضیان و کارمندان دولت، خانواده‌هایی از این ردیف دارند، و بعضی از آن‌ها گاهی به علتی با دستگاه دولتی و قضایی درگیر می‌شوند و کار خرد را از دست می‌دهند. و در نتیجه محبوب مردم می‌شوند، امّا هیچ کدام در خط مستقیمی پیش نمی‌روند. و بعضی از آن‌ها مثل بورژواهای ثروتمند محلّه ماره[2] بودند که با کلیسا روابط خوبی دارند، و در عین حال حرف‌های تند و انقلابی می‌زنند! پی‌یرکانه، برای آن که تنوعی به زندگی خویش بخشیده باشد، زنی از اشراف گرفت و بعد از مدتی پی برد که اشتباه کرده است. و زندگی در میان ابلهانی که مدام غرور اشرافی خود را به رخ دیگران می‌کشند و هیچ صفت خوب و دلپسندی ندارند، برای او تحمل‌ناپذیر شده بود. زن او هم غیر از عنوان اشرافی چیزی نداشت و زشت هم بود. و پی‌یرکانه از دست او به عذاب آمده بود. این مرد هوش فوق‌العاده‌ای نداشت و تا حدودی آزادیخواه بود. هر چند که درست نمی‌دانست آزادی چه معنا و مفهومی دارد، احساس می‌کرد که آزادی را نمی‌تواند در محیط خانواده و در میان خویشاوندان زنش، پیدا کند و می‌خواست آزادی رادر جای دیگری بیابد. و برای این منظور احتیاج به دوست و راهنما داشت. و در همان روزهای اول چند نفر از دوستان دوران دبیرستان را در سر راه خود دید که بعضی از آن‌ها از فعالان سیاسی و طرفداران پیروزی طبقهٔ کارگر بودند، و به آن‌ها نزدیک شد. و هر چند در این محیط خود را ناآشنا و بیگانه می‌دید، اعتراضی نمی‌کرد. چون به هر حال برای آن که شور و حالی پیدا کند،

---

1. Pierr Canet

۲. Marais از محله‌های پاریس.

ناچار بود به صف گروهی از آزادیخواهان بپیوندد. و کسانی مثل او، که در واقع به هیچ چیز معتقد نیستند، در فرانسه فراوان‌اند. و این گروه بی‌شمار حاضر نیستند که حقیقت را بگویند و برای خرد دار و دستهٔ مستقلی درست کنند. و ناچار هر روز رنگ عوض می‌کنند و عقیدهٔ سیاسی آن‌ها به رنگ مد روز در می‌آید.

پی‌یرکانه در میان آشنایان، طبعاً مجذوب کسی شد که بیش از دیگران با او متفاوت بود، و او کسی نبود جز مانوس‌هایمان[1] که پزشکی بود جوان و یهودی و از مهاجران روس، که مثل بیشتر هموطنان خود زود به رنگ محیط تازه و وطن تازهٔ خود در آمده بود و به افکار و اعتقادات انقلابی روی آورده بود و به نفس انقلاب بیش از هدف آن علاقه داشت. و چون آدم با انصافی بود، معتقد بود که انقلابیون دیوانگانی بیش نیستند. و خود را به همین علت دیوانه می‌دانست. امّا به هر حال پزشک بود و بسیار فعّال، و در هر گوشه، و حتی در فرمانداری پاریس دوستانی داشت و می‌خواست از همه چیز سر در بیاورد. و از این کنجکاوی‌ها منظور بدی نداشت. و جمعاً روح آنارشیستی داشت. و به همین دلیل با انقلابیون همراه شده بود، تا نظم موجود را به هم بریزد و همه چیز را ویران کند. با این وصف کسی نمی‌دانست که تا چه حد در گفتار خود صادق است. شاید خود او هم نمی‌دانست. و کم و بیش مثل هنرپیشگانی بود که در تآتر هر نقشی را بازی می‌کنند.

مانوس‌هایمان باهوش بود و همه چیز را به دیدهٔ طنز می‌نگریست و زیرکی نژاد خود را به ارث برده بود، و به آسانی می‌توانست نقطه‌های ضعف دیگران را بشناسد و بر آن‌ها مسلّط شود. پی‌یرکانه را نیز در همان روزهای اول شناخت و به فکر افتاد در دون کیشوت بازی‌های خود، این

1. Manousse Heimann

سانچوپانسای[1] وفادار را همراه خود داشته باشد. مانوس، در راه پیروزی نهضت کارگری بی‌دریغ پول خرج می‌کرد و بیشتر وقت خود را روی این کار گذاشته بود. و پی‌یرکانه که مجذوب او شده بود، وانمود می‌کرد که با مانوس هم عقیده است. امّا واقعیت غیر از این بود، و از افکار انقلابی وحشت داشت و به مردم نیز علاقه‌مند نبود. و با جرأت هم نبود. پی‌یرکانه، این جوان بلندبالا و قوی هیکل، چهرهٔ صاف و کودکانه‌ای داشت. نرم و ظریف حرف می‌زد، و عضلات ورزیده و سینهٔ پهن او آدمی را به یاد هرکول فارنز[2] می‌انداخت. بسیار ترسو بود. و هر وقت که دوستان هم عقیدهٔ او پا به میدان می‌گذاشتند و شجاعانه با حریفان در می‌افتادند، از ترس می‌لرزید. و هر وقت که کار از حرف زدن و تئوری بافتن فراتر نمی‌رفت، با دوستان تازه‌اش همراهی می‌کرد. امّا کار همیشه با حرف و ادعا پیش نمی‌رفت، و گاهی که ناچار می‌شد با آن‌ها در تظاهرات پرخطر همراه باشد، جرأت نمی‌کرد از دوستان بپرسد که او را به کجا می‌برند و منظورشان چیست. و با این حال همراه دیگران قدم‌هایی بر می‌داشت. چون می‌ترسید دوستان او را بهتر بشناسند و از او جدا شوند، و او تنها بماند. و مثل کودکی از تنها ماندن می‌ترسید، و هرگز به دوستان خود نمی‌گفت که با عقاید و کارهای آن‌ها موافق نیست. که درمیان افراد روشنفکر، و حتی بهترین آن‌ها، این گونه ترس‌ها و تردیدها هست. آنان دنبال جریانی به راه می‌افتند، و با آن که در میان راه می‌فهمند که بیهوده و بی‌سبب به این راه می‌روند، دست‌بردار نیستند و حقیقت را از همه پنهان می‌کنند. پنداری احساس می‌کنند که اگر از مردم جدا شوند، در یک بیابان وسیع تنها و بی‌دوست می‌مانند، و با این حساب بهتر می‌بینند که در کنار مردم بمانند. که هر چند توده‌های مردم نه بوی خوبی دارند و نه ظاهر

---

۱. Sancho Pança سانچو پانسا، خدمتکار وفادار دون کیشوت.

۲- Hercule Farnèse مجسمه‌ای از هرکول.

دلپسندی، به هر حال در کنار مردم بودن به روح آن‌ها گرما می‌بخشد. و ناچار با صدای بلند می‌گویند که به مردم و آرمان‌هایشان معتقدند... حال آن که به هیچ چیز معتقد نیستند. و در میان کسانی که به اعتقادات مذهبی یا سیاسی روی آورده‌اند، کمتر کسی است که ایمان داشته باشد، و حاضر باشد در راه فکر و عقیده شجاعانه بجنگد. ایمان به آدمی قدرت و شجاعت می‌بخشد، امّا آتش ایمان در کمتر کسی شعله‌ور می‌شود. پس چگونه می‌توان از دیگران، که پرتوی از این شعله‌های نورانی را در دل و جان خود جای داده‌اند، توقع داشت که در هر حال با ایمان بمانند؟ و امّا در لحظه‌های بسیار نادری، جرقه‌هایی از این مشعل بزرگ به هر طرف پخش می‌شود، و دنیایی را روشن می‌کند، و کم‌کم آن آتش خاموش می‌شود، و تنها آثاری از آن در زیر خاکستر باقی می‌ماند. شاید در سراسر جهان چند صد نفری از مسیحیان عمیقاً به مسیح ایمان داشته باشند، و دیگران تنها از ایمان سخن می‌گویند.

پی‌یرکانه، در میان چنین انقلابیونی گیر افتاده بود و از انقلاب سخن می‌گفت، بی‌آن که به آن معتقد باشد، و هر وقت ناچار می‌شد قدمی در این راه بردارد وحشت می‌کرد.

گروهی از این بورژواها، که به این راه آمده بودند، می‌گفتند که احساساتی شده‌اند و این نظریه را پذیرفته‌اند، و گروهی مدعی بودند که با تفکر و تعقل به حقیقت پی برده‌اند. و گروهی به خاطر منافع شخصی آمده بودند و می‌گفتند که انجیل نیز همه را به کمک نیازمندان فرامی‌خواند. دسته‌ای هم از پیروان برگسون، کارل مارکس، پرودن، ژزف دو مستر، نیچه، یا ژرژ سورل بودند. و یک عده هم به مد روز طرفدار افکار انقلابی شده بودند. کسانی هم بودند که قلدر و بی‌آرام بودند و می‌خواستند با حریف زد و خورد کنند. یک عده هم می‌خواستند قهرمان باشند. و عدهٔ بیشتری به تقلید از دوستان و آشنایان به این راه آمده بودند،

و چنین کسانی طبعاً مثل گردوغباری که در جاده‌ای بنشینند، با یک تند باد از بین می‌روند، و دیگر از آنان اثری برجای نمی‌ماند.

***

الیویه و کریستف نگران اوضاع بودند، و نگاهشان به قضایا متفاوت بود. الیویه با روشن‌بینی خاص خود می‌دید که مردم چگونه می‌اندیشند، و از ابتذال اندیشه‌هایشان با خبر بود، و منتظر بود که تندبادی برخیزد و همه چیز را از بین ببرد. و کریستف از زاویهٔ دیگری به قضایا نگاه می‌کرد. به اندیشه مردم کاری نداشت، و تنها خود مردم را می‌دید. عقاید و افکار انقلابی را نوعی خیالپردازی می‌دانست، و به افکار بشردوستانهٔ باب روز می‌خندید. این جوان که از خانواده فقیری برخاسته بود، و با نیروی کار و هنر خود از گودال فقر بیرون آمده بود، معتقد بود که همه باید با کوشش و تلاش از خواری و خفت فقر خود را نجات بدهند. و می‌گفت:

ـ پدرم، مادرم و خودم و همهٔ خویشاوندان من فقیر بودند. می‌دانم که فقر چه معنا و مفهومی دارد، و چگونه باید از دام فقر رها شد.

الیویه نظر دیگری داشت:

ـ همه نمی‌توانند از دام فقر رها شوند. بعضی‌ها بیمار و بی‌حال‌اند. بعضی‌ها سیاه بخت‌اند.

ـ باید به این افراد، که به قول تو بیمار هستند و سیاه بخت، کمک کرد. به این آسانی نمی‌شود همهٔ افراد بدبخت و زحمتکش را به عصیان و انقلاب وا داشت. پس فعلاً باید برای آن‌ها کاری بکنیم. تا حالا می‌گفتند که سرمایه‌دارها و قدرتمندان حقوق افراد ضعیف را پایمال می‌کنند، و حالا می‌گویند که افراد ضعیف و زحمتکش باید به قدرت برسند... و این زحمتکشان هم وقتی به قدرت برسند، بقیه را استثمار می‌کنند. این روزها همه خودشان را بدبخت و مظلوم نشان می‌دهند. الیویه عزیز! به این می‌گویند نمایش کمدی!

ـ من که حاضر نیستم به فقر و بدبختی مردم بخندم و آن‌ها را مسخره کنم. بدبختی دیگران اشک مرا در می‌آورد.

ـ دوست عزیز! الیویهٔ عزیز! من هم با تو موافقم. وقتی یک آدم قوزی را می‌بینم، گرده‌ام درد می‌گیرد. امّا حالا همه دارند کمدی بازی می‌کنند.

کریستف نمی‌توانست باور کندکه روزی در جهان عدالت اجتماعی به وجود آید. و این گرنه تئوری‌ها را رؤیایی می‌دانست... او با مردم فقیر بزرگ شده بود، و معتقد بود که جهان همیشه بر این پایه بوده است و بعد از این هم خواهد بود. الیویه به او اعتراض می‌کرد:

ـ کریستف عزیز! ... اگر بگویند که در دنیای هنر هیچ چیز تغییر نکرده است و بعد از این هم تغییر نخواهد کرد، این نظریه را قبول می‌کنی؟

ـ در دنیای هنر همیشه همه چیز در حال تغییر است. و من عالم هنر را می‌شناسم و با زیروبم آن آشنا هستم. امّا وقتی از دنیای هنر بیرون می‌روم، همه چیز برای من نامفهوم می‌شود. تو هم نویسنده‌ای و هنرمند ... بنابراین نباید دربارهٔ چیزهای دیگر با قاطعیت حکم صادر کنی.

و حقیقت آن بود که تا آن وقت هر دو با سیاست بیگانه بودند. الیویه به یاد نداشت که یک بار در انتخابات رأی داده باشد. و در این دو سال حتی یک بار به شهرداری نرفته بود تا ورقه انتخابات را بگیرد و پای صندوق رأی برود. و می‌گفت:

ـ چه فایده دارد بروم رأی بدهم. انتخابات نمایشی بیش نیست. چرا باید رأی بدهم؟ چرا باید به کسانی رأی بدهم که هیچ کدام را نمی‌شناسم. و از کجا بدانم که این افراد بعد از انتخاب شدن به مردم خدمت می‌کنند یا نه؟ و اگو بخواهم شب و روز این افراد منتخب را زیر نظر بگیرم، وقت و عمرم تلف می‌شود ... و از طرف دیگر برای آن که مبارز سیاسی باشم باید، سخنران خوبی باشم، و به آب و آتش بزنم. و این کارها از من بر نمی‌آید. پس بهتر است که تماشاگر باشم و دست کم به آدم‌های ناباب

رأی ندهم.

با این وصف الیویه به انقلاب امید بسته بود. امیدی مبهم و نامفهوم داشت. و با آن که از مبارزهٔ سیاسی روی گردان بود، در ته دل معتقد بود که این اوضاع پایدار نمی‌ماند. و نوعی عرفان مسیحی در او راه یافته بود، که از خصوصیات نژادی او بود. و به هر حال فرانسوی بود، و عضوی از یک ملت بزرگ و مقتدر مغرب زمینی بود، که ویران می‌کند تا بسازد، و می‌سازد تا ویران کند. و زندگی و اندیشه‌های دیگران را به بازی می‌گیرد و هر بار لطمه‌ای به دیگران می‌زند تا بتواند از نو با زندگی و اندیشه‌هایشان بازی کند.

کریستف با این گونه عرفان مسیحایی بیگانه بود. ژرمنی بود و نمی‌خواست امید موهوم انقلاب را در دل بپروراند. و معتقد بود که دنیا همین است که هست و نمی‌توان دگرگونش کرد. و تئوری بافی را بیهوده می‌دانست، و به الیویه می‌گفت:

ـ من نمی‌خواهم انقلاب کنم، و مدام دربارهٔ انقلاب حرف بزنم تا بقیه تصور کنند که آدم بزرگ و برجسته‌ای هستم. در انقلاب بزرگ فرانسه هم دیدیم که سرانجام قضایا به امپراتوری ختم شد. این جوانان انقلابی هم بی‌خود سروصدا راه می‌اندازند. این‌ها می‌خواهند نشان بدهند که شجاع‌اند و قهرمان و من با آن‌ها کاری ندارم. نمی‌خواهم کسی بیاید و از حق من دفاع کند. من می‌توانم از حق خود دفاع کنم. آنارشیست هم نیستم. معتقدم که هر کشوری باید نظام و قانون را بپذیرد. و من به قانون احترام می‌گذارم و می‌دانم چه وقت باید حکم قانون را بپذیرم و در کجا از آن سرپیچی کنم. شما که کلمات قصار بزرگان کلاسیک خودتان را تکرار می‌کنید، حتماً به یاد دارید که کورنی می‌گوید: «تنها من، و جز این نیست.» چرا به حرف او گوش نمی‌دهید؟ و به جای آن که به خودتان متکی باشید، می‌خواهید دنبال یک عده راه بیفتید و افراد تازه‌ای را بیاورید که حکمران

مملکت شما باشند. به جای این تئوری بافی‌ها قوی باشید و استوار. و مطمئن باشید که همهٔ آدم‌های ضعیف و سرگردان مجذوب شما می‌شوند. مثل گیاهان که در روز روشن، همه به آفتاب نگاه می‌کنند.

کریستف با آن که می‌گفت از سیاست بیزار است، خواه و ناخواه از سیاست حرف می‌زد. که هنرمند بود و نمی‌توانست از جنبش‌های اجتماعی برکنار بماند. و در این ایام دیگر زیبارویی به او الهام نمی‌بخشید. بیشتر به اطراف خود نگاه می‌کرد تا بفهمد برای چه کسانی باید آهنگ بسازد. و نخبگان و بورژواهای دوستدار موسیقی را در اطراف خود می‌دید و مأیوس می‌شد و می‌گفت: «چرا باید برای این جمع ناچیز آهنگ بسازم؟»

امّا در میان این جمع ناچیز، عده‌ای هنر شناس بودند و احساسات لطیفی داشتند. با این وصف هنر را چندان جدی نمی‌گرفتند و به آن دل نمی‌دادند و نمی‌گذاشتند که هنر تا عمق وجودشان نفوذ کند، و هنر و ادبیات را برای سرگرمی و تفریح می‌خواستند و خود را با امور دیگر، که بیشتر جنبهٔ اشرافی داشت و ضروری هم نبود، مشغول می‌کردند. امّا چند نفری هم بودند که هنر با لطافت و زیبایی خود تارهای وجودشان را می‌لرزاند، و چنان در آن‌ها اثر می‌گذاشت که اعصابشان بیمار می‌شد و کارشان به بیمارستان می‌کشید! و با این حال هنر نمی‌توانست از این نوع طرفداران بیمار حال خود دست بردارد، زیرا سرمایه در دست آن‌ها بود و سرپرست مطبوعات بودند و ادامهٔ زندگی و شهرت هنرمند به کرم آن‌ها وابسته بود. و هنرمند چاره‌ای جز آن نداشت که در محفل‌های شبانهٔ این گروه هنر دوست هنرنمایی کند و با اجرای آثار خود نشاطی در آنان پدید آورد.

کریستف کم‌کم نگاهش را از اطراف خود بر می‌گرفت و کمی دورتر را نگاه می‌کرد، و شنوندگان واقعی خود را می‌یافت، که تودهٔ مردم بودند.

آنان هنر را با زندگی خود توأم می‌دانستند، و او به یاد دایی گوتفرید می‌افتاد و آشنایان و دوستان فقیر او، که در کودکی به او آموخته بودند که موسیقی مثل نان شب برای آدمی لازم است. و گاهی مثل جوانان زود باور و ساده به این نتیجه می‌رسید که هنرمند باید از هنر عامیانه چیزهایی بیاموزد، و کنسرت‌هایی برای توده‌های مردم ترتیب بدهد. و گمان می‌کرد که اگر انقلاب شود، هنر شور و حال تازه‌ای خواهد یافت، و تنها از این جهت به دگرگونی بزرگ اجتماعی علاقه‌مند شده بود. و با این تصورات خود را فریب می‌داد. و به هر حال کریستف هنرمندی بود پرتلاش و پویا، و خواه و ناخواه به سوی جنبش‌های توده‌ای کشیده می‌شد.

و در این قضایا به تئوری‌هایی که محصول ذوق بورژواهای بی‌کاره بود، اعتقاد نداشت و می‌دانست که میوه‌های چنین درختی به بار نیامده فرو می‌ریزد. و پی برده بود که این تئوری‌ها مجموعه‌ای از افکار و عقاید کسانی است که زندگی و حرکت جامعه را درک نمی‌کنند. و همهٔ این تئوری‌ها را محکوم می‌کرد. که در یک نمایش اجرای نقش کسی که فلسفه‌بافی می‌کند از همه سخت‌تر است، و تماشاگران هم او را نمی‌پسندند، و حتی کسانی را که نقش‌های منفی را بازی می‌کنند از او بهتر می‌دانند. کریستف هم تماشاگر این نمایش بود، و می‌دید که عده‌ای فریب این های و هو را می‌خورند، و حتی عده‌ای به هر طرف روی می‌آورند تا کسی را بیابند که با فلسفه بافی‌های فریبندهٔ خود آن‌ها را مجذوب سازد. و گروهی را می‌دید که مثل گوسفندان در گوشه‌ای می‌ایستند تا کسی بیاید و پشمشان را بچیند و آن‌ها را به کشتارگاه ببرد. امّا کریستف با آن که آدم‌های ساده و زودباور را مسخره می‌کرد، با کسانی مثل پی‌یرکانه همدرد می‌شد و سادگی آن‌ها را نادیده می‌گرفت. حال آن که الیویه برعکس او، این گونه افراد را بی‌ارزش و مبتذل می‌شمرد و معتقد بود که چنین کسانی را باید از صف بیرون انداخت. و کریستف همه را با نیشخند، اما با

مهربانی می‌نگریست و گمان می‌کرد که باید تماشاگر بود و بازی همهٔ بازیگران را زیر نظر گرفت. غافل از آن که خود نیز به نمایش کشیده می‌شود. تا حالا گمان می‌کرد که در گوشه‌ای نشسته است و به این صحنه می‌نگرد، امّا کم‌کم همراه بادی که می‌وزید، با گردوغبار جاده می‌آمیخت و به سویی می‌رفت که نمی‌دانست کجاست.

***

این نمایش اجتماعی به دو صورت بود: در یک نمایش روشنفکران و نخبگان بازی می‌کردند، که کمدی در کمدی بود، و مردم را جذب نمی‌کرد. و در نمایش دیگر خود مردم نقش‌هایشان را بازی می‌کردند. و نمایش واقعی همین بود. و کسی نمی‌توانست پایان این نمایش را پیش‌بینی کند. و خود مردم که بازیگران این نمایش بودند، از همه چیز بی‌خبر بودند.

در این نمایش هم حرف بود و هم عمل. که به هر حال فرانسویان، خواه بورژوا باشند و خواه از مردم عادی، هم حرف می‌خواهند و هم نان. اما نوع نان متفاوت است. آن‌ها که فکر ظریفی دارند به زیبایی سخن اهمیت می‌دهند، و آن‌ها که فقیر و گرسنه‌اند سخنانی را دوست دارند که بوی نان و غذا بدهد. کلمات در کلام هر دو یکی است، امّا طعم و بو و معنا و مفهوم آن‌ها با هم فرق می‌کند.

الیویه بارها به محفل نخبگان رفته بود، امّا وقتی برای نخستین بار به یک اجتماع توده‌ای رفت و طعم و مزهٔ کلمات آن‌ها را چشید، به مذاقش خوش نیامد. آن‌ها به سبک دیگری حرف می‌زدند. حرف‌هایشان به نظر او کودکانه و بی‌ارزش بود و عاری از هر نوع منطق، و به دل او نمی‌نشست. گاهی سعی می‌کردند کلمات بورژوا پسند را در گفته‌های خود به کار ببرند. و تقلیدشان بسیار ناشیانه بود، و به جای آن که خوب و ساده حرف بزنند، هر جمله را با کلمات قلمبه و عجیب می‌آمیختند و گمان می‌کردند

با این طرز بیشتر می‌توانند در شنونده اثر بگذارند. و الیویه مبهوت شده بود. نمی‌دانست که هر ملت در هر گوشه و در محدوده‌های گوناگون اجتماعی خود، زبان‌های متفاوتی دارد. نخبگان و روشنفکران به زبانی سخن می‌گویند و واژه‌هایی به کار می‌برند که در طی قرن‌ها صیقل خورده و شسته و رُفته به آن‌ها منتقل شده است. و مردم عادی در هر محدودهٔ اجتماعی زبان خود را با تجربه‌های شخصی به وجود می‌آورند. و بعضی از کلمات و تعبیرات آن‌ها در نظر روشنفکران عجیب و نادرست می‌نماید. و برای آشنا شدن با رمز و راز سخن توده‌ها، اول باید آن‌ها را شناخت و بعد از آن دربارهٔ زبانشان قضاوت کرد.

و کریستف برای این منظور می‌خواست مردم عادی را بیشتر بشناسد.

***

کریستف با یکی از همسایگان خود، به نام آلسید گوتیه، که کارمند راه‌آهن بود آشنایی داشت، و به کمک او با کارگران هم صحبت شد. آلسیدگوتیه در حدود چهل و پنج سال داشت. کوتاه قد بود، و زود خسته و فرسوده شده بود. سرش طاس بود و گونه‌هایش فرو رفته. بینی بزرگی داشت و گوش‌هایی بد شکل. پدر و مادر او بورژواهای آبرومند و کم در آمدی بودند، که هر چه داشتند بی‌دریغ خرج کرده بودند، تا پسرشان بتواند خوب درس بخواند و به جایی برسد. امّا او حتی نتوانسته بود تحصیلات خود را تمام کند، و برای آن که نان خود را در بیاورد به استخدام یک ادارهٔ دولتی در آمده بود. و برای یک خانوادهٔ فقیر بورژوا پیدا کردن شغلی در دستگاه دولتی نوعی ایده‌آل بود. امّا در واقع کارمند دولت شدن نوعی مرگ تدریجی است. و او نیز وارد این دستگاه شد و دیگر نتوانست از آن بیرون بیاید و مزهٔ زندگی را بچشد. اشتباه دیگر او ـ البته اشتباه از نظر دیگران ـ آن بود که عاشق یک زن زیبای کارگر شد و با او ازدواج کرد. و بعداً متوجه شد که این زن زیبا چقدر بداخلاق و ناسازگار

است. و از این زن صاحب سه فرزند شد، که نان دادن آن‌ها کار آسانی نبود. و آلسید گوتیه، که بسیار هوشمند و با استعداد بود، همیشه در این فکر بود که فرصتی به دست بیاورد و کتاب بخواند و چیزهای تازه‌ای بیاموزد. امّا بیشتر وقت او در اداره می‌گذشت. کارمند حسابداری بود، و هر روز ناچار بود در اتاقی بنشیند و ساعت‌ها به پرحرفی‌های همکاران خرد، که افکار مبتذلی داشتند، گوش بدهد، و متأسفانه گوتیه نتوانسته بود اعتقادات روشنفکرانهٔ خود را از همکارانش پنهان نگاه دارد، و به همین علت آن‌ها در هر فرصت او را دست می‌انداختند. و تازه وقتی این کارمند مفلوک راه‌آهن به خانه باز می‌گشت، بیشتر در تنگنا قرار می‌گرفت. خانه کثیف و نامرتب بود. زنش به او ایراد می‌گرفت، و او را بی‌عرضه می‌خواند. بچه‌های او نیز اخلاق و عادت‌های مادرشان را داشتند. و این مرد درمانده بود که چه کند؟ فقر و تنگدستی و زندگی نامساعد خانوادگی و شغل نامناسب را نمی‌توانست تحمل کند. گاهی به می‌خوارگی پناه می‌برد. و مثل کسانی که غرق می‌شوند و ناگهان دست نیرومندی پیش می‌آید و آن‌ها را به ساحل نجات می‌کشد، گوتیه به سوی کریستف کشیده می‌شد، و او را رها نمی‌کرد، و با خود به اجتماعات کارگری می‌برد. گوتیه از بس رنج می‌برد به کارگران روی آورده بود وگرنه علاقه‌ای نداشت که با زحمتکشان بنشیند و با آن‌ها هم صحبت شود. که به هر حال اخلاق بورژوایی داشت.

کریستف بیش از او به زحمتکشان نزدیک بود، و از روی اجبار به سوی توده‌های مردم نرفته بود. و در این اجتماعات به سخنرانی‌ها گوش می‌داد، و مثل الیویه نبود که به فصاحت کلام سخنرانان ایراد می‌گرفت، بلکه کاری به فصاحت کلام آن‌ها نداشت. و حتی در پی آن نبود که مفهوم و منظور سخنرانان را بفهمد، و تنها به موسیقی کلام زحمتکشان سخنران گوش می‌سپرد و آهنگ سخنانشان را می‌پسندید. و کم‌کم به فکر افتاد که

آن‌ها را بهتر بشناسد.

کازیمیر ژوسیه[1] بیش از دیگر سخنرانان در شنوندگان اثر می‌گذاشت. این مرد سی و چند سال داشت. کوتاه قد بود و لاغر و بیمار حال. چهره‌ای مغول گونه داشت و ریشی نوک تیز. تأثیر سخن او به علت مهارت او در سخنوری نبود، که غالباً حرکات سر و دست او با کلامش هم آهنگ نبود، و صدای دورگه‌ای داشت و گاهی نفسش می‌گرفت و کلمات به زحمت از دهانش بیرون می‌آمدند. امّا به آنچه می‌گفت ایمان داشت، و با صداقت و ایمان خود در شنوندگانش تأثیر می‌گذاشت. و توقعات و خواسته‌های زحمتکشان را به زبان می‌آورد، و حرف‌های او با آن که غالباً تکراری بود، مثل میخ در ذهن و مغز شنوندگانش فرو می‌رفت. و البته کازیمیرژوسیه، امتیازات دیگری هم داشت. چندین بار او را در حال سخنرانی گرفته و به زندان برده بودند و به وجاهت او افزوده بودند. و هر چند به نظر می‌رسید که خستگی‌ناپذیر است، برعکس تصور دوستدارانش خسته و فرسوده شده بود. این مرد از خانوادهٔ فقیری برخاسته بود. سال‌ها زجر کشیده بود، و به هر حرفه‌ای روی آورده بود. مدتی در کارگاه شیشه‌گری کار می‌کرد. چند سالی لوله‌کش شده بود و سپس کارگر چاپخانه. و در آن جا مسلول شده بود و بیماری مل از درون وجودش را می‌خورد. و در نهایت نومیدی و تلخکامی، غالباً با شور و هیجان سخن می‌گفت. و آنچه می‌گفت در عین تندی و تیزی، منطقی و سنجیده بود. حرف‌های گوناگون را یادگرفته بود. درس جامعه‌شناسی خوانده بود. و بعضی از رشته‌های علمی را نیز نادرست و سطحی آموخته بود. امّا هر وقت دربارهٔ موضوعی حرف می‌زد، یقین داشت که از همه درست‌تر می‌گوید. و از جامعهٔ بورژوایی نفرت داشت. با این حال کریستف را به دوستی و هم صحبتی پذیرفته بود، و به خود می‌بالید که هنرمند سرشناسی مصاحب او شده است، و

مثل آن بود که خصلت فرماندهی داشت. و حتی با لحن فرماندهان با کارگران حرف می‌زد، و با آن که طرفدار برابری انسان‌ها بود، با افراد بالا دست زودتر از کارگران زیردست خود محشور و مأنوس می‌شد.

کریستف با چند نفر دیگر از رهبران جنبش کارگری آشنا شد. و می‌دید که همهٔ آن‌ها با هم اختلاف دارند. و با آن که در مبارزه در کنار همدیگرند، دل‌هایشان با هم یکی نیست. کارگرانی که در این جمع بودند بعضی از اهالی شمال فرانسه بودند و بعضی از جنوب آمده بودند، و به شمالی یا جنوبی بودن خود می‌بالیدند و همدیگر را دست می‌انداختند. و هر یک حرفه و شغل خود را از دیگران برتر می‌دانست، و بقیه را ناچیز می‌شمرد. و به هر حال سرشت هر یک با دیگری متفاوت بود. و تا دنیا دنیاست، از این گونه اختلافات خواهد بود. و در این جا روباهان و گرگ‌ها و جانوران شاخ‌دار، و حیواناتی از هر نوع دور هم، و در یک گله جمع شده بودند، و در عین حال که در کنار هم بودند، آمادگی داشتند که به همدیگر حمله‌ور شوند.

کریستف چند بار با کازیمیر ژوسیه به رستوران سیمون رفت. سیمون از دوستان ژوسیه بود، و از کارمندان راه آهن، که بعد از شرکت در یک اعتصاب بی‌کارش کرده بودند، و او برای امرار معاش ادارهٔ این رستوران کوچک را به عهده گرفته بود. غالباً عده‌ای از رهبران سندیکاهای کارگری به این رستوران می‌آمدند و در پستوی کوچک آن که رو به حیاط بود دور هم می‌نشستند و بحث می‌کردند و تصمیم می‌گرفتند، و گاهی از آن جا صدای دلنشین دو قناری که در قفس زندانی بودند، به گوش می‌رسید. ژوسیه هم گاهی با دختری به نام برت[1]، که زیبا بود و معشوقهٔ او، به این رستوران می‌آمد. برت دختری بود درشت اندام و دلربا، که موهای

---

1. Berthe

سرخی داشت، و جوانی به نام لئوپلدگرایو[1]، که از دوستداران برت بود، گاهی به خاطر او به آن رستوران می‌آمد. لئوپلدگرایو جوان بسیار خوش قیافه و خوش اندامی بود، که مدعی بود آنارشیست است و با بورژواها دشمنی دیرینه دارد، امّا از هر بورژوایی بورژواتر بود. سال‌ها بود که داستان‌های مبتذل و سکسی مجله‌ها را می‌خواند. و این داستان‌ها چنان در فکر و ذهن او اثر گذاشته بودند که شهوت سراسر ذهن خیال پرور او را گرفته بود، و چون نمی‌توانست مانند آدم‌های این گونه داستان‌ها زندگی را با شهوترانی و کامجویی بگذراند، همیشه تلخکام بود، زیرا می‌خواست مثل ثروتمندان زندگی کند، و ثروتی نداشت. و ناچار با آن‌ها دشمن شده بود.

کریستف به او اعتنا نداشت. اما به سباستین کوکار، کارگر برق کار، علاقه‌مند شده بود که او نیز مانند ژوسیه سخنران خوبی بود و کاری با تئوری نداشت و حرف دلش را می‌زد. کوکار تند و بی‌پروا بود و چهل ساله. صورت پهنی داشت و خوش آب و رنگ بود. موهای او سرخ بود. ریش انبوهی داشت و صدایش مثل نعرهٔ گاو بسیار رسا و بلند بود. و دوست داشت بخندد و شراب بنوشد. و ژوسیه که لاغر و رنجور بود، به این کارگر تندرست و بی‌پروا رشک می‌برد. و با آن که با هم دوست صمیمی بودند، در ته دل با هم دشمنی داشتند.

و امّا صاحب این رستوران کوچک، زنی داشت به نام اُرلی، که چهل و پنج ساله بود و بسیار خوب و مهربان و هنوز زیبایی دوران جوانی‌اش را از دست نداده بود. گاهی گلدوزی و خیاطی می‌کرد و گاهی می‌آمد و در کنار دوستان سیمون می‌نشست. در عین حال که خیاطی و گلدوزی می‌کرد، به حرف‌هایشان گوش می‌داد، و گاهی چند کلمه‌ای می‌گفت. ارلی دختری داشت که شوهر کرده بود. یک دختر هفت ساله و یک پسر سیزده ساله

---

1. Léopold Graiallot

هم داشت، که می‌آمدند و در کنار میزی در رستوران می‌نشستند، تکلیف‌های مدرسه را می‌نوشتند و به حرف‌های دیگران، که مناسب سن و سال آن‌ها نبود، گوش می‌دادند.

الیویه چند بار همراه کریستف به این رستوران رفت. امّا نمی‌توانست این دسته از مردم را تحمل کند، و می‌پنداشت که کارگران به این جا می‌آیند و ساعت‌ها از وقت خود را تلف می‌کنند و حرف‌های یاوه و بی‌معنی می‌زنند. کریستف در این ایام آهنگی را به پایان رسانده بود و هنوز آهنگ بعدی را شروع نکرده بود، به این علت فرصت کافی داشت که با کارگران بنشیند و سیگاری دود کند و شرابی بنوشد و با آن‌ها هم‌صحبت شود. و الیویه که سرشت بورژوایی داشت و به نظم و انضباط معتقد بود، حاضر نبود همه روز برود و در رستوران بنشیند و وقتش را به هدر بدهد. وانگهی نه قدرت و بنیهٔ باده‌گساری داشت و نه اهل بگو و بخند با کارگران بود. هر وقت که الیویه با کریستف تنها می‌شد، با شور و هیجان از توده‌های مردم و جنبش کارگری سخن می‌گفت، و می‌گفت که باید با مردم عادی برادروار زندگی کرد. امّا هر وقت که خود را در کنار مردم می‌دید، نمی‌توانست با آن‌ها احساس برادری و برابری کند و با کارگران خودمانی و صمیمی شود. و کریستف برعکس او، با هر کارگری که در سر راه خود می‌دید، آشنا می‌شد و با او چنان صمیمی حرف می‌زد که پنداری سال‌هاست همدیگر را می‌شناسند. الیویه سعی می‌کرد مثل آن‌ها باشد و مطابق ذوق و فهم آن‌ها حرف بزند، امّا نمی‌توانست. صدایش مثل آن‌ها بلند و رسا نبود. صدای آهسته و گرفته او نمی‌توانست هم صحبت‌های کارگراو را مجذوب کند. الیویه با احتیاط و شمرده حرف می‌زد. در انتخاب کلمات دقت می‌کرد، و چنان حوصلهٔ آن‌ها را سر می‌برد که وقتی خداحافظی می‌کرد و می‌رفت، همه خوشحال می‌شدند و نفسی به راحتی می‌کشیدند. و شاید در دل می‌گفتند: «چه خوب شد که

این جوان بورژوا ما را به حال خود گذاشت و رفت.» که به هر حال زحمتکشان از فقر رنج می‌بردند و کسانی را که مانند آن‌ها نبودند به آسانی نمی‌پذیرفتند، و شاید کریستف را نیز از خودشان نمی‌دانستند. و کریستف به این حقیقت پی نمی‌برد یا به روی خود نمی‌آورد.

و در این رستوران تنها کسانی که به الیویه علاقه‌مند شده بودند، بچه‌های اُرلی بودند که هنوز از بورژواها کینه در دل نداشتند. پسرک کم‌کم بزرگ شده بود و زندگی به سبک بورژواها را دوست می‌داشت. الیویه یک بار دختر ارلی را نزد خانم آرنو برد. و دخترک از زندگی شیک و مرتب خانم آرنو بسیار خوشش آمده بود. دوست می‌داشت روی نیمکت‌های راحت بنشیند و مثل آرنو لباس‌های شیک بپوشد. و از همان وقت به فکر افتاده بود از زندگی سخت کارگری بگریزد و به بهشت دوست داشتنی بورژوایی پناه ببرد، حتی اگر برای این منظور ناچار شود به روسپیگری روی بیاورد. الیویه نمی‌خواست که این تمایلات را در او برانگیزد، و با آن که نمی‌خواست با کارگران خود را هم رنگ و هم آهنگ ببیند، علاقه‌مند بود آن‌ها را بشناسد، و برای این منظور در زندگی و روحیات آن‌ها دقیق می‌شد. و دقت و کنجکاوی او کارگران را به خشم می‌آورد. و آن‌ها متوجه نبودند که الیویه از این کنجکاوی‌ها منظور بدی ندارد، بلکه می‌خواهد به عادت خود هر چیز را دقیق بشناسد تا بتواند از نظر علمی آن را بررسی کند.

الیویه در ضمن این کنجکاوی‌ها پی برد که ژوسیه با تراژدی عجیبی روبه‌رو شده است، که هم مسلول بود و بیماری رمق و نیروی او را گرفته بود، و هم عاشق برت بود و می‌دید که معشوقه‌اش او را بازی می‌دهد و دیر یا زود از دست او می‌گریزد. و در حقیقت برت به او علاقه داشت، و خوشحال بود که چنین عاشقی دارد که از رهبران جنبش کارگری است، امّا بسیار جوان بود و با نشاط. ژوسیه حسادت می‌کرد. و برت برای آن که

بیشتر حسادتش را برانگیزد، دلبری می‌کرد و مردان دیگر را به سوی خود می‌کشید. کسی نمی‌دانست، شاید باگرایو، آن جوان هوسباز و خوش قیافه، روابطی داشت. و شاید می‌خواست که دیگران چنین گمانی داشته باشند. و ژوسیه می‌دانست که اگر تا حالا برت او را فریب نداده باشد، به زودی دنبال دیگران خواهد رفت. و در ضمن نمی‌خواست اعتراض کند و مانع دوست شدن برت با مرد دیگری باشد. که خود نیز با آن که زن و فرزند داشت، به این دختر دل داده بود. و یک روز که ژوسیه بابرت دعوا کرده و به او بد گفته بود، برت با صراحت این موضوع را به زبان آورده بود. و ژوسیه از یک طرف به تئوری آزادی اعتقاد داشت و از طرف دیگر می‌خواست مانع آزادی او باشد. و نمی‌دانست چه باید کرد؟ که در عاشقی مثل مردان روزگاران گذشته خودخواه بود و مستبد، و در مبارزات سیاسی مرد آینده بود. و برای آیندهٔ جامعه در ذهن خرد برنامه‌ریزی می‌کرد. وبرت با او متفاوت بود. زن دیروز بود و زن امروز و زن آینده. و الیویه که ناظر این جنگ و ستیز پنهانی بود، با ترحم به ژوسیه نگاه می‌کرد. و ژوسیه که فهمیده بود الیویه از اسرار پنهان درون او خبر دارد، با او همصحبت نمی‌شد.

در این میان اُرلی نیز ناظر این بازی بود، و بی‌آن که چیزی بگوید، همه چیز را می‌دید و می‌دانست، و می‌خواست ژوسیه وبرت را با هم آشتی دهد. اُرلی زن بسیار مهربان و خوش‌قلبی بود. در جوانی گلفروش بود و مدتی معشوقهٔ یک جوان بورژوا بود، و پس از آن هم عشاق فراوانی داشت، و با هر کدام چند ماهی را گذرانده بود، و عاقبت همسر صاحب این رستوران شده بود و مادر خوبی برای فرزندانش بود. و حالا که حسادت ژوسیه را می‌دید و دلبری‌های برت را، گاهی به هر دو نصیحت می‌کرد که «چرا این قدر برای هیچ و پوچ با هم درگیر می‌شوید؟ با هم بسازید!» نصیحت او اثر نداشت. و می‌گفت: «معلوم می‌شود هیچ کدام

نصیحت‌پذیر نیستند. کم‌کم می‌فهمند که باید با هم کنار بیایند.»

اُرلی، مثل همهٔ مردم خوب و ساده خودش را اسیر غم و غصه نمی‌کرد. حال آن که در زندگی مصیبت‌های بسیار را تحمل کرده بود. سه ماه پیش پسر پانزده ساله‌اش جان باخته بود. و او این پسر را بسیار دوست می‌داشت. امّا این غم بزرگ او را از پای در نیاورد. و با کار و زحمت خود را از دست غم نجات داد و می‌گفت:

ـ اگر انسان بخواهد خود را به دست غم بسپارد، نمی‌تواند زندگی کند.

و دیگر به فرزند از دست رفته‌اش فکر نمی‌کرد. می‌دانست که کاری از او بر نمی‌آید. به زندگی با همهٔ سختی‌هایش علاقه‌مند بود. به گذشته نمی‌اندیشید و با حال زندگی می‌کرد. بدش نمی‌آمد که انقلاب شود و همه چیز را دگرگون کند. چیزی نداشت که از دست بدهد و به هر حال می‌توانست زنده بماند و زندگی کند. امّا به انقلاب ایمان نداشت. به هیچ چیز ایمان نداشت. و گاهی که سرگشته و درمانده می‌شد، فال ورق می‌گرفت. و هر وقت جنازه‌ای را می‌دید که بر دوش می‌بردند، بر خود صلیب می‌کشید. و مثل همهٔ آدم‌های خوب و سادهٔ پاریسی بانشاط بود و به همه چیز شک داشت. و به اعتقادات شوهرش و حزب او ـ مثل همهٔ حزب‌های دیگر ـ با نظر شک و در عین حال طنز می‌نگریست. کمتر به شور و هیجان می‌آمد و در هر حال آرامش خود را حفظ می‌کرد. خوش بین بود و می‌گفت: «اگر جسم سالم باشد، بقیهٔ کارها دیر یا زود درست می‌شود.»

او و کریستف تقریباً به یک شکل به زندگی نگاه می‌کردند، و در این مدت فهمیده بودند که از یک خمیره‌اند. و در بعضی از لحظه‌ها که دیگران نعره می‌کشیدند و سخنرانی می‌کردند، آن دو به هم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. امّا ارلی نگران حال کریستف بود. زیرا احساس می‌کرد که او نیز ذره ذره به این دام کشیده می‌شود، و می‌ترسید که کریستف نیز به

زودی مثل دیگران نعره بکشد و سخنرانی کند!

***

الیویه در این جمع تنها و منزوی شده بود. کریستف بی‌آن که بداند با چه نظری به او می‌نگرند، با آن‌ها می‌نشست و بحث می‌کرد و می‌خورد و می‌نوشید، و گاهی به عقاید و افکارشان خرده می‌گرفت. و به هر حال او را، خوب یا بد، در جمع خود پذیرفته بودند. کریستف با صراحت و بی‌پرده با آن‌ها حرف می‌زد، و معلوم نبود که مخالف یا موافق آن‌هاست. خود او نیز به درستی جواب این سؤال را نمی‌دانست. امّا اگر ناچار می‌شد موضع خود را مشخص کند، به نهضت سندیکایی و مبارزات کارگری می‌پیوست و حاضر نبود سوسیالیست باشد یا با احزاب و دسته‌هایی که می‌خواهند به حکومت برسند همکاری کند. و دولت در نظر او دستگاه غول مانندی بود که کارمند و آدم‌های ماشینی درست می‌کرد. و معتقد بود که با سازمان دهی قشرهای گوناگون کارگران، می‌توان تبر دولبه‌ای درست کرد و هم به کج روی‌های دولت سوسیالیستی ضربه زد و هم به روحیهٔ فردگرایی و انزواطلبی جامعه. که فردگرایی همه را از هم جدا می‌کند و باعث پراکندگی نیروها می‌شود که جز شکست نتیجه‌ای ندارد. و شکست انقلاب بزرگ فرانسه را تا حدودی موجب پیدایش این گونه افکار فردگرایانه می‌دانست.

کریستف بر اساس دانش خویش این گونه قضاوت می‌کرد، و فردگرایی را محکوم می‌دانست. امّا هر وقت که با سندیکاها، این اتحادیه‌های قدرتمند مستضعفان، نزدیک می‌شد، و رهبران آن‌ها را بیشتر می‌شناخت، دوباره به فردگرایی روی می‌آورد و فعالان مبارزات سندیکایی را، که ناچار بودند همه را با زنجیر به هم ببندند، با تحقیر می‌نگریست، و می‌پنداشت که اگر مظلومان جامعه نیز به قدرت برسند، ظالم خواهند شد. و کریستف، کسی که همیشه به انسان‌های شریف و

خوب توصیه می‌کرد که باید با هم متحد شوند، وقتی برای نخستین بار اتحاد مظلومان را دید مجذوب آن نشد. که می‌دید در این اتّحادیه‌ها، نادرستان و درستکاران گرد هم آمده‌اند و می‌خواهند حق خود را بگیرند، و از قدرت اتحاد با خبرند، و آماده‌اند که این قدرت را به نفع خویش و به زیان دیگران به کار بیندازند. و کریستف احساس می‌کردکه زحمتکشان با شرف و صادق در این مبارزه بهره‌ای نخواهند برد. و بعضی از این انسان‌های ضعیف و سرکوب شده را در میان همسایگان جدید خود دیده بود که روح پاک و ظریفی داشتند و از مبارزه می‌ترسیدند، و با آن که حق آن‌ها پایمال می‌شد، حاضر نبودند با این اتحادیه‌ها همکاری کنند. و الیویه نیز با تردید به این اتحادیه‌ها می‌نگریست. که هر چند با جمع شدن زحمتکشان در اتحادیه‌های صنفی موافق بود، اعتقاد داشت که در این اتحادیه‌ها آزادی افراد از بین می‌رود. و او شیفتهٔ آزادی بود. و در این روزگار کسی به آزادی نمی‌اندیشید، و تنها گروهی از روشنفکران، که جاه و مقامی نداشتند، در فکر آزادی بودند و از آن‌ها هم کاری بر نمی‌آمد و در این عصر آزادی روزهای سیاهی را می‌گذراند. پاپ‌های روم چراغ عقل را خاموش می‌کنند و پاپ‌های پاریس چراغ‌های آسمان را[1]، و آقای پاتوچراغ خیابان‌ها را. و امپریالیسم به شکل‌های گوناگون دنیا را زیر تسلط خویش گرفته است: امپریالیسم مذهبی کلیسای رم، امپریالیسم نظامی رژیم‌های سلطنتی، که معامله‌گرند و ظاهراً به مسلک عرفان روی آورده‌اند، و امپریالیسم بوروکراتیک جمهوری‌هایی که طرفدار سرمایه‌داری‌اند، و امپریالیسم استبدادی کمیته‌های انقلابی ... که باید گفت آزادی در این جهان چه بینواست! و پنداری جهان برای آزادی آفریده نشده است! کارگران انقلابی و رهبران سندیکاها مدام می‌گفتند که باید در کمال قدرت عمل کرد و پیش رفت. و الیویه و کریستف از چنین

---

۱ سطری از سخنرانی ویویانی Viviani، در مجلس نمایندگان فرانسه

اقتداری وحشت داشتند. و هر چند که کارگران اعتصاب شکن را محکوم می‌کردند، معتقد بودند که نباید به زور کارگران را وادار به اعتصاب کرد... و این دو دوست بر سر دو راهی ایستاده بودند و نمی‌دانستند به کدام راه بروند. و مسئله این نبود که امپریالیسم را انتخاب کنند یا آزادی را، بلکه می‌دانستند که در عمل دو راه بیشتر نیست. و باید بین دو نوع امپریالیسم یکی را انتخاب کرد.

الیویه می‌گفت:

ـ من به هیچ کدام از این دو اعتقاد ندارم. طرفدار مظلومانم و دشمن ستمگران.

کریستف نیز مثل او با ستم و ستمگران دشمنی داشت. امّا کم‌کم بی‌آن که خود متوجه باشد، به سوی زحمتکشان عصیانگر کشیده می‌شد، و با چنین ارتشی همراهی می‌کرد. و ظاهراً چیز دیگری می‌گفت، و برای دوستان سندیکالیست خود، که در آن رستوران کوچک جمع می‌شدند، شرح می‌داد:

ـ تا وقتی که برای مسائل مادّی مبارزه می‌کنید، من با شما نیستم. امّا وقتی با ایمان، به طرف هدف‌های مهمتری حرکت کنید، دنبال شما می‌آیم. سیری و گرسنگی مردم به من ارتباط ندارد. من هنرمندم و به خاطر هنر حاضرم هر نوع سختی و بدبختی را تحمّل کنم. امّا نمی‌خواهم که هنر خود را در اختیار یک حزب یا یک گروه بگذارم. عده‌ای از نویسندگان فرصت طلب، تنها به خاطر شهرت هنر خود را در خدمت حزب یا دستهٔ خاصی گذاشته‌اند، که به نظر من این کار خیانت به هنر است. هنرمند باید دنیای اطراف خود را روشن کند، نه این که در محدودهٔ خاصی قرار گیرد و هنرش را با مبارزه‌ای که به اصالت آن اعتقاد ندارد بیامیزد. اگر هنرمندان مشعل هنر را از دست بدهند، دیگر این مشعل را به دست نخواهند گرفت. حتی به مصلحت شما هم هست که هنر اصالت

خود را حفظ کند، و این مشعل همچنان روشن باشد و نورش را در اطراف خود پخش کند. وقتی کشتی‌های جنگی با ناوگان دشمن در می‌افتند و می‌جنگند، کارگران آتشکار هم باید کوره‌های آتش کشتی را گرم نگاه دارند. ما هنرمندان مثل قطب‌نما هستیم، که در هوای طوفانی، وقتی کسی نمی‌تواند اطرافش را ببیند، راه شمال را به همه نشان می‌دهیم.

کسانی که به سخنان او گرش می‌دادند، به او می‌خندیدند و به شوخی می‌گفتند که دوست هنرمند ما قطب‌نمای عقلش را گم کرده است. و حتی به او می‌گفتند که هنرمندان هزار جور بهانه می‌آورند و نمی‌خواهند با کار و زحمت زیاد خودشان را خسته کنند.

کریستف در جواب آن‌ها می‌گفت که هرگز از کار نترسیده و خسته نشده است. و برای آن‌ها به تفصیل شرح می‌داد:

ـ شما همه از کار و زحمت حرف می‌زنید و گمان می‌کنید که زحمتکشان واقعی شما هستید و بس ... امّا من از ده سالگی تا حالا همیشه کار کرده‌ام و زحمت کشیده‌ام ... و شما برعکس، ادعا می‌کنید که کارگر و زحمت‌کشید، و در واقع همه‌تان بورژوا هستید. ادعا می‌کنید که دلتان می‌خواهد دنیا را زیر و رو کنید، و حق را به حق دار بدهید، امّا اگر روزی به قدرت برسید، مثل بورژواها در بستر گرم و نرم لم می‌دهید و به همه فخر می‌فروشید. البته در بین شما عده‌ای کارگر بدبخت و مفلوک هم هستند که در این مبارزه صداقت دارند و حاضرند در این راه جان بدهند ... و شما از آن‌ها نیستید. فردا یا پس فردا اگر قدرت به دست شما بیفتد، در کنار بورژواها می‌ایستید و روزنامه‌نگار و نویسنده و وکیل و وزیر می‌شوید ... وقتی نوبت فرمانروایی شما شد، معلوم می‌شود که چه کاره هستید. بین شما حتی یک نفر را نمی‌بینم که عمیقاً به آنچه می‌گوید ایمان داشته باشد. هدف شما این است که به قدرت و ثروت برسید.

و این حرف‌ها داد شنوندگان او را در می‌آورد. کریستف در مباحثه با

آنان، قیافهٔ انقلابی می‌گرفت، و حتی از آنان انقلابی‌تر می‌شد، و می‌گفت که در این جهان از ده نفر، هشت نفر بینوا و فقیرند. باید دنیا را از زیبایی و روشنایی لبریز کرد و فقر مادی و معنوی را از بین برد ... هنرمندی مثل کریستف نمی‌توانست طرفدار کارگران و زحمتکشان نباشد. که به هر حال روشنفکران و هنرمندان، یعنی کسانی که از زحمتکشان فکری هستند پیش از هر زحمتکش دیگری از نابرابری‌ها و بی‌عدالتی‌های اجتماعی رنج می‌برند. گروهی از هنرمندان شانس می‌آورند، و یا به دلایل دیگری به رفاه می‌رسند، امّا بیشتر هنرمندان زندگی سخت و فقیرانه‌ای دارند. و جامعه‌ای که در آن، هنرمندان و روشنفکران واقعی در رنج و سختی به سر می‌برند، جامعهٔ قابل قبولی نیست، و باید دگرگون شود. کریستف معتقد بود که در هر جامعه، حتی اگر کسی کار نکند، یا خوب کار نکند، نباید از نان روزانه‌اش محروم شود. جامعه خود باید نیازهای عادی همهٔ طبقات مردم را برآورد و نگذارد کسی از گرسنگی بمیرد. و هنرمندان و دانشمندان، که مایهٔ افتخار یک جامعه هستند، باید حقوق و مزایای کافی دریافت کنند، تا بتوانند زندگی کنند و دنبال کار خود را بگیرند. نمی‌گوییم که باید به نقاش تابلوی ژوکوند میلیون‌ها پرداخت شود، بلکه معتقدیم که باید نیازهای عادی هنرمندان و دانشمندان برآورده شود، تا فقیر و محتاج نباشند و با فکری آسوده به خلاقیت هنری یا علمی خرد بپردازند. ثروت زیاد جز از راه دزدی حقوق دیگران به دست نمی‌آید، و هر کس بیش از نیاز خودش و خانواده‌اش داشته باشد دزد است.

کریستف می‌گفت که کارگران و زحمتکشان و روشنفکران از کودکی جان می‌کنند و زحمت می‌کشند تا نانی به کف آورند و از گرسنگی نمیرند. و با این وصف بسیاری را می‌بینیم که گرسنه و فقیر هستند. این توده‌های زحمتکش هستند که با زجر و زحمت ثروت‌های مادی و معنوی یک ملت را به وجود می‌آورند، و سرمایه‌داران و حکمرانان به بهانهٔ حفظ

حقوق مقدس ثروتمندان، و مصلحت کشور حقوق آن‌ها را پایمال می‌کنند، و به آن‌ها امید می‌دهند که در آینده وضع بهتر خواهد شد. و حقیقت آن است که آن‌ها مال و ثروتشان حد و حساب ندارد، و هزاران نفر در این مملکت به نان شب محتاج‌اند. و بسیاری از این نیازمندان از شما شایسته‌ترند. و شما به این بی‌عدالتی، عدالت نام داده‌اید و غافلید که فردا چه پیش خواهد آمد.

***

کریستف وقتی به شور و هیجان می‌آمد، از این گونه سخنان می‌گفت، و بعد از پایان سخنرانی‌های آتشین خود متعجب می‌شد که چه چیزها به زبان آورده است. و گمان می‌کرد در باده‌نوشی زیاده‌روی کرده، و در حال مستی این کلمات را به هم بافته است. و گاهی می‌پنداشت که اگر بادهٔ بهتری بنوشد، مستانه‌تر سخن خواهد گفت. و با آن که تصور می‌کرد با انقلاب بیگانه است، هر بار انقلابی‌تر می‌شد و چنان پرشور سخن می‌گفت که شنوندگانش احساس می‌کردند در آزادیخواهی از آن‌ها پیش افتاده است!

کریستف با ایمان سخن می‌گفت. و مبارزان جنبش کارگری، که به آن رستوران کوچک می‌آمدند، و حتی تندروترین آن‌ها، که بورژوازی را به وحشت انداخته بودند، به این مبارزه ایمان نداشتند، و در ته دل بورژوا بودند. سباستین کوکار، که صدای کلفتی داشت و مثل اسب شیهه می‌کشید، و دشمنان طبقات زحمتکش را تهدید می‌کرد، روزی به کریستف گفت که به این مبارزه اعتقاد ندارد. و گرایو، هر بار که رهبران دیگر تصمیمی می‌گرفتند، با انتقادهای کوبنده و غالباً نسنجیده، مانع ادامهٔ مبارزه می‌شد. ژوسیه بسیار خودخواه بود، و غالباً سست و نادرست قضاوت می‌کرد، و حاضر نبود خطای خود را بپذیرد و گاهی چنان مأیوس می‌شد که هر نوع اعتقادی را بی‌اساس، و هر نوع مبارزه‌ای را بی‌ثمر

می‌دانست.

کارگران نیز کم و بیش مثل آن‌ها بودند. گاهی به شوق می‌آمدند و از انقلاب سخن می‌گفتند، و پس از چندی دل سرد و نومید می‌شدند. اگر چه آرزوها و آرمان‌های بزرگی داشتند، بی‌اساس و بی‌منطق سخن می‌گفتند، زیرا خود آن‌ها با تفکر و تأمّل به این اعتقادات نرسیده بودند. بلکه گاهی برای تفریح و سرگرمی به کافه‌ها و میخانه‌های پایین شهر می‌رفتند، و این گونه حرف‌ها را از این و آن می‌شنیدند و می‌پذیرفتند. و برای آن که به خود زحمت فکر کردن و آموختن ندهند، هزار عذر و بهانه می‌آوردند. که همهٔ آن‌ها به درد درمان‌ناپذیر تنبلی دچار بودند. و مثل چارپای خسته و بینوایی بودند که در گرشه‌ای می‌افتد و کاه و جو خود را، و رؤیاهای خود را، نشخوار می‌کند. کارگران نمی‌خواستند چیزی یاد بگیرند، و بر اساس منطق به فکر و فلسفهٔ ثابتی برسند، بلکه افکار و عقاید دیگران را نشخوار می‌کردند و هر بار دور یکی از رهبران مبارزه جمع می‌شدند و هر چه او می‌گفت، بی‌چون و چرا می‌پذیرفتند، و بعد از مدتی از گرد او پراکنده می‌شدند و به سوی رهبر دیگری می‌رفتند. و رهبران هم بی‌تقصیر نبودند، زیرا آنان نیز بعد از مدتی خسته می‌شدند یا سازش می‌کردند و دنبال جاه و مقام می‌رفتند و به مال و ثروت می‌رسیدند. بعضی از این رهبران، مثل ژوسیه بودند که بیمار و گرفتار شده بودند، و دیگر فرصتی برای آن‌ها نمانده بود که بروند و سازش کنند. اما بسیاری از آن‌ها از مبارزه به ستوه می‌آمدند و به آرمان‌های کارگری پشت می‌کردند. و نه تنها آن‌ها، بلکه بیشتر مردان سیاست پیشه و رهبران احزاب، به فساد کشیده می‌شدند، و به خاطر زن یا مال و ثروت در غرقاب فساد می‌افتادند. بسیاری از رجال سیاسی موافق یا مخالف دولت، که بعضی از آن‌ها افراد برجسته‌ای هم بودند، به فساد روی آورده بودند. چون ایمان نداشتند، عزت نفس نداشتند، و می‌خواستند زندگی را با

عیش و نوش بگذرانند، و در اثر افراط در عیش و عشرت چنان از پا در می‌آمدند که حتی در مواقع بحرانی نمی‌توانستند تصمیم‌های درست بگیرند، و کارهایی می‌کردند که به منفعت و مصلحت مملکت نبود.

و در چنین فضایی طبعاً همه به هم بدگمان می‌شدند. کارگران بیشتر همدیگر را متهم می‌کردند و با هم در می‌افتادند. سران کشور با هم اختلاف داشتند. صنف‌های گوناگون پیشه‌وران با هم ناسازگار بودند و اصلاح طلبان با طرفداران انقلاب در جنگ و ستیز بودند. و بعضی از مدعیان مبارزه، ناگهان به ارباب قدرت پناه می‌بردند و خود را به هر قیمتی می‌فروختند و از عاملان آن‌ها می‌شدند. و در نتیجه اعتصاب همیشه شکسته می‌شد و همه چیز در هرج و مرج فرو می‌رفت. رهبران سندیکاها از تندروی پرهیز می‌کردند، زیرا نمی‌خواستند سر نیزه قدرتمندان را زیر گلوی خود ببینند، و می‌خواستند بدون شکستن تخم‌مرغ املت درست کنند، یا تخم‌مرغ‌های شکسته را از همسایه قرض کنند، و در این میان چیزی از خود مایه نگذارند.

الیویه با دقت و موشکافی خاص خود دریافته بود که این مردان که مدعی مبارزه‌اند، برای این کار ساخته نشده‌اند، و در ضمن می‌دید که کریستف، بی‌آن که متوجه باشد، در این مسیر پیش می‌رود. و الیویه هر چند با این جریان مخالفتی نداشت، کسی او را به همدردی و همراهی نمی‌خواند. و در نتیجه برکنار مانده بود و جریان آب را تماشا می‌کرد.

و به هر حال این جریان بسیار قوی بود و خواه و ناخواه عدهٔ زیادی را، با افکار و عقاید گوناگون، به دنبال خود می‌کشید و با خود می‌برد. و موج‌های قدرتمندی که بر می‌خاست، همه را از این سو و آن سو بر می‌داشت و می‌برد و به هم می‌آمیخت. و کسانی که رهبری جنبش را در دست داشتند، با آن که اعتقاد و ایمانشان از همه کمتر بود، پیشاپیش می‌رفتند و هزاران نفر دنبال آن‌ها در حرکت بودند و فشار می‌آوردند و

رهبران را ناچار به جلو می‌راندند. مثل کشیشان، که حتی اگر خود ایمان نداشته باشند، ناچار به خاطر کسانی که به آن‌ها ایمان دارند تا پایان، در جای خود می‌مانند و نذر و نیاز پیروان را برای کلیسا می‌پذیرند. و امّا توده‌هایی که به میدان آمده و پشت سر رهبران حرکت می‌کردند، بیشتر افرادی بودند خشن و دودل و کوتاه بین. عده‌ای از آن‌ها تصادفاً با این افکار آشنا شده بودند، و بی‌تأمل ایمان آورده بودند، زیرا گمان می‌کردند که این جریان در جهت امیدها و آرزوهایشان پیش می‌رود. عده‌ای هم در این میان، حادثه جو بودند و این گونه فعالیت‌ها را می‌پسندیدند. بعضی‌ها هم بی‌سبب و حتی بی‌منظور به این راه آمده بودند. عدهٔ کمی هم دلسوز مردم بودند و با مهر و محبت به این سو آمده بودند. عده‌ای هم آمده بودند تا امتیازاتی بگیرند و ساعت‌های کار کمتر و مزد بیشتری داشته باشند. گروهی نیز از زندگی فقیرانهٔ خود به تنگ آمده و آمده بردند از دشمنان خود ـ که هنوز نمی‌دانستند چه کسانی هستند – انتقام بگیرند.

و به هر حال این جریان همه را با خود می‌برد، و خود می‌دانست که به کدام سو می‌رود، و می‌دانست که احتمال دارد در حال حاضر به پیروزی و هدف‌نهایی نرسد. و الیویه حدس می‌زد که این حرکت اجتماعی به جایی نخواهد رسید و مبارزان سرکوب خواهند شد. و در ضمن معتقد بود که نباید مأیوس شد، زیرا انقلاب پس از شکست‌های پیاپی به پیروزی خواهد رسید. امّا این جریان، فارغ از این گونه حدس و گمان‌ها، با سرعت زیادی حرکت می‌کرد، و دشمنان ستمگر خلق به وحشت افتاده بودند. و با آن که امید پیروزی نبود، زحمتکشان راه خود را به سوی پیروزی طی می‌کردند. که به هر حال ستمگر و ستمکش، چاره‌ای ندارند جز آن که در راهی که سرنوشت برای آن‌ها معین کرده است پیش بروند. و این حرکت اجتماعی هر چند بی‌اختیار، امّا در جهت درستی پیش می‌رفت:

«ای کسانی که خداوند شما را فرا خوانده است، در خود بنگرید تا

خود را بشناسید. سرشت خاکی شما چنان است که در میان شما فرزانگان و قدرتمندان و آزادگان بی‌شمار نیستند. و خداوند فرزانگان را با حوادث جنون‌آمیز و قدرتمندان را با ارائه ناتوانی‌های بشر به شگفت وا می‌دارد، و با وقایع بسیار ناچیز و بی‌اهمیت همه چیز را دگرگون می‌کند.»

با این حال «او»، که امور جهان را زیر نظر داشت، قطعاً پیش‌بینی کرده بود که این سازمان‌های صنفی و صنعتی، و این سندیکاها، که معلوم نبود بر اساس عقل درست شده بودند یا جنون، برای پیشرفت‌های آیندهٔ بشر مفید و مؤثر خواهند بود. امّا الیویه گمان نمی‌کرد این نوع مبارزات محدود و کم اثر صنفی و کارگری، که راهی به جایی نمی‌گشاید، چنان ارزش و اهمیتی داشته باشد، که او و کریستف در راه آن فداکاری کنند. او عارفانه به انقلاب معتقد بود و می‌پنداشت که این گونه کوشش‌های ناچیز به انقلاب نمی‌انجامد. و به نظر او، این توده‌های زحمتکش از بقیهٔ مردم و افراد طبقات دیگر، نه بهتر بودند و نه فداکارتر، و چندان با بقیه متفاوت نبودند.

و الیویه در این سیلاب گل‌آلود، که معلوم نبود چه ویرانی‌هایی در پی خواهد داشت، به سوی افراد با ایمان و آزاده و پاکباز که مثل دسته‌های گل، گاهی از عمق این سیلاب بیرون می‌آمدند، کشیده می‌شد. که به هر حال نخبگانی مثل الیویه، هر چه به خود فشار بیاورند، نمی‌توانند از جان و دل با تودهٔ مردم بیامیزند، و سرانجام به سوی کسانی می‌روند که در همهٔ طبقات و تمام احزاب وجود دارند، و نگهبان آتش‌اند، و خود را موظف می‌دانند که نگذارند آتش مبارزه خاموش شود.

الیویه تردید را به یک سو نهاده و راه خود را انتخاب کرده بود.

***

در کوچه‌ای نزدیک خانهٔ الیویه، یک دکّهٔ پینه‌دوزی بود که دیوارهای آن از چند تا تختهٔ چوبی بودند که به هم میخکوب شده بودند، و روی

دیوارهای چوبی را با کاغذ و مقوا پوشانده بودند. و این دکه دو سه تا پله از سطح کوچه پایین‌تر بود، و سقف آن به قدری کوتاه بود که هر کس می‌خواست در آن دکه بایستد ناچار بود سر خود را خم کند. و استاد پینه‌دوز هم، مثل پینه‌دوزهایی که در افسانه‌ها خوانده‌ایم، در ضمن کار آواز می‌خواند و سوت می‌زد، و گاهی صدایش را بالاتر می‌برد و سرودهای انقلابی می‌خواند و از روزنه‌ای که در کنارش بود به کوچه نگاه می‌کرد و به رهگذران آشنا متلکی می‌گفت، و با زن‌های همسایه، که از آن جا می‌گذشتند، شوخی می‌کرد. و گاهی نیز کلاغ بال شکسته‌ای از اتاق سرایدار خانهٔ همسایه بیرون می‌دوید و نزد او می‌آمد و روی پلهٔ ورودی آن دکّه می‌ایستاد، و پینه‌دوز به او خوشآمد می‌گفت و سرود انترناسیونال را برای او با سوت می‌زد. و کلاغ منقارش را بالا می‌برد و با متانت و صلابت به او گوش می‌داد، و سرش را فرود می‌آورد و بال‌ها را به هم می‌کوفت، و چرخی می‌زد و از پله‌ها بالا می‌رفت و به سوی اتاق سرایدار می‌دوید. و استاد پینه‌دوز که دوست و هم صحبت خود را از دست داده بود، دوباره به کار می‌پرداخت و سخنرانی نیمه تمام خود را دربارهٔ انقلاب جهانی، حتی بعد از رفتن کلاغ، ادامه می‌داد و به پایان می‌رساند.

استاد پینه‌دوز پنجاه و شش سال داشت. خشن بود و با نشاط. چشم‌های ریزی داشت و ابروهای پرپشت، فرق سرش طاس بود، و مثل این بود که پوست تخم‌مرغی را در وسط موهای او چسبانده باشند. دهان گشادی داشت با دندان‌های افتاده، و گاهی با انگشتان زمخت خود ریش انبوه خود را می‌خاراند. در آن محله او را بابافویه[1]، و گاهی فویت[2]، یا بابالافویت[3] نام داده بودند، و گاهی برای آن که دادش را در آورند او را

1.Feuillet 2.Feuillette

3.LaFeuillette

لافایت[۱] صدا می‌زدند، که استاد پینه‌دوز بر خلاف لافایت، عقاید تند و تیز و انقلابی داشت. در جوانی به انقلاب کارگری کمون پیوسته بود. و در دادگاه به مرگ محکوم شده بود. امّا او را به تبعید فرستاده بودند. و این محکومیت برای او مایهٔ افتخار شده بود. و هنوز همچنان تند و انقلابی بود. و برای او بادینگه[۲] و گالیفه[۳] و فوتریکه[۴]، همه در یک ردیف بودند. استاد پینه‌دوز در همهٔ تظاهرات انقلابی با مردم همراه می‌شد و در میان رهبران جنبش کارگری به سباستین کوکار، که با صدای بلند و دورگه حرف می‌زد، و سخنرانی‌هایش از بقیهٔ رهبران تندتر و آتشین‌تر بود، دل بسته بود. و چنان شیفتهٔ او بود که نه تنها کلمه به کلمهٔ سخنرانی‌های او را در تظاهرات به ذهن می‌سپرد، بلکه روز بعد از تظاهرات متن کامل سخنرانی کوکار را در روزنامه با صدای بلند می‌خواند و سپس شاگردش را، که نوهٔ او بود، وادار می‌کرد بار دیگر این متن را با صدای بلند برای او بخواند، تا بیشتر بتواند با شراب این کلمات سحرآمیز سرمست شود. و اگر نوهٔ او در ضمن خواندن، یک سطر یا یک کلمه را جا می‌انداخت، سیلی محکمی به او می‌زد. و با این وضع، که مدام با اندیشه‌های انقلابی سرگرم بود، کفش‌هایی را که برای وصله و دوخت و دوز به او می‌دادند، نمی‌توانست به موقع به مشتری تحویل بدهد. امّا مشتری‌ها از او رضایت داشتند. چون کار او عیب و ایراد نداشت و کفش‌های کهنه زیر دست این استاد، به کفش‌های خوب و بی‌عیب تبدیل می‌شدند.

نوهٔ او، که شاگردش بود، پسری بود قوزی و سیزده ساله و بسیار لاغر و زردنبو به نام امانوئل. مادر او در هفده سالگی همراه یک جوان لات و

۱- La Fayette از سرداران فرانسه که در انقلاب فرانسه بسیار میانه‌رو و صبع طلب بود.

۲. Badinguet مردم ناپلئون سوم را به این نام می‌خواندند

۳. Galiffelt ژنرال فرانسوی که در کمون پاریس مردم را سرکوب کرده بود

۴ Foutriquet آدم بی‌ارزش و ناچیز.

دزد، از خانه فرار کرده بود و خاطله شده بود. چندی بعد این جوان را در حال دزدی گرفته و به زندان انداخته بودند. و او توانسته بود از زندان بگریزد و از آن پس کسی از او خبری به دست نیاورد. و آن زن با پسرش امانوئل تنها ماند. و چون خویش و آشنایی حاضر نبود امانوئل را بپذیرد، ناچار خود سرپرستی بچه را به عهده گرفت. این زن بسیار حسود و بداخلاق بود. امانوئل رابسیار دوست می‌داشت و گاهی تا سر حدّ مرگ او را کتک می‌زد. امّا هر وقت امانوئل بیمار می‌شد، از بس غصه می‌خورد، عقلش را از دست می‌داد. و در روزهایی که بداخلاق و افسرده بود، حتی یک تکه نان هم برای خوردن به او نمی‌داد. ودر کوچه اگر این بچه خسته می‌شد و نمی‌توانست دنبال او بدود، با مشت و لگد او را وادار به دویدن می‌کرد. حرف‌های این زن سروته نداشت. گاهی بی‌سبب گریه می‌کرد یا می‌خندید. وقتی امانوئل شش ساله شد، مادرش مرد و استاد پینه‌دوز او را به خانهٔ خود آورد و به سبک و شیوهٔ خود بچه را پرورش می‌داد. به او دشنام می‌داد و کتکش می‌زد تا پینه دوزی را یاد بگیرد و درس بخواند. و در عین حال افکار تند و انقلابی خود را به او تلقین می‌کرد.

امانوئل می‌دانست که پدر بزرگ بدخواه او نیست و قصد دارد او را خوب تربیت کند، و هر وقت استاد پینه‌دوز دستش را بالا می‌برد، آرنجش را در مقابل صورت خود می‌گرفت تا نتواند به او سیلی بزند. و هر بار که پدربزرگ به میخانه می‌رفت و مست می‌کرد و می‌خندید و حرف‌های بی‌معنی می‌زد، در پایان چند سیلی آبدار هم به گوش بچه می‌نواخت. امانوئل رنجور و ضعیف بود و ترسو، امّا باهوش بود و در سیزده‌سالگی عقل او کمتر از بزرگترها نبود. روح سرکش و رام نشدنی مادرش را به ارث برده بود، و از پدربزرگ آموخته بود که حرف‌های بزرگتر از دهانش بزند و انقلابی باشد. در زندگی رنج بسیار کشیده بود. از پدربزرگ شنیده بود که در انقلاب کمون پاریس، کارگران چه دلاوری‌ها کرده‌اند. در کلاس‌های

شبانه درس می‌خواند. داستان‌های پاورقی روزنامه‌ها را با شوق می‌خواند و همراه پدربزرگ به تظاهرات انقلابی می‌رفت. و همهٔ این چیزها با اخلاق و طبیعت عجیبی که از پدر و مادرش به او رسیده بود، به هم می‌آمیختند و او را به دنیایی رؤیایی و در هم برهم می‌بردند. دنیایی آشفته و بیمارگونه، که از امید و آرزو تهی نبود.

استاد پینه دوزگاهی امانوئل را با خود به رستوران کوچک، نزد اُرلی می‌برد. و الیویه در آنجا با این پسر قوزی آشنا شده بود. و هر وقت که کریستف با چند نفر از کارگران بحث و گفت‌وگو می‌کرد، الیویه خود را کنار می‌کشید و نزدیک این پسر قوزی می‌نشست و از او چیزهایی می‌پرسید. الیویه دیده بود که مشتری‌های این رستوران هر وقت چشمشان به این پسر قوزی، که ترسان و مفلوک در گوشه‌ای می‌نشست، می‌افتاد متلکی به او می‌گفتند و مسخره‌اش می‌کردند. و این پسر در عین حال که ساکت بود، متأثر می‌شد. و در ضمن دیده بود که امانوئل به سخنان آتشین و انقلابی کارگران گوش می‌دهد، و گاهی جرقه‌های امید در چشمان قهوه‌ای رنگ او می‌درخشد، پنداری پسر قوزی در این لحظه‌ها به زندگی سعادت‌آمیز آینده می‌اندیشید. هر چند که چنین سعادتی، اگر واقعیت هم پیدا می‌کرد، در زندگی مصیبت بار او اثری نمی‌گذاشت، با این حال در این لحظه‌ها چشم‌های او برق می‌زدند، و چهرهٔ او می‌شکفت و دیگر زشت به نظر نمی‌آمد. حتی برت، معشوقهٔ زیبای ژوسیه، متوجه تغییر حال او می‌شد. و یک روز در چنین لحظه‌ای جلو رفت و لب‌های او را بوسید. امانوئل چنان مات و متحیر شده بود، که خود را باخته بود. رنگ از رویش پریده بود، و نمی‌دانست چه بگوید و چه کند. امّا برت او را به حال خود گذاشته و رفته بود تا به ژوسیه چیزی بگوید، و متوجه نبود که با بوسه خود چه آشوبی در وجود این پسر قوزی به پا کرده است. و الیویه که می‌دید امانوئل از جا برخاسته، و به گوشهٔ تاریکی در رستوران پناه برده،

و از دور با خشم، و در عین حال با هوس و اشتیاق به برت می‌نگرد، نزد او رفت و در کنارش نشست و نرم نرم چیزهایی به او گفت و او را آرام کرد... انسانی که هرگز محبت ندیده باشد، اگر کسی با احترام و ادب با او سخن بگوید، مجذوب او می‌شود. الیوبه با لبخند خود، و کلمات نرم و دلنشین خرد چنان در امانوئل تأثیر گذاشته بود که باور کردنی نبود. و از آن پس شیفتهٔ الیوبه شد. و چند روز بعد که او را در کوچه دید و فهمید که نزدیک دکهٔ پدربزرگ او منزل دارد، آن قدر خوشحال شده بود که پنداری همهٔ دنیا را به او داده‌اند. و از آن پس هر وقت که الیوبه از جلوی دکهٔ آن‌ها می‌گذشت با صدای بلند به او سلام می‌کرد، و هر وقت که الیوبه فکرش مشغول بودو سلام او را نمی‌شنید و پاسخ نمی‌داد، امانوئل آزرده می‌شد.

یک روز الیوبه کفش‌های کهنهٔ خود را آورد و به استاد پینه‌دوز داد تا درزهای آن را بدوزد. امانوئل عصر آن روز کفش‌ها را به خانهٔ او برد... الیوبه دستمزد او را پرداخت و چیزی نگفت. و امانوئل همچنان ایستاده بود و به در و دیوار آپارتمان محقر او نگاه می‌کرد. الیوبه دریافت که این بچه می‌خواهد بنشیند و با او حرف بزند. و او هم مثل بیشتر روشنفکران بلد نبود کلمات ساده و بی‌پیرایه‌ای بیابد که در خور فهم و ذوق عامهٔ مردم باشد. امّا تا حدودی رنج و درد این بچه را درک می‌کرد و او را همچون پرندهٔ کوچکی در نظر می‌آورد که روی شاخهٔ درختی نشسته است و با حسرت به آسمان می‌نگرد و آرزوی پرواز در روشنایی آسمان را دارد، و هنوز نمی‌دانست که این بچه به چه علت مجذوب او شده است و می‌خواهد با او درد دل کند. و به هر حال می‌دید که امانوئل به قفسهٔ کتاب‌های او به گونه‌ای می‌نگرد که پنداری پرستشگاهی در برابر اوست. و الیوبه او را آورد و در کنار خود نشاند و چیزهایی از او پرسید. که هر چند امانوئل با لکنت و دشواری به او جواب می‌داد، الیوبه دریافته بود که این پسر با ایمان عجیبی به آیندهٔ روشن و سعادت‌آمیز امید بسته است. و

او نمی‌خواست رؤیاهای این بچه را در هم بریزد. رؤیاهایی که هرگز به واقعیت در نمی‌آیند. و به هر حال امانوئل اولین کسی نبود که آرزوهای موهوم را در دل می‌پروراند. مگر پیروان مسیح همین آرزوهای بی‌حاصل را نداشتند؟ از دوران پریکلس[۱] تا عصر فالی‌یر[۲]، آدمی دلبستهٔ این امیدهای محال بوده است. و از نظر معنوی چیزی عوض نشده است. با این حال هر نوع ایمانی زیباست. و هر وقت ایمانی دوره‌اش به پایان می‌رسد ایمان دیگری باید جای آن را بگیرد. که دنیای بی‌ایمان نمی‌تواند به حیات خود ادامه بدهد. الیویه به او نگاه می‌کرد و در دل می‌گفت که چه ایمان عجیب و رؤیاهای شگفت آوری دارد! و نمی‌توانست خط سیر افکار او را دنبال کند. چون در یک مسیر درست و پیوسته پیش نمی‌رفت. و جا به جا حرکت آن متوقف می‌شد و در مسیر تازه‌ای می‌افتاد. الیویه نیاز کودکانهٔ او را به این پندارها احساس می‌کرد. این بچه در هر جا و از هر کس که جمله‌ای دربارهٔ علم یا هنر می‌شنید به ذهن می‌سپرد و به رؤیاهای محال خود نکتهٔ تازه‌ای می‌افزود.

الیویه از او خواست که روزهای یکشنبه ساعتی نزد او بیاید تا برای او کتاب بخواند. و گمان می‌کرد که با داستان‌ها و روایت‌های رآلیستی بتواند او را با واقعیات آشنا کند و کم‌کم او را از دنیای رؤیاها بیرون بیاورد. در ابتدا کتاب خاطرات دوران کودکی تولستوی را برای او خواند. این خاطرات در او تأثیری نگذاشت. می‌گفت که «این چیزها را می‌داند!» و معتقد بود که «بچه‌های دنیا با هم فرق ندارند. و نیازی نیست که کسی بیاید و خاطرات دوران کودکی خود را بنویسد!»

الیویه ناچار کتاب‌های دیگری را برای او می‌خواند. امانوئل به تاریخ علاقه نداشت و کتاب‌های علمی بی‌حوصله و افسرده‌اش می‌کردند، و

۱- Périclés از فرمانروایان یونان قدیم. پنج قرن پیش از میلاد مسیح.

۲ Falliére رئیس جمهور فرانسه (۱۸۴۱-۱۹۳۱).

معتقد بود که علم به افسانه‌های جن و پری می‌ماند. دیوهای قصه از پهلوانان شکست خورده‌اند و به خدمت آدمی در آمده‌اند. پس دیگر این همه شرح و تفصیل بیهوده است. که وقتی بشر چیزی را کشف کرد، دیگر ضرورتی ندارد که شرح بدهد چگونه به این کشف دست یافته است. و آنچه اهمیت دارد کشف اوست، و بررسی و تحلیل این گونه چیزها را نوعی عمل بورژوایی می‌دانست. زیرا تودهٔ مردم هر چیز را در رابطه با واقعیات و استفادهٔ عملی آن می‌سنجد ... ادبیات برای امانوئل بی‌جاذبه نبود. کتاب‌های ادبی بسیار خوانده بود و بیشتر حماسه‌سرائی‌های ویکتورهوگو، و خطابه‌های آتشین سخنوران را می‌پسندید هر چند که مفهوم و معنی درست این حماسه‌ها و خطابه‌ها را نمی‌فهمید. شاید آن سخنوران نیز به مفهوم و معنای خطابه‌های خود توجهی نداشتند، و ویکتورهوگو نیز غالباً حماسه‌های خود را درک نمی‌کرد. و امانوئل که شیفتهٔ آن حماسه و خطابه‌ها بود، دنیا را به صورت مجموعه‌ای از وقایع و علت‌ها نمی‌دید، بلکه از نظر او دنیا فضایی بود که نهایتی نداشت و در تیرگی فرورفته بود. و در عین حال روشنایی گاهی این تاریکی را می‌شکافت و همه جا را غرق نور می‌کرد. الیویه می‌خواست او را با منطق و استدلال بورژوایی خود آشنا سازد و تصورات او را دگرگون کند. و موفق نمی‌شد. و این کودک غمگین و رام نشدنی به او گوش می‌سپرد، امّا عقاید و جهان‌بینی خود را حفظ می‌کرد و به اندیشه‌های مبهم و هذیان‌آمیز خود پناه می‌برد.

الیویه سهوت مانده بود. زیرا این پسر مثل او، تنها بود و مغرور، و در عین حال که شور و شوقی ایده‌آلیستی داشت، فکر او ثابت و کاملاً مشخص نبود به چیزهای عجیبی می‌اندیشید. و اسیر نوعی توحش شهوانی بود، و به اخلاق مرسوم و معمول جامعه پای‌بند نبود. الیویه تنها گرشه‌ای از این توحش را می‌دید و نمی‌دانست که در اعماق روح این پسر

چه می‌گذرد. که ما اسیر اعتقادات بورژوایی خود هستیم و بسیار مطیع و آرام شده‌ایم، و حتی نمی‌خواهیم به درون خود نگاهی بکنیم و بفهمیم که چه بی‌قراری‌ها و التهاباتی داریم. و اگر روزی بشنویم که یک زن خوب و نجیب، بی‌عفتی کرده است، نعره می‌کشیم و او را رسوا می‌کنیم ... درها را به روی دیوها می‌بندیم و دیو درون خود را سرکوب می‌کنیم. غافل از آن که دیو درون وجود دارد، و در سن رشد خود را نشان می‌دهد. این پسر نیز با تمایلات شهوانی خود درگیر بود. و چون زشت بود و قوزی، بیشتر به انزوا پناه می‌برد، امّا این تمایلات او را رها نمی‌کردند و حتی قدرت بیشتری می‌یافتند. و الیویه این حقیقت را نمی‌دانست. زیرا امانوئل هر وقت او را می‌دید شرمسار می‌شد، و آرامش و متانت الیویه در او اثر می‌گذاشت و خود را رام و سر به زیر نشان می‌داد. هر روز بیشتر مجذوب اخلاق او می‌شد، و سعی می‌کرد مانند او باشد. و نمی‌توانست، و افکار در هم برهم او به هم می‌آمیختند. در عین حال که به آیندهٔ سعادت‌آمیز می‌اندیشید، تمایلات شهوانی آسوده‌اش نمی‌گذاشتند.

پدربزرگ او از صبح تاشب در دکّه‌اش سرود انترناسیونال می‌خواند و پینه‌دوزی می‌کرد و عقاید و آرمان‌های خود را به زبان می‌آورد. و امانوئل در آن جا فرصت نمی‌کرد به دنیای رؤیاهای خود پناه ببرد. امّا آدمی می‌تواند، لحظه‌هایی از روز، از کار خود غافل بماند و به دنیای خواب و خیال بگریزد. کارگران در ضمن کار نمی‌توانند ساعت‌ها با افکار خود مشغول باشند، بلکه به تناوب افکاری را دنبال می‌کنند، که چندان به هم ربط ندارند. و با این حال هنگام کار، حرکت موزون و منظم جسم به فکر آن‌ها شکل می‌دهد، و آتشی که از درون آن‌ها بر می‌خیزد، گاهی جرقه می‌زند. و بعضی از این جرقه‌ها به خرمن بورژواها می‌افتد.

الیویه برای امانوئل در یک چاپخانه کاری پیدا کرد. و او آرزویی جز این نداشت. پدربزرگ هم رضایت داد که به چاپخانه برود. چون او را

دوست می‌داشت، و دلش می‌خواست که جوان بافهم و باسوادی شود. در ضمن محیط چاپخانه برای او ارزش و اعتبار خاصی داشت. امانوئل در چاپخانه کار و زحمتش بیشتر، امّا فکرش آسوده‌تر بود و در میان کارگران چاپخانه با آزادی بیشتری می‌توانست به دنیای رؤیایی خود برود.

هر روز ظهر، که چاپخانه دو ساعت تعطیل می‌شد، کارگران به رستوران‌ها یا میخانه‌های اطراف می‌رفتند تا غذایی بخورند و گپی بزنند. امانوئل به میدانی می‌رفت که در آن نزدیکی بود و روی نیمکتی در زیر سایهٔ یک درخت بلوط، و در کنار مجسمهٔ مفرغی خدای کشتزار رومیان، که خوشهٔ انگوری به دست داشت، می‌نشست و نان و گوشتی را که در کاغذی پیچیده بود، می‌خورد و گنجشکها را می‌دید که روبه‌روی او می‌دویدند، و پرنده‌هایی را که روی درختی نشسته بودند. فواره‌های وسط میدان آب را مثل قطره‌های باران روی چمن‌های اطراف می‌پاشیدند و سروصدای خیابان‌های پاریس مثل همیشه لحظه‌ای قطع نمی‌شد. کالسکه‌ها در حرکت بودند. رهگذران به این سو و آن سو می‌رفتند. کاسب دوره‌گردی با فریاد متاع خود را عرضه می‌کرد. کارگری با چکش سنگ‌های پیاده‌رو را از جا در می‌آورد. آوای موسیقی از گوشه‌ای شنیده می‌شد. و پاریس بود و در هم افتادن آن همه صداهای آشنا. و آن پسر قوزی روی نیمکت نشسته بود، و چندان عجله‌ای در خوردن نان و گوشت خود نداشت. سست می‌شد و در عالم رؤیا فرو می‌رفت. در دنیای رویاها نه زشتی خود را می‌دید و نه قوز خود را. دنیایی بود لبریز از زیبایی و سعادت:

«می‌دانم که تو، ای آفتاب عدالت، سراسر جهان را روزی نور باران خواهی کرد، و از همین حالا درخشش ترا می‌بینم. و من موجود خوشبختی هستم. همه را دوست دارم، و همه دوستم دارند... آه! که چقدر خوشبختم! ... و فردا از این هم خوشبخت‌تر خواهم بود!»

سوت کارخانه او را به خود می‌آورد. بقیه نان و گوشتش را با عجله می‌خورد و کمی آب از فواره‌ای که به هر سو آب می‌پاشید، می‌بلعید، و دوباره مفلوک می‌شد و قوزی، و به چاپخانه می‌رفت و در آن جا به حروف سربی خیره می‌شد و می‌پنداشت که روزی با این حروف سربی پیام انقلاب را خواهد چید. و روزنامه‌ها این پیام را چاپ خواهند کرد.

***

استاد پینه دوز سال‌ها بود که با «تروبو[1]»، نوشت افزارفروش آن سوی کوچه، دوست بود. تروبو در مغازهٔ خود بعضی از لوازم خیاطی را هم می‌فروخت، و در ویترین محقر مغازهٔ خود چند تا عروسک مقوایی و چند تا ظرف شیشه‌ای پر از آب نبات هم گذاشته بود. و این دو دوست قدیمی، که دکه‌هایشان درست رو به روی هم بود، از دور همدیگر را می‌دیدند و برای هم دست تکان می‌دادند، و با حرکت دادن سرودست با هم حرف می‌زدند. و هر وقت که استاد پینه‌دوز از کار خسته می‌شد، و به قول خود او، کفل‌هایش دیگر طاقت نشستن نداشتند، نعره‌ای می‌کشید و تروبو را صدا می‌زد، و تروبو هم نعره‌ای می‌کشید و به او جواب می‌داد، و هر دو از دکه‌های خود بیرون می‌آمدند و به میخانه‌ای در آن نزدیکی می‌رفتند تا چیزی بنوشند. و ساعتی می‌نشستند و گپ می‌زدند. و هر دوی آن‌ها در پرحرفی از هم کم نمی‌آوردند. در حدود نیم قرن بود که با هم دوست بودند. تروبو در ملودرام شورش‌های بزرگ سال ۱۸۷۱ نقش کوچکی بازی کرده بود. و هیچ‌کس گمان نمی‌کرد که این کاسب چرب و چاق و بی‌ادعا روزگاری با انقلاب همراهی کرده باشد. تروبو، کلاه سیاهی به سر می‌گذاشت و پیراهن کار سفیدی می‌پوشید. سبیل او خاکستری رنگ بود، و رگه‌های سرخی در چشمان آبی کم‌رنگ خود داشت. پلک‌های زیر چشم او متورم بود. صورت پف کرده‌اش همیشه خیس عرق بود. و

---

1. Trouillot

می‌لنگید و راه می‌رفت. نقرس امان او را بریده بود. گاهی به سختی نفس می‌کشید، امّا هنوز به یاد روزهایی بود که انقلابی شده بود. و بعد از شکست کمون پاریس، ناچار شده بود چند سالی را در سویس بگذراند. و در آن جا با کسانی که افکار انقلابی داشتند، از هر قوم و ملت، آشنا شده بود روس‌ها او را با آنارشیسم آشنا کرده بودند، و در این مسئله با استاد پینه‌دوز اختلاف نظر داشت. زیرا او برخلاف ترویو معتقد بود که برای پیروزی آزادی، باید با خشونت و استبداد عمل کرد. با این وصف هر دو به این اصل اعتقاد داشتند که در آینده کارگران به حکومت خواهند رسید. ترویو در میان رهبران نهضت کارگری به ژوسیه دل بسته بود، و استاد پینه دوز طرفدار کوکار بود. و هر دو در این زمینه مدام با هم بحث و گفت‌وگو داشتند، و هر وقت که باده می‌نوشیدند و سرمست می‌شدند، گمان می‌کردند که همه چیز دگرگون شده است، و کارگران به حکومت رسیده‌اند! و در بحث و گفت‌وگو استاد پینه دوز از ترویو بهتر دلیل می‌آورد، و لاف می‌زد که بر اساس عقل و منطق قضاوت می‌کند. و در واقع با کفش بیش از عقل آشنایی داشت! و ترویو برای آن که صحت نظر خود را ثابت کند، زیاد دلیل نمی‌آورد و می‌گفت که به آوردن دلیل نیازی ندارد، زیرا در صحت نظر خود شک ندارد! و هر جا که ایمان باشد نیازی به عقل و استدلال نیست. و هر دو خوش بین بودند و کودکانی بودند سالخورده. و با خیال خوش بودند. و چنان شیفتهٔ انقلاب بودند که با شنیدن نام آن سرمست می‌شدند. و هر دو انسان را خدای روی زمین می‌شمردند و اعتقادات موروثی خود، یعنی قرن‌ها اطاعت و تسلیم در برابر «فرزند آدم[1]» را به افکار انقلابی خود انتقال می‌دادند. و ناگفته پیداست که هیچ کدام به دین و مذهب اعتقاد نداشتند.

ترویو، این نوشت‌افزار فروش پاک طینت، با خواهرزاده‌اش که زنی

---

۱. نام عیسی مسیح در انجیل.

بسیار مؤمن و مذهبی بود در یک خانه زندگی می‌کرد. این زن کوتاه قد و چاق، که لهجهٔ مردم جنوب فرانسه را داشت، بعد از فوت شوهرش، که از کارمندان دون پایهٔ وزارت بازرگانی بود، با دختر همیشه بیمار خود تنها مانده بود. و ترویو، که دایی او بود، آن‌ها را به خانهٔ خود آورده بود تا تنها نباشد. و این زن پرمدعا، که اصرار داشت او را مادام الکساندرین بنامند، گاهی برای این و آن می‌گفت که دایی کاسبش با خواهش و تمنای بسیار او را از زندگی بورژوائی‌اش جدا کرده، و از او خواسته است که بیاید و با زندگی او بسازد و در کسب و کار به او کمک کند. و این زن بسیار مؤمن و مذهبی، سلطنت طلب بود و از طرفداران متعصب کلیسا. و در هر فرصت داد سخن می‌داد و فخر می‌فروخت که تا چه حد به کلیسا و سلطنت عشق می‌ورزد. و قصد او بیشتر آزار دادن دایی لامذهب و آزادیخواه خود بود. و به هر حال این زن پرمدعا و پرسروصدا، صاحب اختیار خانه و زندگی دایی خود شده بود. و هر چند توانسته بود دایی خداناشناس خود را به راه راست هدایت کند، یقین داشت که دیر یا زود او را به این راه خواهد آورد. و برای این منظور تمام خانه را به صورت نمایشگاهی از مجسمه‌ها و تصویرهای مذهبی در آورده بود. تصویرهایی از «نوتردام دولورد[1]» و «سنت آنتوان پادو[2]» را به دیوارها نصب کرده بود. مجسمه‌هایی از قدیسان را روی پیش بخاری در کنار هم چیده بود. و گاهی در خوابگاه دخترش گوشه‌ای را با شمع‌های کوچک آبی رنگ و تصویر بزرگی از مریم مقدس می‌آراست. و معلوم نبود که با این تظاهرات بی‌حدّ و مرز مذهبی، می‌خواهد ایمان خود را به نمایش بگذارد یا موذیانه قصد دارد دایی خداناشناس خود را آزار بدهد.

---

۱. Notre-Dame de Lourdes کلیسایی در شهر لورد ـ در جنوب فرانسه ـ که می‌گویند حضرت مریم در آن ظاهر شده است.

۲. St Antoine de Padoue

ترویو، بی‌آزار و مهربان بود و او را به حال خود می‌گذاشت. همه چیز را می‌دید و به روی خود نمی‌آورد. به خصوص که می‌دانست اگر پای بحث به میان بیاید، حریف او نمی‌شود. و ترویو صلح طلب بود و نمی‌خواست آرامش خود را از دست بدهد. تنها یک بار طاقت نیاورد و به او اعتراض کرد. و آن هم روزی بود که این زن می‌خواست مجسمهٔ کوچکی از یوسف مقدس، همسر حضرت مریم را در بالای تخت او بگذارد، که ترویو چنان به خشم آمده بود که نزدیک بود سکته کند. و خواهر زاده‌اش چنان ترسیده بود که دیگر از این گونه کارها نکرد. با این حال دائی‌اش همیشه با او کنار می‌آمد. و با آن‌که دلش نمی‌خواست خانهٔ او بوی خدا و کلیسا بدهد، مانع کارهای او نمی‌شد. و آن دو در همه حال با هم کنار می‌آمدند. چون هر دوی آن‌ها شیفتهٔ رِنت[1] بودند و می‌خواستند این دختر آسوده زندگی کند.

رنت، دختر مادام‌الکساندرین، سیزده سال داشت و مدت‌ها بود که به نوعی بیماری لگن خاصره دچار شده بود، و مانند دافنه[2]، که در درخت فرو رفته و بی‌حرکت مانده بود، تقریباً زمین گیر شده بود. رنت، چشم‌هایی داشت مانند چشم‌های آهوی زخم خورده، و رنگ صورتش، مثل گیاهانی که از آفتاب محروم‌اند پریده بود. موهای نازک و بوری داشت و سری بزرگ. و جمعاً ظریف بود و بینی کوچک و لبخند معصومانه‌ای داشت. و خشکه مقدس بودن مادرش در او تأثیر عجیبی گذاشته بود. ساعت‌ها تسبیح به دست می‌گرفت، و زیر لب وردهای مذهبی می‌خواند، و گاهی این تسبیح را، که می‌گفتند پاپ آن را متبرک کرده است، با هیجان می‌بوسید. بیشتر در بستر خود بی‌کار و بی‌حرکت می‌ماند و کمتر وقت خود را با خیاطی و گلدوزی می‌گذراند. زیرا مادام

---

1. Reinette

۲. Daphné از پری‌های افسانه‌ای، که از دست آپولن گریخته بود و به درخت تبدیل شده بود

الکساندرین شوق این گونه کارها را در او به وجود نیاورده بود. و بیشتر علاقه‌مند بود که دخترش ورد بخواند و به مقدسات مذهبی بیندیشد. رنت کمتر کتاب می‌خواند. و اگر هم چیزی می‌خواند جزوه‌هایی بود دربارهٔ معجزه‌ها و روایت‌های مذهبی، که به گمان او این روایت‌ها از شعر ناب دلنشین‌تر بودند. و گاهی داستان‌های جنایی مجلاتی را می‌خواند که در روزهای یکشنبه منتشر می‌شدند، و مادر نادان او این نوع مجله‌ها را به دست او می‌داد. و اگر در ساعت‌هایی از روز هم گلدوزی می‌کرد، لب‌هایش از کار باز نمی‌ماندند، و در آن حال که سوزن می‌زد، ورد هم می‌خواند. و در همه حال روح او با قدیسان دین مسیح محشور و مأنوس بود. و گاهی با خداوند نیز در خلوت خویش گفت‌وگو می‌کرد. و همیشه خداوند و قدیسان را در کنار خود می‌دید. تنها ژاندارک نبود که می‌پنداشت خداوند و قدیسان به دیدارش می‌روند و به سخنان او گوش می‌سپارند، هر یک از ما در لحظه‌هایی از عمر خویش چنین شور و حالی داشته‌ایم. و ظاهراً وقتی خداوند و قدیسان به دیدار کسی می‌روند، خاموش می‌مانند و اجازه می‌دهند که با آن‌ها درددل کنیم. امّا رنت، آن قدر درد دل داشت، که وقتی حضور آنان را احساس می‌کرد ـ چون مثل مادرش پرحرف بود ـ ساعت‌ها برای خداوند و قدیسان حرف می‌زد و هر مسئله‌ای را که طرح می‌کرد خود جواب می‌داد... و طبعاً این دختر مؤمن و مقدس با مادرش همدست می‌شد، بلکه بتواند دایی خدانشناس خود را خداپرست کند. و برای این منظور به هر کاری دست می‌زد، گاهی چیزهای متبرکی را پنهانی در آستر لباس او می‌دوخت، و گاهی یک دانهٔ تسبیح را در جیب او پنهان می‌کرد. و دایی هم به منظور او پی می‌برد. و برای آن که دختر معصوم و بیمار را خوشحال کند، قضیه را نادیده می‌گرفت. و به هر حال این مادر و دختر مقدس و کشیش مآب چنان ترویوی بینوا را از هر طرف زیر فشار گذاشته بودند که گاهی استاد

پینه‌دوز به او هشدار می‌داد که این قدر در برابر این مادر و دخترنادان نرمش نشان ندهد، و در برابر کارهای ابلهانهٔ آن دو مقاومت کند، و ظاهراً استاد پینه‌دوز از یاد برده بود که او نیز بیست سال تمام اسیر بدرفتاری های زن بداخلاق و ابله خود بود، و در تمام این سال‌ها حتی یک بار در برابر خواسته‌های او مقاومت نکرده بود. با این حال ترویو، به نصیحت‌های استاد پینه‌دوز گوش می‌سپرد و به سبک کروپتکین[1]، از معجزه‌های تحمل و بردباری سخن می‌گفت.

رنت، با امانوئل دوست بود. سال‌ها بود که همه روز همدیگر را می‌دیدند. امانوئل از ترس مادام الکساندرین کمتر جرأت می‌کرد به خانهٔ آن‌ها برود. زیرا این زن مؤمن و مقدس و سخت‌گیر او را نوهٔ یک پینه‌دوز خداناشناس می‌دانست، و به سرولباس او هم ایراد می‌گرفت. رنت روزها درکنار پنجرهٔ رو به کوچه در یک صندلی راحتی می‌نشست، و امانوئل هر وقت از آن جا می‌گذشت، بینی‌اش را به شیشهٔ پنجره می‌فشرد و با دست به او سلام می‌داد. و تابستان‌ها که پنجره باز بود، گاهی می‌ایستاد و چند کلمه‌ای با او حرف می‌زد. و همیشه طوری می‌ایستاد که این دختر معصوم قوزپشت او را نبیند. رنت، که دوست و همصحبتی نداشت، به قوز او توجه نمی‌کرد و گاهی با او چند کلمه‌ای حرف می‌زد. امانوئل با آن که از دخترها می‌ترسید و از آن‌ها بدش می‌آمد، رنت را در ذهن خود از بقیهٔ دخترها جدا می‌کرد، و او را که قسمتی از بدنش همیشه درگچ بود، موجودی عجیب و رؤیایی می‌دانست. امّا بعد از آن روز که برت، آن دختر زیبا و دلربا، در رستوران لب‌های او را بوسیده بود، چنان وحشت کرده و از دخترها بیزار شده بود، که حتی نمی‌خواست کنار پنجره بایستد و به رنت سلامی بدهد. امّا زود از این کار خود شرمنده شد، و هر روز می‌رفت و به رنت سلام می‌داد. چون رنت در نظر او یک دختر نبود و با

---

۱ Kropotkine شاهزادهٔ انقلابی روس، از بنیانگذاران مکتب آنارشیسم (۱۹۲۱-۱۸۴۲)

همهٔ انسان‌ها فرق داشت! از روزی که در چاپخانه کار می‌کرد، هر وقت کارش تمام می‌شد، از میان دخترهای کارگر، که لباس‌های بلند و نازکی می‌پوشیدند، و همه با نشاط و بی‌پروا بودند، با شتاب می‌گذشت و تا نزدیک پنجرهٔ اتاق رنت می‌دوید و به او سلام می‌داد، و برای او تعریف می‌کرد که در آن روز چه کرده است. و گاهی برای او بلوط برشته، و در تابستان کمی گیلاس می‌برد. رنت هم گاهی به او چند دانه آب نبات می‌داد. و بعضی از روزها کارت پستال‌های مصوری را که آقای ترویو به او داده بود، با هم تماشا می‌کردند. و این پسر و دختر رنجور و ضعیف لحظه‌های خوشی را با هم می‌گذراندند.

بعضی از روزها هم آن دو، مثل بزرگترها حماقت می‌کردند و دربارهٔ سیاست و مذهب با هم بحث می‌کردند و از هم می‌رنجیدند. رنت از معجزه حرف می‌زد و روایت‌های مذهبی و تمثال قدیسان و آمرزش گناهان، و امانوئل مثل پدربزرگ خود، اعتراض می‌کرد و می‌گفت که این گونه چیزها بی‌اساس است و ریاکاران این مهملات را به هم می‌بافند تا آدم‌های نادان را فریب بدهند. و سپس برای رنت شرح می‌داد که همراه پدربزرگ به تظاهرات سیاسی رفته، و شعارهای تند و انقلابی داده است. و دخترک سخن او را قطع می‌کرد و می‌گفت همه کسانی که دنبال این تظاهرات می‌روند، اراذل و اوباش‌اند. و آن وقت با هم درگیر می‌شدند. رنت از پدربزرگ او بد می‌گفت، و امانوئل مادر رنت را ابله و عقب مانده می‌خواند. امانوئل گاهی بسیار بی‌ادب می‌شد و حرف‌های بدی به او می‌زد. و رنت هم از او کم نمی‌آورد و به او ناسزا می‌گفت. و امانوئل قهر می‌کرد و او را به حال خود می‌گذاشت و می‌رفت. و برای آن که از او انتقام بگیرد، روز بعد کنار پنجرهٔ اتاق او می‌رفت و به رنت می‌گفت که با چند دختر خوشگل آشنا شده، و قرار گذاشته است روز یکشنبه با آن‌ها به گردش برود. و دختر بیچاره و بیمار به خشم می‌آمد و سوزن گلدوزی‌اش

را به طرف او پرتاب می‌کرد و از او می‌خواست که برود و دیگر نزد او نیاید. و امانوئل می‌رفت و از کار خود پشیمان می‌شد، و دلش برای او می‌سوخت و می‌خواست برگردد و به او بگوید که هر چه گفته است دروغ بوده، و در عین حال نمی‌خواست غرور خود را بشکند و حقیقت را به او بگوید.

یک روز امانوئل با کارگران چاپخانه نیز درگیری پیدا کرد. این پسر قوزی، هر وقت که کارگران بحث سیاسی می‌کردند، ساکت می‌ماند و گوش می‌داد. گاهی نیز وارد بحث آن‌ها می‌شد و حرف‌های تند و بزرگتر از دهانش می‌زد. که ظاهراً تکرار همان چیزهایی بود که در سر مقاله‌های روزنامه‌های انقلابی خوانده بود. و کارگران او را دست می‌انداختند. و سرانجام یک روز که به هیجان آمده بود و دربارهٔ آینده و انقلاب چیزهایی می‌گفت، یکی از رفقا به او گفت:

ـ آدم زشت و بد ترکیبی مثل تو نباید از انقلاب حرف بزند. اگر انقلاب بشود، به آدم‌های قوزی اجازه زنده ماندن نمی‌دهند و همه را یک جا اعدام می‌کنند!

کارگران همه با صدای بلند خندیدند. و امانوئل بینوا خاموش شد، و دیگر کلمه‌ای به زبان نیاورد، و عصر آن روز می‌خواست به گوشه‌ای برود و تنها باشد و در تنهایی گریه کند. و در بین راه الیویه او را دید و متوجه بدحالی او شد و با اصرار از او خواست که علت غم و غصه‌اش را بگوید. امانوئل چیزی نمی‌گفت و نزدیک بود به گریه بیفتد. الیویه او را به خانه برد و با آن که خود او نیز مثل همهٔ انسانها، به گونه‌ای غریزی، از زشتی و رنجوری بیزار بود، احساس باطنی‌اش را پنهان می‌کرد. و این بار با صراحت بیشتری از او خواست که داستان را برای او بگوید. و امانوئل ناچار برای او شرح داد که رفقای کارگر به او گفته‌اند که انقلاب به آدم‌های زشت و قوزی ربط ندارد.

الیویه گفت:

ـ پسر! انقلاب مال هیچ کس نیست. وانگهی فردا و پس فردا که انقلاب نمی‌شود، ما باید سال‌ها زحمت بکشیم و خون دل بخوریم و فضا را برای انقلاب آماده کنیم تا نسل‌های آینده به خوشبختی برسند.

ـ پس به این زودی انقلاب نمی‌شود؟

ـ نه، جانم! ... ما باید برای آیندگان زمینهٔ مناسب را آماده کنیم. زحمت امروز ما، سعادت هزاران هزار نفر از نوجوانان زحمتکش را فراهم می‌کند.

امانوئل آهی کشید و گفت:

ـ ای کاش کمی از آن سعادت نصیب خود ما هم می‌شد.

ـ چرا این قدر مأیوس هستی؟ ... تو فعلاً در زیباترین شهر جهان زندگی می‌کنی. آن هم در زمانه‌ای که همه چیز از دوره‌های پیش بهتر و پیشرفته‌تر است. دور و برخودت را نگاه کن، تا متوجه شوی چه چیزهای خوبی در دسترس توست.

و برای آن که به او بیشتر دلداری بدهد، دربارهٔ پاریس و کار و زندگی مردم نکته‌های جالبی برای او باز گفت. امانوئل که به حرف‌های او گوش می‌داد، با تأثر گفت:

ـ امّا من همیشه مجبورم با این شکل و قیافه زندگی کنم. هیچ وقت نمی‌توانم از خودم بیرون بیایم.

ـ روزی از خودت و از جسم خودت بیرون خواهی آمد.

ـ آن روز دیگر زنده نیستم.

ـ پس از مرگ هم زنده خواهی ماند.

امانوئل مبهوت شده بود. پدربزرگ او به ماتریالیسم اعتقاد داشت و به زندگی بعد از مرگ معتقد نبود، و می‌گفت که تنها کشیشان و پیروان فریب خوردهٔ آن‌ها این دروغ‌ها را باور می‌کنند ... و حالا دوست با فرهنگ خود

را می‌دید که از جاودانگی و زندگی پس از مرگ سخن می‌گفت. الیریه بی‌آن که به بهت و حیرت او توجه کند، برای او شرح داد که چندان هم بی‌ایمان نیست، و اعتقاد دارد که دنیا نه آغازی دارد و نه پایانی. و همهٔ موجودات عالم از یک سرچشمه‌اند. و همه از سرچشمه‌ای لبریز از آفتاب، که یگانه است و بی‌مانند، نور می‌گیرند، و حرکت و حیات خود را از آن منبع روشنایی به دست می‌آورند. و برای آن که امانوئل معنی و مفهوم کلام او را بفهمد، هر نکته را با نقل گوشه‌هایی از افسانه‌های باستانی و روایت‌ها و حکایت‌ها می‌آمیخت. حتی با خنده و شوخی از تناسخ و شکل پذیری روح برای او چیزها گفت، تا به او بفهماند که روح مثل چشمه‌ای همیشه جاری است و از جویباری به جویبار دیگر می‌رود. و حتی نکته‌های ناگفته‌ای از آئین مسیح را برای او شرح داد، و از او خواست که رنگ باختن غروب آفتاب را با دقت تماشا کند و تغییر لحظه به لحظه آن را ببیند. و در آن لحظه هر دو در کنار پنجره به غروب آفتاب چشم دوخته بودند، و پرستوها را می‌دیدند که از راه دور آمده بودند و در روشنایی پریده رنگ غروب به هر سو می‌پریدند. کم‌کم سایهٔ غروب شهر را در بر می‌گرفت. و امانوئل با حیرت به داستان‌های دوست خود گوش می‌داد، و الیویه به شوق آمده بود، و همچنان برای او قصه می‌گفت.

در لحظه‌هایی از زندگی، آتشی در اندیشه و جان آدمی شعله‌ور می‌شود، مثل صاعقه، که در تاریکی شب ناگهان شهرهای بزرگ را نور باران می‌کند. و گاهی ما نیز می‌توانیم با جرقه‌ای از روح خود، آتش پرومته[1] را در اندیشه و جان دیگری بر افروزیم. الیویه نیز در آن غروب

---

۱. Prométhée از خدایان افسانه‌ای یونان که آتش را از آسمان می‌ربابد و به آدمیان می‌رساند. و زئوس برای مجازات پرومته، او را در کوهستان‌های قفقاز بر تخته سنگی می‌آویزد و عقابی جگر او را با منقار خود بیرون می‌آورد. و جگر او هر بار مثل گیاهی می‌روید

←

بهاری، چراغی را که به این زودی خاموش نمی‌شد، در تاریکی روح این پسر زشت و قوزی روشن کرده بود. امانوئل معنای سخنان الیویه را درست نمی‌فهمید. امّا قصه‌ها و داستان‌های پریان، و خورشید که در آسمان غروب می‌کرد، و پرستوهایی که در آن اطراف می‌پریدند، و دیوار خانه‌ها که با آفتاب وداع می‌کردند، و هر چیزی که در برابر خود می‌دید او را به دنیای افسانه‌ها می‌برد و باز می‌آورد. امّا این لحظه‌ها مثل نور برق ذهن او را روشن می‌کردند و خاموش می‌شدند. و ناگهان به یاد رنت افتاد، و به الیویه گفت:

ـ آن‌ها به کلیسا می‌روند، به مسیح ایمان دارند. به نظر من این جور آدم‌ها بد نیستند، امّا عقل‌شان کم است.

الیویه خندید و گفت:

ـ ما هم به چیزهایی ایمان داریم. همهٔ ما به یک نقطه توجه داریم. و ایمان ما بیشتر است. آن‌ها برای آن که روشنایی را ببینند، باید چراغ روشن کنند. خدا را در یک محدوده، و به شکل یک انسان، می‌بینند. و ما بهتر می‌توانیم روشنایی او را در همه جا ببینیم و دوستش بداریم.

❁❁❁

ساعتی بعد امانوئل از کوچه‌های تاریک به سوی خانه می‌رفت. سخنان الیویه در او تأثیر عجیبی گذاشته بودند، و به این نتیجه رسیده بود که نباید کسانی را که مثل ما فکر نمی‌کنند، تحقیر کنیم. که این کار همان قدر زشت و بد است که کسی بخواهد قوزی‌ها را مسخره کند... و چشم‌های قشنگ رنت را در نظر می‌آورد، و خود را ملامت می‌کرد که چرا با حرف‌های خود او را به گریه انداخته است. و راه خود را کج کرد و به سوی خانهٔ او رفت. پنجره اتاق نیمه باز بود.

← و رشد می‌کند، و عقاب جگر نورسته را در می‌آورد.و با الهام از این افسانه داستان‌های بسیار نوشته‌اند

کنار پنجره ایستاد و رنت را صدا زد. دخترک جواب او را نداد. با صدای بلندتر گفت:

ـ رنت! ... مرا ببخش!

رنت در جواب او گفت:

ـ تو بچهٔ بدذاتی هستی. نمی‌خواهم صدایت را بشنوم.

امانوئل بار دیگر با زاری و التماس گفت:

ـ مرا ببخش!

رنت جواب او را نداد. پسر قوزی با شرمندگی گفت:

ـ رنت! من هم مثل تو هستم. به چیزهایی ایمان دارم.

ـ دروغ که نمی‌گویی؟

ـ نه! ... راست می‌گویم.

امانوئل می‌خواست آن دختر را رام سازد و با او آشتی کند. و در عین حال احساس می‌کرد که کم‌کم به چیزهایی اعتقاد پیدا کرده است. اتاق تاریک بود. کوچه تاریک بود. همدیگر را می‌دیدند. شب قشنگی بود. پسر قوزی گفت:

ـ بعد از مرگ خوشبخت می‌شویم. همه چیز درست می‌شود.

صدای نفس‌های رنت را می‌شنید. و آهسته گفت:

ـ قورباغهٔ کوچولو!... شب به خیر! به امید دیدار.

رنت نیز با محبت به او شب به خیر گفت. امانوئل دیگر غمگین نبود و خوشحال بود که رنت او را بخشیده است. امّا آن قدر در زندگی رنج کشیده بود که در ته دل خود احساس می‌کرد که شاید بد نباشد که او هم بتواند کسی را برنجاند!

***

الیویه دوباره به تنهایی خود پناه برد. کریستف نیز از آن جمع جدا شد، و به گوشهٔ خود خزید. آن دو در میان جمعی که از فعالان جنبش کارگری

بودند، جایی نداشتند. الیویه نمی‌توانست به صف آنان بپیوندد و نمی‌خواست در این مبارزه سهمی داشته باشد. زیرا گمان می‌کرد که مبارزان این راه باید جسم و روحی نیرومند داشته باشند. و او خود را ناتوان می‌دید. و کریستف برعکس می‌پنداشت که از آنان آزاد اندیش‌تر و باارادەتر است. و به هر حال آن دو خواه و ناخواه مدتی با این کشتی، که ارتش کارگران و زحمتکشان را با خود می‌برد، در دل طوفان پیش رفته بودند و نمی‌توانستند برای همیشه از مبارزان دور بمانند. کریستف که از تماشای شور و شوق انقلابی توده‌ها، شاداب و با نشاط می‌شد، گاهی به رستوران کوچک ارلی می‌رفت، و سباستین کوکار و دیگران را در آن جا می‌دید و با آن‌ها بحث می‌کرد. و در ضمن بحث چنان به هیجان می‌آمد که بی‌اختیار هر چه به فکرش می‌رسید به زبان می‌آورد. و گاهی افکار و اعتقادات رفقا را نادرست و دور از منطق می‌خواند. که هنرمند بود و صادق، و نمی‌توانست هر چیزی را که به او می‌گویند بپذیرد. و یک روز در ضمن این سرمستی‌ها در پستوی رستوران، در گوشه‌ای نشست و یک سرود انقلابی را که به ذهنش رسیده بود، روی کاغذ آورد، و سپس آن را با صدای بلند به آواز خواند. رفقای کارگر آن قدر مجذوب این سرود شده بودند که با او هم‌آوا شدند و سرود را خواندند. و از فردای آن روز بسیاری از کارگران این سرود را از بر کردند، و در هر جا و در هر فرصت همه با هم آن را می‌خواندند. و سرود انقلابی کریستف چنان همه‌گیر شد، که مأموران پلیس نیز خبردار شدند و او را زیر نظر گرفتند. مانوس، یکی از رهبران اتحادیه‌های کارگری، در دستگاه دولت آشنایی داشت به نام گزاویه برنار که از کارمندان شهربانی بود و در ضمن به ادبیات و موسیقی بسیار علاقه داشت و از شیفتگان آثار کریستف بود. و این مأمور ادب دوست و موسیقی‌شناس پلیس، به مانوس گفته بود:

ـ به کریستف کرافت بگوئید مراقب خودش باشد. دارند برای او

پرونده سازی می‌کنند. می‌خواهند او را به این اتهام که آلمانی و بیگانه است و کارگرها را به شورش تحریک می‌کند، به دام بیندازند. اگر این هنرمند دیوانه دست از این جور کارها برندارد، ناچاریم بازداشتش کنیم. به او هشدار بدهید که خودش را کنار بکشد.

مانوس قضیه را به کریستف خبر داد. الیویه از او می‌خواست که مواظب خودش باشد. کریستف در جواب الیویه می‌گفت:

ـ من به این حرف‌ها گوش نمی‌دهم. عیب من این است که مردم را دوست دارم. هر چند که با آن‌ها در یک صف نیستم، دوستشان دارم. می‌خواهم کاری برای آن‌ها بکنم. من که نمی‌توانم مثل تو گوشه‌گیری کنم... همصحبتی با بورژواها را دوست ندارم.

الیویه در این ایام بسیار تنها بود. گاهی خانم آرنو را می‌دید. که او هم بیشتر اوقات به انجمن‌های نیکوکاری می‌رفت، و کمتر فرصت همصحبتی با الیویه را داشت. گاهی نیز به خانهٔ سسیل می‌رفت، تا بچهٔ خود را ببیند. و سسیل هم آن قدر به بچهٔ او دلبسته شده بود، که با الیویه کاری نداشت و ادای بچه‌ها را در می‌آورد و مثل بچه‌ها حرف می‌زد!

الیویه در این مدت که به محفل‌های کارگری می‌رفت، با چند نفری آشنا شده بود که یکی از آن‌ها مبل سازی بود به نام گِرَن[1] که به حرفهٔ خود علاقه‌مند بود و در کار خود بسیار زبردست. روزی الیویه یک نیمکت قدیمی را به کارگاه او برد تا تعمیر کند. تعمیر چنین نیمکتی با منبت‌کاری‌هایش به ذوق و مهارت بسیار نیازمند بود. و گرن آن را چنان خوب و بی‌نقص تعمیر کرد که الیویه مبهوت شده بود. و بابت کار پرزحمت خود نیز دستمزد بسیار کمی از او گرفت. الیویه از آن پس گاهی به گارگاه او می‌رفت و در ضمن بحث و گفت‌وگو می‌خواست عقیدهٔ او را در زمینهٔ مبارزات کارگری بداند. گرن از جنبش‌های کارگری چیزی

---

1. Guérin

نمی‌دانست و علاقه‌ای هم نداشت که چیزی بداند. چون از طبقهٔ کارگر نبود. و خودش را جزو هیچ طبقه‌ای نمی‌دانست. کمتر کتاب خوانده بود، و آنچه می‌دانست با تجربه و کار و زحمت آموخته بود. در میان خرده بورژوازی کارگری از این گونه افراد مستعد و باهوش بسیارند. زیرا کار و حرفهٔ آنان به گونه‌ای است که با کار خود باید ذوق و استعدادشان را نیز نشان بدهند.

الیویه با یک نامه‌رسان به نام هورتلو[1] نیز آشنا شده بود که در نوع خود آدم جالبی بود. هورتلو خوش قیافه و بلند قامت بود. ریش کوتاه و سبیل بوری داشت و همیشه خندان و با نشاط بود. یک روز که نامه‌ای سفارشی برای الیویه آورده بود، به آپارتمان او رفت و در لحظه‌هایی که الیویه دفتر نامه‌های سفارشی را امضا می‌کرد، نامه‌رسان کتاب‌های او را از نظر گذراند، و گفت:

ـ معلوم می‌شود به آثار کلاسیک علاقهٔ زیادی دارید. من هم به کتاب‌های تاریخی علاقه‌مندم. کتابهای زیادی دارم دربارهٔ تاریخ بورگونی.[2]

الیویه پرسید:

ـ شما اهل آن جا هستید؟

نامه‌رسان خندید و شعری خواند، که معروف بود و به زبان طنز از مردم بورگونی، بدگویی می‌کرد. و سپس گفت:

ـ من اهل آوالون[3] هستم. اسنادی جمع کرده‌ام درباره خانواده و خاندان خودم، که بعضی از آن‌ها مربوط به هفتصد هشتصد سال پیش است. و گاهی با بورگونی ربط پیدا می‌کند.

الیویه کنجکاو شده بود و چیزهایی از او پرسید. هورتلو برای او

---

1. Hourteloup

۲. Bourgogne منطقه‌ای در شرق فرانسه. ۳. Avallon دهستانی در منطقه یون Yonne.

داستان خانوادهٔ خود را شرح داد. یکی از اجداد او همراه ارتش فیلیپ اگوست به جنگ صلیبی رفته بود. و یکی دیگر در دوران هانری دوم وزیر شده بود. امّا این خانواده از قرن هفدهم به بعد شهرت و نفوذ خود را از دست داده بودند و در دوران انقلاب کبیر فرانسه، دیگر جاه و مقامی نداشتند و جزو تودهٔ مردم شده بودند... هورتلوی نامه‌رسان، به بایگانی اسناد تاریخی می‌رفت، و از سندهای تاریخی مربوط به پدران و اجداد خود رونوشت بر می‌داشت. و در این میان سندها و دست نوشته‌های پیچیده و دشوار فهم نیز بودند، که نامه‌رسان، رونوشت این گونه اسناد را به کسی که در دانشگاه سوربن درس خوانده، و کارشناس اسناد تاریخی بود، نشان می‌داد. و این شخص اسرار پیچیدهٔ این دست نوشته‌ها را برای او می‌گشود. هورتلو با علاقه و پشتکار عجیب خود توانسته بود که اصل و تبارش را بشناسد. و از روی کنجکاوی به این کار پرداخته بود، وگرنه نفوذ و اقتدار اجدادش برای او مایهٔ غرور و افتخار نبود. و گاهی با شوخی و خنده از آن‌ها سخن می‌گفت، و از بخت بد خود شکایت نمی‌کرد که چرا نامه‌رسان شده است. و اعتقاد داشت که خاندان‌های بزرگ، مثل رودهای بزرگ جاری می‌شوند و بعد از چند قرن در ریگزارها فرو می‌روند، و دوباره بعد از مدتی از زمین بیرون می‌آیند و جریان خود را باز می‌یابند. و به عقیدهٔ او توده‌های مردم مثل بیابان‌های پهناوری هستند که همهٔ جریان‌های سیلابی را در اعماق خود فرو می‌برند، و بعد از مدتی دوباره به آن‌ها جان می‌بخشند. و چه بسا خاندان‌های بزرگ، که از میان توده‌های مردم برخاسته‌اند.

الیویه با کسانی مثل گرن، و هورتلو آشنا شده بود و به آن‌ها علاقه‌مند بود، امّا نمی‌توانست مدت زیادی با آن‌ها همصحبت شود. حال آن که با امانوئل، پسر قوزی سیزده‌ساله، ساعت‌ها می‌نشست و برای او کتاب می‌خواند و به حرف‌هایش گوش می‌داد. امانوئل هر روز عصر به خانهٔ او

می‌آمد و به نصیحت‌های او گوش می‌سپرد و مدام کتاب می‌خواند، و می‌خواست چیزهای تازه‌ای یاد بگیرد. امّا هر وقت که کتابی را به پایان می‌رساند، گیج و حیران بود. حرف نمی‌زد. و اگر الیویه از او چیزی می‌پرسید، جواب درستی نمی‌داد. و گاهی الیویه می‌پنداشت که این پسر ابله و کم‌هوش است، و او بیهوده تلاش می‌کند که امانوئل را به جایی برساند. حال آن که پسرک قوزی ابله و کم‌هوش نبود، امّا در این روزها فکر او آرام نبود، و درون او پر آشوب بود. الیویه از این قضایا چیزی نمی‌دانست. مثل دهقانی بود که بهترین بذرها را در کشتزار خود می‌پاشد، امّا نمی‌داند که زمین را پیش از بذرپاشی باید شخم زد و آماده کرد. وانگهی هر وقت کریستف به خانهٔ او می‌آمد، امانوئل در حضور او خود را می‌باخت و با شرم به او می‌نگریست، و حتی به کریستف حسد می‌ورزید و گمان می‌کرد که الیویه تنها باید دوست او باشد. کریستف و الیویه نمی‌دانستند که در درون این پسر چه می‌گذرد. و عجیب بود که کریستف نیز از حال او خبردار نبود. چون خود او در نوجوانی این مرحله را گذرانده بود. و متوجه نمی‌شد که این پسر به خود او شباهت دارد. با این تفاوت که امانوئل زشت و ناسالم است. و نقص و زشتی نیز از طریق وراثت به او منتقل شده بود، و به همین علت مهر و کینه و حتی استعداد او به شکل عجیبی در آمده بود که شناخت آن آسان نبود.

***

چند روزی به اول ماه مه مانده بود.

پاریس از پیش نگران وقایع آن روز بود. شایعاتی بر سر زبان‌ها افتاده بود، و سندیکای پرهیاهوی ث . ژ. ت به این شایعات بیشتر دامن می‌زد. روزنامه‌ها می‌نوشتند که روزی بزرگ و پر ماجرا در پیش است، و چریک‌های کارگر را برای نبرد نهایی فرا می‌خواندند و می‌گفتند که بر اثر اعتصاب عمومی گرسنگی و بی‌غذایی آدم‌های سیر و بسیار مرفه را از پا

در خواهد آورد. و با این تهدید بورژواها از پیش عزای شکم خود راگرفته بودند، و پاریسی‌ها با ترس و نگرانی به روستاها می‌رفتند، و هر چیز خوردنی را می‌آوردند و انبار می‌کردند، مثل این بود که شهر را در محاصرهٔ اشغالگران می‌دیدند. و کریستف در همین روزها کانه را دید که دو تا ران خوک و یک گونی پر از سیب‌زمینی از روستا خریده بود و با اتومبیل به پاریس می‌آورد. این مرد، که گاهی جمهوری خواه می‌شد و گاهی سلطنت طلب و گاهی انقلابی، چنان خود را باخته بود که نمی‌دانست در این روزها باید طرفدار کدام حزب باشد. و اگر به او خبر می‌دادند که دیکتاتور خون آشامی به پاریس نزدیک می‌شود و به زودی طرفداران انقلاب سرخ را جارو خواهد کرد، حاضر بود برود و پای این دیکتاتور خون آشام را ببوسد.

کریستف به این جمع هراسان و پریشان می‌خندید و می‌گفت که در آن روز هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. امّا الیویه کمی نگران بود. که به هر حال تبار بورژوایی داشت، و گمان می‌کرد که این همه هیاهو بی‌سبب نیست. و به زودی کشور شاهد انقلاب خواهد بود. و کریستف به او می‌خندید و می‌گفت:

ـ بهتر است آسوده بخوابی و فکر انقلاب را نکنی. انقلاب به این زودی نمی‌رسد. امّا شما بورژواها می‌ترسید که آشوبی به پا شود و زندگی و آرامش‌تان به هم بریزد. و همهٔ مردم این ترس را دارند. همهٔ مردم مغرب زمین از همین می‌ترسند. چهل سال است که همه از انقلاب حرف می‌زنند، و خبری از انقلاب نیست. برای نمونه در قضیهٔ دریفوس، چه جنجالی به پا شد. یک عده مدام از خون و خونریزی حرف می‌زدندو شعارهای انقلابی می‌دادند، امّا یک قطره خون ریخته نشد.

الیویه گفت:

ـ با نظر تو موافق نیستم. همه از خون و خون ریزی وحشت دارند. امّا

اگر در تظاهرات خون کسی ریخته شود، یک باره همه از جا می‌جنبند، و دیگر کسی نمی‌تواند جلوی مردم را بگیرد. فعلاً همه با احتیاط پیش می‌روند و نمی‌خواهند خونی ریخته شود ... امّا روزی که درگیری شروع شود، هنگامه خواهد شد و دیگر کسی از خون و خون‌ریزی نخواهد ترسید.

کریستف ادعای او را بی‌اساس می‌دانست و به شوخی می‌گفت بی‌خود و بی‌جهت نیست که سیرانو[1]، شانتکلر[2] لاف زن، قهرمانان این دوره و زمانه‌اند. قهرمانان لاف‌زن و دروغگو.

اما الیوبه معتقد بود که در فرانسه لاف زدن و رجز خواندن برای شروع هر اتفاق بزرگ لازم است. و از طرف دیگر می‌دید که حتی دولت این شایعات را باور کرده و خود را برای مقابله با هر نوع شورشی آماده ساخته است. و مطمئن بود که اگر در روز اول ماه مه کسانی بخواهند سر به شورش بردارند، به شدت سرکوب خواهند شد.

❁❁❁

الیوبه، در نیمهٔ دوم ماه آوریل به شدت بیمار شد. در زمستان و ابتدای بهار، با یک سرماخوردگی ساده بیماری‌های مزمن او عود می‌کردند. کریستف چند روزی در کنار او ماند و از او پرستاری کرد. و این بار حال او بعد از چند روز بهتر شد، امّا خستگی جسم و روح از او دست برنداشت. از بستر بیرون نمی‌آمد و گاهی به کریستف چشم می‌دوخت، که نشسته بود و ملودی آهنگی را یادداشت می‌کرد و گاهی با پیانو قطعه‌ای را می‌نواخت.

امّا عجیب آن بود که کریستف با پیانو، آن آهنگی را نمی‌نواخت که تازه ساخته بود و نت‌های آن را روی کاغذ آورده بود، بلکه در خود

---

1. Cyrano

۲. Chantecler از قهرمانان نمایشنامه‌های ادمون روستان.

فرومی‌رفت و چیزهایی را می‌نواخت که در آن لحظه به ذهنش می‌رسید. پنداری آهنگی که بدون مقدمه و فکر قبلی می‌نواخت، از دنیای دیگری به او الهام می‌شد. وگاهی این آهنگ خشن بود و بی‌نظم و حتی بی‌قاعده، و مثل آن بود که با فکر و شعور او ارتباط نداشت. ندایی بود که از اعماق جان او بر می‌خاست، و از طوفان روزهای آینده خبر می‌داد. پنداری این ندا به او خبر می‌داد که باید در انتظار فاجعه‌ای باشد. کریستف متوجه این هشدار نمی‌شد. و الیویه با آن که خسته و ناتوان بود، آن را می‌فهمید و بیشتر نگران می‌شد.

و آن روز وقتی کریستف آخرین ضربه را روی شستی‌های پیانو کوبید، و بی‌اختیار آن قطعه را به پایان رساند، گیج و پریشان بود. الیویه که با اضطراب به او نگاه می‌کرد، پرسید:

ـ این چه آهنگی بود که می‌نواختی؟

ـ نمی‌دانم، چیزی نبود.

ـ می‌خواهی این قطعه را بنویسی؟

ـ چه چیز را؟ ... من که دیگر آن را به خاطر نمی‌آورم.

ـ وقتی آن قطعه را می‌نواختی به چه چیز فکر می‌کردی؟

ـ اصلاً فکر نمی‌کردم.

کریستف دوباره کنار میز نشست، تا قطعه‌ای را که چند دقیقه پیش نوشته بود، تمام کند. و الیویه همچنان به او چشم دوخته بود. کریستف به او نگاه کرد و خندید و گفت:

ـ تنبلی هم اندازه دارد. باید دوباره بنشینی و مقاله و کتاب بنویسی. باید به من بگویی که چه چیز ترا این قدر نگران کرده؟

ـ کریستف!... در ذهن من چیزی نیست که بنشینم و آن را بنویسم. امّا گنج‌هایی در وجود توست که باید همه را در بیاوری و در اختیار مردم بگذاری. ترا خوب می‌شناسم می‌توانی تا هر جا که دلت خواست پیش

بروی و به مقصد برسی. امّا من ناتوانم. تا نیمهٔ راه بیشتر نمی‌توانم همراه تو بیایم.

ـ مگر من می‌گذارم که در نیمهٔ راه بمانی؟ دست ترا می‌گیرم و با زور ترا می‌برم.

الیویه گفت:

ـ می‌دانم که بعد ازمدتی مرا از یاد خواهی برد.

کریستف از جا برخاست و رفت و کنار تخت او نشست، و دکمهٔ یقهٔ الیویه را بست. الیویه که از همیشه لاغرتر و ضعیف‌تر شده بود، خود را به او سپرده بود و با مهربانی به او گفت:

ـ کریستف عزیز! بزرگترین سعادت من در زندگی آشنا شدن با تو بود. حس می‌کنم که زیاد زنده نمی‌مانم.

ـ این فکر مسخره را از خودت دور کن. مگر حالت بهتر نشده؟

الیویه خندید و گفت:

ـ ببخش! ... خودم هم نمی‌دانم چه می‌گویم. بیماری تمام نیرو و رمقم را از بین برده.

ـ باید از رخت خواب بیایی بیرون. باید تکان بخوری. این جور که نمی‌شود! ...

ـ امروز هم بگذار به همین حال بمانم. تا فردا ...

الیویه روز بعد از بستر برخاست، امّا از خانه بیرون نرفت. کنار آتش بخاری نشست و به دنیای خیال پناه برد. ماه آوریل بود و هوا بیشتر مه‌آلود. و چندان سرد نبود. کم‌کم جوانه‌ها می‌شکفتند. پرندگان از هر سو برای خورشید که زیر ابر پنهان شده بود، آواز می‌خواندند. الیویه خاطرات گذشته را مرور می‌کرد. به یاد روزی افتاده بود که کودکی بیش نبود. با مادر و خواهرش، آنتوانت که غمگین و ساکت بود، با قطار از شهر کوچک خود به پاریس می‌آمدند، و او در کنار مادرش نشسته بود و اشک

می‌ریخت. و همه چیز در نظر او به صورت یک شعر در آمده بود. شعری زیبا و بسیار اندوهناک. حتی تمام کلمات و وزن دلنشین آن شعر در ذهنش نشسته بود. و اگر قلم را روی کاغذ می‌گذاشت، به آسانی می‌توانست این شعر را بنویسد. امّا بی‌حس بود و بی‌اراده، خسته بود. و مطمئن بود که اگر قلم به دست بگیرد، آن شعر از ذهن او خواهد گریخت. و مدت‌ها بود که دیگر نمی‌توانست بنویسد. بهترین اندیشه‌ها را داشت و نمی‌توانست به آن‌ها شکل بدهد، و همه را روی کاغذ بیاورد. روح او پر بود از گل‌های معطر. امّا گلستانی بود با درهای بسته، و اگر گلی را از این گلستان می‌چید، زود پژمرده می‌شد. گاهی داستانی می‌نوشت و شعری می‌سرود که با عطر گل‌های درون او چندان آغشته نشده بود. و مدت‌ها بود که الیویه غصه می‌خورد که چرا نمی‌تواند شعر خوبی بسراید و داستان خوبی بنویسد. در افکار و تصورات او داستان‌ها و اشعار زیادی زندگی می‌کردند. و او نمی‌توانست هیچ کدام را بنویسد. و کم‌کم به این وضع عادت کرده بود، و دیگر قصد گل چیدن از باغ اندیشه و رؤیای خود را نداشت. که گل‌ها اگر چیده نشوند زیباترند، و آسوده‌تر می‌توانند به دنیای عطرآلود خود پناه ببرند! و الیویه هر روز در رؤیاهای خود داستان‌های بهتری می‌یافت. و نمی‌دانست این داستان‌ها از کجا می‌آیند، که این قدر غم‌انگیزند و در عین حال مهرآمیز و بسیار عجیب. این داستان‌ها مثل پاره ابرهایی بودند که در آسمان دنبال هم می‌دوند و ناگهان ناپدید می‌شوند، و پاره ابرهای دیگری جای آن‌ها را می‌گیرند... و گاهی این آسمان بی‌ابر می‌شد، و الیویه به روشنایی آن چشم می‌دوخت، و صبر می‌کرد تا رؤیاهای بعدی داستان‌های دیگری برای او بیاورند.

هر بار که امانوئل نزد او می‌آمد، یکی از این داستان‌ها را برای او می‌گفت، و در آن لحظه‌ها حضور پسرک قوزی را از یاد می‌برد، و مثل آن بود که برای خود داستان می‌گوید. و گاهی که کریستف در این لحظه‌ها

می‌رسید و داستان او را می‌شنید، از زیبایی آن مبهوت می‌شد. و به الیویه می‌گفت که بار دیگر آن داستان را بگوید. و الیویه می‌گفت:

ـ نمی‌توانم. دیگر آن را به یاد ندارم.

ـ الیویه! من ترا خوب می‌شناسم. می‌دانم که هیچ چیز از یادت نمی‌رود. باید این داستان را یک بار دیگر بگویی... از اوّل...

ـ چه فایده دارد؟ حوصلهٔ هیچ کاری را ندارم.

کریستف او را سرزنش می‌کرد:

ـ ترا می‌شناسم. داستان‌های خوبی در ذهنت داری. بنشین و بنویس. چه فایده دارد که همه چیز را از بین ببری؟

ـ تفاوتی ندارد که بماند یا از بین برود!

الیویه گمان می‌کرد که پسرک قوزی به داستان او گوش می‌دهد. امّا او ناگهان از کناره پنجره به این سر آمد و گفت:

ـ فردا روز خوبی است، هوا هم خوب است.

کریستف به الیویه گفت:

ـ مطمئنم که حتی یک کلمه از داستان ترا نشنیده است.

و امانوئل ناگهان از شادی چهره‌اش شکفته شد و گفت:

ـ فردا ... فردا اول ماه مه است.

الیویه گفت:

ـ فردا عصر امانوئل برای من خواهد گفت که در روز اول ماه مه چه خبرهایی بوده است.

کریستف گفت:

ـ الیویه! ... تو خودت را با این چیزهای بی‌معنی مشغول کرده‌ای.

***

روز بعد، روز اول ماه مه، کریستف نزد الیویه آمد تا با همدیگر بروند و در پاریس گردشی بکنند. الیویه حالش بد نبود. امّا بسیار خسته بود و

مـی‌خواست در خـانه بـماند. مـثل ایـن کـه نگـرانی مـبهمی داشت. نمی‌خواست برود و با انبوه مردم همراه شـود. ضـعیف‌تر شـده بـود. از درگیری و زد و خورد و ازدحـام مـردم واهـمه داشت. بـرای درگـیری و خشونت ساخته نشده بود. انسان‌های نـاتوان و رنـجور بـا درد آشـنایی دارند، و از درد و رنج می‌گریزند. الیویه شرسنده بود که آن قدر ضـعیف و ظریف شده است و حتی شهامت خود را از دست داده بـود، و آن روز صبح نمی‌خواست برود و کسانی را ببیند که از خانه بیرون می‌روند تا به هـزاران نـفر دیگـر در تـظاهرات اول مـاه مـه بـپیوندند. کـویستف بـه او می‌خندید و به او می‌گفت که نباید در خانه بماند. و بهتر است که تکانی بخورد و خـستگی و بیماری را فراموش کـند. ده روز بـود کـه او از خـانه بیرون نرفته بود. و حالا هم نمی‌خواست به کوچه و خیابان برود. کریستف گفت:

ـ بسیار خوب! حالا که تو نمی‌آیی تنها می‌روم. عصر بر می‌گردم. مگر این که بازداشتم کرده باشند.

کـریـستف رفت. و الیـویه طـاقت نـیاورد و در کـوچه بـه او رسـید. نمی‌خواست که دوستش تنها برود.

در کوچه کسی نبود. جز چند زن کارگر، که با گل‌های موگه[1] خـود را آراسته بودند، و چند نفری از کارگران کـه سـر و وضـع خـوب و مـرتبی داشتند. نزدیک ایستگاه مترو پاسبانها ایـستاده بـودند و مـراقب اطـراف بودند. درهای بزرگ باغ لوکزامبورگ را بسته بودند. هوا مه‌آلود بود. چند روز بود که آفتاب خود را پنهان کرده بود. الیویه و کریستف بـه هـر سـو می‌رفتند و گاهی خاطرات ایام گذشته را برای هم بازگو می‌کردند. در چند قدمی یک ایـستگاه هواشناسـی هم ایستادند و به نمودارها نگـاه کـودند.

---

۱ Muguet موگه گل‌های ریز و سفید و بسیار خوشبویی دارد و در ماه مه شکفته می‌شود. و روز اول ماه مه در فرانسه گل‌های موگه را به همدیگر هدیه می‌دهند.

هواشناسی پیش‌بینی کرده بود که آن روز هوا آفتابی خواهد بود.

به خانه مسیل نزدیک شده بودند. می‌خواستند بروند و بچه را ببینند، امّا الیویه گفت:

ـ وقتی برگشتیم، می‌رویم و بچه را می‌بینیم.

به آن سوی رودسن رفتند. در آن جا جمعیت بیشتر بود. عده‌ای خوب و مرتب لباس پوشیده بودند و گردش می‌کردند. بچه‌ها هم با پدر و مادرشان به گردش آمده بودند. عده‌ای از کارگران هم در آن میان بودند که غنچه‌های رز را به جا دکمه‌های کت خود زده بودند، و آن‌ها از کارگرانی بودند که وانمود می‌کردند طرفدار انقلاب‌اند، و انسان‌های خوب و بی‌آزاری بودند، و آن روز از ملایم بودن هوا لذت می‌بردند، و دختر بچه‌های خندان را، که لباس‌های قشنگی پوشیده بودند، به هم نشان می‌دادند و می‌گفتند:

ـ بچه‌های پاریس چقدر خوب‌اند و قشنگ و شیک‌پوش!

کریستف شوخی می‌کرد و به الیویه می‌گفت که چه شایعاتی سرزبان‌ها انداخته بودند و می‌گفتند که امروز انقلاب خواهد شد!

هر چه پیش‌تر می‌رفتند، فضای شهر دگرگون می‌شد. جمعیت بیشتر بود و فشرده‌تر. و دیگر از آن آدم‌های شیک و آراسته خبری نبود. همه چالاک بودند و آماده برای مقابله با خطر. مثل آن بود که آب زلال و صاف، گل آلود و گل آلودتر می‌شد، و مردم به جنب‌وجوش افتاده بودند. فروشندگان دوره‌گرد فریاد می‌کشیدند و متاع خود را عرضه می‌کردند و ازدحام جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. و نزدیک رستوران کوچک ارلی، فشردگی جمعیت به نهایت خود رسیده بود. و پاسبان‌ها و سربازها می‌خواستند سدّ استوار مردم را در هم بشکنند، و گاهی نیز موفق می‌شدند و آن‌ها را به عقب می‌راندند. کارگران جوان آواز می‌خواندند و سوت می‌کشیدند، و گاهی با صدای بلند می‌خندیدند، و هر کس احساس

خود را به شکلی نشان می‌داد.

آن‌ها با کسی دشمنی نداشتند، و حتی نمی‌دانستند که چه می‌خواهند، و کم‌کم از آرامش خود به ستوه آمده بودند. عده‌ای پیش می‌رفتند به پاسبان‌ها ناسزا می‌گفتند. و رفته رفته مردم به خشم می‌آمدند و حس می‌کردند که انبوه جمعیت قدرتی دارد شکست‌ناپذیر. عده‌ای هم که از عقب می‌آمدند به جلو فشار می‌آوردند. و کسانی که در جلو بودند، در اثر این فشار خونسردی خود را از دست می‌دادند. و هر کس در این جمع احساس می‌کرد که قدرت شگرفی دارد. قدرتی صد برابر بیش از توانایی همیشگی خود. و هر کس خود را هزاران نفر می‌دید. یک نفر هزاران نفر شده بود. و هر کس غول بریاره[1] شده بود، و هر لحظه این غول نیرومندتر می‌شد. چند نفری که در صف سوم و چهارم بودند، قلوه سنگهایی را که در دست داشتند به سوی پاسبانان و سربازان پرتاب کردند. و خانواده‌هایی که در آن بالا، از پنجرهٔ اتاق خویش به این جمعیت انبوه می‌نگریستند، فریاد می‌کشیدند و آن‌ها را به جنگ و ستیز می‌خواندند، و در عین حال متوجه شده بودند که سربازان شکیبایی خود را از دست داده‌اند.

کریستف زانوان و آرنج‌های خود را به هر سو می‌زد و از میان جمعیت راه باز می‌کرد. و الیویه نیز همراه او می‌رفت. و کم‌کم صف‌ها آن قدر فشرده شده بود که عبور از آن میان ممکن نبود. کریستف از شوق می‌لرزید. فراموش کرده بود که آن روز صبح شورش و جوشش مردم را ناممکن می‌دانست. و حالا بی‌اختیار در میان این سیلاب پرخروش افتاده بود، و با این جمع انبوه از فرانسویان، که حتی نمی‌دانستند چه می‌خواهند و چه هدفی دارند، همراه شده بود. و دیگر در فکر آن نبود که این جمع، این هزاران نفر، به کدام سو می‌روند و چه می‌خواهند. و با آن‌ها می‌رفت.

---

۱. Briarée غول افسانه‌ای که پنجاه سر داشت و صد دست.

جنون آن‌ها در او تأثیر گذاشته بود.

الیویه نیز همراه کریستف می‌رفت، امّا بر عکس کریستف، که شیفته و مجذوب جوش و خروش جمعیت شده بود و با جمع پیش می‌رفت، عاقل و هوشیار بود، و با آن که فرانسوی بود، بیش از کریستف با خواسته‌ها و جوش و خروش این جمعیت بیگانه بود. با این وصف او هم مثل تخته پاره‌ای که بر اقیانوسی افتاده باشد با انبوه مردم پیش می‌رفت.

بیماری چنان او را ضعیف کرده بود که دیگر علاقه‌ای به زنده ماندن و زیستن نداشت و احساس می‌کرد که فریادهای مردم نه تنها شوقی در او بر نمی‌انگیزد، بلکه هر لحظه بیشتر با آن‌ها بیگانه‌تر می‌شود. و چون هشیار بود، بهتر می‌توانست همه چیز را ببیند. یک دختر موطلایی در صف جلوی او بود. که اندامی بسیار ظریف داشت.در عین حال بوی بد بدن‌های خیس و عرق کردهٔ این جمع در فضا پخش می‌شد. نمی‌دانست چه باید کرد. کریستف را صدا زد. کریستف برگشت و به او نگاه کرد. الیویه باتأثر به او گفت:

ـ برگردیم.

کریستف گفت:

ـ دوست من! نترس!

کریستف همچنان پیش می‌رفت. و الیویه ناچار با او می‌رفت. لبخند غمگینی داشت. و در چند قدم جلوتر، که به منطقه خطر، یعنی به صف پاسبانان و سربازان بسیار نزدیک بود، دوست خود را دید، پسرک قوزی را، که روی سقف یک دکهٔ روزنامه فروشی نشسته بود و می‌خندید، و گاهی به سربازان نگاه می‌کرد و گاهی بر می‌گشت و با نشاط و غرور به انبوه مردم می‌نگریست. او از آن بالا الیویه را دید و نگاه پر از شادی و امید خود را به او دوخت، و دوباره به انبوه مردم نگاه کرد. مثل این که منتظر خبری بود. منتظر اتفاقی بود. و نه تنها پسرک قوزی که هر کس که در آن

جمع بود منتظر بود که اتفاقی بیفتد، و شاید معجزه‌ای بشود. الیویه به چشمهای کریستف، که در کنارش بود، نگاه کرد. او هم در انتظار چیزی بود.

الیویه پسرک قوزی را صدا زد و از او خواست که از روی سقف دکه پایین بیاید. امّا امانوئل گرش به حرف او نداد و حتی دیگر به او نگاه نکرد. پنداری او نیز مانند دیگران برای درگیری نهایی آماده شده بود و انتظار چنین لحظه‌ای را می‌کشید.

کریستف و الیویه در این لحظه‌ها بعضی از دوستان خود را، که در رستوران ارلی با آن‌ها آشنا شده بودند، در میان جمع پیدا کردند: سباستین کوکار را دیدند که ظاهراً منتظر بود درگیری آغاز شود و به چالاکی بگریزد، و برت زیبا، معشوقهٔ ژوسیه را دیدند، که با همه شوخی می‌کرد، و در ضمن توانسته بود خود را به ردیف اول برساند و به پاسبانان ناسزا بگوید. کریستف وقتی کوکار را در کنار خود دید، گفت:

ـ هیچ اتفاقی نمی‌افتد. من که گفته بودم هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

ـ به این سادگی هم نیست. زودتر خودتان را کنار بکشید. به زودی درگیری شروع می‌شود.

کریستف با خنده گفت:

ـ حتماً دارید شوخی می‌کنید!

در این لحظه‌ها صف اول سربازان که نمی‌توانستند سنگ باران مردم را تحمل کنند، از جا جنبیدند. و چند گردان از سربازانی که در ردیف‌های عقب بودند، با سرعت به آن‌ها پیوستند و صف مردم را در هم شکستند و به تعبیر آیه‌ای از انجیل: «اوّلی‌ها آخرین شدند!» و آن‌ها که در ردیف اول بودند پیش از دیگران پا به فرار گذاشتند. و در حال فرار فریاد می‌زدند: «آی! قاتل‌ها!»، حال آن که هنوز تیری در نرفته، و کسی کشته نشده بود. برت زیبا، که در ردیف اول بود، می‌دوید و می‌گریخت و فریاد می‌زد. تا

آن که توانست خود را به پناهگاهی برساند که کوکار و دیگران در آن جا بودند. و در عین حال برت، که خود را در آغوش کریستف انداخته بود و به الیویه چشمک می‌زد، به سربازان ناسزا می‌گفت، و مشت‌هایش را بلند کرده بود و شعار می‌داد. کوکار که قصد داشت کریستف را از آن جمع بیرون ببرد، دست او را گرفت و گفت که بهتر است به رستوران ارلی بروند.

همه با هم به آن سو رفتند. رستوران ارلی بسیار نزدیک بود. برت و گرایو، زودتر از بقیه به آن جا رسیدند. امّا الیویه که دیگر طاقت نداشت در چنان فضایی بماند، به کریستف گفت:

ـ من به خانه بر می‌گردم.

ـ باشد! من هم تا یک ساعت دیگر می‌آیم.

ـ کریستف عزیز! ... مواظب خودت باش.

کریستف خندید و به شوخی گفت:

ـ عجب ترسویی هستی!

کریستف به رستوران ارلی رفت، و الیویه به راه افتاد که به خانه برود، امّا ناگهان به فکر افتاد که پسرک قوزی را در منطقهٔ خطر پیدا کند. و امانوئل را از دور دید که از بالای سقف دکه پایین آمده بود و می‌خواست فرار کند. و زیردست و پای مردمی که می‌گریختند گیر افتاده بود. الیویه که طاقت نداشت چنین منظره‌ای را ببیند، به آن سو دوید. چند نفر از کارگران نیز به کمک او شتافتند و در آن لحظه‌ها که الیویه دست پسرک قوزی را گرفته بود و می‌خواست او را از زیردست و پای مردم بیرون بیاورد، سربازان شمشیر به دست به آن‌ها حمله‌ور شدند، و کریستف و دوستان او نیز از رستوران ارلی بیرون آمده، و به جمعی پیوسته بودند که در برابر این هجوم ایستادگی می‌کردند. گروهی از زن‌ها هم که در گوشه‌ای گیر افتاده بودند، همه با هم جیغ می‌کشیدند، و بورژواهای باادب و با متانت، که از

هر نوع درگیری بدشان می‌آمد، خواه و ناخواه به این زد و خورد کشیده شده بودند.

کریستف گمان می‌کرد که الیویه به خانه بازگشته است، و نمی‌دانست که دوست عزیز او برای نجات پسرک قوزی پیش دویده، و باعث و بانی این درگیری شده است. و در این هنگام که هرکس می‌خواست خود را از این کشمکش نجات بدهد و آسیبی نبیند، کسی خبر نداشت که نوک شمشیر یکی از سربازان در طرف چپ سینهٔ الیویه فرو رفته و او را به زمین انداخته است. و در این هنگام که زد و خورد و کشمکش به اوج خود رسیده بود، عده‌ای در حال فرار الیویه زخمی را لگدکوب می‌کردند، و کریستف که از او بی‌خبر بود، در گوشه‌ای ایستاده بود و نمی‌دانست چه کار کند، و آن قدر بی‌خیال بود که یک پاسبان درشت اندام وقتی او را در این حال دید، دست روی دست او گذاشت و گفت:

ـ دختر خانم! بیایید تا با هم یک دور والس برقصیم!

و پاسبان دیگری که چند لحظه پیش او را در زد و خورد با سربازان دیده بود، به او حمله‌ور شد. و چند پاسبان دیگر هم به کمک او آمدند. و کریستف با مشت‌های نیرومند خود به سروصورت آن‌ها می‌کوبید. و یکی از پاسبان‌ها را به زمین انداخت. پاسبان دیگری شمشیر خود را از غلاف بیرون آورد، و کریستف مچ دست او را گرفت و با تمام قدرت فشار داد. پاسبان می‌خواست نوک شمشیر خود را در قلب او فرو کند، و او نیز مچ دست پاسبان را می‌پیچاند، و نوک شمشیر به سینه و شکم حریف نزدیک می‌شد. آن قدر به هم نزدیک بودند که گرمای نفس همدیگر را احساس می‌کردند. کریستف در چشم‌های آن پاسبان می‌خواند که قصد کشتن او را دارد، و اگر درنگ کند کشته خواهد شد. و ناگهان موفق شد با یک حرکت سریع مچ آن پاسبان را به طرف خود او بچرخاند، و با یک فشار دیگر نوک شمشیر در سینهٔ حریف فرو رفت. فریاد او در همه جا پیچید.

فریاد آن پاسبان، در جمع انبوهی که در اطراف او بودند اثر گذاشت. بوی خون به مشام همه رسیده بود. دو طرف به جان هم افتاده بودند. همه مانند سگ‌های درنده می‌خواستند حریفان خود را تکه‌تکه کنند. پرچم‌های سرخ در آن بالا، بر پنجرهٔ خانه‌ها آویخته شد. عده‌ای سنگفرش‌های پیاده‌رو را می‌کندند و با سنگ به سربازان حمله می‌کردند، و عده‌ای دیگر چراغ‌های گاز و درخت‌ها را می‌شکستند و یک مینی‌بوس را نیز واژگون روی زمین انداختند و پشت آن سنگر گرفتند. گودال‌هایی که از دو ماه پیش برای ساختن مترو کنده بودند، و هنوز پر نشده بود، سنگر زمینی مناسبی برای مردم بود. چند نفری هم نرده‌های چدنی پای درخت‌ها را کندند و هر تکهٔ آن را به سوی سربازان پرتاب می‌کردند، عده‌ای هم اسلحه‌هایی را که در خانه پنهان کرده بودند بیرون آوردند و به صف مبارزان پیوستند، و کم‌کم آن محله به صورت میدان جنگ در آمده بود. کریستف در بالای یک سنگر ایستاده بود و سرود انقلابی خود را، که چند روز پیش ساخته بود، با صدای بلند می‌خواند. و عده‌ای که در اطراف او ایستاده بودند، با او همصدا شده بودند و سرود می‌خواندند.

و در این وقت الیویه را به رستوران ارلی برده بودند، و او را که بیهوش بود، در اتاق کوچک و تاریکی روی تخت گذاشته بودند. پسرک قوزی در کنار او ایستاده بود. متأثر و مبهوت بود. برت زیبا، که از دور او را دیده و گمان کرده بود که گرایو به این حال افتاده است، وحشت زده به طرف او دویده بود و بعد از آن که متوجه شده بود گرایو زخمی نشده، و الیویه به این روز افتاده است، خیالش کمی آسوده شده بود!

امّا دلش برای الیویه می‌سوخت. او را می‌بوسید و موها و پیشانی او را نوازش می‌کرد. ارلی آرام آرام دکمه‌های پیراهن الیویه را باز کرد، و زخم او را شست و روی آن را بست. مانوس و کانه هم در آن جا بودند. کانه بالای سر الیویه ایستاده بود و گریه می‌کرد، و پشیمان بود که چرا آن روز از خانه

بیرون آمده است که شاهد چنین منظرهٔ غم‌انگیزی باشد.

مانوس زخم را با دقت و از نزدیک دید و فهمید که الیویه زنده نخواهد ماند، و کسی نمی‌تواند او را به زندگی باز گرداند، و به فکر افتاد که نزد کریستف برود و او را از مخمصه نجات بدهد. چون کریستف به مبارزه‌ای پیوسته بود که به او ارتباط نداشت، و اگر او را می‌گرفتند و به زندان می‌بردند، به آسانی رهایش نمی‌کردند. مانوس مدت‌ها بود که به او هشدار داده بود که خود را از این قضایا کنار بکشد. و چند دقیقه پیش نیز دوست خود گزاویه برنار را، که از مأموران مخفی پلیس بود، در میان انبوه مردم دیده بود. گزاویه برنار به او گفته بود که برود و این «کریستف کرافت احمق» را، که دارد سرود انقلابی می‌خواند، از معرکه بیرون ببرد.

مانوس به دوست خود کانه گفته بود که باید کریستف را با اتومبیل تا لاروش[1] ببرد، و از آن جا با قطاری که به پونتارلیه[2] می‌رود، او را به سویس بفرستد. امّا کانه می‌گفت که کریستف را نمی‌شود به کاری که دلخواه او نباشد وادار کرد. و مانوس معتقد بود که می‌شود:

ـ به او می‌گوییم که الیویه را هم با قطار فرستادیم به آن طرف، در آن جا همدیگر را می‌بینید.

کانه گمان نمی‌کرد که مانوس بتواند کریستف را به این کار وادار سازد، امّا مانوس به طرف سنگری می‌رفت، که می‌دانست کریستف را در آن جا خواهد یافت. در آن لحظه‌ها از هر طرف تیراندازی می‌کردند، و مانوس به زحمت و باترس به آن سو رفت، و کریستف را دید که در کنار مینی‌بوس واژگون شده ایستاده است و تپانچه‌ای در دست دارد و به هوا تیر می‌اندازد. لات‌های پاریس، که معلوم نبود چگونه و چه وقت خود را به آن جا رسانده بودند، دور تا دور این سنگر را گرفته بودند. مانوس، کریستف را صدا زد. صدای او به گوش کریستف نمی‌رسید. ناچار رفت و

---

۱. Laroche شهری نزدیک پاریس ۲. Pontarlier شهر کوچکی در فرانسه.

او را به سوی خود کشید. کریستف نمی‌خواست جای خود را در بالای سنگر از دست بدهد. مانوس به او گفت:

ـ الیویه ژانن... می‌خواهد...

هنوز جمله او تمام نشده بود که کریستف تپانچه را به گوشه‌ای انداخت و به سوی مانوس آمد. مانوس او را به گوشه‌ای کشید و گفت.

ـ هر چه زودتر باید از این جا بروید. باید فرار کنید.

ـ الیویه کجاست؟

ـ بعداً می‌گویم. فعلاً باید فرار کنید. باید از این جا بروید.

ـ چرا؟

ـ این سنگر تا یک ساعت دیگر به دست سربازان می‌افتد. همه را می‌گیرند و می‌برند.

ـ امّا من که کاری نکرده‌ام.

ـ شما آلمانی هستید. اگر شما را بگیرند، آزادتان نمی‌کنند. هر چه زودتر باید راه بیفتید و بروید.

ـ باید الیویه را ببینم.

ـ الیویه در خانهٔ خودش است.

ـ می‌روم به خانهٔ او.

ـ مأموران پلیس رفته‌اند او را بگیرند. الیویه به من گفت به شما بگویم که هر چه زودتر فرار کنید!

ـ من که جایی ندارم بروم.

ـ می‌روید به سویس. کانه شما را به ایستگاه راه‌آهن می‌رساند.

ـ الیویه چه می‌کند؟

ـ بعداً معلوم می‌شود. شاید بتوانیم او را هم نجات بدهیم.

ـ تا وقتی او را نبینم، از این جا نمی‌روم.

ـ شما بروید. ترتیبی می‌دهم که او هم با اولین قطار بیاید. بیایید برویم.

همه چیز را برای شما می‌گویم.

دست‌های کریستف را گرفت و او را دنبال خود کشید. کریستف در حال و هوایی بود که قدرت فکر کردن نداشت و خود را به دست مانوس سپرده بود. مانوس، کریستف را از آن جا دور کرد، و چون می‌دانست که کانه می‌ترسد او را با کریستف ببینند، خود او هم در اتومبیل او در کنار کریستف نشست، و کانه را وادار کرد که دیگر درنگ نکند و آن‌ها را به ایستگاه راه‌آهن برساند.

❁❁❁

الیویه روی تخت بی‌هوش افتاده بود. همه رفته بودند. و تنها ارلی و پسرک قرزی در کنار او بودند. اتاق نیمه تاریک بود و هوای دم کرده‌ای داشت. الیویه یک لحظه چشم‌هایش را گشود و دید که پسرک قوزی دست او را می‌بوسد. با زحمت دست خود را روی دست او گذاشت و لبخند زد. و دوباره از هوش رفت.

ارلی دسته‌ای از گل‌های موگه را روی بالش او گذاشته بود. در حیاط، آب قطره قطره توی سطل می‌چکید، و پنداری الیویه در یک لحظه، تصویرهایی را در ذهن لرزان خود می‌دید ... تصویر خانه‌ای را می‌دید در شهرستان، که در میان باغی بود، و یاس‌های پیچ خود را به دیوارهای آن آویخته بودند، و او روی چمن‌ها لم داده بود، و از فواره‌ای آب به هر سو می‌پاشید و دختر بچه‌ای به او لبخند می‌زد.

۲

از پاریس دور شدند، غروب بود و دشت پهناور در مه فرو رفته بود. ده سال پیش کریستف در غروبی مه‌آلود به پاریس رسیده بود. در آن هنگام در حال فرار بود. و الیویه عزیز او، هر چند که در آن ایام همدیگر را نمی‌شناختند، زنده بود.

مانوس و کانه، او را با اتومبیل با خود می‌بردند. چیزهایی می‌گفتند تا کریستف را از حال و هیجانی که داشت بیرون بیاورند، و کریستف هنوز با شور و احساس حرف می‌زد و از غوغای آن روز سخن می‌گفت و از دلاوری‌های خویش، امّا کم‌کم هیجان او فرو نشست. خاموش شد. کریستف ماجراهای بعدازظهر آن روز را در ذهن خود مرور می‌کرد، و بهت زده بود و با خود می‌گفت که سرنوشت او چنین بوده است که همیشه در حال فرار باشد، و در جایی قرار نگیرد، افسوس نمی‌خورد که چرا از پاریس دور می‌شود. که در هر کجا می‌توانست زندگی کند، و به هیچ شهر و دیاری دل نمی‌بست. امّا دلش می‌خواست که هر کجا هست با دوست خویش باشد، و گمان می‌کرد که به زودی الیویه را خواهد دید.

در لاروش، مانوس و کانه در ایستگاه راه‌آهن منتظر ماندند تا قطاری که کریستف را به سویس می‌برد، حرکت کند و از ایستگاه دور شود. پیش از حرکت قطار، به کریستف گفته بودند که در چه ایستگاهی در کشور سویس پیاده شود و به کدام مهمانخانه برود و در آن جا منتظر نامه و خبر

باشد. و کریستف به چهرهٔ غم زدهٔ آن‌ها نگاه می‌کرد و با شادی و نشاط می‌گفت:

ـ دیگر ماتم زده نباشید. به زودی همدیگر را خواهیم دید. الیویه را هم در آن جا می‌بینم. و همین فردا برای شمانامه می‌نویسم.

وقتی قطار از نظر ناپدید شد، مانوس گفت:

ـ بیچاره با چه امیدهایی از این جا رفت.

کانه که بیش از او غمگین بود، گفت:

ـ کار بدی کردیم که حقیقت را به او نگفتیم.

ـ دوست او مرده است و دیگر زنده نمی‌شود. چاره‌ای غیر از این نبود. وگرنه این یکی هم از دست می‌رفت.

ساعتی بعد مانوس و کانه با اتوبیل به پاریس بازگشتند. و کریستف در آن ساعت با قطار به سوی سویس می‌رفت. وقتی هوا تاریک شد، کریستف آرامش خود را بازیافته بود. به دست‌های خون‌آلود خودنگاه کرد. خون انسان دیگری را روی دست خود می‌دید. مرتا پا لرزید. به خاطر آورد که دیگری را، انسانی را، کشته است. حتی نمی‌دانست که چرا آن پاسبان را کشته است. و دوباره جزئیات آن صحنه را به خاطر آورد. و این بار از زاویهٔ دیگری آن صحنه را می‌دید. و نمی‌دانست که چگونه و چرا در دام ماجرا افتاده بود. همه چیز را از ابتدا در ذهن خود مرور می‌کرد. به خاطر می‌آورد که آن روز صبح با الیویه به تماشای تظاهرات اول ماه مه رفته بودند. ـ و شاید تنها برای تماشا ـ امّا انبوه مردم را دیده بودند و خواه و ناخواه سیل جمعیت آن‌ها را به همراه برده بود... اما بیش از این نمی‌توانست سیر وقایع آن روز را در ذهن خود دنبال کند، و حتی نمی‌دانست که چرا و چگونه همراه مردم کشیده شده بود. زیرا آن‌ها چیزهایی می‌گفتند و شعارهایی می‌دادند که با اعتقادات او همساز و همسان نبود. با این حال همراه آن‌ها رفته بود، و حرف‌ها و شعارهای آن‌ها

را، با صدایی بلندتر به زبان آورده بود، و همصدا با آنان فریاد زده بود، و مثل آن که از خودش بیرون آمده بود و آدم دیگری شده بود ... و حالا که به ابعاد آن قضایا می‌نگریست، حیرت می‌کرد. بهت زده بود و گاهی احساس می‌کرد کسی که در آن تظاهرات بوده و فریاد کشیده و آدم کشته است، کسی غیر از او بوده است!

قطار سریع‌السیر در تاریکی شب پیش می‌رفت، و او تاریکی هولناک‌تری را در درون خویش می‌دید، و کم‌کم خود را فراموش کرد و الیویه را به خاطر آورد. نمی‌دانست او به کجا رفته است. و ذره‌ذره نگرانی‌اش بیشتر شد. نگرانی بی‌دلیل و شاید بیهوده!

وقتی به مقصد رسید و در آن شهر، در کشور سویس، از قطار پیاده شد، به هر سو نگاه می‌کرد، بلکه الیویه را بیابد. و او را در آن اطراف نمی‌یافت. چند نفر را از دور دید که به الیویه شباهت داشتند. نزدیک‌تر رفت و فهمید که اشتباه کرده است. و با خود گفت: «الیویه بعد از من به این جا می‌رسد، شاید با قطار بعدی برسد!»

صبح بود. مانوس به کریستف گفته بود که به کدام هتل برود و منتظر بماند. به آن جا رفت و اتاقی گرفت و به خیابان آمد و ساعتی در شهر گردش کرد. مثل آن که دیگر نگران نبود. روزنامه‌ها و مجله‌های مصور را ورق می‌زد. با دختر خدمتکار در رستوران شوخی می‌کرد. و باز در شهر ساعت‌ها قدم زد و مدتی در ساحل دریاچه نشست و ساعت هفت بعدازظهر به هتل بازگشت و به کارمندان هتل خبرداد که در انتظار دوستی به آن جا آمده است، و خواهش کرد که دوستش را که به زودی خواهد آمد، نزد او بیاورند. در اتاق هتل نه کتابی داشت که بخواند و نه چیز دیگری که با آن وقت بگذراند. به روزنامه‌ای که خریده بود حتی نیم نگاه هم نکرد. گوش به صداهای بیرون سپرده بود. صدای پاها را در راهروی هتل به دقت گوش می‌داد، و گمان می‌کرد که بتواند صدای پای الیویه را

بشناسد.

خسته بود. شب پیش نخوابیده بود. به رؤیا فرو رفت. مثل این بود که کسی با مهربانی دست خود را بر دوش او نهاده بود. با هیجان از جا پرید. می‌خواست الیویه را در آغوش بگیرد، و این رؤیا هم ناگهان ناپدید شد.

کریستف از جا برخاست. حال عادی نداشت. میز و صندلی‌ها را بی‌اختیار پس و پیش می‌کرد. مثل این که دنبال چیزی می‌گشت. سراپا می‌لرزید. دندان‌هایش به هم می‌خوردند. پنداری با آن که هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، همه چیز را حدس زده بود.

از هتل بیرون رفت. ساعتی بعد بازگشت. دربان هتل نامه‌ای به او داد. کریستف با دست‌های لرزان نامه را گرفت و به اتاق خود رفت. به او خبر داده بودند که الیویه دیگر زنده نیست. بی‌هوش روی زمین افتاد.

مانوس در این نامه نوشته بود که به خواهش الیویه، در آخرین لحظه‌های عمرش، او را به جای امنی فرستاده‌اند، و ناچار خبر درگذشت الیویه را به او نداده‌اند. و در ضمن شرح داده بود که کریستف باید به خاطر شادی روح الیویه و شادی و سربلندی دوستان دیگر خود زنده بماند ... ارلی هم چند سطری، با دستی لرزان، در پای این نامه نوشته بود و گفته بود که که خاک‌سپاری این جوان تیره روز را به عهده خواهد گرفت.

ساعتی بعد که کریستف به هوش آمد، به جنون نزدیک شده بود. به فکر افتاد که به پاریس برگردد و مانوس را با دست‌های خود خفه کند. به سوی ایستگاه راه‌آهن رفت. تاریک بود. کسی در خیابان‌ها نبود. چند نفری که در آن وقت شب به خانه باز می‌گشتند، از کنار او گذشتند و هیچ کدام متوجه حال این دیوانهٔ تیره بخت نشدند. کریستف با خود حرف می‌زد و می‌گفت: «باید بروم و مانوس را بکشم!» می‌خواست با اولین قطار به پاریس برود. و دیر وقت بود، و تا صبح فردا قطاری از آن ایستگاه به سوی پاریس نمی‌رفت. و کریستف که طاقت نداشت تا فردا منتظر بماند،

ناچار سوار قطاری شد که در آن مسیر می‌رفت. و به امید آن بود که در ایستگاه‌های بعدی بتواند راهی برای رسیدن به پاریس بیابد. امّا نمی‌توانست آرام بماند. در راهروی قطار قدم می‌زد و با صدای بلند می‌گفت: «حقیقت ندارد! او زنده است!» و این قطار بعد از مرز فرانسه توقف کرد، و از آن پیش‌تر نمی‌رفت. کریستف پیاده شد و با خشم از کارمندان خسته و خواب‌آلود راه آهن، که در آن ایستگاه بودند، پرسید که چگونه و با چه قطاری می‌تواند به پاریس برود. و هیچ‌کس جواب درستی به او نمی‌داد. و کم‌کم پی می‌برد که نمی‌تواند به موقع برسد و ناظر خاکسپاری الیویه عزیزش باشد. وانگهی می‌دانست که اگر به دست مأموران پلیس فرانسه بیفتد، او را به زندان خواهند برد، و به او فرصت نخواهند داد که مانوس را بیابد و به کیفر برسانند. و درمانده بود که چه کند؟ به سویس بازگردد یا به پاریس برود؟ حتی در یک لحظه به این فکر افتاد که به ژاندارمری آن محل برود و خود را تسلیم کند. امّا کم‌کم به خود آمد. احساس می‌کرد که می‌خواهد آزاد باشد و زندگی کند. و بهتر آن است که به سویس بازگردد. و در آن ساعت در آن ایستگاه قطاری نبود که به جایی برود. ناچار بعد از چند ساعت انتظار از ایستگاه بیرون رفت. بعداز نیمه شب بود. از جادهٔ باریکی که نمی‌دانست به کجا می‌رود قدم زنان به دشت پهناوری رسید که در حاشیهٔ آن جنگل بزرگی بود. کریستف وارد جنگل شد و چند قدمی پیش رفت و ناگهان به خاک افتاد و فریاد کشید و نام الیویه را به زبان آورد. و بعد از چند دقیقه از جنگل بیرون آمد و در کنار آن جادهٔ باریک روی تخته سنگی نشست و به گریه افتاد.

ساعتی گذشت، صدای سوت قطار را از دور شنید. از جا برخاست و دوان دوان به سوی ایستگاه رفت. امّا در جاده‌ای پیش می‌رفت که به ایستگاه نمی‌رسید. فراموش کرده بود که در کجاست و به کدام سو می‌رود. و نمی‌خواست بداند که به کجا می‌رود. آرزو داشت آن قدر خود

را خسته کند، که شاید از پا در بیاید و بمیرد.

وقتی سپیده دمید، به دهکده‌ای در خاک فرانسه رسیده بود. از مرز دورتر شده بود. به رستورانی رفت و غذایی خورد و دوباره به راه افتاد. آن قدر خسته بود که در میان علفزاری دراز کشید و به خواب رفت. بعد از غروب آفتاب بیدار شد، و بی‌هدف به سویی می‌رفت. به یک کلبهٔ روستایی رسید و از مرد روستایی که در به روی او گشوده بود، خواست که نانی به او بدهد و جایی، که آن شب را روی تودهٔ کاه بخوابد و صبح از آن جا برود. و آن مرد تکه نانی به او داد و جایی در اصطبل به او داد که بخوابد. کریستف نزدیک گاوها روی بستری از کاه دراز کشید، و تکهٔ نان را خورد و گریه می‌کرد. خواب چند ساعتی او را از درد و رنج دور ساخت. صبح روز بعد مرد روستایی در اصطبل را گشود و به سوی او رفت و روزنامه‌ای را به دست کریستف داد. و او عکس خود را در صفحهٔ اول روزنامه دید، و به آن مرد روستایی گفت:

ـ این عکس من است، مرا ببرید و به ژاندارمری تحویل بدهید.

مرد روستایی گفت:

ـ بیایید همراه من!

و او را همراه خود از اصطبل به جادهٔ باریکی برد که به سوی چهار راهی می‌رفت، و در آن جا راهی را به او نشان داد و گفت:

ـ از این طرف بروید. به مرز سویس می‌رسید.

تا مرز راه زیادی نبود. آن روز صبح تا غروب راه رفت. دیگر پولی در جیب نداشت، تا به یکی از دهکده‌های سر راه برود و نان و پنیری بخرد. وانگهی نمی‌خواست کسی را ببیند. چون عکس او در روزنامه چاپ شده بود، و ممکن بود او را بشناسند. و این هم از عجایب بود که کریستف آرزو می‌کرد بمیرد، و دلش نمی‌خواست گرفتار شود و به زندان بیفتد. خسته بود. گرسنه بود. وحشت زده بود، و درد از دست دادن عزیزترین دوستش

چون زخمی عمیق بر دلش نشسته بود. و در جست و جوی پناهگاهی بود که بتواند با درد خود تنها باشد.

به خاک سویس رسید. و از دور برج‌ها و دودکش‌های کارخانه‌های شهری را می‌دید، که نام آن را روی سنگ نوشته‌های اطراف جاده خواند و به یاد آورد که یک پزشک آلمانی، به نام اریش براون[1]، در آن شهر زندگی می‌کند، و این پزشک چند بار به او نامه نوشته بود و برای او شرح داده بود که در آلمان همدیگر را دیده‌اند. و کریستف هر چند او را به یاد نمی‌آورد، به فکر افتاد که بخت خود را بیازماید. و دست کم برای یک روز و یک شب به او پناهنده شود، تا بتواند برای روزهای بعد چاره‌ای بیندیشد.

***

باران می‌آمد. و دود و بخار از دودکش کارخانه‌ها در هوا پخش می‌شد. و او در آن شهر به هر کس که می‌رسید، راه را می‌پرسید. و دیگر توان راه رفتن نداشت. امّا هنوز از پا نیفتاده بود. تا آن که به خانه‌هایی در اطراف کلیسا رسید و از پله‌های سرخ رنگی بالا رفت، وبه کوچه‌ای راه یافت، که رهگذران ناآشنا به او گفته بودند که خانهٔ دکتر اریش براون در آن حدود است. و در آن کوچه نام صاحب هر خانه را روی در آن می‌خواند. و لحظه به لحظه کم توان‌تر می‌شد. کلاغ‌ها بر فراز برج کلیسا در پرواز بودند. و او سرانجام نام «دکتر اریش براون» را روی در یکی از خانه‌ها یافت. کوچه نیم تاریک بود، و کریستف چشم‌هایش را بسته بود. پنداری که یک قرن بر او گذشت، تا زنی بلند قامت در خانه را به روی او گشود. کریستف صورت او را درست نمی‌دید. و آن زن منتظر ایستاده بود تا کریستف چیزی بگوید. و او از آن زن خواهش کرد به دکتر اریش براون بگوید که «کریستف کرافت» به دیدن او آمده است. به زحمت سخن می‌گفت.

---

1. Erich Braun

گرسنه بود و تشنه. از خستگی نزدیک بود روی زمین بیفتد. و زن بی آن که کلمه‌ای به زبان بیاورد، او را همراه خود به اتاقی برد که پنجرهٔ رو به کوچه‌اش بسته بود، و او را در آن جا تنها گذاشت و رفت. اتاق نیمه تاریک بود. و کریستف از ترس آن که پایش به چیزی بخورد، به دیوار تکیه داد و بی‌حرکت ایستاد. تاریکی در برابر چشم‌های او می‌رقصید، و به زحمت صداهایی را از اتاق‌های طبقه بالا می‌شنید. و در این میان صدای مردی به گوش او رسید که می‌پرسید:

ـ او ... کجاست؟ ... توی آن اتاق تاریک؟ ... زودتر چراغ بیار ... آنا! ... زودتر چراغ را بیار!

کریستف آن قدر خسته و رنجور بود که حتی صدای گرم و محبت‌آمیز دکتر براون را درست نمی‌شنید. وقتی آنا چراغ را آورد، کریستف چهرهٔ دکتر را در روشنایی دید. دکتر براون، مرد کوتاه قد و زشت رویی بود، باریش سیاه و به هم ریخته و پیشانی پهن و پرچین، و موهایی که رو به بالا شانه شده بود. و کریستف نگاه بسیار مهربان او را در پشت عینکش می‌دید، و در لحظه‌ای که دکتر دست او را می‌فشرد، احساس آرامش عجیبی می‌کرد. دکتر براون از دیدن او با این حال حیرت کرده بود، و می‌گفت:

ـ باور نمی‌کنم... خدایا! ... چه می‌بینم؟... چه بلایی به سرتان آورده‌اند؟

کریستف گفت:

ـ از پاریس فرار کرده‌ام.

همه چیز را می‌دانم. در روزنامه‌ها خواندم که شما را گرفته‌اند. من و آنا از این خبر ناراحت شده بودیم. چه خوب شد که پیش ما آمدید.

دکتر براون لحظه‌ای ساکت ماند و همسر خود، آنا را که چراغ به دست ایستاده بود، نشان داد و گفت:

ـ همسر من، آنا!

آنا، که چهره‌ای بی‌حالت داشت و چانه‌ای پهن، و روشنایی چراغ به موهای بلوطی رنگ او می‌تافت، جلوتر آمد و دست کریستف را فشرد. کریستف به زحمت چند کلمه‌ای به زبان آورد:

ـ امیدوارم ... شما را به زحمت نینداخته باشم... اگر اجازه بدهید فقط یک روز ...

دکتر براون سخن او را قطع کرد و گفت:

ـ دوست عزیز!... هر قدر که دلتان می‌خواهد پیش ما بمانید. امیدوارم مدت زیادی پیش ما بمانید. همیشه آرزو داشتیم که هنرمند بزرگی مثل شما را در خانهٔ خودمان ببینیم.

کریستف چنان متأثر شده بود که دکتر براون را در آغوش گرفت. حال او آن قدر بد بود، که دکتر براون به آنا گفت:

ـ کریستف دارد گریه می‌کند. دارد از هوش می‌رود.

کریستف دیگر نتوانست روی پا بماند. به زمین افتاد. وقتی به هوش آمد و چشم گشود، خود را روی تخت خواب بزرگی دید. پنجرهٔ اتاق باز بود. بوی خاک مرطوب در فضا پخش شده بود. کریستف صدای دکتر براون را شنید که به همسرش می‌گفت:

ـ حالش خوب نیست. گرسنه است.

آنا رفت و لیوانی را پر از شیر کرد و آورد. کریستف شیر را نوشید و دوباره جان گرفت. امّا بیش از آن که گرسنه باشد، خسته بود. و چند لحظه بعد به خواب رفت. دکتر براون و همسرش او را به حال خود گذاشتند و از اتاق بیرون رفتند.

***

کریستف مثل یک تکه سرب که در ته دریاچه‌ای انداخته باشند، در اعماق دنیای خواب فرو رفته بود. خوابی بود بسیار طولانی. و تازه وقتی

بعد از ساعت‌ها به خود آمد، قدرت تکان خوردن و فکر کردن را نداشت. مثل کسی بود که با دست و دهان بسته در دریا غرق شده باشد، و هر لحظه بیشتر به عمق آب فرو رود ... وقتی سپیده دمید، چشم‌های خود را گشود. سپیده‌دم خاکستری فام یک روز بارانی بود. بیدار شده بود، امّا مثل آن بود که کوهی روی سینهٔ او افتاده است. مرگ الیویه را به یاد آورد و با خود گفت: «کاش من هم مثل او زیر خروارها خاک خفته بودم و از رنج زندگی آسوده می‌شدم!»

به پشت خوابیده بود و تکان نمی‌خورد. احساس می‌کرد که در گور خوابیده است. قطره‌های باران به شیشه‌های پنجره می‌خوردند. آوای غمگین پرنده‌ای در باغ به گوش او می‌رسید. ساعت‌ها به همین حال ماند، تا آن که دکتر براون به بالین او آمد. کریستف همچنان افسرده بود. و براون با شوخی و خنده می‌خواست او را از این حال بیرون بیاورد. امّا کریستف طاقت نیاورد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم مرا به حال خودم بگذارید.

ـ بسیار خوب... می‌روم و شما را تنها می‌گذارم. بهتر است آرام و آسوده باشید و تا هر وقت که دلتان می‌خواهد بخوابید. هیچ کس در این جا آرامش شما را بر هم نمی‌زند.

با این وصف، دکتر براون که عادت داشت مدام حرف بزند و شوخی کند، چند دقیقه‌ای در کنار او ماند و چیزهایی گفت و سپس از اتاق بیرون رفت. کریستف هنوز خسته بود و افکار در هم برهمی داشت. از خود می‌پرسید: «زندگی چه معنا و مفهومی دارد؟ چرا باید من با الیویه آشنا شده باشم؟ چرا باید الیویه به این شکل از بین رفته باشد؟ ... خواهر بیچاره‌اش آنتوانت، زندگی خود را فدای او کرده بود و برای او امیدها و آرزوها داشت. امّا آنتوانت در جوانی مرده بود. الیویه هم در جوانی جان سپرده بود. آخر چرا؟» ... به نظر او زندگی هیچ و پوچ می‌آمد. و در فکر

الیویه بود، که افراد خانوادهٔ او یکی بعد از دیگری از بین رفته بودند، و حتی یک نفر از آن‌ها زنده نمانده بود... کریستف نومید شده بود. احساس می‌کرد که بسیار ناتوان است، و در برابر سرنوشت بیچاره است و درمانده.

صدای پای دکتر براون را در راهرو می‌شنید. نمی‌دانست چه ساعتی است. وقت و ساعت برای او مفهوم خود را از دست داده بودند. و در این حال بود که آنا سینی غذای او را آورد. کریستف حتی از او تشکر نکرد. در چشم‌های این زن هیچ گونه احساسی نمی‌دید. و روزهای بعد هم که با او بیشتر آشنا شد، همین تصور را داشت و می‌پنداشت که این زن هیچ گونه احساسی ندارد. آنا گیسوان خود را پشت سرش جمع می‌کرد. گونه‌های درشتی داشت و بینی کرچک. در نگاه او اثری از احساس نبود. و شاید عمداً نگاهش را به کسی نمی‌دوخت تا نتوانند در چشم او احساس درونی‌اش را ببینند. در گفتار و رفتار او از ظرافت و مهربانی نشانه‌ای نبود. لب‌های خود را غالباً به هم می‌فشرد، و خشن و لجباز به نظر می‌آمد. اندام درشت و متناسبی داشت. اما حرکات بدن او خشک بود و بی‌ظرافت و آن روز هم سینی غذای کریستف را روی میز کنار تخت گذاشت و بی‌آن که چیزی بگوید، رفت. کریستف، که از حرکات و رفتار او متعجب شده بود، چیزی نگفت و چیزی هم نخورد. و همچنان خاموش و متأثر بود.

وقتی هوا تاریک شد، آنا بار دیگر با سینی غذا به اتاق او آمد. و آن را روی میز گذاشت و سینی ناهار او را برد، و حتی از او نپرسید که چرا به غذا لب نزده است. و کلمه‌ای برای همدردی و دلداری به زبان نیاورد. و مثل این بود که او را نمی‌بیند. کریستف نیز سپاسگزار او بود که چیزی نمی‌گوید و او را به حال خود می‌گذارد و می‌رود. امّا دکتر براون همه چیزش برعکس او بود. و در اوایل شب که نزد کریستف آمد و فهمید که او لب به غذا نزده است، همسرش را صدا زد و او را ملامت کرد که چرا به

زور مهمان بیمار و گرسنه‌شان را وادار نکرده است که چیزی بخورد. و کریستف برای آن که دکتر براون او را آسوده بگذارد، کمی شیر نوشید و با دکتر بحث و گفت و گویی نکرد.

در شب دوم، کریستف آرام‌تر شده بود. به خواب عمیقی فرو رفت، و صبح که بیدار شد وقایع روز اول ماه مه را به یاد آورد، و به خاطر آورد که با اصرار زیاد الیویه را وادار کرده بود، از خانه بیرون برود. و با خود می‌گفت: «من قاتل او هستم. من عزیزترین دوستم را با دست‌های خودم کشته‌ام!»

و دیگر نتوانست بخوابد. بی‌قرار شده بود. از اتاق بیرون رفت. هنوز تب داشت. از پله‌ها پایین آمد. می‌خواست از خانه بیرون برود، امّا صدای دکتر براون را شنید، که می‌گفت:

ـ به به!... کریستف کرافت عزیز را می‌بینم که با پای خودش از پله‌ها پایین آمده!

و او را به اتاق غذاخوری برد و دوستانه با او سخن گفت. و از او خواست برای او بگوید که در پاریس بر او چه گذشته است. و او در جواب گفت:

ـ خواهش می‌کنم چیزی از من نپرسید. خیلی خسته‌ام.

دکتر براون با مهربانی گفت:

ـ می‌دانم که اعصاب شما خسته است. هیجان زیاد در شما اثر گذاشته. به استراحت طولانی نیاز دارید. این جا خانهٔ خودتان است. راحت باشید!

دکتر براون برای آن که کریستف آرامش خود را بازیابد، دیگر با او کاری نداشت. او را به حال خود گذاشته بود. در خانه همه آهسته حرف می‌زدند و آهسته و بی‌سروصدا راه می‌رفتند. و کریستف که متوجه شده بود نظم زندگی آن‌ها را بر هم زده است، از دکتر براون خواهش کرد که به خاطر او خودشان را عذاب ندهند و به زندگی عادی خود باز گردند.

روزهای بعد، در خانهٔ دکتر براون همه چیز عادی شده بود. امّا کریستف را به حال خود گذاشته بودند و او ساعت‌ها در گوشه‌ای می‌نشست و با رؤیاهای خود زندگی می‌کرد. رنج می‌کشید و حتی خود او نمی‌دانست که چه تصورات و افکاری دارد. و تنها آرزویش این بود که بمیرد و از رنج زندگی آسوده شود. یک روز هم که از اتاق بیرون آمد، و به حیاط خانه، که باغ بزرگی بود، رفت، روشنایی روز چنان او را به وحشت انداخت، که به اتاق خود برگشت و کرکره‌ها را بست. از آفتاب می‌ترسید. از سروصدا می‌ترسید. سر میز غذا در کنار دکتر براون و آنا می‌نشست و غذای مختصری می‌خورد و به اتاق خود باز می‌گشت. یک شب دکتر براون از او خواست که با پیانو چیزی بنوازد. و او از پیانوزدن وحشت داشت. از هر نوع سروصدایی می‌ترسید. و تنها پناهگاه او سکوت بود. دنیا را از هر چیز تهی می‌دید. نشاط زندگی در او مرده بود. روزها در گوشه‌ای می‌نشست، و تیک تیک ساعت در اتاق مجاور، تنها صدایی بود که سکوت را در ذهن او می‌شکست. با این حال پرندهٔ بی‌آرام شادی در گوشه‌ای از روح او زنده مانده بود، و گاهی سر به دیوارهٔ درون او می‌کوفت. و درد درون او چنان قدرت هول آوری یافته بود که این پرنده را وادار به سکوت می‌کرد.

در این جهان آدمی کمتر می‌تواند دوست و همدمی داشته باشد. همسر ما و چند نفر که از روی اجبار نام دوست به آن‌ها می‌دهیم، ظاهراً مونس و همدم ما هستند، امّا هیچ کدام به مقام والای دوست نمی‌رسند. و اگر کسی بتواند در زندگی خود حتی یک دوست واقعی پیدا کند، به سعادت دست یافته است. و اگر چنین دوستی از دست برود، فاجعهٔ بزرگی خواهد بود. و بعد از او زندگی آدمی تهی می‌شود. و آن وقت انسان از خود می‌پرسد که چرا به دنیا آمده‌ام و برای چه زندگی می‌کنم؟

گاهی آدمی به ایّامی می‌رسد که بیش از هر وقت دیگر ملتهب و

پریشان است، و در چنین روزهایی اگر ضربه‌ای بخورد، از پای در می‌آید و توان زیستن را از دست می‌دهد. در این ایام بحرانی، اگر آدمی گرفتار زندگی و زن و فرزند باشد و برای تأمین هزینهٔ فرزندان و خانوادهٔ خود ناچار باشد کار کند و زحمت بکشد، زودتر و آسان‌تر بحران را از سر می‌گذراند. و هر چند خسته و درمانده ـ مانند اسب درشکه، که در میان مال بند خودگیو افتاده باشد ـ به هر جان‌کندنی که باشد پیش می‌رود. امّا وقتی که در این قید و بندها نباشد، چنین اسبی از جا کنده می‌شود، به هر سو می‌تازد، و چیزی نمی‌تواند مانع او باشد. با این حال نمی‌داند که به کجا و از کدام سو برود. چون قوهٔ ادراک را از دست داده است و قدرت کافی برای تاخت و تاز ندارد. و در چنین ایام بحرانی یک ضربهٔ سهمگین او را از پای در می‌آورد.

***

بعد از مدتی چندین نامه از سسیل و خانم آرنو به او رسید. به او تسلیت گفته بودند. و این نامه‌ها بی‌فایده بودند و بی‌اثر، و برعکس مرگ الیویه را بیشتر به یاد او می‌آوردند. کریستف به این نامه‌ها پاسخ نداد. نمی‌دانست چه بنویسد. و از آن پس دیگر کسی از او یاد نکرد. آن قدر افسرده بود که دلش می‌خواست نام و نشانش محو شود. و حتی دوستدارانش از او بی‌خبر باشند. امّا گاهی می‌نشست و برای الیویه نامه می‌نوشت: «عزیز من! ... چرا برای من نامه نمی‌نویسی؟ ... منتظر نامه‌ات هستم! زودتر بنویس. همه چیز را برای من بنویس!...»

و شب‌ها نمی‌توانست او را در خواب ببیند، که تا وقتی بی‌آرام و دردمند باشیم، رؤیای عزیزان از ما می‌گریزد. و پس از مدتی که آرامش خود را بازیافتیم، آن‌ها را در خواب می‌بینیم.

کریستف نمی‌توانست مدت زیادی در این حال و وضع بماند. و کم‌کم به فضای این خانه، بی‌آن که بخواهد، علاقه‌مند شده بود. می‌دانست که

دکتر براون چه وقت از خانه بیرون می‌رود، و پس از عیادت بیماران خود چه‌وقت به خانه باز می‌گردد، با صدای پای او آشنا بود. و در خیال خود مجسم می‌کرد که دکتر وقتی به خانه باز می‌گردد کلاه و پالتوی خود را چگونه به جارختی می‌آویزد. و با تمام صداهای خانه آشنا بود. و اگر یکی از آن صداها را به موقع خود نمی‌شنید، نگران می‌شد. با گوش سپردن به صداها متوجه شده بود که دکتر براون مدام حرف می‌زند و آنا در جواب او بیش از یکی دو جمله نمی‌گوید. و ظاهراً دکتر علاقه داشت برای یک شنونده، هر که می‌خواهد باشد، تعریف کند که بیماران او در چه حالی بوده‌اند و در شهر چه شایعاتی بر سر زبان‌هاست، و در گوشه و کنار شهر چه اتفاق تازه‌ای افتاده است. و یک روز تصادفاً این قضایا را برای کریستف، که در کنار او نشسته بود، شرح داد، و او برای اولین بار نگاهش را به دکتر دوخت. و از آن پس دکتر براون این داستان‌ها را برای او حکایت می‌کرد و خوشحال بود که شنوندهٔ تازه‌ای یافته است.

کریستف می‌خواست به زندگی بازگردد. و چقدر زندگی کردن برای او دشوار شده بود. احساس می‌کرد پیرو دل مرده شده است. هر روز صبح در آیینه نگاه می‌کرد. از دیدن شکل و قیافهٔ خودش خسته شده بود. و حتی برای او دشوار بود که لباس بپوشد و برود و دکتر براون و آنا را ببیند. با این حال گاهی به فکر می‌افتاد که برود و در برابر پیانو بنشیند و چیزی بنوازد، و قلم و کاغذی بردارد و به گوشه‌ای برود و قطعه‌ای را که در ذهن دارد بنویسد. امّا زود پشیمان می‌شد. از نوشتن و نواختن و آهنگ ساختن واهمه داشت. با خود می‌گفت که چه فایده دارد؟ حتی دیگر آثار هنرمندان بزرگ را دوست نمی‌داشت. آن قدر غمگین بود و دردمند، که زیبایی را نمی‌دید و نمی‌شناخت.

امّا غم و درد همیشگی نیستند، کم‌کم خسته می‌شوند و آدمی را رها می‌کنند. کریستف ساعت‌ها در بستر می‌افتاد و می‌خوابید. مثل این که

خوابیدن را از هر کاری بیشتر دوست می‌داشت.

و یک شب که زود به بستر رفت و خوابید، بعدازظهر فردا بیدار شد. کسی در خانه نبود. دکتر براون و آنا در خانه نبودند. پنجره باز بود. آفتاب اتاق را روشن کرده بود. کریستف از جا برخاست، به باغ رفت. باغ دیوار بلندی داشت. به صومعه بی‌شباهت نبود. باغچه را با چند باریک راه شنی از هم جدا کرده بودند و در هر باغچه چمن کاشته بودند؛ گل‌های رز و گل‌های دیگر. و در گوشه‌ای با سنگ آبشاری ساخته بودند که آب از آن فرو می‌ریخت. درخت اقاقیایی هم در این باغ بود که به دیوار تکیه داده بود، و شاخه‌های بلندش را در باغ همسایه فرو برده بود. و از بالای دیوار برج ناقوس یک کلیسا دیده می‌شد. ساعت چهار بعدازظهر بود. کریستف زیر نرده‌ای که با گل پوشیده شده بود، نشست و از لابه‌لای شاخه‌ها آسمان آبی را می‌دید. پنداری کابوسی که در این مدت او را رها نمی‌کرد، از او دور شده بود. شاخه گلی که بالای سرش بود، با دست نسیم تکانی خورد و گلبرگها فرو ریختند. و او می‌دید که چگونه آن گل زیبایی معصومانه‌اش را با لرزش نسیم ملایمی از دست داده بود. و به این معنا پی برد و به گریه افتاد.

ناقوس‌ها به صدا در آمدند. ناقوس‌های دور و نزدیک با هم گفت‌وگو می‌کردند. و کریستف ساعت‌ها در این حال ماند. و لحظه‌ای به خود آمد که آفتاب غروب کرده بود و ناقوس‌ها خاموش شده بودند. مثل این که گویه روح او را شست‌وشو داده بود. و نوای موسیقی از اعماق جان او بر می‌آمد. و هلال ماه در آسمان نمودار شده بود. صدای پای دکتر براون و آنا را شنید. به اتاق خود رفت و در را بست و به نغمه‌های درون خود گوش سپرد. دکتر براون او را برای شام خوردن صدا زد. کریستف جواب نداد. دکتر نگران شد و از سوراخ در کریستف را دید که نشسته است و چیز می‌نویسد. خیالش آسوده شد.

بعد از ساعتی کریستف به اتاق بزرگ خانه آمد. و دکتر را دید که در انتظار او نشسته است. به سوی او رفت و او را در آغوش گرفت و بوسید و عذرخواهی کرد که در این مدت با او و آنا رفتار بدی داشته است. و سپس، بی‌آن دکتر چیزی بپرسد، داستان وقایع روز اول ماه مه و مرگ الیویه را برای او حکایت کرد. امّا آن قدر تند و هیجان زده حرف می‌زد که دکتر براون درست نفهمید که چه می‌گوید. و با آن که دکتر کنجکاو شده بود و چیزهایی می‌پرسید، کریستف توضیحات به جا و درستی نمی‌داد. و به هر حال ساعت‌ها نشستند و با هم سخن گفتند. تا آن‌که دکتر خسته شد و می‌خواست برود و بخوابد. و نقل بقیهٔ داستان را برای روزهای بعد گذاشتند.

کریستف دیگر نمی‌خواست از زندگی کناره بگیرد. هر چند که بسیار غمگین بود، غم خوردن مانع زندگی عادی او نمی‌شد. که به هر حال باید زندگی کرد! و هر چند که غم او را رها نمی‌کرد و در آرزوی مرگ بود، نگاه او و کلام او، از شور و شادی زندگی تهی نبود. امّا در اعماق جان او کرم جونده‌ای بود که مثل خوره شور و شادی او را می‌خورد و نیروی او را از بین می‌برد. و کریستف همهٔ امیدش را از دست می‌داد. و با این حال به سوی زندگی باز می‌گشت. کتاب می‌خواند، گاهی از خانه بیرون می‌رفت. و ناگهان الیویه را در برابر خود می‌دید که به او لبخند می‌زد و دوباره از کار می‌افتاد و ناله می‌کرد. و یک روز که با پیانو آهنگی از بتهوون را با قدرت و مهارت همیشگی خود می‌نواخت، الیویه را دید و به زمین افتاد و فریاد زد: «الیویهٔ عزیزم! الیویهٔ بینوای من!»

و از همه بدتر در این روزها تصور عجیبی بر او چیره شده بود. می‌پنداشت که هر اتفاقی را می‌تواند پیش‌بینی کند. و هر که را می‌دید و از هر که چیزی می‌شنید، می‌پنداشت که او را پیش از این دیده، و آن کلمات را از او شنیده است. و دیگر همه چیز برای او تکرار گذشته‌ها بود. و

احساس می‌کرد که به زندگی پیشین خود، که یک بار آن را گذرانده بود، بازگشته است... و در حقیقت عشق دوباره و زندگی دوباره بسیار خسته کننده است! و کریستف که می‌خواست به سوی زندگی باز گردد، این تصور عجیب برای او زجرآور بود. و او می‌خواست زنده بماند و زندگی کند. و چاره‌ای نداشت جز آن که غم‌ها و دردهای خود را نادیده بگیرد. که گاهی آدمی ناچار می‌شود برای زیستن و زندگی کردن خود را بفریبد، و با خود دورویی کند. زیرا می‌فهمد که تنها اوست که می‌تواند رهایی بخش خویش باشد. و حتی به نیرنگ متوسل می‌شود، و به عزیز از دست رفته‌اش تلقین می‌کند که در عالم رؤیا بگوید که بهتر است او را از یاد ببرد و به زندگی بیندیشد... و چه بدبختی بزرگی!

کریستف دوباره به زندگی پرداخته بود. با گام‌های استوار قدم برمی‌داشت. دریچه‌های قلب خود را به روی غم بسته بود. و دیگر از الیویه سخن نمی‌گفت و با او تنها نمی‌ماند. و ظاهراً آرام بود. بالزاک معتقد است: «دردهای درونی ظاهراً آرام می‌گیرند و در حقیقت در اعماق جان آدمی بستری برای خود می‌سازند و وانمود می‌کنند که به خواب رفته‌اند. امّا همچنان روح را می‌خورند.»

و اگر کسی کریستف را خوب می‌شناخت، پی می‌برد که او ظاهراً آرامش خود را بازیافته و به زندگی بازگشته است، امّا در اعماق جان خود ویرانه‌هایی را نگاه داشته است.

***

و حالا که می‌خواست زندگی کند، ناچار بود راهی برای امرار معاش بیابد. و نمی‌خواست از آن شهر به جای دیگری برود. سویس برای او جای امنی بود. در کجای عالم می‌توانست کسانی را بیابد، که مثل دکتر براون و آنا، این قدر صمیمانه او را در خانهٔ خود بپذیرند؟ امّا هنرمند بود و مغرور، و نمی‌خواست سربار کسی باشد. به کمک دکتر براون شاگردانی

یافت که به آن‌ها درس پیانو بدهد. هر چند که دکتر حاضر نبود بابت هزینه او در خانه‌اش حتی یک سکه از او دریافت کند. و پیدا کردن این چند شاگرد هم کار آسانی نبود. چون عکس کریستف با شرح و تفصیل بسیار در روزنامه‌ها چاپ شده بود، و همه او را به نام یک انقلابی جسور می‌شناختند، و خانواده‌های بورژوای سویس حاضر نبودند او را به خانهٔ خود راه بدهند، امّا شهرت او در عالم موسیقی از یک سو، و اصرار و پشتکار دکتر براون از سوی دیگر، درهای بسته را به روی او گشودند. و چند خانوادهٔ هنردوست و در عین حال کنجکاو رضایت دادند که او به فرزندانشان درس پیانو بدهد. با این حال همین خانواده‌های هنر دوست، وقتی او برای درس پیانو به خانهٔ آن‌ها می‌آمد، مراقب رفتار او بودند، و به همین علت استاد موسیقی نمی‌توانست با شاگردان خود صمیمی باشد و آن‌ها را بیشتر با موسیقی آشنا کند.

در خانهٔ دکتر براون نظم عجیبی برقرار بود. هر روز صبح دکتر براون به دیدن بیماران می‌رفت. کریستف در پی درس دادن به شاگردان خود بود، و آنا به بازار یا به انجمن‌های خیریه و مذهبی می‌رفت. کریستف زودتر از دکتر به خانه باز می‌گشت و با آنا تنها می‌ماند و ناهار می‌خورد. و این ساعت به او سخت می‌گذشت. زیرا حرفی برای گفتن نداشت، و آنا هم همنشین و همصحبت خوبی نبود. این زن نه خود را آرایش می‌کرد و نه در گفتار و رفتار او زیبایی و ظرافتی بود. و کریستف که شیفتهٔ زیبایی و ظرافت زنان بود، و زنان پاریسی را به یاد می‌آورد که چه زیبا بودند و چه زیبا خود را می‌آراستند، در دل می‌گفت: «این زن چقدر زشت است!»

امّا آنا زشت نبود. و کم‌کم کریستف زیبایی گیسوان و دست‌ها و چشم‌های او را کشف می‌کرد. و چه لب‌های قشنگی داشت! با این وصف از همنشینی با آنا پرهیز می‌کرد، و گاهی که به زحمت موضوعی را پیدا می‌کرد و با او در میان می‌گذاشت، و چیزی از او می‌پرسید، آنا جواب

درستی نمی‌داد. و دربارهٔ خودش و شوهرش حرف‌های کودکانه و مبتذلی می‌زد. که کریستف از سخن گفتن با او پشیمان می‌شد، و دیگر از او چیزی نمی‌پرسید. آنا به زور لبخند می‌زد. صدایش گرم و رسا نبود. کلمه‌ها را خوب ادا نمی‌کرد. و بعد از گفتن هر جمله خاموش می‌نشست، و کم‌کم کریستف به این نتیجه رسید که بهتر است که این زن ساکت بماند و چیزی به زبان نیاورد. امّا وقتی دکتر براون به خانه می‌آمد، هر دو آسوده نفس می‌کشیدند. زیرا نیازی نبود که کسی چیزی از او بپرسد، بلکه او با مهربانی و صداقت بسیار داستان وقایع آن روز را با صدای رسا، و بسیار روان برای آن‌ها حکایت می‌کرد. و آنا حتی با او نیز هم کلام نمی‌شد، و گاهی چند جمله‌ای می‌گفت و اگر هم چیزی می‌گفت دربارهٔ غذا بود و قیمت سبزی و گوشت و میوه. گاهی دکتر براون برای خنداندن او دربارهٔ کشیشان و انجمن‌های خیریه و مذهبی لطیفه‌های بامزه‌ای می‌گفت. و پیدا بود که آنا این گونه بذله‌گویی‌ها را نمی‌پسندد، زیرا اخم‌هایش را در هم می‌برد، و از آن پس حتی یک جمله هم نمی‌گفت. و دکتر براون برعکس او، از گفتن باز نمی‌ماند. و گاهی در مورد نفرت‌انگیزترین بیماری‌ها و ذکر جزئیات آن‌ها، چنان داستانسرایی می‌کرد، که کریستف طاقتش تمام می‌شد، و دستمال سفره‌اش را روی میز می‌انداخت. و دکتر می‌خندید و چیزهایی می‌گفت که کریستف آن قضایا را فراموش کند. امّا روز بعد داستان‌های نفرت‌انگیزتری می‌گفت. و عجیب بود که آنا با شنیدن این داستانها از خاموشی خود بیرون می‌آمد، و با خنده‌های غیرعادی و عصبی خود، کریستف را به حیرت می‌انداخت. هر چند که شاید او نیز مانند کریستف از شنیدن داستان‌های زندهٔ بیمارستانی آزرده می‌شد.

بعدازظهرها کریستف نیز در خانه می‌ماند. آنا هم از خانه بیرون نمی‌رفت، امّا دکتر به بیمارستان می‌رفت و تا شب باز نمی‌گشت. دکتر براون از کریستف خواهش کرده بود که به آنا درس پیانو بدهد، و به او

گفت که آنا با موسیقی آشنایی زیادی دارد. و کریستف روزی از آنا خواست که با پیانو قطعه‌ای را بنوازد. آنا بی‌آن که اشتیاقی داشته باشد، قطعه‌ای نواخت. طرز نواختن او هم مثل اخلاقش، خشک بود و عاری از هر نوع احساس. نت‌ها را چنان می‌نواخت که پنداری همه یکسان‌اند. و گاهی بیهوده از نواختن دست بر می‌داشت و دفترچه نت را ورق می‌زد، و بعد از چند دقیقه دنبالهٔ قطعه را می‌نواخت. و کریستف چنان عصبی شده بود که لب‌های خود را گاز می‌گرفت تا نامزایی نگوید. و سرانجام نتوانست خویشتن‌داری کند، و پیش از پایان آن قطعه از اتاق بیرون رفت. آنا اعتنایی نکرد و تا پایان قطعه را در تنهایی نواخت. و از آن پس کریستف دیگر دربارهٔ موسیقی با او سخنی نمی‌گفت. امّا گاهی بعدازظهرها نیز، کریستف شاگردانی داشت، و عصر به خانه بر می‌گشت و آنا را می‌دید که بی‌احساس پیانو می‌زند و قطعاتی را می‌نوازد و تمرین می‌کند. و حتی برای آن که بخشی از یک قطعه را درست بنوازد، بی‌آن که خسته شود، بیش از پنجاه بار آن را از سر می‌گیرد و می‌نوازد. با این حال وقتی متوجه می‌شد که کریستف به خانه آمده است از نواختن دست بر می‌داشت. و این زن غیر از خانه‌داری و پرداختن به امور مذهبی و خیریه کار دیگری نداشت. و گاهی می‌نشست و چیزی برای خود می‌دوخت. و گاهی می‌رفت و کارهای کلفت خانه را زیر نظر می‌گرفت. و به نظافت و نظم خانه تا حد وسواس معتقد بود. شوهرش دربارهٔ او می‌گفت: «زن خوبی است، امّا مثل همهٔ زن‌ها کم عقل است، و مثل زن‌ها زحمتکش و فداکار» ... و هر چند کریستف به کلمات قصار دکتر براون در این زمینه انتقادهای زیادی داشت، حرف‌های او را زیاد جدّی نمی‌گرفت. و گوش می‌داد و فراموش می‌کرد.

شب‌ها بعد از شام دکتر براون و کریستف در گوشه‌ای می‌نشستند و گفت‌وگو می‌کردند. و آنا مشغول کارهای خود بود. و بعضی از شب‌ها

کریستف به خواهش دکتر پیانو می‌زد. پیانو در گوشهٔ اتاق بزرگ و نیمه تاریکی بود که پنجره‌هایش به باغ باز می‌شدند. و هر وقت کریستف پیانو می‌زد، دکتر براون مجذوب موسیقی می‌شد. آدم‌هایی نظیر دکتر براون را بسیار می‌توان یافت، که موسیقی را نمی‌فهمند، یا فهم درستی از آن ندارند، و شاید به همین علت موسیقی را می‌پرستند! و کریستف هم ناراحت نمی‌شد. نظیر او را بسیار دیده بود. امّا گاهی دکتر براون چنان با شوق و فریاد از استادی و مهارت او در نواختن پیانو تمجید می‌کرد، که دیگر طاقت نمی‌آورد و به اتاق خود می‌رفت. و دکتر بعد از مدتی متوجه شد که تمجیدهای بی‌جا و سطحی او کریستف را آزرده می‌کند، و از آن پس سعی می‌کرد ساکت بماند و چیزی نگوید. با این وصف دکتر بیش از یک ربع ساعت نمی‌توانست به موسیقی گوش بسپارد. و بعد از آن یا روزنامه می‌خواند یا چرت می‌زد. و کریستف با او کاری نداشت و برای خود پیانو می‌زد. آنا هم که در گوشهٔ دیگری از اتاق نشسته بود، و ظاهراً خیاطی می‌کرد، در افکار و رؤیاهای خود فرو می‌رفت. و گاهی از اتاق بیرون می‌رفت و دیگر باز نمی‌گشت.

***

روزها می‌گذشتند. کریستف بهبود یافته بود. مهربانی‌های دکتر براون، آرامش و نظم خانه، و غذاهای مقوی و فراوان، که به سبک ژرمنی پخته می‌شد، قوای از دست رفته‌اش را باز آورده بودند. جسم او سالم شده بود، امّا روح او هنوز خسته و بیمار بود. و هر چه کوشش می‌کرد نمی‌توانست تعادل گذشتهٔ خود را به دست بیاورد. مثل قایقی بود که تعادل نداشت، و در هر لحظه ممکن بود با یک ضربهٔ مختصر واژگون شود.

در این جا احساس تنهایی می‌کرد. دکتر براون بسیار خوب و پاکدل بود، امّااو و کریستف همدیگر را درک نمی‌کردند و زبان دل آن‌ها با هم

یکی نبود. با آنا هم نمی‌توانست همصحبت شود. و کم‌کم جز سلام و صبح به خیر و شب به خیر، چیزی به هم نمی‌گفتند. از شاگردان خود نیز راضی نبود. چون بیشتر آن‌ها بی‌استعداد بودند. و گاهی به آن‌ها می‌گفت که بهتر است دست از موسیقی بردارند و دنبال کار دیگری بروند. و در این شهر با کسی آشنایی نداشت. و تقصیر تنها از او نبود که از دیگران کناره می‌گرفت، دیگران نیز نمی‌خواستند با او رفیق و همنشین شوند.

در این شهر قدیمی سویس، انسان‌های هوشمند و با نشاط نیز یافت می‌شدند، امّا همهٔ آن‌ها غرور اشرافی خود را حفظ کرده بودند و با خود پسندی از بالا به دیگران می‌نگریستند. این گروه بورژوای اشراف مآب، بسیار فعال و با فرهنگ بودند. با این حال افق فکری آن‌ها محدود بود. و خود را و شهر خود را در جهان کم‌نظیر می‌دانستند. و در انزوای شکوهمند خود فرو رفته بودند. و همه به نیاکان نامدار خود افتخار می‌کردند، و هر خانواده در روز معینی از سال جشن می‌گرفت، و تمام خویشاوندان را به این جشن دعوت می‌کرد. و این خانواده‌های بانفوذ و بسیار ثروتمند تنها با همدیگر رفت و آمد داشتند و غریبه‌ها را به خانهٔ خود راه نمی‌دادند. این بورژواهای اشراف مآب هر روز صبح لباس ساده‌ای می‌پوشیدند و به دفتر کار خود می‌رفتند و ساعتها می‌ماندند و به امور تجارتی خود می‌پرداختند. و در سال حتی یکی دو روز هم به خود مرخصی نمی‌دادند! و زن‌های آنان بیشتر خانه‌دار بودند و فرزندان خود را از ابتدا به گونه‌ای تربیت می‌کردند که روزی بتوانند جای اولیای خود را بگیرند. و هر چند در خانه و زندگی خود بسیار صرفه‌جو بودند، برای خریدن آثار ارزشمند هنری و تابلوهای نقاشی بسیار دست و دل باز بودند، وگاهی بی‌سروصدا و ناشناس، به موزه‌ها و انجمن‌های نیکوکاری کمک‌های مالی بی‌حد و حسابی می‌کردند. و جمعاً هم بزرگوار و بخشنده بودند و هم کارهایی می‌کردند که به نظر ابلهانه و مسخره می‌آمد. و

پنداری در عصر و زمانهٔ دیگری زندگی می‌کردند. و با آن‌که سراسر جهان را به خوبی می‌شناختند، و فرزندان خود را وادار می‌کردند که در ایام جوانی به هر گوشهٔ دنیا سفر کنند و آداب و اخلاق مردم کشورهای دور و نزدیک را زیر ذره‌بین مطالعه و بررسی قرار دهند، امّا به سبک خود زندگی می‌کردند. و همهٔ بزرگان و ثروتمندان این شهر در نهان با همدیگر همکاری داشتند و به هم لطمه نمی‌زدند. و چنین انضباط خشک و خشنی را زیر پوشش اخلاق و مذهب پنهان می‌کردند تا تحمل‌ناپذیر نشود. همه با ایمان بودند و مذهبی.

هیچ کس کلمه‌ای خلاف مذهب و اخلاق به زبان نمی‌آورد. و اگر شک و تردیدی در ایمان و اخلاق آن‌ها رخنه می‌کرد، آشکارا نمی‌گفتند. زیرا همدیگر را زیر نظر داشتند. و راه را برای هر نوع تغییر و تحولی بسته بودند. و اگر کسانی از این میان چند سالی به شهرهای دیگر می‌رفتند و خود را از این قید و بندها می‌رهاندند، همین که به شهر خودباز می‌گشتند، دوباره ناچار می‌شدند سلطهٔ آداب و سنت‌ها را بپذیرند. و حتی کسانی که دین و ایمانی نداشتند، به انجام مراسم مذهبی پای‌بند بودند. چون بزرگان و نام‌آوران شهر معتقد بودند که تنها افراد طبقات پست به ایمان و اخلاق پای‌بند نیستند. و اگر کسی در میان آن‌ها پیدا می‌شد که مراسم مذهبی را به جای نمی‌آورد، از آن طبقه رانده می‌شد و دیگر نمی‌توانست جایی در میان خویشاوندان بیابد.

و به این همه سخت‌گیری نیز اکتفا نمی‌کردند، بلکه باشگاه‌ها و سازمان‌های بسیاری به وجود آورده بودند و هر یک از اعضای این خاندان‌های بزرگ بایستی مطابق وضع و حال و حرفهٔ خود عضو یکی از این باشگاه‌ها باشد و با این رشته به طبقهٔ خود متصل شود. و با این گرنه قیدوبندها بیشتر آزادی و اختیار فردی را محدود می‌کردند. و تعداد این باشگاه‌ها از چندصد بیشتر بود. و برای هر چیز باشگاه و انجمنی داشتند:

باشگاه‌های نیکوکاری، باشگاه‌های تجارتی، و باشگاه‌های مذهبی، هنری، ورزشی، علمی، موسیقی، اخلاقی، سیاحتی، و در هر محله نیز اعضای یک صنف باشگاهی داشتند. و حتی کسانی که هم نام بودند در باشگاهی گرد هم می‌آمدند. و در این خانواده‌ها کمتر کسی بود که عضو باشگاهی نباشد.

و غیر از این قیدوبندها، رسوم و سنت‌های بی‌معنی و ابلهانهٔ دیگری هم داشتند. برای نمونه، همهٔ کودکان مجبور بودند که کمربندهای خود را بسیار محکم ببندند. و ظاهراً بچه‌ها می‌خندیدند و شاد بودند و وانمود می‌کردند که از بستن سفت و سخت کمربند ناراحت نیستند، و این کار را از نظر مراعات ادب و حفظ بهداشت لازم می‌شمارند. با این وصف کسانی هم بودند که عاصی می‌شدند و این قیدها و بندها را رها می‌کردند. و گاهی هنرمندی یا متفکری پیدا می‌شد که فریاد می‌زد و با صدای بلند می‌گفت که این محدودیت‌ها بی‌معنی و ابلهانه است. و آن‌ها با این موجود سرکش درگیر نمی‌شدند، و زیرکانه کاری می‌کردند که از مبارزه دست بردارد. چون اگر می‌خواستند بازور او را سر جای خود بنشانند، رسوایی بیشتری به بار می‌آمد. و موذیانه به کمک او می‌شتافتند. اگر این فرد عاصی نقاش بود، ترتیبی می‌دادند که تابلوهای او در نمایشگاه‌ها بهتر و بیشتر عرضه شود، و اگر دانشمند و متفکر بود، امکاناتی برای او فراهم می‌کردند تا بتواند در دنیای دانش به مرحلهٔ بالاتری برسد. و با این سیاست هنرمندان و متفکران عاصی آرام می‌شدند و عصیان خود را از یاد می‌بردند. امّا بیشتر کسانی که این قیدها را تحمل‌ناپذیر می‌دانستند، اعتراض نمی‌کردند و عصیان خود را بروز نمی‌دادند. و این تراژدی را در اعماق روح خود پنهان می‌کردند. و گاهی کسانی پیدا می‌شدند که تاب نمی‌آوردند و خود را در دریاچه غرق می‌کردند، یا چندین ماه در اتاقی می‌ماندند و بیرون نمی‌آمدند. و بعضی از مردها که همسر خود را ناراحت

و عاصی می‌پنداشتند، چندین ماه او را در بیمارستان روانی بستری می‌کردند تا روح او از این آلودگی‌ها پاک شود. و معتقد بودند که باید این شهر با این گونه تدبیرهای ظریف و دوست داشتنی از هر نوع آلودگی برکنار بماند.

امّا این بورژوازی سخت گیر و با انضباط، به دیگران که از این تخم و تبار نبودند، آزار نمی‌رساند. و بیگانگان و پناهندگان سیاسی و استادان آلمانی که به این شهر آمده بودند، از این گونه محدودیت‌ها نداشتند. چون جزیی از بورژوازی این شهر نبودند، و به آن‌ها بستگی نداشتند. وانگهی وابستگان این بورژوازی، در عین حال بسیار زیرک و هوشمند بودند و از عقاید و افکار تند و افراطی نیز واهمه نداشتند. چون می‌دانستند که فرزندانشان چنان تربیت شده‌اند که از این گونه عقاید تأثیر نمی‌پذیرند. و جمعاً رفتار آن‌ها با بیگانگان خوب و به قاعده بود. با آن‌ها مهربان بودند، امّا با هیچ کدام گرم نمی‌گرفتند و اجازه نمی‌دادند که قانون شکنی کنند.

***

کریستف از رسوم و سنت‌های این شهر چیزهایی شنیده بود، امّا در حال و وضعی نبود که در فکر قانون شکنی و گسستن بندها باشد. و در هر جا که به کوچکترین مانعی بر می‌خورد، به رؤیاهای خود پناه می‌برد.

کریستف در این شهر آشنایی نداشت. و تنها بعضی از بیماران دکتر براون را می‌دید، و چند نفر از آشنایان آنّا را، که همه پرتستان بودند و بسیار متعصب، و هیچ کدام به کریستف نزدیک نمی‌شدند. زیرا او در یک خانوادهٔ کاتولیک به دنیا آمده بود، و در عمل به هیچ دین و آیینی ایمان نداشت. امّا کریستف که کمتر به دین و آیین می‌اندیشید، تعصبات مذهبی این دسته از پرتستان‌ها را نمی‌پسندید، که به هر حال تأثیراتی از مذهب کاتولیک در اعماق روح او به جای مانده بود. که این مذهب، هر چند که چندان به استدلال نمی‌پردازد، عارفانه است و با طبیعت آدمی نزدیک‌تر.

و پیروان این مذهب اصراری ندارند که دلیلی بیاورند یا نکته‌ای را روشن کنند، بلکه بیشتر از دوست داشتن و دوست نداشتن سخن می‌گویند. و از سوی دیگر، کریستف مدت‌ها در پاریس به سر برده بود و به آزادی اندیشه و اخلاق عادت کرده بود. و در این جا برای او دشوار بود که با محدودیت‌های تعصب‌آمیز و ریاکارانهٔ این نوع از کالوینیسم کنار بیاید. زیرا مذهب اگر بخواهد در عقل گرایی محصور شود، زیبایی‌اش را از دست می‌دهد، و رشتهٔ ایمان را سست می‌کند. و کریستف مذهبی عارفانه داشت. و این گروه زیبایی شعر و عرفان را از مذهب گرفته بودند و با شعر و عرفان سروکار نداشتند، بلکه شعر را به زبان نثر باز می‌گفتند. که نوعی خودپسندی بود. و سرچشمهٔ این عقل گرایی هم عقل خودشان بود. و بیشتر به عقل خود ایمان داشتند تا خود ایمان. و هر چه در نظر آن‌ها با عقل ـ عقل خودشان ـ همساز نبود، پذیرفتنی نبود. حتی زندگی طبیعی را مردود می‌دانستند. چون در واقع از روانشناسی آدمی چیزی نمی‌دانستند، و طبیعت را نمی‌فهمیدند و نمی‌دانستند که در طبیعت جهان و در طبیعت آدمی چه نیروهایی نهفته است. و زندگی را، و مردم را، به آن شکل می‌دیدند که خود می‌خواستند. یعنی بسیار ساده و کودکانه، و از هر چیز که باعقاید و افکار آنان در تناقض بود، پرهیز می‌کردند. و هر چند عاقل و باهوش بودند، امّا رنج و درد آدمیان را درک نمی‌کردند، و نمی‌خواستند با انسان‌ها همدرد باشند، و گناه بزرگی است با انسان‌ها همدرد نبودن. و هر چند بیشتر آن‌ها پاکدل بودند و صاف و ساده، گاهی کارهای خنده‌آوری می‌کردند و گاهی فاجعه به بار می‌آوردند. و چون به درستی عقاید خود ایمان داشتند، با دیگران که در حلقهٔ تفکر آن‌ها نبودند، دشمنی داشتند. که به هر حال تعصب آدمی را کور می‌کند. و این روشنایی، که نه ابری داشت و نه سایهٔ آرام‌بخشی، صفا و زیبایی هم نداشت.

و کریستف در این ایام منکر عقل شده بود. چون روشنایی عقل

دیوارهای بلند این گودال را، که در ته آن افتاده بود، به او نشان می‌داد، امّا به او نشان نمی‌داد که چگونه باید از این گودال عمیق بیرون برود.

کریستف در آن شهر با هنرمندان و موسیقی‌دانان آشنایی زیادی نداشت. موسیقی دانان آن شهر بسیار محافظه‌کار بودند و به تقلید از آثار شومان و برامس آهنگ‌هایی می‌ساختند. و کریستف در گذشته آثار برامس را نمی‌پسندید... و امّا در جمع موسیقی‌دانان شهر دو نفر با بقیه فرق داشتند: یکی کربس[1] بود، که ارگ می‌نواخت و دکان شیرینی فروشی داشت، آدم خوب و موسیقی‌دان خوبی بود، و یکی از دوستداران آهنگ‌های او معتقد بود که «به اسب بالدار الهام خود زیادی کاه و جو می‌دهد!» و دیگری جوان آهنگسازی بود، که یهودی بود و بسیار با ذوق بود و بسیار با استعداد. امّا بیشتر از موسیقی به کسب و کار و امور تجارتی می‌پرداخت. و این دو هنرمند، که با موسیقی امرار معاش نمی‌کردند و از راه دیگری نان می‌خوردند، علاقهٔ زیادی نداشتند که با کریستف آشنا شوند. و کریستف هم در حال و وضعی نبود که میل و ذوق آشنایی با دیگران را داشته باشد، و دلش می‌خواست که در گوشه‌ای بنشیند و از مردم دور باشد.

و در این شهر تنها غمخوار و محرم اسرار او رودی بود که از آن حدود می‌گذشت. و این رود، همان راین بود که از سویس سرچشمه می‌گرفت، و از زادگاه او عبور می‌کرد. و کریستف در ساحل این رود می‌نشست و خاطرات دوران کودکی‌اش را به یاد می‌آورد. امّا فکر و روح ماتم زدهٔ او، حتی به راین رنگ ماتم و عزا می‌بخشید، و گاهی در پایان روز، که به راین می‌نگریست، آن را همچون امواج سیاه رنگی می‌دید که به سوی غروب اندوهناکی پیش می‌رود. و قایق‌هایی که روی آب بودند، همچون تابوت‌های سیاهی به نظر او می‌آمدند. و در تاریکی شب، رود همچون

---

1. Kerbes

مفرغی می‌شد که روشنایی چراغ‌های اطراف و نور فانوس‌ها در آن انعکاس می‌یافتند. و همهمهٔ امواج به گوش او یکنواخت و غم‌آور بود.

و کریستف در این همهمهٔ غمگین، زمزمهٔ مرگ را می‌شنید و به دشواری بر می‌خاست و از ساحل به سوی کوچه‌ای در بلندی می‌رفت، و از آن بالا به نرده‌های آهن تکیه می‌داد و به میدان جلوی کلیسا چشم می‌دوخت، که چراغ‌های گاز آن را روشن کرده بودند. و در آن حال از خود می‌پرسید که این مردم چرا زنده‌اند و برای چه زندگی می‌کنند؟ ... و چند لحظه بعد به یاد مبارزات مردم پاریس می‌افتاد، که در تظاهرات اول ماه مه آن را به چشم دیده بود، و آن‌ها را که در آن نبرد به خاک و خون غلتیده بودند، تحسین می‌کرد و انسانیت را تحسین می‌کرد. و لحظه‌ای بعد اندیشه‌ای مخالف این طرز تفکر به ذهنش راه می‌یافت. به حکومت مردم می‌اندیشید و به حکومت نخبگان و اشراف، و به سوسیالیسم و اندیویدوآلیسم و رمانتیسم و سبک کلاسیک، و تجدّد سنت گرایی، و چیزهای دیگر، که هر کدام در ذهن او از پی همدیگر می‌آمدند. و به این نکته توجه نداشت که هر نسل در سال‌هایی که نوبت اوست به مبارزه کشیده می‌شود، فریاد می‌زند، اعتراض می‌کند، عصیان خود را به هزار گونه نشان می‌دهد، و گمان می‌کند که تنها او به این قله دست یافته است. و هنگامی که نوبت به نسل بعدی می‌رسد، آن نسل را از میدان نبرد به گوشه‌ای می‌راند، و خود همه کاره می‌شود. و چند سال بعد هم نوبت به نسل بعد از آن می‌رسد!

کریستف دیگر در دنیای موسیقی هم با شوق و ذوق کار نمی‌کرد، و کمتر آهنگ می‌ساخت. افسرده و نومید بود. از خود می‌پرسید که چه آهنگی بسازد؟ و برای چه کسانی آهنگ بسازد؟ دیگر نمی‌خواست حتی برای مردم آهنگ بسازد. که در آن حال بحرانی از مردم نیز بیزار شده بود. برای دل خودش هم نمی‌توانست آهنگی بسازد. که عاجز شده بود و

درمانده. تنها چیزی که او را زنده و سر پا نگاه می‌داشت، وگاهی به شور و جنبش می‌آورد، ندای ناشناخته‌ای بود در اعماق جان او. بعد از مرگ الیویه از همه چیز بریده بود. دیگر نمی‌خواست که با اجتماع بسازد و رنج‌ها و دردهای مردم را بفهمد، و با آن‌ها همدل و هم‌آواز شود. وگاهی می‌پنداشت که در آن مبارزات هم بازیچهٔ افکار و خیالات خود بوده است، وگرنه هیچ کس نمی‌تواند اندیشه‌اش را با اندیشهٔ دیگران همساز کند. و تنها کلمات‌اند که به همدیگر نزدیک می‌شوند، و دل‌ها را دنبال خود می‌کشند، و هر کلمه در ذهن هر انسان معنایی دارد، که با مفهوم آن در ذهن دیگری یکسان نیست. وکلماتی مانند عشق و کینه و دوست و دشمن و ایمان و خوبی و بدی، قرن‌هاست که به وجود آمده‌اند، و دیگر رونق و رمق خود را از دست داده‌اند. برای نمونه، کلمهٔ دوست در دنیای واقعی چه معنا و مفهومی می‌تواند داشته باشد؟ هرگز کسی به خاطر دوست چیزی را از دست نمی‌دهد و تنها غم‌ها و دردهای خود را با او قسمت می‌کند... و کریستف با خود می‌گفت که «من هم مثل دیگرانم. به خاطر الیویه کار عمده‌ای نکردم. به خاطر او چیزی را از دست ندادم، و خردم را فدای او نکردم!» و کریستف از این نیز پیش‌تر می‌رفت، و در این ایام بحرانی، حتی معتقد شده بود که عشق هم مانند دوستی عاری از حقیقت است، و در زندگی آدمی جایی ندارد. وکسانی که خود را شیفتهٔ هنر می‌شمارند، مگر به خاطر هنر یا هنرمند چه می‌کنند؟... و به نظر او احساسات بشری همه هیچ و پوچ بودند، و تنها غریزهٔ بقای نسل بر جهان حکومت می‌کرد. که برای بقای گیتی لازم بود. وگمان می‌کرد که اکثریت مردم به هیچ چیز معتقد نیستند و عشق و دوستی را بازیچه می‌شمارند. و اگر کسی پیدا شود که همهٔ وجود خود را در راه اعتقاد، یا در راه ایمان خرد بگذارد، موجود بی‌نظیری است. شور عاشقانه نیز مانند نبوغ در جهان کمیاب است، حتی وجود ندارد.

کریستف چنین اندیشه‌هایی در سر داشت. امّا زندگی می‌خواست به او بفهماند که هیچ چیز را درست نفهمیده است، و معجزهٔ زندگی را، مثل آتش در دل سنگ، در همه جا می‌توان یافت. دیوهایی در درون ما خفته‌اند، که با یک ضربه بیدار می‌شوند و زمام نفس ما را به دست می‌گیرند. و چنین دیوی است که به ما نهیب می‌زند: «آهسته حرف بزن، که مبادا بیدارم کنی!»

***

یک شب که کریستف قطعه‌ای را با پیانو می‌زد، آنا از اتاق بیرون رفت. که گاهی این کار را می‌کرد، و می‌خواست به او بفهماند که موسیقی آزارش می‌دهد. و کریستف اعتنایی نکرد و همچنان با پیانو، آن قطعه را که ناگهان به او الهام شده بود، می‌نواخت. و پس از چند دقیقه برخاست که به اتاق خود برود و این قطعه را روی کاغذ یادداشت کند. امّا در راهرو، تن او به تن آنا، که در تاریکی ایستاده بود، خورد و با مهربانی دست او را گرفت. دست او سرد بود. و برای آن که بهانه بیاورد که چرا در تاریکی ایستاده است، چیزهایی می‌گفت. و برای کریستف عجیب می‌نمود که چرا آنا چراغ را برنداشته و در تاریکی مانده است. امّا از پس کارهای آنا عجیب و غریب بود، این نکته را به فراموشی سپرد و به اتاق خود رفت و آن قطعه را که به او الهام شده بود یادداشت کرد. و سپس به اتاقی که شب‌ها با دکتر براون و آنا دور هم می‌نشستند بازگشت و یادداشتهای خود را هم آورده بود و قطعهٔ جدیدش را بازخوانی می‌کرد. دکتر براون در گوشه‌ای روزنامه می‌خواند، و آنا خیاطی می‌کرد. هر سه خاموش بودند. صدای باران از بیرون شنیده می‌شد. آنا پشت سر کریستف نشسته بود، امّا کریستف او را در آیینه دیواری رو به روی خود به خوبی می‌دید، و می‌دید که آنا به او نگاه می‌کند. و نگاه او پرمعنا و مرموز بود. و آنا نمی‌دانست که کریستف او را زیر نظر دارد. و چشم‌های آنا، که کریستف هرگز نتوانسته بود برق مهر

و عاطفه را در آن ببیند، اینک به او دوخته شده بود. و کریستف از خود می‌پرسید این چشم‌های آناست که به او می‌نگرد یا چشم‌های موجود دیگری است؟ و برای آن که بهتر به معنای نگاه او پی ببرد روی خود را برگرداند تا نه در آینه، بلکه از رو به رو چشم‌های او را ببیند. و آنا لحظه‌ای به نگاه او جواب پرمعنایی داد. و سپس نگاه خود را به پارچه گلدوزی خود دوخت. و کریستف که لحظه‌ای نگاه پرمعنای او را دیده بود، هنوز باورش نمی‌آمد، و اعتمادش را به چشم‌های خود از دست داده بود!

و دوباره به بازخوانی یادداشت‌های خود مشغول شد. و چون آنا برای او موجود جذابی نبود، دیگر به نگاه پرمعنای او نیندیشید.

یک هفته بعد، آن قطعهٔ آوازی را که تازه ساخته بود، با پیانو می‌نواخت، و دکتر براون مثل همیشه، و حتی بیش از همیشه، به آنا اصرار کرد که آوازی بخواند یا قطعه‌ای را بنوازد. و آن شب بر خلاف همیشه، که خواهش شوهرش را نمی‌پذیرفت، پارچهٔ گلدوزی‌اش را کنار گذاشت و رفت و در کنار پیانو ایستاد، و با آن که سرود قطعهٔ آوازی کریستف را حتی یک بار مرور نکرده بود، آن را همراه با پیانوی کریستف به آواز خواند. و کریستف مبهوت شده بود. آواز او طنین دلنشینی داشت، که با طنین صدای گرفته و ناهموار او در سخن گفتن متفاوت بود، و هر جمله را پرشور می‌خواند و معنی آن را در می‌یافت، و این معنی را می‌رساند. کریستف احساس می‌کرد که صدای قلب خود را در آواز او می‌شنود. و او را در آن حال تماشا می‌کرد. و پنداری برای نخستین بار بود که لبهای خوش ریخت، لبخند هوس‌انگیز، دندان‌های سفید، و دست‌های قشنگ، و اندام درشت و نیرومند او را، که باهمهٔ لاغری بسیار متناسب بود، می‌دید.

آنا بعد از پایان این آواز، رفت و در جای خود نشست. دکتر براون او را

می‌ستود، امّا می‌گفت که نرم و دلنشین نخوانده است. کریستف چیزی نگفت و به آنا نگاه کرد. و آنا لبخند می‌زد، زیرا دریافته بود که آن شب خود را به نمایش گذاشته است، و دلیل این کار را نمی‌دانست.

❋❋❋

بعد از آن روز، کریستف در همه جا آنا را زیر نظر داشت. و این زن دوباره چنان سرد و بی‌اعتنا شده بود که حتی شوهرش به او اعتراض می‌کرد. امّا پیدا بود که با دیو درون خود می‌جنگد و می‌خواهد آن را دوباره به خواب همیشگی‌اش باز گرداند. آنا گاهی در خود فرو می‌رفت. شوهرش از او می‌پرسید که به چه می‌اندیشد؟ و او در جواب می‌گفت: «به هیچ چیز!» و به راستی به هیچ چیز نمی‌اندیشید.

در زندگی آنا همه چیز به جا بود و به قاعده. و او همیشه آرام و خونسرد بود. یک روز چراغ الکلی منفجر شد و سراپای آنا آتش گرفت. کلفت‌شان از ترس می‌دوید و نعره می‌کشید. دکتر براون چنان پریشان شده بود که حال خود را نمی‌فهمید. امّا آنا کمربند پیراهن خود را گشود و دامنش را که آتش گرفته بود به سویی انداخت و آتش را خاموش کرد. و کریستف در این وقت با یک ظرف پر از آب رسیده بود، و آنا را با زیرپیراهن دید، که روی یک صندلی ایستاده بود، و پرده‌هایی را که آتش گرفته بودند، با دست خاموش می‌کرد. و در این لحظه‌ها بود که کریستف را در آستانه در دید و از خجالت سرخ شد و شانه‌های برهنه‌اش را با دست پنهان کرد، و به اتاق خود گریخت. کریستف آرامش و خونسردی او را ستایش می‌کرد، امّا نمی‌دانست که این آرامش جرأت و جسارت آنا را نشان می‌دهد یا بی‌حسی و بی‌حالی او را. و بیشتر معتقد بود که بی‌حالی او باعث شده است که این قدر آرام و باوقار باشد. و گاهی به این نتیجه می‌رسید که این زن قلب و روح ندارد.

و در این روزها ماجرایی پیش آمد که برای کریستف دیگر تردیدی

باقی نگذاشت. و مطمئن شد که این زن قلب ندارد ... آنا ماده سگی داشت که کوچک بود و سیاه رنگ و بسیار باهوش. در خانه همه این سگ را دوست می‌داشتند. دکتر براون به او علاقه‌مند بود. و کریستف گاهی او را به اتاق خود می‌برد و با او بازی می‌کرد. و بعضی از روزها کریستف او را همراه خود از خانه بیرون می‌برد. و آن سگ سیاه و کوچک به سرعت می‌دوید و از او پیش می‌افتاد، و گاهی می‌ایستاد و پشت سر خود را نگاه می‌کرد. و پنداری می‌خواست به او بگوید که «ببین! که چه خوب و چابک می‌دوم!» کریستف که از مردم کناره گرفته بود، حیوانات را بیش از پیش دوست می‌داشت و می‌دید که این حیوانات بینوا، چگونه اسیر محبت آدمی می‌شوند. و معتقد بود که آزردن این مخلوقات خوب خداوند، که خود را این گونه به دست آدمی می‌سپارند، بسیار نفرت‌انگیز است.

این ماده سگ دوست داشتنی بیش از همه با آنا مأنوس بود. و آنا او را نوازش می‌کرد و روی زانوی خود می‌نشاند و به او غذا می‌داد و او را دوست می‌داشت. روزی یک اتومبیل، که به سرعت می‌رفت، این حیوان بیچاره را زیر گرفت. و ماده سگ پیش از آن که جان بسپارد، از ته دل زوزه می‌کشید. دکتر براون از خانه بیرون دوید و آن سگ بیچاره را در آغوش گرفت. و آنا هم رفت و آن سگ رادر آن حال دید، و بی آن که چیزی بگوید و به سگ نزدیک بشود، به خانه برگشت. کریستف در باغچه بود. و از شنیدن این خبر چنان پریشان شده بود که نمی‌دانست چه کند. و در این لحظه‌ها صدای کلفت خانه را می‌شنید که از آنا می‌پرسید:

ـ برای آن حیوان بیچاره متأثر نیستید؟

و آنا در جواب او گفت:

ـ چه می‌شود کرد؟ کاری که از دست ما بر نمی‌آید، باید قضیه را فراموش کنیم.

کریستف جواب او را شنید و حیرت کرد. در این فکر بود که آنا چگونه

می‌تواند این قدر بی‌خیال باشد و از هیچ چیز متأثر نشود؟ و با خود می‌گفت: «این زن قلب ندارد، و چقدر خوشبخت است! حتی اگر شوهرش بمیرد، غصه نخواهد نخورد.» و چنان از آنا بیزار شده بود که می‌پنداشت بخت با او یار بوده است که به ازدواج تن نداده، وگرنه یک عمر پای بند چنین زنی می‌شد، که به او بی‌اعتنا بود و یا دشمن او بود... و با این حساب مجرد زیستن را بهتر می‌دانست. زیرا آنا را در برابر خود می‌دید که به هیچ کس در جهان علاقه‌مند نبود. و تعصب مذهبی، مهر و دوستی را در قلب او خشکانده بود.

روزی از آخرین روزهای ماه اکتبر، کریستف و دکتر براون نشسته بودند و دربارهٔ یک جنایت عجیب، که همه را مبهوت ساخته بود، بحث می‌کردند. قضیه آن بود که در روستایی نزدیک آن شهر، دو خواهر، که ایتالیایی بودند، عاشق شده بودند. و هر دو عاشق یک مرد! و تنها چاره را در آن دیدند که قرعه‌کشی کنند، و قرعه به نام هر که افتاد، خود را در رود راین غرق کند تا خواهر او با آن مرد تنها بماند. و این کار را هم کردند. و قرعه به نام یکی از آن دو خواهر افتاد. و او حاضر نبود تن به چنین کاری بدهد و خود را به مرگ بسپارد. و هر دو به جان هم افتادند و آن قدر همدیگر را کتک زدند، که هر دو از حال رفتند. و بعد از آن که به هوش آمدند احساس کردند که بیش از همیشه همدیگر را دوست دارند. و با مهر و محبت بسیار همدیگر را در آغوش گرفتند، و سدتی گریستند. و سرانجام به این فکر افتادند آن مرد را، که باعث این رقابت دشمنانه شده بود بکشند. و برای این منظور شبی او را با ناز و دلربایی به خانه آوردند، و در آن حال که او یکی از دو خواهر را در آغوش گرفته بود، دیگری با تمام قدرت خنجری را در پشت او فرو برد. فریاد دلخراش آن مرد به گوش همسایگان رسید. و چند نفری دویدند و آمدند، و این مرد را که غرق در خون بود از خانه بیرون بردند و آن دو خواهر را به دست قانون سپردند.

امّا دو خواهر می‌گفتند که ما گناهی را به گردن نمی‌گیریم. چون با همدیگر توافق کرده‌ایم این مرد را، که باعث دشمنی ما شده است، از بین ببریم. و حتی آن مرد نیز، که شانس آورده و زنده مانده بود، به آن‌ها حق می‌داد و هر دو را بی‌گناه می‌دانست. امّا قضات دادگستری می‌گفتند که این حرف‌ها بی‌اساس و دور از منطق قضایی است. و قانون باید دربارهٔ این جنایت حکم کند.

و آن شب بحث و گفت‌وگوی کریستف و دکتر براون در این زمینه بود. دکتر می‌گفت:

ـ این دو خواهر دیوانه‌اند. باید هر دو را به تیمارستان برد. خود را کشتن یا دشمن خود را کشتن، هر چند وحشیانه و غیرمنطقی است، در هر جامعه‌ای سابقه دارد. امّا کشتن کسی که دوست و محبوب شماست، دیوانگی است. کریستف عزیز! ... تو هم بانظر من موافق هستی؟

کریستف در جواب او گفت:

ـ من که از این قضیه سر در نمی‌آورم. امّا به عقیدهٔ من عشق چیزی نیست جز دیوانگی.

آنا که در گوشه‌ای نشسته بود و به این بحث گوش می‌داد، پارچه گلدوزی‌اش را کنار گذاشت و گفت:

ـ به نظر من این کار بسیار عاقلانه است. وقتی ما چیزی را عاشقانه دوست داریم، بهتر است آن را از بین ببریم تا به دست دیگری نیفتد.

دکتر براون که تا حال همچو حرف‌هایی را از زنش نشنیده بود، با تعجب مشت خود را روی میز کوفت و گفت:

ـ حرفی از این بی‌ربط‌تر در عمرم نشنیده بودم. معلوم می‌شود اصلاً نفهمیده‌ای که دعوا بر سر چیست!

آنا چیزی نگفت. و دکتر بعد از چند لحظه مکث، گفت:

ـ آنا می‌گرید وقتی انسان عاشق می‌شود، دوست دارد که محبوب خود

را نابود کند. چه حرف مسخره‌ای! ما اگر چیزی را که دوست داریم نابود کنیم، خودمان را نابود کرده‌ایم. به نظر من وقتی کسی را دوست داریم، باید با او مهربان باشیم و به او خوبی کنیم. و نه تنها با او با همه باید مهربان باشیم. دوست داشتن از هر چیزی بهتر و بالاتر است. با دوست داشتن می‌شود بهشت را به زمین آورد.

و آنا بی‌آن که به او نگاه کند، گفت:

ـ وقتی انسان عاشق می‌شود، دیگر با کسی مهربان نیست.

***

کریستف دیگر نمی‌خواست آواز آنا را بشنود. و خودش هم نمی‌دانست چرا. آنا هم دیگر نمی‌خواست همراه با موسیقی او آواز بخواند. و هر وقت که کریستف پیانو می‌زد، از اتاق بیرون می‌رفت. امّا یک شب که کریستف در کنار آتش بخاری نشسته بود و کتاب می‌خواند، آنا را دید که در رؤیاهای خود فرو رفته است، و برخاست و در برابر پیانو نشست و به آنا اشاره کرد که برای آواز خواندن بیاید. و قطعه‌ای را نواخت و آنا همراه موسیقی او آواز خواند. کریستف احساس می‌کرد که آنا وقتی آواز می‌خواند موجود دیگری می‌شود، و پنداری خود را می‌یابد. و قطعهٔ دیگری نواخت و آنا پرشورتر آواز خواند. و در قطعهٔ سوم آواز او شورانگیزتر شد. و ناگهان کریستف دست از نواختن برداشت و گفت:

ـ من شما را نمی‌شناسم. کاش می‌توانستم شما را بشناسم.

آنا گفت:

ـ خود من هم نمی‌دانم که کیستم.

کریستف گفت:

ـ کسی می‌تواند به این خوبی آواز بخواند که احساس و شور عجیبی داشته باشد.

ـ گاهی این احساس را دارم.

ـ شما آن قدر خوب آواز می‌خوانید که پنداری خودتان این آواز و این قطعه را آفریده‌اید. شاید هم بتوانید آهنگ بسازید. نمی‌دانم!

ـ وقتی آواز می‌خوانم حس می‌کنم که دیگر خودم نیستم.

ـ برعکس، من گمان می‌کنم که شما وقتی آواز می‌خوانید خودتان هستید.

دیگر چیزی نگفتند. آنا در خود فرو رفته بود. به شمعدان نگاه می‌کرد و بی‌اراده شمع‌های سوخته را از لبهٔ شمعدان با ناخن می‌تراشید. و دیگر کریستف موضوع را دنبال نکرد و از احساس پنهان او چیزی نپرسید. هر دو می‌ترسیدند که بیش از این پیش بروند.

روز بعد نیز بیش از چند کلمه با هم حرف نزدند. با ترس به هم نگاه می‌کردند. امّا آن شب و شب‌های بعد، پیانو آن دو را به همدیگر نزدیک می‌کرد. هر شب کریستف قطعه‌هایی را می‌نواخت و آنا با شور و حرارتی باور نکردنی آواز می‌خواند. پنداری در ساعتی که آواز می‌خواند سراپا آتش می‌شد و شعله می‌کشید. و این زن بورژوای متعصب و مذهبی، هر وقت که آواز می‌خواند، احساس سرکش و نهفتهٔ خود را به نمایش می‌گذاشت.

دکتر براون شگفت زده بود که چگونه آنا ناگهان به شور و شوق آمده است و هر شب آواز می‌خواند. امّا کنجکاو نمی‌شد و آن را هوسی زنانه می‌پنداشت. و هر بار که در کنار آن‌ها می‌نشست، هم آهنگ با موسیقی و آواز آن‌ها سرودست تکان می‌داد، و شادمانی می‌کرد که آنا از سردی و سکوت بیرون آمده است. و گاهی به کریستف می‌گفت که آهنگ‌های او را دوست دارد، امّا قطعه‌های نرم‌تر و ملایم‌تر را بیشتر می‌پسندد. و کریستف احساس می‌کرد که وضع به این‌گونه نمی‌ماند. امّا نمی‌دانست که چه خواهد شد. نه می‌دانست که چه احساسی به آنا دارد و نه از حال و روز او خبر داشت، و اصراری هم نداشت که این چیزها را بداند. و یک

روز بعدازظهر، که قطعه‌ای را نواخت و آنا با شور و شیفتگی بسیار آواز می‌خواند، ناگهان آواز خود را ناتمام گذاشت و بی‌آن که حرفی بزند، از اتاق بیرون دوید و دیگر باز نیامد. نیم ساعت بعد کریستف از لای در نیم گشودهٔ اتاق آنا او را دید که به زانو افتاده است و دعا می‌خواند.

با این همه اندک اعتمادی، ـ میانشان ریشه می‌دواند. کریستف می‌کوشید او را دربارهٔ گذشته‌اش به‌سخن در آورد؛ آنا جز مطالب پیش‌پاافتاده چیزی نمی‌گفت؛ پاره‌ای جزئیات مشخص را می‌بایست یکی‌یکی با زحمت بسیار از دهانش بیرون کشید. اما سادگی براون، که به‌آسانی هرچیزی را با دیگران در میان می‌نهاد، کریستف را موفق ساخت که راز زندگی او را کم و بیش دریابد.

آنا ـ ماریا سنفل[1]، در آن شهر به دنیا آمده بود. پدرش مارتن سنفل[2]، از بازرگانان بسیار ثروتمند بود. و این خانواده از صد سال پیش با تعصبات مذهبی انس گرفته بودند و به سنت‌های بورژوایی خود افتخار می‌کردند. امّا این بازرگان ثروتمند راه دیگری در پیش گرفت. در ایام جوانی برای شناختن سرزمین‌های دوردست به آمریکای جنوبی و خاور دور سفر کرد و چندین بار به کشورهای مرکزی قارهٔ آسیا رفت تا آن حدود را بهتر بشناسد. و بر خلاف همشهریانش، که این گونه سفرهای دور و دراز در افکار و اعتقاداتشان اثر نمی‌گذاشت، وقتی از سفر بازگشت تعصبات مذهبی و سنت‌های کهنه و پوسیدهٔ نیاکان خود راکنار گذاشت و بی‌اعتنا به اعتراض‌های خانواده‌اش، با یک دختر زیبای روستایی، که معشوقهٔ او بود، ازدواج کرد. و از آن پس خانوادهٔ او تمام درها را به روی این مرد سرکش و احساساتی، که اخلاق و سنت‌های اشرافی را زیر پاگذاشته بود، بستند. و همهٔ زنان و مردان طبقات ممتاز با او در افتادند، و او را از جمع خود بیرون کردند. و این مرد آزاده و جهاندیده به این نکته پی برد که

1. Anna-Maria Senfle
2. Martin Senfle

درافتادن با اعتقادات پوسیدهٔ دیگران در همه جا خطرناک است، خواه در سرزمین پیروان مسیح باشد و خواه در کشور دوستداران و شیفتگان لامای بزرگ. از سوی دیگر، ثروت خود را در این سفرهای چندین ماله بر باد داده بود، و در زادگاهش نیز او را از همه جا رانده بودند و نمی‌گذاشتند کاری بکند و نان خود را در بیاورد. و این مرد آزاده و درمانده چنان رنجور شده بود که از پا افتاد، و پنج ماه بعد از ازدواج با آن زن زیبای دهاتی، جان سپرد. و چند ماه بعد از او هم، زنش که بسیار مهربان، امّا ضعیف و کم‌عقل بود، در هنگام زایمان درگذشت. و آنای نوزاد را در جهان تنها گذاشت.

مادر مارتن، که به سنت‌های خانوادگی و تعصبات مذهبی سخت پای‌بند بود، و حتی عروس خود را تا آخرین لحظهٔ زندگی‌اش محکوم می‌شناخت، بعد از مرگ او، به تصور آن که خداوند از او انتقام گرفته است، بچه را به خانه آورد و او را بزرگ کرد. این زن بسیار مؤمن و مقدس بود و متعصب. ثروت زیادی داشت و بسیار صرفه‌جو و خسیس بود. و در یکی از محله‌های قدیمی شهر مغازه‌ای داشت و پارچه‌های ابریشمی می‌فروخت. و آنا را به چشم دختر یتیمی می‌نگریست که به خانه آورده بود و از او توقع داشت که مانند کلفت در خدمت او باشد. با این حال در تعلیم و تربیت او می‌کوشید. و او را یادگار آن پدر و مادر گناهکار می‌دانست، و بر او بسیار سخت می‌گرفت تا آلودگی گناه آن‌ها را از ذهن و روح او بزداید. و به او اجازه نمی‌داد که هیچ گونه سرگرمی و تفریحی داشته باشد، و او را از شادی و نشاط باز می‌داشت. و نه تنها گفتار و رفتار بلکه افکار او را زیر نظر گرفته بود. و آنا کم‌کم به این نوع زندگی عادت کرد. همیشه غمگین بود و خاموش. و روزهای یکشنبه که به کلیسای مونستر[1] می‌رفت، و مجسمهٔ زن‌های لخت و شهوتران را در بالای در ورودی می‌دید که آتش دوزخ از میان ساقه‌هایشان شعله می‌کشید و مارها

1. Monstre

و قورباغه‌ها از ران‌هایشان بالا می‌رفتند، از ترس آن که به چنین عاقبتی دچار نشود، تمایلات طبیعی خود را سرکوب می‌کرد. و هنگامی که بزرگتر شد، از صبح تا شب در مغازهٔ مادربزرگش کار می‌کرد. و طبعاً مثل او صرفه‌جو شده بود و حتی ازمادربزرگ در این زمینه پیش افتاده بود. و برای آن که در برابر سختی‌ها تحمل بیشتری داشته باشد، با ریاضت خو می‌گرفت تا قدرت مقاومت خود را در برابر هوای نفس بیفزاید. و گاهی کرست‌های سنجاق‌دار می‌پوشید. و در هر قدمی که بر می‌داشت، سنجاقی به تن او فرو می‌رفت و رنگش می‌پرید وگاهی از هوش می‌رفت. و ناچار پزشکی را آوردند که او را معاینه کند. و او مرگ را از برهنه‌شدن در برابر یک مرد بهتر می‌دانست. امّا پزشک دست بردار نبود و می‌خواست علت بیهوش شدن او را بفهمد. و آنا ناگزیر از راز خود پرده برداشت. و پزشک وقتی فهمید که این زن کرست‌های سنجاق دار می‌پوشد، به خشم آمد و او را سرزنش کرد. و آنا قول داد که دیگر از این کارها نکند. و از آن پس مادربزرگ مراقب لباس پوشیدن او بود. و حقیقت آن بود که آنا مانند فرانسوای آسیسی[1] یا ترزای مقدس[2]، از این نوع ریاضت کشیدن‌ها لذت عارفانه نمی‌برد، بلکه از بس دردمند و ماتم‌زده بود، به خود سخت می‌گرفت و می‌خواست ریاضت بکشد، تا پاداش آن را در جهان دیگر بگیرد. بی‌رحمی را از مادربزرگ خود آموخته بود. و نیش گزندهٔ بی‌رحمی را در تن خود نیز فرو می‌برد. و از عجایب آن بود که دریچه‌های این دنیای سرد و بی‌رحم به روی موسیقی باز بود. به هنرهای دیگر علاقه نداشت. و حتی به تابلوهای نقاشی نگاه نمی‌کرد. و موسیقی برای او چیز دیگری بود. زیبایی تصویر را درک نمی‌کرد و شاید مثل آن

---

۱. St François d'Assis فرانسوا آسیسی، از قدیسان مسیحیت که فرقه «برادران کهتر» را در سال ۱۲۰۹، بر اساس تقوا و فقر و تسلیم، پایه‌گذاری کرد.

2. Ste Thérèse

مرد دهاتی، که تولستوی در داستانی از او نام می‌برد، دیدن زیبایی‌ها در تصویر، مانند تماشای برهنگی به نظر او زشت و زننده می‌آمد. و شاید هم علت دیگری داشت. و می‌دید که آشنایان و خویشاوندان مادربزرگ، توجه داشتن به زیبایی‌های صوری را گناهی بزرگ می‌شمردند، و او هم عادت کرده بود که خود را بفریبد، و به زیبایی شکل و تصویر بی‌اعتنا باشد.

دکتر براون در یک جشن عروسی با آنا، که بیست و دو سال داشت، آشنا شده بود. در این جشن آنا سر سیز شام در کنار دکتر نشسته بود و مثل همیشه بد لباس بود. و به زور چند کلمه‌ای حرف می‌زد. امّا دکتر او را پسندیده بود، و آن شب مدتی دربارهٔ همه چیز با او گفت‌وگو کرد، و به زحمت او را وا می‌داشت که چند کلمه‌ای از خودش بگوید. و به این نتیجه رسیده بود که این دختر عاقل و آرام و ساده‌دل است و تندرست، و در عین حال خانه‌دار و زحمتکش. و چند روز بعد برای خواستگاری آنا نزد مادربزرگ او رفت، مادر بزرگ هم رضایت داد، امّا جهیزی به آنا نداد. این زن سالخورده نیمی از ثروتش را به انجمن‌های مذهبی شهر می‌بخشید! امّا حاضر نبود برای جهیز نوهٔ خود اندوخته‌اش را به هدر بدهد!

آنا با عشق و علاقه به خانه شوهر خویش نرفته بود. که عشق را نه تنها گناه، بلکه تصور آن را مخالف شرافت انسانی می‌دانست. امّا محبت‌های دکتر براون را قدر می‌شناخت و به او احترام می‌گذاشت. زیرا بی‌آن که به اصل و نسب او توجه داشته باشد، به همسری انتخابش کرده بود. وانگهی معتقد بود که حرمت و عزت زندگی زناشویی باید به هر بهایی محفوظ بماند. و در این هفت سال آنا و شوهرش خوب و محترمانه در کنار هم زندگی کرده بودند. و با آن که همدیگر را درک نمی‌کردند، مشکل و مسئله‌ای نداشتند. و مردم آن‌ها را زن و شوهر خوب و با صفایی می‌دانستند. آنا کمتر به مهمانی می‌رفت. و دکتر براون، که پزشک بود و

طبعاً آشنایان زیادی داشت، هرگز نتوانسته بود آنا را به ضیافت آشنایان خود ببرد. هر چند که هنوز مردم شهر او را به چشم دختری که مادرش اصل و نسب درستی نداشت می‌نگریستند، خود آنا هم تلاش نمی‌کرد که نظر دیگران را تغییر بدهد. تنها گاهی به ناچار با شوهرش همراه می‌شد و به خانهٔ دیگران می‌رفت. که به هر حال می‌بایست مصلحت او را نیز در نظر بگیرد. وگاهی چند نفری از زنان بورژوای شهر، که کنجکاو بودند و از این و آن بد می‌گفتند، به خانهٔ آن‌ها می‌آمدند، و آنا به زحمت حضورشان را تحمل می‌کرد. و کم‌کم این دید و بازدیدها کمتر و کمتر می‌شد. و آنا هم آرزویی جز این نداشت. و بیشتر تنها می‌ماند و به دنیای رؤیاهای خود پناه می‌برد. وگاهی زمزمه‌های عجیب و نامفهومی از اعماق جان خود می‌شنید و نگران می‌شد.

چند هفته‌ای بود که آنا وضع و حال خوبی نداشت و در ساعت‌هایی که دکتر براون و کریستف در اتاق بزرگ خانه با هم می‌نشستند و گفت‌وگو می‌کردند، کمتر نزد آن‌ها می‌رفت. و اگر هم می‌آمد، چند دقیقه‌ای می‌نشست و هر چه از او می‌پرسیدند جواب نمی‌داد. دکتر براون مثل همیشه تغییر حال آنا را چندان جدی نمی‌گرفت و معتقد بود که زن‌ها را خوب می‌شناسد، و هر وقت که لجباز می‌شوند و به رؤیاهای خودپناه می‌برند، باید آن‌ها را به حال خود گذاشت ... با این حال برای او نگران شده بود. زیرا این بار سکوت لجاجت‌آمیز آنا بیش از همیشه دوام یافته بود. و برای تغییر حال او معتقد بود که آنا باید به گردش برود و این قدر در خانه نماند. امّا او فرصت نداشت که آنا را به سیر و سیاحت ببرد. روزهای یکشنبه با انجام مراسم مذهبی می‌گذشت، و روزهای دیگر هم ناچار بود به بیمارستان یا به عیادت بیماران برود. و دیگر وقتی برای او نمی‌ماند. و کریستف نمی‌خواست همراه آنا به گردش برود. و یکی دوبار هم که تا حومهٔ شهر رفته بودند، آنا نه با او حرف می‌زد و نه به منظره‌های اطراف

نگاه می‌کرد. و یک روز برای آن که آنا را به سخن گفتن وادارد، منظرهٔ زیبایی از طبیعت را به او نشان داد. و آنا به جای آن که از زیبایی طبیعت حرف بزند، گفت:

ـ بله. بله ... چه عارفانه است!

و کریستف چنان آزرده شده بود که دیگر چیزی نگفت، و حقیقت آن بود که آنا به طبیعت بی‌علاقه بود. روستاها و کشتزارها را دوست می‌داشت. امّا زیبایی طبیعت را ستایش نمی‌کرد. پنداری هر نوع احساسی در او به خواب رفته بود. و دکتر براون هم او را درک نمی‌کرد.

و سرانجام دکتر براون برای آن که آنا را از این حال بیرون بیاورد، با او قرار گذاشت که در یک روز تعطیل از شهر بیرون بروند. و مثل بچه‌ها شادی می‌کرد و می‌گفت که می‌خواهد با آنا به سیر و سیاحت برود. امّا آن روز دکتر براون ناچار شد برای درمان یکی از بیماران بد حال خود در شهر بماند. و از کریستف خواست که همراه آنا به دامان طبیعت برود.

روزی بود از روزهای خوب زمستان. هوا سرد بود و آفتابی. و آنا و کریستف با قطار از شهر دور شدند. و عجب آن بود که شب پیش آنا گفته بود که فردا به مراسم نماز کلیسا نخواهد رفت. و این نخستین بار بود که این کار را می‌کرد. با این وصف در قطار نشسته بود و غمگین بود. مثل این که در درون او خبرهایی بود. معلوم نبود به کجا نگاه می‌کند. رنگش پریده بود.

وقتی به مقصد رسیدند، در کنار همدیگر به راه افتادند و به سوی تپه‌ها رفتند. آنا به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد. بی‌حال و بی‌حس روی زمین‌های یخ بسته قدم بر می‌داشت. و کم‌کم حال او بهتر شد. تندتر راه می‌رفت و دیگر پریده رنگ نبود. و در هوای سرد عمیق‌تر نفس می‌کشید. و با چالاکی از تپه بالا می‌رفت. و با آن که بعضی از پیچ‌های جاده کوهستانی خطر ریزش داشت، آنا بی‌پروا مثل بزهای کوهی می‌دوید، و

حتی گاهی می‌لغزید و دستش را به بوته‌های گیاهان می‌گرفت و تعادل خود را حفظ می‌کرد. کریستف دنبال او می‌رفت و گاهی با صدای بلند از او می‌خواست که بیشتر احتیاط کند و آهسته‌تر برود. و آنا گوش نمی‌داد و همچنان تند و چابک از تپه بالا می‌رفت. و آن دو بعد از ساعتی از میان حلقه‌ای از مه که دور تپه را گرفته بود، گذشتند. و آنا زودتر از او به نزدیکی قله رسیده بود. آفتاب به قله می‌تابید، و آنا، که به شور و هیجان آمده بود، برگشت و کریستف را پشت سر خود دید و مانتری خود را در آورد و به سوی او انداخت، و دوباره به راه افتاد. کریستف دنبال او می‌دوید. هر دو شاد بودند. و پس از رسیدن به قله، از دامنهٔ دیگر این تپه به پایین سرازیر شدند. آنا در سرازیری تندی می‌رفت و گاهی سر می‌خورد، می‌افتاد و از جا بر می‌خاست و دوباره می‌دوید. و گاهی به پشت سر نگاه می‌کرد تا ببیند که کریستف چقدر از او عقب افتاد است. در پای تپه جنگلی بود. آنا وارد جنگل شد، و شاخه‌ها را با دست کنار می‌زد، و این شاخه‌های خشک مثل شلاق به صورت کریستف، که از پشت سر او می‌آمد، می‌خوردند. و ناگهان پای آنا به ریشهٔ درختی گیر کرد، و نزدیک بود به زمین بیفتد، که کریستف به کمک او رفت و او را در میان بازوان خود گرفت. آنا شاد بود و می‌خندید. بوی نفس همدیگر را حس می‌کردند. کریستف رطوبتی را که روی پیشانی آنا نشسته بود نوشید، و سرش را در موهای خیس او فرو برد و نفس کشید. و آنا خود را از میان بازوان او بیرون کشید و کریستف متوجه شد که آنا چه زور بازویی دارد!

از جنگل بیرون آمدند و به سوی دهکده‌ای رفتند که در آن نزدیکی بود. با نشاط بودند. و علف‌های خشک کشتزار را زیر پا می‌گذاشتند. آفتاب بود و هوا بسیار سرد بود. کریستف بازوی آنا را گرفته بود. آنا پیراهن نازکی پوشیده بود و کریستف گرمای تن او را احساس می‌کرد. و کریستف می‌ترسید که آنا سرما بخورد و به او اصرار می‌کرد که مانتوی

خود را بپوشد. و او مانتوی خود را نپوشید و حتی دکمه‌های بالای پیراهن خود را باز کرد. در رستوران دهکده تابلویی به دیوار آویخته بودند که تصویری از یک انسان وحشی را نشان می‌داد. و در راهروی ورودی تصویرهای چاپی «فصل بهار» و «نبرد سن ژاک» را در کنار صلیب و مجسمه‌ای از عیسی مسیح، با میخ به دیوار کوفته بودند. آنا با اشتهای عجیبی غذا می‌خورد و شراب می‌نوشید. و بعد از غذا دوباره در کشتزارهای اطواف ساعتی راه رفتند. و مثل دو رفیق دست همدیگر را گرفته بودند. پنداری به محبت همدیگر نیازمند بودند و تنها می‌خواستند شاد باشند و با نشاط. و آنا هر چه به فکرش می‌رسید به زبان می‌آورد.

از دوران کودکی‌اش برای او می‌گفت و شرح می‌داد که مادربزرگ گاهی او را به خانهٔ آشنایان خود می‌برد. پیرزنها با هم می‌نشستند و حرف می‌زدند و او را به باغ بزرگ می‌فرستادند که نزدیک کلیسای مونستر بود. و او در آن جا به زمزمهٔ حشرات و همهمهٔ برگ‌ها گوش می‌داد و از جای خود نمی‌جنبید. زیرا به او گفته بودند که شیطان‌ها گاهی به شکل عنکبوت و مار و مورچه در می‌آیند. و غیر از کلیسا، که شیطان‌ها جرأت نمی‌کنند وارد آن شوند، در همه جا وجود دارند. و بچه‌ها باید مراقب باشند که گرفتار آن‌ها نشوند.. و آنا داستان روزها و شب‌هایی را می‌گفت که در اتاق خود تنها می‌ماند و برای خود حرف می‌زد.

کریستف پرسید:

ـ چه چیزهایی برای خودتان می‌گفتید؟

ـ نمی‌دانم ... چیزهای جالبی نبودند.

ـ یکی از آن‌ها را برای من بگویید.

آنا جواب او را نداد و خندید و گفت:

ـ روزها هم که کار می‌کردم، برای خودم داستان می‌گفتم ... این داستان‌ها با چیزهایی که به من آموخته بودند متفاوت بودند.

ـ حتماً از خداوند می‌ترسیدید. می‌ترسیدید خداوند شما را مجازات کند.

ـ شاید این طور بود... امّا از این چیزها حرف نزنیم.

کریستف موضوع را عوض کرد، و به شوخی از تندرستی و زوربازوی او سخن گفت. و آنا برای او تعریف کرد که در کردکی مثل پسرها بود، و یک بار پسری را که از او بزرگتر بود، کتک زده بود. و یک روز سوار ماده گاوی شده بود، و آن گاو او را چنان به زمین انداخته بود، که ساعتی بیهوش مانده بود... و یک بار هم از پنجرهٔ اتاق طبقهٔ دوم پایین پریده بود و پایش در رفته بود ... و می‌گفت که هر وقت او را تنها می‌گذاشتند، از این کارهای عجیب و غریب می‌کرده است.

کریستف گفت:

ـ باورم نمی‌شود که شما از این جور کارها کرده باشید.

ـ اگر یک روز مرا در اتاقم تنها ببیند، متوجه می‌شوید که هنوز هم از این بازی‌ها در می‌آورم.

هر دو خندیدند. کریستف از او پرسید که تا حالا به شکار هم رفته است؟ و آنا برای او گفت که یک روز با تفنگ به پرندهٔ کرچکی تیرانداخته و او را کشته است. کریستف ناراحت شد و گفت:

ـ چه کار بدی کردید. پرندگان هم مثل ما هستند. باید به آن‌ها ترحم کرد.

آنا گفت:

ـ راستی به نظر شما پرندگان هم روح دارند؟

ـ بله. آن‌ها هم روح دارند.

ـ کشیش می‌گوید که حیوانات روح ندارند. به نظر من درست نمی‌گوید.

و ناگهان با لحنی بسیار جدی گفت:

ـ خود من، شاید روزی حیوان بوده‌ام... یعنی می‌خواهم بگویم که در قالب یکی از حیوانات زندگی کرده‌ام و بعداً به این صورت در آمده‌ام.

کریستف به او می‌خندید. و آنا هم خندید و گفت:

ـ خنده ندارد. وقتی بچه بودم از این جور قصه‌ها برای خود می‌گفتم. و گاهی گمان می‌کردم گربه و سگ شده‌ام، یا اسب و گوساله. و به نظرم می‌آمد که حیوان شده‌ام.

ـ شما که این قدر خودتان را به حیوانات نزدیک می‌بینید، چرا زجرشان می‌دهید؟ چرا از زجر کشیدن آن‌ها ناراحت نمی‌شوید؟

ـ از بس دیگران اذیتم کرده‌اند، می‌خواهم از همه انتقام بگیرم. در زندگی نباید ظریف و ضعیف بود. بی‌رحم و سنگدل هم باید بود. روزی یک میخ را با ضربه‌های چکش توی دست خودم فرو کردم!

ـ چرا؟

ـ نمی‌دانم.

و نمی‌خواست برای کریستف بگوید که قصد داشته است خود را به صلیب بکشد، و کریستف به خواهش او دستش را وسط دست‌های او گذاشت، و او چنان دست کریستف را فشار داد که دادش در آمد. و کریستف هم تلافی کرد، و دست او را با تمام قوت فشار داد... و هر دو شاد بودند و شوخی می‌کردند. و مثل دو دوست در کنار هم بودند و فکر بدی در سر نداشتند. و در آن لحظه‌ها به غم‌ها و نگرانی‌های خود نمی‌اندیشیدند و بدبختی‌هایشان را از یاد برده بودند.

فرسنگ‌ها راه رفته بودند و خسته نبودند. تا آن که آنا ناگهان روی زمین غلتید و به پشت خوابید. دست‌ها را زیر سر گذاشته بود و به آسمان نگاه می‌کرد. همه جا آرام بود. زمین و آسمان زیبا بود. چشمه‌ای در چند قدمی آن‌ها از زمین می‌جوشید، و به بیرون می‌دوید. افق به رنگ صدف بود. و مه آرام‌آرام به آن‌ها نزدیک می‌شد. آفتاب در آخرین روزهای زمستان

رنگ پریده‌ای داشت. پرندگان از این سو به آن سو می‌پریدند، صدای ناقوس‌های دو دهکده با هم پرسش و پاسخ داشتند. کریستف در کنار آنا نشسته بود و به او چشم دوخته بود. آنا لبخند می‌زد. و کریستف در این فکر بود که «آنا دیگر آنای همیشگی نیست» و آنا پنداری در خیال خود به او پاسخ می‌داد: «من دیگر خودم را نمی‌شناسم. چه خوب شد که از آن آنای همیشگی جدا شدم. که چقدر آزارم می‌داد. مرا در تابوت می‌گذاشت. مرا به گور می‌سپرد. نمی‌خواهم دیگر آنای همیشگی باشم. می‌خواهم شاد باشم. می‌خواهم زیبایی و جاذبه‌های زنانه‌ام را حس کنم.»

کریستف این زمزمهٔ خاموش را می‌شنید. و آنا احساس می‌کرد که همه چیز در اطراف او خوب و زیباست، و احساس می‌کرد که موجود سعادتمندی شده است.

غروب نزدیک شده بود. خورشید دیگر نمی‌خواست در آن جا بماند. بعد از ساعت چهار بعدازظهر زیر پرده‌ای از مه پنهان شده بود. کریستف به آنا نزدیک‌تر شده بود. روی او خم شد. آنا چند ثانیه متحیر ماند و چشمان خود را به او دوخت. کریستف چشم‌هایش را بست و دوباره گشود. مثل آن بود که ساعت‌ها و روزهاست که به هم نگاه می‌کنند و می‌دانند که در درون دیگری چه می‌گذرد.

از جا برخاستند. دست همدیگر را گرفتند و باز به همان دهکده‌ای رفتند که برج گنبدی شکل ناقوسش به تک خال پیک شباهت داشت. و در بالای برج آشیانهٔ خالی لک‌لکی بر جای مانده بود. در بیرون دهکده حوضی بود با فواره‌ای، و در کنار آن مجسمهٔ قدیسه‌ای، که با ظرافت دست‌هایش را به تمنا پیش آورده بود. آنا از لبهٔ حوض بالا رفت و شاخه‌ای را، که از درختی چیده بود، در دست او گذاشت.

دسته‌ای از زنان و مردان روستایی را در جاده دیدند که در این روز یکشنبه، بهترین لباس خود را پوشیده بودند و به دهکده می‌رفتند. زن‌ها

گونه‌هایی سرخ و سفید داشتند و گیسوان خود را در پشت سر جمع کرده و بافته بودند و کلاه خود را با گل زینت داده بودند، و همه با هم یک ترانهٔ روستایی را می‌خواندند. صدای نعرهٔ گاوی از گوشه‌ای شنیده می‌شد. کودک بیماری سرفه می‌کرد. و از دور صدای چند ساز می‌آمد. صدای کلارینت و ترومپت ... به دهکده رسیدند. در میدان دهکده نوازندگان در گوشه‌ای نشسته بودند و موسیقی رقص می‌نواختند. همه به رقص آمده بودند. آنا و کریستف نیز در کناری نشستند و شادی و رقص مردم را تماشا می‌کردند. روستاییان می‌رقصیدند و دخترها چنان به وجد آمده بودند که گاهی جیغ می‌کشیدند. عده‌ای نشسته بودند و می می‌خوردند و روی میز و صندلی ضرب می‌گرفتند. و از عجایب بود که آنا چنین منظره‌ای را با شوق و لذت تماشا می‌کرد و کلاهش را به دست گرفته بود، و کریستف در این لحظه‌ها بامداد روی کاغذ صورت حساب رستوران دهکده نت‌های یک آهنگ را یادداشت می‌کود و برای رقص آهنگ می‌ساخت. و روی صفحه‌های بعدی دنبالهٔ آن قطعه را نوشت. آنا از بالای سر این نت‌ها را می‌خواند و با خود زمزمه می‌کود. و حتی پیش از آن که هر جملهٔ موسیقی تمام شود، پایان آن را حدس می‌زد و با شادی دست‌ها را به هم می‌کوفت. کریستف با سرعت این قطعه را به پایان رساند و آن را برد و به نوازندگان داد.

و آن‌ها به هر حال با موسیقی آشنا بودند و نت‌ها را خواندند، و سپس این آهنگ را، که بسیار شاد و پر احساس بود و هر کسی را بی‌اختیار به رقص می‌آورد، نواختند. مردم به شور و شوق آمده بودند و با این آهنگ می‌رقصیدند. و آنا هم نتوانست آرام بماند و از جا برخاست و با جمع می‌رقصید و مثل دیوانگان دور خود می‌چرخید، و هر بار دست کسی را می‌گرفت و با او می‌رقصید. و در ضمن رقص، یکی از سنجاق‌های گیسوانش گشوده شد و آبشار موهای پر پشت او بردوشش فرو ریخت.

کریستف به او نگاه می‌کرد و بیش از همیشه می‌دید که چه موجود زیبا و تندرستی است. مثل این بود که آنا همهٔ حجاب دروغین را دور ریخته بود و با صداقت خود را نشان می‌داد. همچون باکانتی[1] شده بود، شادمان و نیرومند. در حین رقص آنا، کریستف را صدا زد. همدیگر را در بر گرفتند و آن قدر رقصیدند و چرخیدند که هوا تاریک شد. با روستاییان خداحافظی کردند. آنا برای نخستین بار با مردم مهربان شده بود. دست آن‌ها را می‌فشرد و با همه می‌گفت و می‌خندید. شاد بود، شاد.

از دهکده بیرون رفتند. ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. هوا سرد و یخ زده بود. از میان کشتزارها گذشتند. آنا بی‌قرار بود و کمتر سخن می‌گفت. به کریستف تکیه داده بود. گاهی آه می‌کشید. به ایستگاه راه‌آهن نزدیک شده بودند. لحظه‌ای ایستادند و چشم در چشم همدیگر دوختند.

در کوپهٔ آن‌ها چند نفر دیگر هم نشسته بودند. روبه‌روی هم بودند و به هم نگاه می‌کردند. کریستف گاهی از پنجرهٔ قطار به تاریکی خیره می‌شد. آنا کم‌کم شادی‌اش را از دست می‌داد. با اندوه به اطراف خود می‌نگریست. کریستف از او چیزی پرسید. سرد و خشک به او جواب داد. کریستف ابتدا گمان می‌کرد که آنا از شدت خستگی شادی‌اش را از دست داده است. امّا کم‌کم پی می‌برد که خاموشی او علت دیگری دارد. و هر چه بیشتر به شهر نزدیک می‌شدند، آنا افسرده‌تر می‌شد و دوباره در قالب همیشگی خود فرو می‌رفت. وقتی از قطار پیاده شدند، مثل دو بیگانه در کنار هم قدم بر می‌داشتند، و هر دو خاموش بودند.

***

چند روزی گذشت. بعدازظهری بود و با هم تنها شده بودند. دکتر براون در خانه نبود. مه سرتاسر شهر را گرفته بود. همهمهٔ رود از پنجرهٔ گشوده شنیده می‌شد. لحظه‌های عجیبی بود. از آن لحظه‌هایی بود که به

---

۱. Bacchantee از دوشیزگان معبد باکوس، خداوند شراب.

هیچ روز و شبی وابسته نیست. لحظه‌هایی که در قالب زمان جای نمی‌گیرند. هوا چندان سرد نبود. مثل این که هوای برفی بود.

آن دو در اتاق بزرگ خانه، نشسته بودند. کریستف کتاب می‌خواند. آنا خیاطی می‌کرد. کریستف از جا برخاست و رفت و صورتش را به شیشهٔ پنجره چسباند و به رؤیا فرو رفت. نگران بود و نمی‌دانست که چرا حال خود را نمی‌فهمد. دلهره داشت. حس می‌کرد در آب افتاده، و در حال غرق شدن است. آنا صورت او را نمی‌دید. در رؤیاهای خود فرورفته بود. چند بار سوزن را در انگشتان خود فرو برد و درد را احساس نکرد. هر دو می‌دانستند که به پرتگاه نزدیک شده‌اند.

کریستف از رؤیا بیرون آمد. به سوی پیانو رفت. پنداری از پیانو می‌ترسید. با این حال نتوانست خویشتن‌دار باشد، انگشت‌هایش را روی شستی‌های پیانو گذاشت. صدای پیانو آنا را از خود بیرون آورد. کریستف نشست و قطعه‌ای را نواخت. و همان قطعه‌ای را می‌نواخت که نخستین بار آنا همراه با موسیقی او آواز خوانده بود، و بسیار شورانگیز هم خوانده بود. و آنا از جا برخاست و رفت و کنار او ایستاد و آواز خواند. و دیگر مثل این که دنیا را از یاد برده بودند. موسیقی آن‌ها را به دنیای خود برده بود.

آه! که موسیقی چه می‌کند! ما را به سوی پرتگاه‌های درون خویش می‌برد. اندیشه‌های عادی ما را در هم می‌ریزد. در زندگی روزانهٔ ما همه چیز عادی است. ما در اتاق در بسته‌ای زندگی می‌کنیم، و ناچار نیستیم از نیروهای نهفتهٔ خود کمک بگیریم. هر چیز را با عقل خود می‌سنجیم و کاری نمی‌کنیم که بر خلاف عقل و منطق باشد. همه چیز را با نظم در کنار هم می‌چینیم، و بی‌پروا دست به کاری نمی‌زنیم که نظم را در هم بریزد. امّا موسیقی با جادوی خویش درهای بسته را می‌گشاید و نهفته‌های درون ما را آشکار می‌کند. و تا لحظه‌ای که موسیقی نغمه می‌سرایید و سرود می‌خواند، با قدرت بی‌همتای خود شور و شیفتگی ما را مهار می‌کند، امّا

وقتی موسیقی به پایان می‌رسد، و دیگر کسی نیست تا دیو سرکش درون ما را، که با موسیقی بیدار شده است، افسون کند، همه چیز به رنگ دیگری در می‌آید، و دیوسرکش رها می‌شود و طعمهٔ خود را باز می‌یابد.

وقتی کریستف دست از نواختن برداشت، نمی‌دانست چه باید کرد. آنا که دست خود را روی شانهٔ کریستف گذاشته بود، مبهوت مانده بود. هر دو سراپا می‌لرزیدند، و در یک لحظه، آنا خم شد و کریستف نیز به سوی آنا برگشت و لب‌هایشان به هم رسید و نفس‌هایشان در هم آمیخت.

آنا خود را از آغوش او بیرون کشید و رفت. کریستف در آن جا ماند تا دکتر براون به خانه بازگشت. سر میز شام کریستف مبهوت مانده بود. آنا معلوم نبود به چه می‌اندیشد. و بعد از شام نماند و به اتاق خود رفت. کریستف نیز نتوانست چند دقیقه‌ای بیشتر بماند و رفت.

نیمه شب بود که آمدند و دکتر را به بالین بیماری بردند. کریستف صدای پای او را شنید. از غروب آن شب برف می‌بارید، و برف تمام شهر را با کفن سفید خود پوشانده بود. کسی در کوچه‌ها نبود، مثل این که شهر مرده بود. کریستف در بستر خود بیدار مانده بود. هراسان بود. از پنجره روشنایی سفید رنگی به درون می‌تابید. صدای پایی را در راهرو شنید. صدای پا ذره‌ذره نزدیک‌تر می‌شد. مثل این که یک نفر پشت در اتاق او ایستاده بود. چند ثانیه هیچ صدایی نبود. کریستف نفس خود را در سینه حبس کرده بود. خیس عرق شده بود. در بیرون برف می‌آمد. و کم‌کم متوجه شد که کسی در را می‌گشاید و وارد اتاق او می‌شود. ضربان قلب خود را می‌شنید. کسی که آمده بود به تخت خواب او نزدیک می‌شد. و لحظه‌ای در کنار تخت مکث کرد و سپس به آغوش او پناه برد. و هر دو با اشتیاقی جنون‌آمیز در هم فرو رفتند.

ساعتی بعد بود، و شاید دو ساعت بعد، که صدای بازشدن در خانه را شنیدند. آنا به چالاکی از آغوش او بیرون آمد، و بی‌آن که چیزی بگوید،

رفت. آنا به اتاق خود رفت و خوابید. و دکتر براون مثل شب‌های پیش، او را بی‌حرکت روی تخت خواب می‌دید.

کریستف به خواب نمی‌رفت. بی‌قرار بود. کسی نبود که این گونه چیزها را بی‌اهمیت و ناچیز بشمارد. که در این مورد بسیار سخت گیر بود ... قضیهٔ عشق بود و شکستن حرمت زناشویی. بارها به بعضی از نویسندگان خرده گرفته بود که چرا داستان‌های خود را با شرح چنین عشق‌های آلوده‌ای می‌آرایند. کریستف بلند طبع بود و با اخلاق. و در ضمن با خشونتی عوامانه این گونه عشق‌ها را محکوم می‌کرد. و در این قضیه با بعضی از هنرمندان و نخبگان اروپا، که هر کاری را مجاز می‌شمارند، هم عقیده نبود. و حتی چندین بار با دوستانی که به این راه رفته بودند و حرمت زناشویی دیگران را نادیده گرفته بودند، در افتاده بود و از آن‌ها جدا شده بود... و حالا می‌دید که خود آلودهٔ این ننگ شده است. و به یاد می‌آورد که دکتر براون، او را در آن حال که بیمار و درمانده بود، به خانهٔ خود راه داده بود و بر زخم‌های روح و جسم او مرهم گذاشته بود، به او بسیار محبت کرده بود و او را چون عضوی از خانواده‌اش پذیرفته بود. و کریستف از همه نظر خود را مدیون او می‌دانست و او برای جبران آن همه محبت و بزرگواری، بی‌رحمانه به شرف و حیثیت و سعادت خانوادگی او هجوم برده بود، به او خیانت کرده بود، و با زنی هم بستر شده بود که حتی هنوز نمی‌دانست چگونه زنی است و آیا او را دوست می‌دارد یا نه؟ و هنوز نمی‌دانست که چگونه احساسی به آنا دارد. آیا عاشق او شده است یا احساس دیگری به او دارد؟ پنداری آتش گرفته بود. بوخاست و رفت و صورتش را با آب سرد شست. سرتا پا می‌لرزید. تب کرده بود.

صبح روز بعد، با احساس شرم بیدار شد. و می‌پنداشت که آنا بیش از او شرمگین است. از پنجره به باغ چشم دوخت. آفتاب روی برف‌ها پخش

شده بود. آنا رخت‌های شسته را روی بند می‌انداخت. و ظاهراً بسیار آرام بود. مثل این بود که با وقارتر شده بود.

وقت ناهار آنا را دید. دکتر براون به خانه نیامده بود. کریستف می‌خواست با آنا گفت‌وگو کند، امّا زن خدمتکار می‌آمد و می‌رفت. آنا به کریستف نگاه نمی‌کرد. مثل همیشه بود و کاری بر خلاف عادت‌های خود نمی‌کرد. بعد از ناهار هم زن خدمتکار، هر بار به بهانه‌ای می‌آمد، و آن دو نمی‌توانستند آسوده با هم حرف بزنند. کریستف کتابی را در دست داشت و نمی‌خواند. آنا گاهی به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. برف‌ها کم‌کم آب می‌شدند. صدای بچه‌ها، که دنبال هم می‌دویدند و برف‌بازی می‌کردند، از بیرون به گوش می‌رسید. آنا در رؤیا فرو رفته بود.

بعد از آن که زن خدمتکار از خانه بیرون رفت، کریستف نزدیک آنا رفت و گفت:

ـ چرا این کار را کردیم؟

آنا بی‌آن که چیزی به او بگوید، نگاه پرمعنایی به او کرد. کریستف دیگر نتوانست چیزی بگوید. پیش رفت و او را در آغوش گرفت.

وقتی هوا تاریک شد، آن دو هنوز در کنار همدیگر بودند. آنا بی‌حرکت مانده بود. کریستف سرش را در بالش فرو برده بود. آنا چشم‌ها و دهان او را می‌بوسید و نوازش می‌کرد. و کریستف دنیا را از یاد برده بود. و باز در هم آویختند.

آن شب کریستف وقتی تنها ماند، به فکر افتاد که خودکشی کند.

و روز بعد دوباره نزد آنا رفت. می‌خواست با صراحت و صادقانه با او حرف بزند، امّا نمی‌توانست. و سرانجام چند کلمه‌ای گفت. آنا با دست جلو دهان او را گرفت تا دیگر چیزی نگوید. کریستف می‌خواست از پستی و فرومایگی خودشان حرفی بزند. آنا فریاد کشید:

ـ بس است! ... نمی‌دانی چه عذابی می‌کشم. حاضر نیستم کلمه‌ای از

تو بشنوم.

چین به چهرهٔ آنا افتاده بود. نگاه او پر از کینه و هراس بود. شاید اگر می‌توانست کریستف را می‌کشت. کریستف از او دور شد. آنا به گوشهٔ دیگری رفت. کریستف نمی‌دانست چه بگوید و چه بکند. وقتی دکتر براون به خانه آمد، هر دو بهت‌زده بودند.

کریستف بیرون رفت آنا و دکتر براون با هم ناهار خوردند. و دکتر ناگهان متوجه شد که آنا حال بدی دارد. برخاست و پنجره را باز کرد. آنا از هوش رفته بود.

روز بعد کریستف به سفر رفت و تا پانزده روز از او خبری نبود. آنا بیشتر در اتاق خود بود. دوباره به زندگی عادی خود بازگشته بود. و همان کارها را می‌کرد و همان حرف‌ها را می‌زد. با این حال پیدا بود که با دیو درون خود می‌جنگد. روز یکشنبه به کلیسا نرفت، امّا هفته بعد به کلیسا رفت و مراسم دعا را به جا آورد. در برابر خداوند مغلوب شده بود. مثل یک بردهٔ مطیع به سوی خداوند می‌رفت و خشم خود را در دل پنهان می‌کرد. در کلیسا سرد و بی‌احساس دعا می‌خواند. پنداری در خاموشی با خداوند کشمکش داشت. و در نهایت چاره‌ای جز تسلیم و اطاعت نمی‌دید. و گناه کریستف را هرگز نمی‌بخشید که او را از زندان بیرون کشیده، و دوباره به زندانش انداخته بود. تا همچنان اسیر باشد. دیگر نمی‌توانست بخوابد. و شب و روزش به سختی می‌گذشت. نمی‌توانست لحظه‌ای آزاد و آسوده باشد، امّا چیزی به زبان نمی‌آورد. به کارهای خانه می‌پرداخت. مثل ماشین کار می‌کرد و خانه را مرتب و پاکیزه نگاه می‌داشت. و در این مورد بسیار سخت‌گیر بود. و روز به روز لاغرتر می‌شد. پنداری چیزی از درون او را می‌جوید. دکتر براون نگران حال او شده بود. به او محبت می‌کرد. از او می‌خواست که خود را به او بسپارد تا معاینه‌اش کند و درد او را بفهمد. آنا با خشونت او را از خود می‌راند. و هر

روز پشیمان‌تر می‌شد و خشونت رفتارش بیشتر.

کریستف نمی‌خواست دیگر به آن جا باز گردد. ساعت‌ها راه می‌پیمود. ساعت‌ها قایقرانی و کوهنوردی می‌کرد. خسته می‌شد و از پا می‌افتاد. امّا آرام نمی‌گرفت.

کریستف گرفتار شور و جذبهٔ خود بود. هنرمندان نابغه، حتی پارساترین آن‌ها، به شور و جذبهٔ عشق نیاز دارند. بتهوون و بروکنر[1]، نیازمند عشق بودند. و عواطف آن‌ها با جذبه و شیفتگی می‌آمیخت. و از این شور و جذبه نیرو می‌گرفتند. و تخیل آن‌ها با عشق نیرومندتر می‌شد. و این گونه عشق‌ها شعله‌ور می‌شوند و زود می‌گذرند و جای خود را به شعلهٔ فروزان دیگری می‌سپارند. و هر وقت که از این آتش دور بمانند، اسیر و درمانده می‌شوند. و هنرمندان غیر از این شعله‌های سوزان و سرکش، به محبت و مهربانی نیاز دارند. و گاهی به آغوش گرم و مادرانهٔ زنی که دوستش دارند، پناه می‌برند. هنرمندان بزرگ کودکانی هستند که بزرگ نمی‌شوند، و دوست دارند که راز خود را با یک زن در میان بگذارند و پیشانی خود را به دامان پر از مهر و محبت زن بسایند.

کریستف این حقیقت را نمی‌دانست. و این حقیقت را از یاوه‌پردازی‌های رمانتیک‌ها می‌پنداشت و گمان می‌کرد که با نیروی اراده می‌توان با سختی‌ها در افتاد. و در این روزها از ارادهٔ او کاری ساخته نبود. پنداری جادو شده بود. شب و روز به آنا می‌اندیشید و عطر تن او را در مشام خود احساس می‌کرد. مثل قایقی شده بود که در میان امواج خروشان سرگردان باشد، و به هر طرف برود و به جایی نرسد، و عاقبت به زبان بیاید و به طوفان بگوید:

«دیگر خسته شده‌ام! مرا بشکن و آسوده‌ام کن!»

کریستف نمی‌دانست که چرا دل باختهٔ این زن شده است. زن‌های بهتر

---

۱ Bruckner آهنگساز اتریشی در قرن نوزدهم.

و مهربان‌تر از او بسیار دیده بود. بیش از این با زن‌های دیگری نرد عشق باخته بود، که جاذبه‌های بیشتری داشتند. پس چرا؟ چرا گرفتار عشق آنا شده بود؟ چرا؟ ... و عاشق شدن چرا ندارد. گاهی عشق از همهٔ مرزها فراتر می‌رود و به جنون می‌انجامد. و این زن توانسته بود او را به مرز شیفتگی و جنون برساند.

در هر انسان دیوهایی خفته‌اند. و این دیوها زندانی اعماق نهفتهٔ او هستند. و آدمی همیشه می‌خواسته است به یاری عقل و دین سدّی بسازد که دیوهای درون نتوانند از آن عبور کنند. امّا وقتی طوفان از جای می‌جنبد، آن سد شکسته می‌شود (و هر چه آدمی فهیم‌تر و پربارتر باشد زندگی‌اش طوفانی‌تر خواهد بود!) و بعد از شکستن سد دیوها رها می‌شوند، و در هم می‌آمیزند و در آغوش همدیگر فرو می‌روند، و پنداری آدمی نمی‌خواهد آزاد و آسوده بماند. و بیشتر دوست دارد که با طوفان‌ها درآمیزد!

***

کریستف پانزده روز از آن خانه دور ماند. و بیش از این نتوانست از آنا دور بماند و نزد او بازگشت.

هر دو با خود می‌جنگیدند و سعی می‌کردند به هم نزدیک نشوند. شب اول در اتاق‌های خود را قفل کردند. امّا بعد از نیمه شب آنا پابرهنه آمد و انگشت به در او زد. کریستف ناچار در را باز کرد. آنا کنار او خفت و گریه می‌کرد. کریستف رطوبت اشک‌های او را روی گونه‌های خود احساس می‌کرد. آنا اشک می‌ریخت و می‌نالید و می‌گفت:

ـ کاش مرده بودم!

کریستف می‌خواست او را در آغوش بگیرد و آنا نمی‌گذاشت. غمگین بود و دردمند، و نمی‌دانست چه کند. و ناگهان به سوی او کشیده شد و کریستف را تنگ در آغوش کشید و گفت:

ـ کریستف! با من باش! مرا ببخش!

ـ آنا! هر دو باید همدیگر را ببخشیم.

آنا تا صبح در کنار او بود. وقتی روشنایی سحر نمودار شد، آنا هنوز در بستر او خوابیده بود و می‌گفت:

ـ دلم می‌خواهد همین جا بمانم. کجا بروم؟

و بعد از چند دقیقه برخاست و بر لبهٔ تخت نشست و گفت:

ـ دلم می‌خواهد او را بکشم!

کریستف وحشت کرد:

ـ آنا! ... تو می‌خواهی او را بکشی؟ ... نه! ... او بهتر از ماست. به فکر کشتن او نباش!

ـ پس چه کنیم؟ شاید بهتر باشد که خودمان را ...

هر دو به این نتیجه رسیده بودند که برای رهایی از این بن بست یک راه بیشتر ندارند. نمی‌خواستند در آن خانه بمانند و نقش بازی کنند، و نمی‌خواستند که دست هم را بگیرند و با هم از آن جا بگریزند. چون این کار بی‌فایده بود و دردی را درمان نمی‌کرد. نه می‌توانستند با هم زندگی کنند و نه دور از هم. راهی برای آن‌ها نمانده بود.

و دیگر نمی‌خواستند به هم نزدیک شوند. و هر بار می‌گفتند که «فردا...» و معلوم نبود که فردا چه وقت خواهد آمد و آن دو در کدام روز و کدام «فردا» با همدیگر به سوی مرگ خواهند شتافت. کریستف نمی‌خواست تسلیم شود. نمی‌خواست شکست را بپذیرد. خودکشی را بیهوده و ناچیز می‌شمرد، و نمی‌خواست با پای خود به سوی مرگ برود. و آنا نیز تردید داشت. و ظاهراً چاره‌ای جز آن نداشتند.

در این روزها کریستف به هر بهانه‌ای از دکتر براون می‌گریخت. می‌ترسید با او تنها بماند. و حتی نمی‌خواست سر میز غذا، با او بنشیند. که با او سخن گفتن و دست او را فشردن، داستان بوسهٔ یهودا را به ذهن او

می‌آورد. و گاهی با خود می‌گفت که اگر دکتر براون خبردار شود، یا خبردار شده باشد، چه خواهد شد؟ دکتر براون را خوب می‌شناخت، و می‌دانست که اگر بفهمد حتی کینهٔ او را به دل نخواهد گرفت. امّا شاید با نگاه سرزنش بار خود او را به زانو در بیاورد. کریستف کم‌کم احساس می‌کرد دکتر براون آدم دیگری شده است. دیگر نمی‌خندد و شوخی نمی‌کند. و گاهی با اندوه به آنا می‌نگرد. و پنداری می‌خواهد بفهمد که چه دردی دارد و چرا روز به روز رنجورتر می‌شود. گاهی با صراحت از آنا می‌پرسید که چه دردی دارد؟ و آنا با خشونت به او جواب می‌داد. و دکتر براون خاموش می‌شد و چیزی نمی‌گفت. امّا یک روز که دکتر با کریستف تنها شد، دست او را گرفت و با صدای لرزان گفت:

ـ کریستف! به من بگو چه اتفاقی افتاده؟ چرا آنا این قدر ضعیف و رنجور شده؟

مثل این که با پتک بر سر کریستف کوبیده باشند، نمی‌دانست چه بگوید. دکتر براون عذرخواهی کرد و گفت:

ـ منظورم این است که آنا اسرارش را با تو در میان می‌گذارد. شاید به تو چیزی گفته باشد.

کریستف چنان پریشان شده بود، که دکتر براون نگران او شد، و گفت:

ـ می‌دانم. معلوم می‌شود که تو هم از حال و وضع او خبر نداری.

کریستف با درماندگی گفت:

ـ نه!... من هم چیزی نمی‌دانم.

کم مانده بود که کریستف روی دست و پای دکتر براون بیفتد و همه چیز را بگوید. امّا دکتر براون نمی‌خواست چیزی بگوید و او را شرمسار سازد. و حتی در فکر شرمسار کردن او نبود:

ـ کریستف! ... از تو ممنونم ... من... من.

مثل این که می‌خواست چیزی بگوید. امّا جملهٔ خود را ناتمام گذاشت

و برخاست و رفت. کریستف به او دروغ گفته بود و شرمسار بود. بعد از آن که دکتر از خانه بیرون رفت، کریستف برای آنا شرح داد که دکتر به او چه چیزها گفته است. آنا که بسیار غمگین بود، گفت:

ـ بر فرض که او فهمیده باشد، چیزی عوض نمی‌شود. بگذار او هم عذاب بکشد. مگر من و تو عذاب نمی‌کشیم؟

کریستف به او پرخاش کرد و گفت:

ـ چرا باید او عذاب بکشد؟ ... چرا ؟

کریستف آنا را به خودخواهی متهم می‌کرد، و آنا به او می‌گفت که باید تنها به فکر خودشان باشند و دکتر براون را به حال خود بگذارند.

کریستف چنان پریشان شده بود که می‌گفت دیگر نمی‌خواهد دروغ بگوید، و می‌خواهد برود و همه چیز را به دکتر براون بگوید. و آنا فریاد می‌زد و می‌گفت که شوهرش نباید از این قضیه بویی ببرد.

با این حال آنا نمی‌توانست از فکر شوهرش غافل بماند. هر چند به او علاقه نداشت، به او احترام می‌گذاشت و معتقد بود که زن باید در هر حال با شوهرش مهربان باشد، و با دلسوزی وسایل آسایش او را در خانه فراهم کند و به شوهر خود وفادار بماند.

آنا می‌دانست که به زودی شوهرش به حقیقت پی خواهد برد. امّا نمی‌خواست بر این نکته تکیه کند و کریستف را بیشتر پریشان سازد.

***

دکتر براون و آنا با مردم شهر رفت و آمد زیادی نداشتند. و همسایگان و آشنایان کمتر به خانهٔ آن‌ها می‌آمدند. با این وصف کم‌کم شایعهٔ عشق آنا و کریستف سر زبان‌ها افتاده بود.

در آن شهر کسی نمی‌توانست چیزی را از دیگران پوشیده نگاه دارد. مردم وانمود می‌کنند که به کار کسی کاری ندارند. و در کوچه و خیابان حتی کسی به کسی نگاه نمی‌کند. درها و پنجره‌ها را می‌بندند و کرکره‌ها را

پایین می‌کشند. و شما گمان می‌کنید که کسی از حال و وضع شما خبر ندارد... و حقیقت غیر از این است. این جمع ظاهراً بی‌خبر و بی‌اعتنا، از جزئیات زندگی شما خبر دارند و می‌دانند که شما چه گفته‌اید و چه غذایی خورده‌اید. و حتی می‌دانند که شما چه افکاری در سر دارید و چه هوس‌هایی در دل شماست. و برای به دست آوردن این اسرار سدام در تکاپو هستند. و نه تنها دوستان و خویشاوندان شما، بلکه خدمتکاران و فروشندگان و آدم‌های بی‌کاره و ناشناس شهر، مثل این که غریزهٔ جاسوسی و خبر چینی دارند. و پنداری این اخبار و اطلاعات در یک جا جمع می‌شود، و همهٔ مردم دیر یا زود می‌فهمند که در قلب و روح شما چه می‌گذرد. و با این وضع کسی نمی‌تواند برای خود اسراری داشته باشد. و فرد ناچار است با جمع باشد و به مردم شهر حق بدهد که از اسرار او باخبر باشند!

و داستان افشای این اسرار از آن جا آغاز شد که آنا، بر خلاف همیشه که روزهای یکشنبه کلیسا رفتنش ترک نمی‌شد، دوبار به کلیسا نرفت. هر چند که در کلیسا با دیگران نمی‌جوشید و همیشه در گوشه‌ای تنها می‌ماند و دعا می‌خواند، وقتی مردم متوجه شدند که او در دو یکشنبهٔ پیاپی به کلیسا نرفته است، با خود گفتند که این کار بی‌سابقه علت و دلیلی دارد. و در آن حال که در کلیسا، با وقار تمام در کنار هم ایستاده بودند و در نهایت شور و شیفتگی سرود مذهبی می‌خواندند، چشم به گوشه‌ای دوخته بودند که هر یکشنبه آنا در طی آن سال‌ها، در آن جا می‌ایستاد و دعا می‌خواند. و روز بعد چند تا از زن‌های آشنا و همسایه، که هرگز به خانهٔ او نمی‌رفتند، بهانه‌ای پیدا کردند و به دیدن او رفتند. آنا بی‌آن که منتظر بماند تا همسایه‌ها و آشنایان حرفی بزنند، برای آن‌ها شرح داد که در این دو هفته، به علت ناخوشی و گرفتاری‌های دیگر نتوانسته است به کلیسا برود. و مهمانان ناخوانده با سردی و سکوت به سخنان او گوش می‌دادند. و

همه جا را با نگاه می‌کاویدند، بلکه بتوانند علت واقعی را بیابند و حتی دو سه تا از این خانم‌ها با ظرافت و متانت خاصی دربارهٔ حال و روز آقای کریستف کرافت چیزهایی پرسیدند.

و چند روز بعد کشیش به دیدن آنا آمد. (و این رفت و آمدها مصادف با ایامی بود که کریستف ده پانزده روزی به سفر رفته بود.) کشیش خوش قیافه بود و آرام و خوش بیان، و در عین حال که از کریستف پرسش‌هایی می‌کرد، به پاسخ‌های او گوش نمی‌داد. زیرا گمان می‌کرد که از تمام اسرار جهان باخبر است! و سپس بحث را به مسائل ظریف مذهبی کشید و آیه‌هایی از انجیل را خواند، و گفت شرابی که انجیل از آن نام می‌برد، نوشابهٔ شکر آوری نبوده است. و بعد از این مقدمه چینی‌ها دربارهٔ معاشران ناباب و ناپاک، و گردش‌ها و رقص‌های گمراه کننده، با ابهام به نکته‌هایی اشاره کرد و مسائل را بسیار کلی شرح می‌داد، و ظاهراً آنا را در نظر نداشت ... و سرانجام این بحث را ناتمام گذاشت و از جا برخاست و به زبان لاتینی چند جملهٔ بسیار زیرکانه به زبان آورد، و از آنا خواست که سلام او را به دکتر براون برساند، و دیگر نماند و رفت. آنا می‌پنداشت که کشیش از اشاره‌ها و کنایه‌های خود منظور خاصی داشته است. زیرا کشیش با صراحت از گردش و رقص سخن گفته بود. و آنا تعجب می‌کرد و از خود می‌پرسید که چه کسی این چیزها را به کشیش گفته است؟ ... چون در آن روز که به گردش رفته بودند و با هم رقصیده بودند، حتی یک نفر از آشنایان را ندیده بود. امّا حدس می‌زد که کریستف در آن روز آهنگی برای رقص ساخته بود، و به ارکستر دهکده داده بود تا آن را بنوازند، و خود او هم ساعت‌ها در میدان دهکده با کریستف رقصیده بود. و شاید به ترتیبی این داستان زبان به زبان گشته، و به هزار صورت درآمده، و به گوش مردم شهر رسیده بود. و مردم بدخواه و بد دل، که در انتظار شنیدن چنین قصه‌هایی بودند، آن را با قضایای دیگر ربط داده، و در کمین نشسته

بودند تا طعمهٔ خود را به دام بیندازند. و از همه مهم‌تر کلفت آنا هم ساکت نشسته بود، و در حدود فهم خود چیزهایی به این و آن گفته بود و این قضیه را بودارتر و پررنگ‌تر کرده بود.

آنا خطر را لمس کرده بود و نمی‌خواست در برابر مردم بایستد و با آن‌ها در بیفتد. و هر چند که می‌دانست عوام باساده لوحی‌های خود چه فتنه‌ها بر می‌انگیزند، ناچار در مقابل آن‌ها سکوت می‌کرد. و با آن که به افکار و عقاید مردم شهر چندان اهمیت نمی‌داد، وقتی می‌دید که همه او را محکوم می‌کنند، نمی‌توانست ساکت بماند.

امّا با نزدیک شدن روزهای کارناوال، قضیه جدی‌تر می‌شد. چون در ایام کارناوال شرارت و خشونت گاهی به نهایت خود می‌رسد.

و این شهر در آن ایام، هنوز به رسم کارناوال، که از دوران باستان باقی مانده بود، وفادار بود. و در هر سال سه روز را جشن می‌گرفتند و در این سه روز هر نوع خشونت و بی‌پروایی را مجاز می‌شمردند. و این کارناوال از سال‌ها پیش در بسیاری از شهرها مرسوم شده بود تا مردم، که در زندگی عادی ناچارند عاقل و متین باشند و قیدهای اجتماعی را خواه و ناخواه بپذیرند، بتوانند به دیوانه بازی روی بیاورند و دو سه روزی خود را از زنجیر عقل رها سازند، و آنچه را در دل و جان خود پنهان می‌کنند، بیرون بریزند. و طبعاً در چنین شهری که سخت‌گیری اخلاقی به اوج خود رسیده بود، و همه را در قید می‌گذاشت، در این چند روز مردم بی‌باک‌تر می‌شدند و حسادت‌ها و کینه‌ها و بدخواهی‌های خود را بروز می‌دادند. و هر کس در این دیوانه‌بازی عمومی، می‌توانست ماسکی به صورت بگذارد تا کسی او را نشناسد، و بیاید و در میدان بزرگ شهر فریاد بزند و به هر کس تهمت بزند و دیگران را رسوا کند. و عده‌ای هم در این کارناوال سوار ارابه‌ای می‌شدند و در شهر می‌گشتند، و گروهی فانوس به دست در کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌چرخیدند و عربده می‌کشیدند و به دشمنان خود

ناسزا می‌گفتند. و در این سه روز روزنامه‌ها هم بی‌پرده‌تر می‌شدند و افشاگری می‌کردند. و گاهی آن قدر تند می‌رفتند که مقامات مسئول شهر تا مدت‌ها ناچار بودند جوابگوی مطالب تندی باشند که روزنامه‌ها دربارهٔ قدرتمندان کشور خود، و حتی کشورهای دیگر گفته بودند. با این حال هیچ کس در این سه روز خود را در قید نمی‌گذاشت، و همه معتقد بودند که این جشن جنون‌آمیز برای حفظ اخلاق عمومی در بقیهٔ روزهای سال لازم است. چون عقده‌ها در این جشن سه روزه خالی می‌شود و مردم کینه‌های روی هم انباشته را بیرون می‌ریزند و آسوده خاطر می‌شوند.

آنا هم از این کارناوال می‌ترسید. و شاید ترس او تا حدودی بی‌مورد بود. زیرا مردم شهر او را چندان جدی نمی‌گرفتند، که بخواهند در این جشن آبروی او را بریزند. با این وصف او در خانهٔ خود در انزوا به سر می‌برد، و با تخیلات خود درگیر بود و از هر چیز به وحشت می‌افتاد. و گمان می‌کرد که عده‌ای بدخواه او هستند و به هر حال او را آسوده نخواهند گذاشت. و شاید در کارناوال چند نفری نیز بروند و پرده‌دری کنند و به او دشنام بدهند. که می‌گفتند چند سال پیش دختر جوانی را در این جشن عمومی چنان رسوا کرده بودند، که با خانوادهٔ خود از این شهر گریخته بود. و آنا نیز مثل غزالی که شکارچیان از هر سو برای شکار کردنش کمین کرده باشند، احساس می‌کرد که حتی خانه‌اش برای او جای امنی نیست.

***

بابی[1]، کلفت آنا، چهل و چند ساله بود و تنومند و تندرست. صورتش لاغر بود و پیشانی و شقیقه‌هایش استخوانی. و پوزه‌ای دراز داشت و مدام لبخند می‌زد. چشمان او بدون مژگان بود و در حدقه فرو رفته بود. و پلک‌های قرمز رنگی داشت. و همیشه شاداب و سر حال بود و از آقا و

---

1. Babi

خانم فرمان می‌برد. بر خلاف آنا آرام و با حوصله بود، و مثل آنا باایمان و پرهیزگار. با او به کلیسا می‌رفت و دعا می‌خواند. و در کارهای خانه دقیق و وسواسی بود. سرولباسش همیشه پاکیزه بود و دست پخت خوبی داشت. و جمعاً خدمتکاری بود خوب و بی‌عیب... با این حال آنا از او بدش می‌آمد. و او نیز مثل بیشتر کلفت‌های خوب و بی‌عیب دشمن خانم خانه بود. امّا در ظاهر هر دو با هم خوب و همراه بودند.

شبی که کریستف بعد از پانزده روز غیبت به خانه بازگشت، آنا از بس اندوهگین بود، به اتاق کریستف رفت. و در لحظه‌هایی که از راهروی تاریک می‌گذشت، در چند قدمی اتاق کریستف متوجه شد که در کف راهرو خاک پاشیده‌اند. و خم شد و حتی در آن فضای نیمه تاریک گرد و خاک را زیر پای خود دید. و ظاهراً بابی، بی‌آن که داستان تریستان و ایزوت را خوانده باشد، حیلهٔ فروسن[1] کوتوله را به کار برده بود، که می‌خواست بفهمد که تریستان به خوابگاه ایزوت می‌رود یا نه؟ ... که ظاهراً باید پذیرفت که حیله‌گری‌ها غالباً به همدیگر شباهت دارند! ... و آنا به این حیله پی برد، و اعتنا نکرده و به خوابگاه کریستف رفت. و در این باره چیزی به او نگفت. و سحرگاه که از اتاق کریستف بیرون آمد، جارو را برداشت و ردّ پای خود را روبید.

و در این روزها مردی به نام سامی ویچی[2]، که از خویشان بابی بود گاهی به سراغ او می‌آمد. این مرد روزهای یکشنبه نوار سفید و سیاه منگوله‌داری به بازو می‌بست و عصایی به دست می‌گرفت و دم در کلیسا می‌ایستاد. و شغل اصلی او تابوت سازی بود. بلند قامت بود و لاغر. و قصد داشت با کلفت آنا ازدواج کند. که هر دو با ایمان بودند و بسیار جدّی، و در عین حال حیله‌گر و بدخواه. هر وقت که سامی به دیدن بابی می‌آمد، آنا او را از پشت شیشهٔ در آشپزخانه می‌دید که کنار اجاق نشسته

---

1. Frocin
2. Sami Witschi

است و به حرف‌های بابی گوش می‌دهد. امّا آن قدر آرام و آهسته حرف می‌زدند که صدایشان را کسی نمی‌شنید. و هر بار که آنا به آشپزخانه می‌رفت، سامی در مقابل او با احترام می‌ایستاد و از جای خود تکان نمی‌خورد. و آنا دریافته بود که وقتی به آشپزخانه می‌رود، سامی و بابی ساکت می‌شوند و موذیانه خود را مطیع و آرام نشان می‌دهند. و حتی به فکرش نمی‌رسید که آن‌ها دربارهٔ او چیزی بگویند.

امّا صبح آن روز که آنا جای پای خود را با جارو روبیده بود، وقتی به آشپزخانه رفت، همان جارو را در دست سامی دید، و به یاد آورد که بعد از محو کردن جای پای خود، فراموش کرده است که جارو را سر جای خود بگذارد. و بابی وقتی متوجه نگاه تردیدآمیز آنا شد، گفت:

ـ جارو شکسته بود. سامی دارد جارو را درست می‌کند.

آنا به روی خود نیاورد و به بابی دستورهایی داد و بیرون رفت. خوار و سرشکسته شده بود. برای اولین بار در عمرش به گوش ایستاد و می‌شنید که آن دو با هم زمزمه‌هایی می‌کنند و می‌خندند و می‌پنداشت که آن‌ها از کارناوال حرف می‌زنند و با همدیگر می‌گویند که امسال چه غوغایی خواهد شد! ... و به هر حال نزدیک شدن خطر را احساس می‌کرد و ناچار بود تصمیم نهایی خود را بگیرد.

❁❁❁

عصر آن روز ـ چهارشنبه پیش از کارناوال ـ دکتر به بالین بیماری رفت، که خانه‌اش در بیست کیلومتری شهر بود، و گفته بود که شب به خانه باز نمی‌گردد. آنا در اتاق خود مانده بود و می‌خواست بی‌آن که به کریستف بگوید، تصمیم خود را اجرا کند. و با خود می‌گفت: «کریستف هم مثل همهٔ مردها خودخواه است، و بعد از مدتی قضیه را فراموش خواهد کرد.»

بابی به کریستف گفته بود که خانم پیغام داده‌اند که برای شام خوردن

به اتاق پایین نخواهد آمد، و می‌خواهند در اتاق خود استراحت کنند ... و کریستف سر میز شام تنها بود. بابی مراقب او بود. و بر خلاف همیشه پرگویی می‌کرد. و با چنان ادب و احترامی از آنا حرف می‌زد که کریستف متعجب شده بود.

کریستف قصد داشت در آن شب که دکتر براون در خانه نبود، با آنا صادقانه گفت‌وگو کند و با هم تصمیم نهایی را بگیرند. و می‌خواست به آنا بگوید که اگر با هم خودکشی کنند، هیچ مسئله‌ای حل نخواهد شد، بلکه دکتر براون بیشتر رسوا و بدنام خواهد شد. پس بهترین راه آن است که از هم جدا شوند و او از آن شهر برود.

کریستف در این فکر بود که دور از چشم بابی به اتاق آنا برود و با او حرف بزند، امّا بابی آن شب به جای آن که زودتر برود و بخوابد، بیدار مانده بود و ظرف‌ها را می‌شست و گنجه‌های آشپزخانه را مرتب می‌کرد و ناچار کریستف از او خواست که برود و حال خانم را بپرسد. بابی هم رفت و بازگشت، و به کریستف گفت که خانم حالشان خوب است، امّا می‌خواهند تنها باشند و استراحت کنند. کریستف به اتاق خود رفت. می‌خواست کتاب بخواند، و نمی‌توانست. و پی برده بود که بابی هنوز بیدار است و مراقب اوست. ناچار چراغ را خاموش کرد، تا بابی به اتاق خود برود و بخوابد. و خوشبختانه بابی وقتی به خواب می‌رفت، چنان خوابش سنگین بود که حتی صدای رعد نمی‌توانست او را بیدار کند. و کریستف وقتی مطمئن شد که بابی به خواب رفته است، به خوابگاه آنا رفت، امّا در قفل بود، و او آهسته انگشت به در زد. جوابی نشنید. آنا را صدا زد. جوابی نیامد. نگران شده بود. و ناگهان بوی گاز از پایین در به مشام او رسید. به یاد آورد که آنا یک چراغ گاز در اتاق خود دارد. و فهمید که آنا عمداً گاز را گشوده است تا خود را بکشد. کریستف به در فشار آورد و نتوانست آن را باز کند. به اتاق خود رفت، که پنجره‌ای به سوی اتاق آنا

داشت. و آن هم از داخل خوابگاه آنا قفل شده بود. ناچار پیچ و مهره‌های پنجره را در آورد و آن را گشود. به خاطر آورد که در دوران کودکی در پستوی اتاق حبسش کرده بودند و او توانسته بود قفل را در بیاورد و فرار کند. وکریستف بعد از گشودن قفل در تاریکی تخت خواب آنا را پیدا کرد. هوایی که از در و پنجرهٔ گشوده به درون می آمد، بوی گاز را با خود می‌برد. کریستف آنا را که سراپا می‌لرزید، در آغوش گرفت. آنا فریاد زنان گفت:

ـ چرا این کار را کردی؟ چرا نگذاشتی بمیرم؟

و روی بالش افتاد و گریست و می‌گفت:

ـ دوباره باید این کار را بکنم.

کریستف دست او را بوسید و با مهربانی گفت:

ـ اگر تو بمیری، من تنها می‌مانم.

آنا به او پرخاش می‌کرد. وکریستف از عذاب الهی او را می‌ترساند و می‌گفت که خداوند کسی را که خودکشی کند نخواهد بخشید. کریستف می‌دانست که تنها از این راه می‌تواند شور زندگی را در او پدید آورد. و آنا سرانجام گفت:

ـ حالا که نجاتم دادی، بگو چه کار باید کرد؟

ـ باید زنده باشی و زندگی کنی.

آنا گفت:

ـ مثل این که از همه چیز بی‌خبری. با این وضع چه طور می‌توانم زنده بمانم و زندگی کنم؟

آنا برای او شرح داد که بابی و سامی به راز عشق آن‌ها پی برده‌اند. و قطعاً در کارناوال آن‌ها را رسوا خواهند کرد. آنا در حال و وضعی نبود که چندان عاقلانه به قضایا نگاه کند. وکریستف هم حال بدی داشت و نمی‌دانست چه کار باید کرد. و از آنا می‌پرسید که چرا بابی را از خانه بیرون نکرده است؟

امّا خود او می‌دانست که بابی می‌تواند تمام مردم شهر را از این راز باخبر سازد. با این وصف عقلش را از دست داده بود و می‌گفت: «این پست فطرت‌ها را باید کشت!» ... امّا کم‌کم آرام شد و در برابر آنا زانو زد و صورتش را بر زانوی او نهاد. هر دو خاموش بودند. آنا می‌دانست که از کریستف کاری ساخته نیست و نمی‌تواند مدافع او باشد. آنا از سرما می‌لرزید. بیرون یخ‌بندان بود. از پنجره گشوده ستاره‌ها را در آسمان صاف و تاریک می‌دیدند.

آنا بی‌حوصله و بی‌آرام بود. از کریستف خواست که شمعی را روشن کند. کریستف شمع را روشن کرد و ساق پاهای یخ بستهٔ آنا را با دو دست مالش می‌داد. هر دو با دلسوزی و ترحم به هم نگاه می‌کردند. کریستف گفت:

ـ بهتر است با هم بمیریم.

آنا گفت:

ـ این تنها آرزوی من است که با تو بمیرم.

کریستف گفت:

ـ ترا تنها نمی‌گذارم.

در کشوی طرف راست میز تحریر آنا، هفت تیری بود با چند فشنگ. که دکتر براون این هفت تیر را در دوران دانشجویی خریده بود و نگاه داشته بود. آنا هفت تیر و فشنگ‌ها را به کریستف داد. کریستف با ناشیگری فشنگ‌ها را در هفت تیر گذاشت و گفت: «یکی از ما باید زودتر بمیرد!»

آنا هفت تیر را از او گرفت و گفت:

ـ اول من این کار را می‌کنم.

و در این لحظه احساس می‌کردند که چه کار بیهوده‌ای است، و از خود می‌پرسیدند که «چرا باید خود را نابود کنیم؟» کریستف می‌دانست که اگر

چنین کاری بکند، تمام زندگی او، و همهٔ رنج‌ها و امیدهایش محو خواهد شد و از بین خواهد رفت و جز بیهودگی چیزی بر جای نخواهد ماند. با این حال گمان می‌کرد که جز این کاری از او بر نمی‌آید. و حتی قدرت فکر کردن را از دست داده بود.

آنا معتقد به زندگی بعد از مرگ بود، و آرزو می‌کرد به دنیای دیگری بشتابد. و مانند مسافر شتاب‌زده‌ای که می‌خواهد به آخرین قطار برسد، لولهٔ هفت تیر را روی قلب خود گذاشت، و دست چپ خود را روی دست کریستف گذاشته بود. کریستف با ترس به آنا نگاه می‌کرد. می‌خواست هفت تیر را از دست آنا بقاپد، و می‌ترسید که حرکت سریع او باعث شود که تیر در برود. و ناگهان آنا را دید که نومیدانه هفت تیر را به گوشه‌ای انداخت و گفت:

ـ کریستف! بی‌فایده بود. این هفت تیر کار نمی‌کند!

کریستف هفت تیر را برداشت. و در نور شمع به آن نظری انداخت و پی برد که این اسلحه در طی سال‌ها زنگ خورده و از کار افتاده بود. ماشهٔ آن عیب نداشت و شاید عیب از فشنگ بود.

کریستف گفت:

ـ دیگر دیوانگی بس است!

و آنا به او گوش نداد و یک بار دیگر فشنگ را در لوله گذاشت و یک بار دیگر لوله را روی قلب خود گذاشت و ماشه را فشرد. این بار هم تیر در نرفت. آنا گفت:

ـ معلوم می‌شود که خداوند می‌خواهد من زنده بمانم و رنج بکشم.

آنا مثل دیوانه‌ها شده بود. نمی‌دانست چه کند. کریستف می‌خواست او را در آغوش بگیرد. و آنا از او می‌گریخت و می‌گریست. کریستف تا نزدیک صبح در اتاق او ماند. آنا تا دم صبح به سختی نفس می‌کشید رنگش پریده بود. و مثل این که دیگر رمقی برای زنده ماندن نداشت.

کریستف اتاق او را مرتب کرد و هفت تیر را در کشوی میز گذاشت و قفل پنجره را که کنده بود، درست کرد، و به اتاق خود بازگشت. هفت صبح بود. و کم‌کم بابی از خواب بیدار می‌شد.

❁❁❁

آن روز صبح دکتر براون به خانه بازگشت. آنا را دید که بسیار بدحال و پریشان است. حس می‌کرد که اتفاقی افتاده است. از بابی و کریستف چیزهایی پرسید. امّا بی‌فایده بود. آنا به زحمت نفس می‌کشید و در یک لحظه دکتر براون احساس کرد که قلب آنا از کار افتاده است. به خانهٔ یکی از همکاران خود شتافت و او را با خود آورد. و هر دو با دقت آنا را معاینه کردند و هیچ کدام نفهمیدند که بیماری او چیست. و گمان می‌کردند که آنا به یک آشفتگی عصبی دچار شده است، و باید مراقب حال او باشند. دکتر براون آن روز در کنار آنا ماند. آنا لب به غذا نمی‌زد. ظاهراً تب داشت. و دکتر به زور چند قاشق شیر به او داد که بخورد. و آن هم از گلوی او پایین نمی‌رفت. و ناچار شب را در بالین او بیدار ماند. بابی برای آنا غصه نمی‌خورد. با این حال وظیفهٔ خود می‌دانست که بیدار بماند و به دکتر براون کمک کند.

روز جمعه حال آنا کمی بهتر شد. هر چه دکتر براون از او می‌پرسید، جواب نمی‌داد. آنا به گوشه‌ای خیره شده بود، و نزدیک ظهر اشک او جاری شد. دکتر براون با مهربانی اشک‌های او را پاک می‌کرد. بعد از غروب آفتاب آنا گاهی کلماتی را به زبان می‌آورد که معنا و مفهومی نداشتند. از رود سخن می‌گفت و آرزو می‌کرد که برود و خود را در آب غرق کند. و در جمله‌های بعدی می‌گفت که رود راین خشک شده است، و نمی‌تواند کسی را در خود غرق کند! و گاهی از خودکشی می‌گفت، و با ترس به اطراف خود نگاه می‌کرد. و گاهی با خداوند حرف می‌زد. و در این میان بابی را شناخت و به او گفت که باید فردا رخت‌ها را بشوید. و آن

شب به خواب رفت و ناگهان شوهرش را صدا زد. دکتر براون با مهربانی از او پرسید که «چه می‌خواهد؟» و در جواب او گفت: «باید او را بیاوری. می‌خواهم او را ببینم!» و معلوم نبود چه کسی را می‌گوید. و می‌خندید و می‌نالید و می‌گفت: «خدایا، کاش کمکم می‌کردی تا همه چیز را از یاد می‌بردم!»

و باز به خواب رفت. در سپیده‌دم دکتر براون او را بیدار کرد و به او آب و شربت داد، که بنوشد. و او دست شوهرش را بوسید و به خواب رفت.

صبح شنبه نزدیک ساعت نه بیدار شد و از تختخواب پائین آمد. دکتر براون هراسان شد و پرسید که چرا از تخت پایین آمده است. آنا گفت:

ـ می‌خواهم به کلیسا بروم و دعا بخوانم.

دکتر براون به او گفت که «امروز یکشنبه نیست و کلیسا مراسم دعا خوانی ندارد.» و او دست بردار نبود و می‌خواست به کلیسا برود. و در این وقت دوست و همکار دکتر براون هم رسید و آنا را معاینه کرد و گفت که مانع او نشوند و بگذارند که به کلیسا برود. و در ضمن دکتر براون را از اتاق بیرون برد و گفت که به نظر او آنا به بیماری روانی دچار شده است و باید او را آزاد گذاشت به هر جا که می‌خواهد برود. و از دکتر براون خواست که همراه او به کلیسا برود. و آنا اصرار داشت که تنها از خانه بیرون برود، و نتوانست. و در همان قدم اول به زمین افتاد. دکتر براون به کمک او شتافت، و همراه او از خانه بیرون رفت. آنا ناتوان شده بود و به زحمت راه می‌رفت. وقتی به کلیسا رسید و دید که درهای آن بسته است، روی نیمکتی در چند قدمی کلیسا نشستند. هوا سرد بود. و آنا تا نزدیک ظهر روی آن نیمکت نشست، و سپس بی‌آن که چیزی بگوید، بازوی دکتر براون را گرفت و به خانه باز آمدند. و عصر آن روز دوباره به شوهرش گفت که می‌خواهد به کلیسا برود. و چنان با التماس و زاری حرف می‌زد که دکتر براون او را به کلیسا برد.

کریستف در این روزها تنها بود و گرشه‌گیر. و دکتر براون آن قدر نگران آنا بود که او را از یاد برده بود، و تنها یک بار از آنا پرسیده بود که می‌خواهد کریستف را ببیند؟ و آنا با چنان خشم و نفرتی به او نگویست، که دکتر براون از گفتهٔ خود پشیمان شد و دیگر از کریستف نام نبرد. کریستف کمتر از اتاق خود بیرون می‌آمد. خود را گناهکار می‌دانست و نمی‌دانست چه باید کرد. یک بار به فکر افتاد که حقیقت را به دکتر براون بگوید، امّا نتوانست. چون می‌دانست که با اعتراف او مسئله حل نخواهد شد، و حتی قضیه ناگوارتر و پیچیده‌تر نیز خواهد شد. با این حال نمی‌توانست آسوده بماند. گاهی تا نزدیک خوابگاه آن‌ها می‌رفت، بلکه بتواند او را ببیند و با او حرف بزند.

روزی که آناو شوهرش به سوی کلیسا می‌رفتند، کنار پنجره ایستاده بود و آن‌ها را می‌دید. و می‌دید که قامت بلند و کشیدهٔ آنا خمیده شده است. آنا یک باره پیر شده بود و زیبایی و نشاطش را از دست داده بود. و کریستف با نگاهی ترحم‌آمیز او را دنبال می‌کرد. و دلش می‌خواست که برود و به خاک بیفتد و پاهای او را در بغل بگیرد و ببوسد. و چند لحظه بعد چهرهٔ خود را در آیینه دید. شکسته شده بود و غبار مرگ را بر چهرهٔ خود می‌دید و با خود می‌گفت: «شاید گناه از من نباشد. اوست که در نهایت بی‌رحمی ما را وسوسه می‌کند، و ما را به وادی گناه می‌کشاند!»

در خانه کسی نبود. بابی هم رفته بود که برای زن‌های همسایه وقایع آن روز را تعریف کند. ساعت پنج بعدازظهر بود. کریستف احساس می‌کرد که بیش از این نمی‌تواند در آن خانه بماند. نمی‌دانست که چه می‌خواهد، و نمی‌دانست که چه باید کرد. و در عین حال آنا را می‌خواست به فکر او بود و با خود می‌گفت: «دیگر نباید او را ببینم. باید از دست من نجات پیدا کند!»

تصمیم خود را گرفته بود. نوشته‌های خود را که روی میز پراکنده شده

بودند جمع کرد و کلاه و پالتوی خود را برداشت و از خانه بیرون رفت. در کوچه کمی مکث کرد و برای آخرین بار به آن خانه نظری انداخت و با قدم‌های بلند از آن جا دور شد. سرما مثل سوزن در پوستش فرو می‌رفت. و او بی‌آن که آشنایی را در راه ببیند، به ایستگاه راه‌آهن رسید و با قطاری که به لوسرن می‌رفت، از آن شهر دور شد. و در اولین فرصت نامه‌ای به دکتر براون نوشت و برای او شرح داد که چند روزی ناچار شده است که از شهر بیرون برود. و در ضمن آدرسی در پای نامهٔ خود نوشته بود، و از او خواهش کرده بود برای او نامه بنویسد. و از لوسرن باقطار به سوی گوتار رفت. و در بین راه در یک ایستگاه کوچک در میان دو شهر آلتورف و گشنن، پیاده شد. باران سیل آسایی می‌بارید و سیلاب در کوچه‌ها به راه افتاده بود. به مهمانخانه‌ای نزدیک ایستگاه راه آهن رفت و اتاقی گرفت. و آن شب را در میان ملافه‌های نم‌دار که بوی دود می‌داد، به صبح آورد. شب هراس‌انگیزی بود. نمی‌توانست بخوابد. باران لحظه‌ای بند نمی‌آمد. کریستف در فکر آنا بود و نمی‌دانست چه به روز او خواهد آمد و چه خواهد کرد. و در آن حال فکر عجیبی به ذهنش رسید. برخاست و نامه‌ای به کربس، ارگ نواز شهری که آنا در آن زندگی می‌کرد، نوشت. و در این نامه، با سوز و گداز بسیار شرح داد که به ایتالیا می‌رود، تا زنی را که دلباختهٔ اوست بیابد، زیرا احساس می‌کند که نمی‌تواند بدون او زندگی کند ... و منظورش آن بود که افکار مردم آن شهر را از قضیهٔ اصلی منحرف سازد. و در ضمن در این نامه از کربس خواهش کرده بود که این قضیه را مثل یک راز نزد خود نگاه دارد. و مطمئن بود که این توصیه و خواهش او باعث می‌شود که کربس بی‌درنگ این ماجرای عجیب و عاشقانه را برای همهٔ دوستانش بازگو کند. و در پایان نامه نیز برای آن که قضایا بیشتر مرموز جلوه کند، چند جملهٔ نامفهوم و بی‌معنی، دربارهٔ دکتر براون، و بیماری آنا نوشت.

آن شب و روز بعد کریستف نمی‌توانست فکر آنا را لحظه‌ای از ذهن خود بیرون کند. که در این چند ماه آخر وقت خود را بیشتر با او می‌گذراند و سخت وابستهٔ او بود. و در تخیلات و افکار خود همهٔ خوبی‌ها و زیبایی‌ها را به آنا می‌داد و از او موجودی می‌آفرید که بلند طبع و بسیار مهربان بود. و با این دروغ‌های عاشقانه حسن و زیبایی او را چندین برابر می‌کرد. و آنا در دنیای خیال او زنی بود بسیار زیبا و تندرست که در زنجیر زندگی زناشویی اسیر شده بود، و می‌خواست این زنجیر را پاره کند و به سوی آزادی بشتابد. و او به چنین زن زیبایی دل بسته بود، و خاطرهٔ او را از یاد نمی‌برد.

روز بعد کریستف احساس می‌کرد که بیش از این تاب نمی‌آورد دور از آنا زندگی کند. بی‌اختیار رفت و کرایهٔ اتاق را پرداخت و با نخستین قطار به سوی شهر آنا رهسپار شد. شب بود که به مقصد رسید. به طرف خانه رفت و از دیوار باغ همسایه بالا رفت و از آن جا به باغ خانهٔ معشوقه رسید. همه جا تاریک بود. تنها چراغ خوابگاه آنا روشن بود. کریستف از پنجره‌ای وارد ساختمان شد. به راهرو رسید. با چرخاندن یک دستگیره می‌توانست وارد اتاق آنا شود و او را ببیند و در آغوش بگیرد ... ناگهان از آن حال بیرون آمد. به اطراف خود نگاه کرد. مثل این که از خواب بیدار شده بود، تازه می‌فهمید که چه می‌کند و به کجا آمده است. با شتاب بازگشت. از دیوار باغ همسایه بالا رفت و به کوچه رسید و گریخت.

و بار دیگر از آن شهر دور شد. و روز بعد در یک دهکدهٔ کوهستانی، به برف و طوفان پناه برد. می‌خواست قلب خود را در آن جا به خاک بسپارد و عشق خود را فراموش کند.

خدایا! خداوندا! گناه من چیست؟ چه کرده‌ام که خوار و سرشکسته‌ام می‌کنی؟ در کودکی فقیر بودم و چه رنج‌ها که کشیدم. و از بخت بد خویش ننالیدم. با فقر انس گرفتم و روح و فکر خویش را پاک و باصفا نگاه داشتم.

و آتشی را که در من بود شعله ور ساختم... ای پروردگار عالم! ... چرا می‌خواهی این شعله را خاموش کنی و روح مرا آلوده سازی؟ ... در سراسر عالم دو چیز داشتم: دوست خوب و روح پاک و باصفا. که این دو گنجینه را از من گرفتی. و این بار نیز دلبستهٔ زنی شدم و شیرینی وصال او را چشیدم. و پس از وصال او را از من دور ساختی و خواری و خفت را نصیب من کردی. در نهایت دل شکستگی و بیماری و ناتوانی به این عشق روی آورده بودم. تو ای پروردگار! ... شور و شیفتگی این عشق را به جان من انداختی، و سرانجام آلوده‌ام کردی و همه چیز را از من گرفتی ... کاش می‌توانستم این درد را با همهٔ شرمساری به زبان موسیقی باز گو کنم. و افسوس که دیگر نمی‌توانم چیزی بیافرینم. خدایا! ... خداوندا! ... دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم. زودتر این هستی آلوده را از من بگیر! که بیش از این نمی‌توانم درد و محرومیت را تحمل کنم. و دیگر تاب زنده ماندن ندارم!

***

برخیز و چیره شو بر نفس خویش
که اگر از نفس نیفتاده باشد،
در هر نبردی پیروز خواهد شد.
و من برخاستم و احساس کردم
که از همیشه نیرومند ترم.
و گفتم: «پیش برو! که قوی پنجه‌ای و بی‌باک!

کمدی الهی ، دوزخ ، سرود ۲۴

با خدای خود، که حتی به وجود او اعتقاد نداشت، درد دل می‌کرد.

کریستف به یک خانهٔ کوهستانی، در منطقه ژورای سویس رفته بود. این خانه در کنار جنگل، و در دامنهٔ کوه بود. و ارتفاعات اطراف

نمی‌گذاشتند که بادهای سرد و پرسوز شمال به آن سو بیایند. و چشم‌انداز آن دشتی بود، که چند ردیف درخت صنوبر و انواع درختان جنگلی، در حاشیهٔ آن صف بسته بودند. و شب‌ها از هر سو صدای روباه و شغال به گوش می‌رسید. زمستان بود. زمستانی دور و دراز، که پنداری پایانی نداشت.

امّا کم‌کم این زمستان طولانی به پایان خود نزدیک می‌شد. خاک از زیر برف‌ها بیرون می‌آمد و جان می‌گرفت. بهار زیر پوست درخت‌ها می‌دوید. برف‌ها آب می‌شدند و قطره‌قطره از شاخهٔ درختان به زمین می‌چکیدند. و گاهی گیاهان سبز فام از زیر برف‌های دشت بیرون می‌آمدند و خود را نمایش می‌دادند. و کم‌کم جنگل از خواب زمستانی بیدار می‌شد و پرندگان روی شاخه‌ها می‌نشستند و آواز می‌خواندند.

کریستف نه به زمستان می‌اندیشید و نه به نزدیک شدن بهار، و بیشتر در خانه بود. و هر وقت از خانه بیرون می‌رفت، آشفته و بی‌قرار بود. دیوهای درون او عاصی شده بودند و آرام نمی‌گرفتند. گاهی به شور عاشقانهٔ خود می‌اندیشید، و گاهی احساس می‌کرد که از هر نوع شور و شیفتگی بیزار شده است، نومید بود و غمگین. نمی‌توانست چیزی بنویسد و آهنگی بسازد. خود را تنها می‌یافت. و همه چیز در او مرده بود. نه اندیشه‌ای در او بود و نه شور عاشقانه‌ای.

شاید تنها درمان درد او روی آوردن به دنیای هنر بود. اما نمی‌توانست آهنگ بسازد. نمی‌توانست بیافریند. توان آفریدن نداشت.

کریستف برای نوشتن و آفریدن نظم و قاعده‌ای نمی‌شناخت. و در آن روزها که ذهن پر بار او مدام در جوشش بود، هر وقت که دلخواه او بود، می‌نشست و می‌نوشت و می‌آفرید. و الیویه که بیش از او با تعقل سروکار داشت و شور هنری‌اش به پای او نمی‌رسید، گاهی به او هشدار می‌داد:

ـ باید برای نوشتن و آفریدن نظم و قاعده داشته باشی. باید به افکار

خودت نظم بدهی. و نیروی خود را برای روز مبادا آماده نگاه‌داری. باید به انضباط عادت کنی.

و کریستف می‌خندید و به او می‌گفت:

ـ الیویه عزیز! انضباط به درد تو می‌خورد! من خودم را می‌شناسم. ممکن نیست حتی یک روز ذهنم از ذوق و اندیشه خالی بماند. و هر وقت که بخواهم آمادهٔ آفریدنم.

ـ دوست عزیز و هنرمند من! آدم‌های بسیار تندرست هم روزی بیمار می‌شوند. و گاهی بیماری آن‌ها بدتر و سخت‌تر از دیگران است.

و الیویه درست می‌گفت. و حالا کریستف خود را سرزنش می‌کرد که چرا به هشدار او توجه نکرده است. بعد از مرگ الیویه چشمهٔ درون او هر چند سراسر خشک شده بود، گاهی می‌توانست چیزی بیافریند. امّا حالا در آن چشمه حتی یک قطره آب پیدا نمی‌کرد، تا عطش خود را فروبنشاند. و هر چه تلاش می‌کرد در این بیابان خشک، ریگ و خاک را کنار بزند، بلکه بتواند در میان شن‌زارها چشمهٔ کوچکی پیداکند، بی‌فایده بود. برای آفریدن آمادگی نداشت... و او به آفریدن عادت کرده بود، و عادت می‌توانست یار و وفاداری برای او باشد و او را از میان گردنه‌های خطرناک برهاند و به جای امنی برساند. امّا هر چه ذوق خود را می‌آزمود، و می‌خواست به یاری عادت‌های گذشته آهنگی بسازد، موفق نمی‌شد.

برای کریستف مصیبت بزرگی بود. به مرز جنون نزدیک شده بود. گاهی با تمام قوا مشغول کار می‌شد، تخته‌های کف اتاق و درختان جنگل را می‌شمرد. نت‌ها را در مغز خود به جنگ همدیگر وا می‌داشت، و خسته می‌شد و بی‌حال در گوشه‌ای می‌افتاد.

هیچ کس مراقب حال او نبود. هر روز صبح اتاقش را مرتب می‌کرد. بعضی از روزها ـ و نه هر روز ـ غذای او را در راهروی طبقهٔ پایین می‌گذاشتند. و تنها غذا می‌خورد و کسی را نمی‌دید. صاحبخانهٔ او دهقان

پیری بود، که خودخواه بود و علاقه‌ای به او نداشت. و تنها بعضی از شب‌ها به اتاق او سری می‌زدند تا ببینند که در آن جاست یا نه. و یک روز کریستف در جنگل راه را گم کرد. تا کمر در برف فرو رفته بود و نزدیک بود که در همان جا بمیرد، و به هزار زحمت خود را به خانه رساند. شب‌ها چند ساعتی می‌خوابید. خسته و درمانده بود. تنها یک سگ از نژاد سن برنار، با او دوست شده بود. که هر وقت کریستف در حاشیهٔ جنگل روی نیمکتی می‌نشست، نزد او می‌آمد و سرش را روی زانوی او می‌گذاشت. و هر دو به هم نگاه می‌کردند. نگاه این سگ در او تأثیر عجیبی می‌گذاشت. مثل این بود که همدرد او بود و او را درک می‌کرد.

در این روزها که کریستف درد می‌کشید و نومید بود، نمی‌توانست رنج و درد حیوانات را، که از قربانی‌های انسان‌اند، نادیده بگیرد، و برای آن‌ها دلسوزی نکند. و او همیشه حیوانات را دوست می‌داشت، و دشمن شکار بود. و از ترس آن که به او بخندند، این نکته را به زبان نمی‌آورد. و به هر حال کسی را که به خاطر لذت خویش جانوری را می‌کشد، نمی‌بخشید. و با او دوست نمی‌شد. هر چند که می‌دانست ظلم و بی‌رحمی اساس زندگی آدمیان را استوار می‌سازد و زندگی با رنج و درد آمیخته است، و گاهی آدمی ناچار می‌شود جانوری را بکشد تا زنده بماند. و در این محدوده اعتراضی نداشت. اما کسانی را که از رنج دیگران، خواه انسان و خواه حیوان لذت می‌بردند، و کشتن و آزار رساندن را دوست می‌داشتند، موجودات فرومایه‌ای می‌دانست. و معتقد بود که آدمی وظیفه دارد از رنج و درد دیگران بکاهد و به کسی ظلم نکند.

کریستف این اندیشه‌ها را همیشه در ذهن خود نگاه می‌داشت و گمان می‌کرد کاری برای رفع ظلم از او بر نمی‌آید. و به هر حال او آفرینندهٔ جهان نبود و نمی‌توانست برای آدمیان به ذوق خود قاعده و قانون به وجود بیاورد.

و حالا که دل شکسته بود و زخم خورده، و در میان بینوایان افتاده بود، نمی‌توانست به این مسائل فکر نکند. به یاد می‌آورد که گاهی الیویه را سرزنش می‌کرد که چرا مدام به رنج‌ها و دردهای دیگران می‌اندیشد. و حالا که خود رنج دیده و دردمند شده بود، شب و روز به فکر بینوایان و دردمندان بود. و هر وقت در نگاه آن سگ، می‌نگریست، او را مثل خود بینوا می‌یافت و درد او را احساس می‌کرد.

و حالا چیزهایی را می‌دید که پیش از این نمی‌دید. نگاه او صاف‌تر و روشن‌تر شده بود. گوساله‌ای را می‌دید که به کشتارگاه می‌بردند و با نگاه تضرع‌آمیز خود به اطراف نگاه می‌کرد. و مرغ و خروس‌هایی را می‌دید که وارونه در یک سبد روی هم ریخته بودند، و بره‌ای را می‌دید که یک روستایی دست و پای او را محکم بسته بود و او را سرازیر گرفته بود و با خود می‌برد. و این برهٔ بینوا بع‌بع می‌کرد و پنداری کمک می‌طلبید. و خوکی را می‌دید که سر می‌بریدند، و ماهیانی را می‌دید که روی میز آشپزخانه در کنار هم چیده بودند و زنده زنده شکم آن‌ها را می‌دریدند. و کریستف پیش از این بارها چنین چیزهایی را دیده بود و بی‌اعتنا گذشته بود. و حالا همه چیز را به دیدهٔ دیگری می‌نگریست. و دل او برای جانوران بینوا و مظلوم می‌سوخت. و می‌دید که چگونه آدمیان حیوانات را سر می‌برند و تکه‌تکه می‌کنند و حتی زنده زنده می‌پزند و کباب می‌کنند و لذت می‌برند. و با خود می‌گفت که این گونه آدمیان از آدم خواران آفریقا بی‌رحم ترند. و به نظر او زجر دادن حیوانات از کشتن انسان‌ها بدتر بود، زیرا هر کس انسانی را بکشد، او را جنایتکار می‌شمارند، و کشتن حیوانات را جنایت نمی‌دانند. کریستف با خود می‌گفت که اگر خداوند با همهٔ مخلوقاتش مهربان باشد، باید جلوی این ظلم‌ها و جنایت‌ها را بگیرد. و اگر خداوند تنها با قدرتمندان مهربان باشد، و به قربانی شدن موجودات ضعیف رضایت بدهد، در دنیا عدالت وجود نخواهد داشت.

امّـا تـنها انسـان‌ها نیـستند کـه هـمدیگر را مـی‌کشند و حـیوانـات را می‌کشند، بلکه جانوران نیز هـمدیگر را مـی‌درند و مـی‌خورند. و حـتی گیاهان و درخت‌ها، با آن همه صفا و زیبایی، به همدیگر ظلم می‌کنند و گاهی همدیگر را از بین می‌برند. و ادیبان و نویسندگانی که دنیا را از روی کتاب می‌شناسند، و با طبیعت آشنا نیستند، صفا و مهربانی گل‌ها و گیاهان را می‌ستایند. حال آن که کریستف در جنگل نزدیک آن خانه، دیده بود که درختان چه بی‌رحمانه با هم می‌ستیزند. و درختان بلوط را دیده بود کـه چگونه قامت استوار و سهمگین خود را روی تنهٔ نازک و ظریف صنوبرها می‌انداختند و آن‌ها را زیر فشار هراس‌آور خود خود می‌کردند. و بعضی از انواع درختان بلوط را دیده بود که به هـمدیگر حـمله‌ور مـی‌شدند، و درختان تنومندتر، هر قـسمت از تـنهٔ خـود را روی تـنهٔ ضـعیف و نـازک درختان جوان‌تر می‌آویختند و آن‌ها را در هم می‌شکستند. که بـعضی از این درختان تنومند بلوط مانند بریاره[1] صد دست دارند، و ده درخت را در یک جا جمع کرده‌اند. و این درختان به ظاهر زیبا و آرام درختان دیگر را نابود می‌کنند تا خود سربلند و تنومند باشند. و همه در هم می‌آویختند و در همدیگر فرو می‌رفتند و به هم می‌پیچیدند. و در آن جـنگل درخـتان اقاقیا نیز به درختان صنوبر حمله‌ور شده بودند و ریشـه‌های آن‌هـا را بـا ترشحات زهرآگین خود خشک می‌کردند، و کم‌کم جای درختان از بـین رفته را می‌گرفتند. و گاهی قارچ‌ها از میان ریشهٔ درختان بیرون می‌آمدند و شـیرهٔ درخـتان را مـی‌مکیدند و آن‌هـا را از درون مـی‌خوردند و از بـین مـی‌بردند. و مـیلیون‌ها حشـره نـادیدنی ریشـهٔ حـیات را در هـر سـو می‌جویدند و درخت تنومندی را از میان بر می‌داشتند. و این نبرد بزرگ در طبیعت به خاموشی انجام مـی‌گیرد. و ایـن آرامش چـهرهٔ بـی‌رحـم و دردآلود طبیعت را می‌پوشاند.

---

۱. Briareé غول افسانه‌ای ـ که پنجاه سر و صد دست داشت

***

کریستف در حال غرق شدن بود، و در عین نومیدی تلاش می‌کرد که زنده بماند. و از کسانی بود که به قول موتسارت «به هر کاری دست می‌زنند تا سرانجام کاری باقی نماند که نکرده باشند.» کریستف با آن که سقوط خود را احساس می‌کرد، از جنب‌وجوش دست بر نمی‌داشت و به هر تکیه گاهی چنگ می‌انداخت، و به هر وسیله‌ای متوسل می‌شد، بلکه بتواند راهی برای رهایی، و امیدی برای زنده ماندن پیدا کند. و ناگهان به فکر فرزند خردسال الیویه افتاد، که آن را به سسیل سپرده بود، و به فکر افتاد که برود و این بچه را از سسیل بگیرد و او را بزرگ کند و الیویه را در وجود پسرش ببیند. و کم‌کم این فکر چنان در او قوت گرفت که به سسیل نامه‌ای نوشت. و حتی پیش از آن که جواب سسیل برسد، امیدوار شده بود و مطمئن بود که سسیل فرزند الیویه را به او خواهد سپرد.

چند روز بعد نامهٔ سسیل به کریستف رسید. سسیل در این نامه نوشته بود که سه ماه بعد از مرگ الیویه خانم سیاه پوشی آمده و از او خواسته بود که بچه را به او بدهد.

و این خانم کسی نبود جز ژاکلین، همسر الیویه که در ابتدا عاشق مردی شده بود و حاضر نبود بچهٔ خود را نگاه دارد. امّا ژاکلین بعد از چند ماه بهتر این مرد رسوای پر مدعا را شناخته بود، از او جدا شده بود، و این جدایی چنان با رسوایی و غوغا همراه بود که حتی دوستان و خویشاوندان ژاکلین، او را تنها گذاشته بودند و حاضر نبودند او را در خانهٔ خود بپذیرند، و مادرش نیز آن قدر او را تحقیر کرده و آزار داده بود، که ژاکلین در خانهٔ او نمانده بود. سسیل در این نامه شرح داده بود که ژاکلین آن قدر بیچاره و درمانده بود که از روی ترحم و ناچار بچه را به او پس داده بود. که به هر حال ژاکلین مادر این بچه بود. و مادر و فرزند به محبت همدیگر نیاز داشتند.

***

نامهٔ مسیل در یک روز برفی به کریستف رسید. و برف چنان سنگین بود که درخت‌ها را می‌شکست، و گاهی صدای شکسته شدن شاخه‌ها به گوش کریستف، که در اتاق نیم تاریک خود نشسته بود، می‌رسید. و او به فاجعهٔ جنگل می‌اندیشید. و با هر شاخه‌ای که می‌شکست، شکسته شدن خود را بیشتر احساس می‌کرد.

کریستف دیگر امیدی نداشت. بچهٔ الیویه را به ژاکلین سپرده بودند، و با این حال، کریستف هنوز زنده بود. و انگیزه‌ای برای زنده ماندن نداشت. و احساس می‌کرد با دشمنی که ناپیدا و ناشناخته است، نبرد می‌کند. که نبرد یعقوب بود با فرشته. و گاهی بااین دشمن ناپیدا سخن می‌گفت. و بازاری و خواری می‌گفت:

ـ دیگر برای جنگیدن نیرویی ندارم. نمی‌خواهم زنده بمانم.

***

روزها می‌گذشت. کریستف امیدی نداشت. نمی‌خواست زنده بماند، امّا زنده بود. هر روز از خانه بیرون می‌رفت و ساعت‌ها راه می‌پیمود. که به هر حال بازماندهٔ خاندانی بود نیرومند. گام‌های پدر و پدربزرگ نیرومندش، پیکر او را به راه می‌بردند. و او مثل سواری بود که مرده باشد، و اسب رهوار و توانمندش همچنان او را بر پشت نگاه دارد و پیش بتازد.

یک روز کریستف در کوره راهی در میان دو دره راه می‌پیمود. در دو سوی او ریشه‌های درختان بلوط از لای تخته سنگ‌ها بیرون دویده بودند. و او نمی‌دانست به کجا می‌رود. چند روز بود که نتوانسته بود بخوابد. و تنها یکی دو بار غذای مختصری خورده بود. بینایی‌اش ضعیف شده بود. هفتهٔ عید پاک بود. روزی بود مه آلود، و بهار در راه بود. بانگ ناقوس از کلیسای دهکده‌ای برخاسته بود. دهکده‌ای در پای کوه، که گویی در کمین گاه خود نشسته بود، و خزه‌ها بام خانه‌هایش را پوشانده بودند. و پس از

آن بانگ ناقوس از دهکدهٔ دیگری برخاست، و بانگ دیگری از آن سری رود. و بانگ ناقوس دیگری از دوردست. کریستف مبهوت شده بود. پنداری ناقوس‌ها با او سخن می‌گفتند:

ـ اگر آرامش می‌طلبی، بیا و با ما باش! با لالایی خود ترا برای همیشه به دنیای خواب می‌بریم. و در آن جا دیگر رنج نخواهی برد و درد نخواهی کشید.

و از درون خود نیز زمزمه‌ای می‌شنید، که در جواب فراخوان ناقوس‌ها می‌گفت:

ـ من آرامش جاودانی نمی‌طلبم، می‌خواهم زنده بمانم و زندگی کنم.

و به خود آمد و به راه افتاد. و باز فرسنگ‌ها راه پیمود. همهٔ دنیا را در پرده‌ای از وهم و خیال می‌دید. و پنداری اندیشهٔ او در فضایی بین زمین و آسمان پخش شده بود. و سایهٔ خود را می‌دید که در آفتاب روی برف‌ها، پیشاپیش او حرکت می‌کرد. و همه چیز برای او حیرت‌انگیز بود.

از جنگل دور شد و به دهکده‌ای رسید. نمی‌خواست به دهکده برود و کسی را ببیند. در سر راه خود ساختمان بلندی دید در وسط یک باغ بزرگ، که به آسایشگاه بیماران روانی شباهت داشت. در باغ باز بود و چند نفری در گوشه و کنار آن قدم می‌زدند. و کریستف بی‌اختیار وارد باغ شد. و روی نیمکتی دو نفر را دید که نشسته بودند. و یکی از آن‌ها به نقطه‌ای خیره شده بود. کریستف به او نگاه کرد. به نظرش آمد که او را می‌شناسد. در گوشه‌ای ایستاد. چند دقیقه بعد مرد دیگری که در کنار این شخص نشسته بود و نگهبان او بود، برخاست و به طرف او آمد. کریستف به او گفت که چهرهٔ این مرد برای او آشناست. نگهبان گفت که این شخص از نویسندگان مشهور آلمان بوده است، که حالا از بیماران آسایشگاه روانی است.

کریستف نام او را به یاد آورد و به خاطر آورد که در آن ایام که با مجلهٔ

مانهایم همکاری می‌کرد و مقالاتی می‌نوشت، با این شخص آشنا شده بود. این نویسنده در آن زمان به شهرت رسیده بود و آثار دیگران را ناچیز و بی‌ارزش می‌شمرد. و به هر حال رمان نویس برجسته‌ای بود، که نوشته‌هایش با مبتذلاتی که دیگران می‌نوشتند تفاوت عمده‌ای داشت. و کریستف با آن که معتقد بود این نویسنده عبوس و بداخلاق است و با نویسندگان تازه‌کار دشمنی دارد، آثار او را با علاقه می‌خواند و هنر او را می‌ستود.

کریستف از نگهبان او پرسید که چرا این نویسنده را به آسایشگاه روانی آورده‌اند؟ و او در جواب گفت:

ـ یک سال پیش او را به این جا آوردند. حال او خوب نبود. و بعد از مدتی دوا و درمان، به او گفتند که حالش خوب شده است و می‌تواند به آلمان برگردد. و او به آلمان رفت و و دوباره به همان حال و روز افتاد. و یک شب خودش را از پنجره به کوچه پرتاب کرد. و باز او را به این آسایشگاه آوردند. روزهای اول قرار و آرام نداشت و مدام فریاد می‌کشید. امّا فعلاً حال او بهتر شده است. آرام در گوشه‌ای می‌نشیند و با کسی حرف نمی‌زند.

کریستف می‌دید که او به جایی نگاه می‌کند. و کنجکاو شده بود که بداند به کجا خیره شده است. پیش رفت و کنار او نشست و دست او را گرفت. دست او بی‌حس و بی‌حرکت بود. مثل دست مرده. کریستف دست او را رها کرد. و آن مرد نگاهش را به او دوخت. در نگاه او اثری از فهم و ادراک نبود. و چند ثانیه بعد دوباره نگاه خود را به روبه‌روی خود دوخت. کریستف از او پرسید که به کجا نگاه می‌کند. و او در جواب گفت:

ـ نگاه نمی‌کنم... منتظرم.

ـ منتظر چه هستید؟

ـ منتظر روز رستاخیز.

کریستف بهت زده بود. برخاست و از آن جا گریخت. سخن این نویسندهٔ دیوانه مثل تیری از آتش در قلب او فرو رفته بود. به سوی جنگل رفت و در حاشیهٔ جنگل راه می‌پیمود. راه را گم کرده بود. آشفته بود. در جنگل، درختان صنوبر در خاموشی فرو رفته بودند، و چند رشتهٔ سرخ از نور آفتاب، که معلوم نبود از کجا آمده بود، در این فضای نیم تاریک راه یافته بود. و کریستف خط باریک آفتاب را نگاه می‌کرد، که گویی با تاریکی شب آمیخته بود. گاهی پایش در ریشهٔ گیاهان گیر می‌کرد. پرنده‌ای بر شاخه‌ای نبود تا نغمه سرایی کند. همه چیز خشک و بی‌روح شده بود. و همین خط باریک آفتاب نیز زود محو شد. کریستف به قسمتی از جنگل رسید که بیماری اسرارآمیزی به جان درخت‌ها افتاده بود و مثل پیچک از هر درخت بالا می‌رفت، شاخه‌های آن را پایین می‌کشید و خشک می‌کرد. آفتاب در آن بالا به آخرین لحظه‌های خود نزدیک می‌شد. مه به جنگل آمده بود و کریستف را نیز در بر می‌گرفت. و او احساس می‌کرد که ذره‌ذره همه چیز نابود می‌شود. و او بی‌آن که بداند به کجا می‌رود ساعتی در جنگل سرگردان بود. و عاقبت شکافی در فضای مه‌آلود پیدا شد، و او راه را پیدا کرد و از جنگل بیرون آمد. و دوباره می‌دید که صنوبرها و بلوط‌ها خاموشانه به همدیگر حمله‌ور شده‌اند. و کریستف در گوشه‌ای خیره مانده بود تا صدای این سکوت وهم‌آور را بشنود.

و ناگهان از دور همهمه‌ای برخاست. باد مانند اسبی تیز رو تاخت می‌کرد و می‌آمد و درختان را به حرکت در می‌آورد. شاید صدای میکل آنژ بود که با طوفان همراه شده بود و می‌خواست دنیا را بلرزاند، و پیامی داشت.

و بعد از آن که طوفان فرو نشست، کریستف هراسان شد و به سوی کلبهٔ خود رفت. و گاهی پشت سر خود را نگاه می‌کرد و همه چیز را آرام و خاموش می‌دید. پنداری همه چیز مرده بود. جنگل‌ها در تاریکی انبوه

خویش به خواب رفته بودند. هوا سرد بود و شفاف. صداها مرده بودند. و شاید صدایی در اعماق این خاموشی موسیقی عزا می‌نواخت. کریستف زار و اندوهگین در بستر خود دراز کشید. حیواناتی که در اصطبل نزدیک کلبهٔ او بودند، بی‌آرام شده بودند.

شب بود. کریستف خوابید. و دوباره هوا متلاطم شد. تند بادی از جنوب می‌آمد و بهار را با خود به همراه آورده بود، و می‌خواست زمین یخ زده را از خواب زمستانی بیدار کند. و تند باد از آن سوی دره می‌آمد و به جنگل می‌رسید و مثل رعد می‌غرید. مثل این که دره‌ها و کوه‌ها به هیجان آمده بودند و می‌غریدند. اسب‌ها شیهه می‌کشیدند. نعرهٔ گاوها به گوش می‌رسید. کریستف از خواب بیدار شد. روی تخت خواب نشست و به غریو باد و طوفان گوش می‌داد. تندباد سفال‌های روی بام را می‌کند و با خود می‌برد. پنجرهٔ اتاق کریستف گشوده شد، و کریستف وقتی می‌خواست آن را ببندد، در تاریکی نگاه می‌کرد، و در این فکر بود که آن نویسندهٔ دیوانه به آرزوی خود رسیده است. رستاخیز آمده بود. و او نیز احساس می‌کرد که زنده شده است. زندگی دوباره در رگ و پی او راه یافته بود. کاغذهای خود را که در اتاق پخش شده بودند، جمع می‌کرد و فریاد می‌زد:

ـ چقدر در انتظارت بودم. خوب شد که آمدی!

و زمزمهٔ او را در خواب خود می‌شنید، که می‌گفت:

ـ من از پیش تو نرفته بودم. تو، وظیفهٔ خود را از یاد برده بودی!

ـ کدام وظیفه؟

ـ هنرمند وظیفه دارد که از پیکار دست برندارد.

ـ پیکار من چه فایده دارد؟ تو فرمانروا هستی و به پیکار من نیاز نداری.

ـ من همه چیز نیستم. من هستی‌ام که با نیستی در ستیزم. شعله‌ام. آتش فروزانم ... تاریکی شب نیستم. با تاریکی همیشه در پیکارم. برخیز و

همراه من بیا، و همچنان با دشمن در ستیز باش.

ـ من شکست خورده‌ام. از دست رفته‌ام.

ـ از دست رفته نیستی. اگر به میدان نروی و پیکار نکنی، دشمنان تو پیروز خواهند شد. امّا اگر قدم در میدان نبرد بگذاری، گروه بی‌شماری خواهند آمد و پشت سر تو حرکت خواهند کرد.

ـ من کسی را ندارم. تنها هستم.

ـ تنها نیستی. از تو می‌خواهم که به نام من سخن بگویی و در خط من باشی و با دشمنان بجنگی. حتی اگر سنگ هم بخوری، در خط من هستی و همراه من.

ـ خداوندا! ... چه کنم؟ تحمل این همه رنج را ندارم!

ـ من هم رنج می‌کشم. قرن‌هاست که می‌خواهند نام مرا از ذهن کسانی که به من ایمان دارند پاک کنند. امّا من همیشه می‌جنگم و پیروز می‌شوم.

ـ خداوندا! این پیکار باید نهایتی داشته باشد. مگر می‌شود همیشه در نبرد بود.

ـ همیشه باید جنگید. خدای تو نیز می‌جنگد و لحظه‌ای از نبرد دست بر نمی‌دارد. خداوند دشمنان خود را شکست می‌دهد. تو ضربه‌های این نبرد را با گوش‌های ناقص خود نمی‌شنوی ... امّا باید دانسته باشی که چنین نیرویی هست. تو باید وظیفهٔ خودت را انجام بدهی و بقیهٔ کارها را به خدایان بسپاری.

ـ من دیگر توانایی ندارم. رمق ندارم.

ـ برای کسانی که با تمام قدرت خود می‌جنگند سرود بخوان!

ـ توانایی سرود خواندن را ندارم.

ـ پس دعا کن!

ـ دعا کردن قلب پاک می‌خواهد. با این قلب آلوده چگونه می‌توان دعا کرد؟

ـ قلب مرا به جای قلب خود بگذار!

ـ هر کار که بگویی می‌کنم. امّا دوستانی داشته‌ام که مرده‌اند، نمی‌توانم آن‌ها را فراموش کنم.

ـ آن‌ها را فراموش کن. دوستان تو روزی دوباره زنده خواهند شد، و آن‌ها را بازخواهی یافت.

ـ بی‌تو نمی‌توانم زیست. دیگر از من جدا مشو!

ـ حتی اگر از تو جدا شوم و ترا به حال خود رها کنم، به من ایمان داشته باش!

ـ و اگر چراغ زندگی‌ام خاموش شود؟

ـ چواغ دیگری بر افروز!

ـ حس می‌کنم که مرگ بر من چیره شده است.

ـ زندگی را در جای دیگری خواهی یافت. چرا در خانه‌ات را به روی زندگی بسته‌ای؟ برخیز و زندگی کن! زندگی را در جای دیگری نیز خواهی یافت.

ـ باشد!... همین السّاعه به سوی زندگی خواهم رفت. احساس می‌کنم که آسوده‌تر نفس می‌کشم. هوای تازه زخم‌های دلم را التیام می‌بخشد. می‌روم و زندگی را می‌یابم.

ـ پس برو و زندگی را پیدا کن! ... من هم دوباره پیش تو خواهم آمد.

***

کریستف سرود زندگی را از درون خود می‌شنید. که چه زمزمهٔ شیرینی داشت. هوا روشن شده بود. از پنجره اتاق جنگل را تماشا می‌کرد. جنگل که تا دیروز مرده بود، حالا در آغوش باد و آفتاب افتاده بود و به جنب و جوش آمده بود. مثل این بود که درختان به وجد آمده بودند و شاخه‌های خود راکه تا دیروز خم شده بودند، به سوی آسمان فرا می‌بردند. کریستف جوشش زندگی را در طبیعت می‌دید، و آتش

عشق را در قلب خود احساس می‌کرد. پنداری معجزه شده بود. و این هنرمند نومید، به هر جا که می‌نگریست، زندگی را می‌یافت و می‌دید که چشمه‌های خشک شده دوباره جاری شده‌اند.

کریستف به صف کسانی پیوسته بود که در تلاش بودند و پیکار می‌کردند. و این پیکار چنان وسعت و عظمتی داشت که هر چیز در برابر آن ناچیز می‌نمود. و او احساس می‌کرد که سبکبار شده است. گویی در آسمان معلق شده بود و از آن بالا، خود را در مجموعهٔ هستی می‌دید، و می‌دید که تلاش او و پیکار او نیز با مجموعهٔ هستی در آمیخته است. و اگر کسی در این میان به جایی نمی‌رسید و شکست می‌خورد، رنج او آن قدر ناچیز می‌نمود که در پهنهٔ آن عظمت به حساب نمی‌آمد. و کریستف احساس می‌کرد که نبرد او جزیی از نبرد دیگران است. و همه در رنج‌های او سهیم‌اند، و او نیز در رنج‌های دیگران سهم دارد. و این ندا را از اعماق جان خود می‌شنید:

«همراهان من! دشمنان من!... پیش بروید! از پایمال شدن در زیر گام‌های دیگران هراسی ندارم. از رنج و درد نمی‌هراسم. اگر در زیر گام‌های دیگران بیفتم و وجودم را در هم بشکنند، به زخم‌های تن خویش نمی‌اندیشم. و تنها به کسی می‌اندیشم که سردار و سرکردهٔ این ارتش بزرگ است. و خرن من همچون سیمان، بنای پیروزی او را محکم می‌سازد.»

کریستف دیگر خداوند را مثل نرون، که در ایوان قصر خود می‌نشست تا شهر را در میان شعله‌های آتش تماشا کند، بی‌رحم و بی‌احساس نمی‌دانست. خداوند در نظر او کسی بود که رنج می‌کشید و می‌جنگید و با رزمندگان این نبرد بزرگ همراهی می‌کرد... و خداوند را خرد زندگی می‌دانست. که همچون روشنایی در میان تاریکی می‌تافت و همه جا را فرامی‌گرفت. و به عقیدهٔ او شب پایانی نداشت. و این نبرد جاودانی بود. و

کسی نمی‌توانست پایان این نبرد را پیش‌بینی کند. و هر چند در این سمفونی حماسی، گاهی نغمه‌های ناسازی شنیده می‌شد، در مجموع آهنگ با عظمتی بود. که زندگی نیز با همهٔ سکوت و آرامش ظاهری خود نبردی است جاودانی و پر از خشم و خشونت، و به جنگل بلوطها می‌ماند، که در عین خاموشی همیشه درگیر نبردی سهمگین است.

کریستف مثل صدفی بود که زمزمهٔ اقیانوس را در درون خود حفظ کرده باشد. و این نیروهای خاموش در او انعکاس یافته بودند. ندای ترومپت، رگبار آوا، فریاد حماسه را با ضربآهنگ نیرومند می‌شنید. و در وجود او همه چیز به شکل موسیقی در می‌آمد، و سرود روشنایی و سرود زندگی و سرود مرگ در اعماق جان او طنین افکن می‌شدند، و همچنین سرودی برای پیروزمندان، و سرودی برای شکست خوردگان. و سراسر وجود او آکنده از نغمه و سرود بود.

و هر لحظه در او سرودی و نغمه‌ای متولد می‌شد و می‌شکفت، و به نهایت شکوفایی خود می‌رسید. و دیگر سرد و سخت و بی‌جان نبود. پر از غوغا شده بود، و فلز گداخته شده بود. و دیگر حدودی نمی‌شناخت و هر ثانیه ذهن او بارور می‌شد. مثل کسی بود که از گذشتهٔ خود رها نمی‌شود و با جسم و روحی جوان و پر تحرک به سفر می‌رود، و در هوا نفس می‌کشد و می‌پندارد که سفر او بی‌پایان است. با نشاط شده بود. به شور آمده بود. و احساس می‌کرد که می‌تواند بسازد و بیافریند. همهٔ انسان‌ها را دوست می‌داشت. و نه تنها انسان‌ها، بلکه هر چیز را با خود از یک نوع و از یک گوهر می‌دانست. سبزه‌ها و درخت‌ها و ابرهای آسمان و کندوی شب، که خورشیدها مثل زنبور در آن جمع شده‌اند و در انتظار بیرون رفتن‌اند، همه و همه را همنوع خود می‌دانست... کریستف هنوز در پی آن نبود که از احساس خود سخن بگوید و آن را بنویسد. می‌خواست بگوید و بخندد، و خود را در دریای این معجزه غرق کند. و از خود

می‌پرسید که چرا بنویسد و چه بنویسد؟ که چنین شور و حالی به وصف نمی‌آمد. و نمی‌توان آن را نوشت و به زبان موسیقی باز گفت. امّا خواه و ناخواه می‌بایست که می‌نوشت. که کار او نوشتن بود. اندیشه‌ها از هر سو هجوم می‌آوردند و در ذهن او می‌نشستند. و کریستف دیگر نمی‌توانست مقاومت کند، و روی هر چیز که دم دست او بود می‌نوشت. و غالباً معنی و مفهوم نوشته‌های خود را در نمی‌یافت. و در پی هر اندیشه‌ای، اندیشهٔ دیگری به ذهنش می‌دوید، و ناچار بود نوشته‌اش را نیمه تمام بگذارد و اندیشهٔ بعدی را روی کاغذ بیاورد. گاهی روی آستین پیراهن خود می‌نوشت، یا روی آستر کلاهش ... و تند و تند می‌نوشت. و با این حال اندیشه‌اش از او سبقت می‌گرفت. و ناچار علامت‌های تندنویسی را به کار می‌گرفت تا چیزی از قلم نیفتد.

و چیزهایی که می‌نوشت و قطعه‌هایی که می‌ساخت هیچ کدام شکل و قاعدهٔ درستی نداشتند. و ناچار بود همه چیز را جمع و جور کند و در یک قالب بریزد. امّا این کار ممکن نبود. چون این چیزها در قالب‌های کهنه نمی‌گنجیدند. و اگر می‌خواست این رؤیاهای موسیقایی خود را شکل بدهد، چاره‌ای جز این نداشت که آنچه را تا حال یاد گرفته بود کنار بگذارد، و از هر نوع تقلید پرهیز کند، و راه و رسم تازه‌ای در پیش بگیرد. کریستف پیش از این گمان می‌کرد که به کمال هنر خود رسیده است، و احساس خود را به زبانی که در موسیقی می‌شناخت بازگو می‌کرد. و در راهی که استادان بزرگ موسیقی برای او هموار کرده بودند پیش می‌رفت. و هر وقت که نوشتن قطعه‌ای را آغاز می‌کرد، بعد از چند جمله، کم و بیش می‌دانست که چه جمله‌هایی بنویسد و همه چیز را در ذهن خود آماده می‌پنداشت، و حالا می‌دید که برای بیان احساسات پرشور و جنون‌آمیز خود قالب ساخته و پرداخته‌ای دردست ندارد و راه هموارى پیش پای او نیست. و ناچار بود به احساس خود تکیه کند تا راهی را

بگشاید و اندیشه را در این مسیر به جولان در آورد. و دیگر به جایی رسیده بود که نمی‌خواست شور و شیفتگی خود را وصف کند، بلکه می‌خواست خود یک پارچه شور و شیفتگی شود، و حکم احساس خود را بپذیرد.

و ناگهان همه چیز در او دگرگون شد. تا این هنگام، گاهی چیزهایی را با هنر می‌آمیخت که با آن بیگانه بود، و می‌پنداشت که هنر باید به وظیفهٔ اجتماعی خود عمل کند. و متوجه این قضیه نبود که دو موجود بیگانه با همدیگر را در خود جمع کرده بود. از یک سو هنرمندی بود که می‌خواست بی‌پروا بنویسد و هنر ناب بیافریند، و از سوی دیگر موسیقی دانی بود که می‌خواست هنر او جنبه‌های اخلاقی و اجتماعی داشته باشد و در خدمت خلق باشد. و گاهی این دو موجود متفاوت رو در روی همدیگر می‌ایستادند و به همدیگر لطمه می‌زدند. و حالا دیگر به جنبه‌های اخلاقی و اجتماعی هنر نمی‌اندیشید، و می‌خواست هر نوع اندیشهٔ خلّاقی را در قالب هنر بریزد. با این حال اخلاق را نفی نمی‌کرد و حاضر نبود هنر را پست و آلوده کند. و همیشه به هنر والا و ناب اعتقاد داشت و نمی‌خواست که هنر به فرومایگی و آلودگی کشیده شود، و چراغ محفل کامجویان فاسد و هرزه باشد. و می‌پنداشت که هنر وقتی به والاترین مرحلهٔ خود برسد، از قاعده و قانون مرسوم روزگار فراتر می‌رود، و به مجموعه‌ای از ستارگان می‌ماند که در فضا رها شده‌اند و به سوی بی‌نهایت می‌روند و به هر حال قدرتی بی‌مانند دارند، و همچون جرقه‌هایی در آسمان می‌درخشند. و چنین هنر برجسته و ممتازی، در هر جهت که باشد، مقدس است، و گاهی می‌تواند سودمند هم باشد. امّا به سود و زیان نباید اندیشید، که از موهبت‌های الهی است، و همانند آفتاب است. که آفتاب نیز نه با اخلاق مخالف است و نه موافق با آن. که آفتاب آفتاب است. و تاریکی را از میان بر می‌دارد. و هنر به آفتاب می‌ماند.

و کریستف در اختیار چنین نیرویی بود و می‌دید که ناگهان احساسات ناشناخته‌ای در او جان می‌گیرند، که با رنج و اندوه او، و روح هشیار او رابطه‌ای ندارند. احساسی نامفهوم در او پیدا شده بود و او را تکان می‌داد و بر او چیره شده بود. و هر بار که نوشته‌های خود، و قطعه‌هایی را که در این روزها ساخته بود، بازخوانی می‌کرد، متحیر می‌شد.

هنرمندان نابغه با این حالت آشنایی دارند و آن را هذیان اندیشه نام داده‌اند. و در این لحظه‌ها آثاری به وجود می‌آورند که معمای آن گشودنی نیست. و گوته این حال را «شیطانی» می‌داند. و کریستف هر چه می‌خواست از آن «حال» بگریزد، نمی‌توانست.

کریستف در این روزها مدام می‌نوشت و می‌آفرید. هنرمند در روزهایی از عمر خویش، به نهایت باروری و شکوفایی، و به اوج خلاقیت می‌رسد. و در آن روزها کوچکترین حادثه و حرکت، در او هزارگونه رؤیا می‌آفریند. و کریستف در این ایام حتی فرصت اندیشیدن نداشت. روح خلاق، او را در اختیار خود گرفته بود.

***

اما ناگهان این مرحله نیز به پایان رسید. کریستف چنان در این روزها شکسته شده بود که ده سال پیرتر می‌نمود. و این حالت شگرف او را به حال خود رها کرد و به سرزمینی بازگشت که از آن جا آمده بود: سرزمین خاص خداوند.

در ماه سپتامبر، گاهی گل‌های پاییزه بی‌خبر شکفته می‌شوند و پایان بهار را اعلام می‌کنند. سفید شدن ناگهانی قسمتی از موهای کریستف نیز، پایان مرحله‌ای از عمر او را اعلام می‌کرد. چهرهٔ او پرچین شده بود. امّا روح او آرام گرفته بود. و دیگر بی‌قرار نبود، عاقل شده بود. و در این مدت، این نیروی ناشناخته و هراس‌انگیز، به او فهمانده بود که آدمی در این جهان بزرگ و بی‌نهایت، بیهوده مغرور می‌شود. زیرا در همه حال

می‌تواند اراده و اختیار خود را از دست بدهد. و در هر ساعت که ما به خواب می‌رویم، این نیروی ناشناخته هجوم می‌آورد و ما را به هر کجا می‌خواهد، می‌برد و در هر دریایی که دلخواه اوست غرق می‌کند. و سپس ما را رها می‌سازد و به حال خود می‌گذارد، تا کوشش کنیم و با تلاش خود زندگی را بسازیم. و در هر حال ما باید در برابر خداوند، که همه چیز به ارادهٔ اوست، و عشق و زندگی و مرگ ما در اختیار اوست، فروتن باشیم و او را نیایش کنیم. که اگر او نخواهد، آدمی نخواهد توانست قدمی بردارد. و اگر او بخواهد، در یک لحظه حاصل کار و کوشش ما را نابود می‌سازد. و در این میان هنرمندان، که آفریننده‌اند، بیش از دیگران مغلوب و مدیون او هستند. زیرا هنرمندان بزرگ جز آنچه به آن‌ها الهام می‌شود نمی‌آفرینند. و چه کسی جز ذات پروردگار می‌تواند الهام بخش باشد و به هنرمندان تلقین کند که چگونه چیزهایی را بیافرینند؟

کریستف تازه پی می‌برد که هایدن چه هنرمند با خردی بوده است. زیرا او هر روز صبح، پیش از آن که بنشیند و آهنگ بسازد، در پیشگاه خداوند به خاک می‌افتاد و او را نیایش می‌کرد... پس هشیار و پارسا باید بود و خداوند را نیایش باید کرد تا در سایهٔ لطف او بود...

***

پایان تابستان نزدیک شده بود. یکی از آشنایان پاریسی، که منتقد موسیقی بود، به اتفاق نقاش مشهوری که از دوستداران آثار کریستف بود، به دیدن او آمدند و به زحمت کلبهٔ کریستف را در آن نقطهٔ کوهستانی در سویس پیدا کرده بودند. آن دو برای او شرح دادند که آثارش در سراسر اروپا دوستدارانی یافته است، و در همه جا آهنگ‌های او را می‌نوازند و هنر او را تحسین می‌کنند. و کریستف دیگر به شهرت اعتنایی نداشت و به آثاری که در سال‌های گذشته آفریده بود، علاقه‌مند نبود. و همه را بی‌ارزش و بی‌اهمیت می‌دانست. مهمانان او با حیرت به او نگاه می‌کردند

و به حرف‌های او که بوی جنون می‌داد گوش می‌سپردند. وقتی کریستف نوشته‌های تازهٔ خود را به آن‌ها نشان داد، بر حیرت‌شان افزوده شد. و گمان می‌کردند که کریستف عقل خود را از دست داده است و به او گفتند:

ـ این که ملودی ندارد، وزن ندارد، ریتم آن درست و دقیق نیست. مادهٔ خامی است که هنوز پخته نشده و شکل نگرفته است، و می‌تواند به هر شکلی در آید، و به هیچ کدام از آثار موسیقی شباهت ندارد.

کریستف خندید و گفت:

ـ من هم با شما موافقم. اگر درست توجه کنید، درخشش این موادخام و بی‌شکل را حس می‌کنید. و این قطعه‌ها در عین بی‌نظمی نظم خودشان را دارند.

کریستف می‌خواست با نقل این جمله‌ها، که در نوشته‌های نوالیس[1] خوانده بود، آن‌ها را به فکر وادارد. امّا دوست نقاش او با تعجب به کریستف نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: «معلوم می‌شود که دیگر هنری ندارد!»

کریستف بیش از این با آن‌ها بحث نکرد. دریافته بود که او را درک نمی‌کنند. و آن دو بعد از ساعتی خداحافظی کردند که بروند، و کریستف تا انتهای سبزه‌زاری که در اطراف کلبهٔ او بود، همراهشان رفت. و در آن حال از رنگ‌های زیبای طبیعت سخن می‌گفت. و یکی از آن دو که منتقد موسیقی بود، می‌گفت که این رنگ‌ها مرا به یاد دکور صحنه‌ها در تئاترهای پاریس می‌اندازد. و دیگری که نقاش بود، زیبایی و ترکیب این رنگ‌ها را چندان جذاب نمی‌یافت و معتقد بود که این نوع ترکیب رنگ‌ها را در کارهای هودلر[2] می‌توان دید، که تنها سویسی‌ها این رنگ‌آمیزی را می‌پسندند. و حتی می‌گفت که هرگز رنگ‌آمیزی طبیعت را دوست

---

۱. Novalis شاعر آلمانی در قرن هیجدهم.

۲. Hodler نقاش سویسی (۱۸۵۳-۱۹۱۸).

نداشته است:

ـ من چیزی به نام طبیعت در نقاشی نمی‌شناسم. تنها چیزی که برای من اهمیت دارد نور و رنگ است. و با طبیعت، به هر رنگ که باشد، کاری ندارم!

کریستف در انتهای سبزه‌زار از آن‌ها جدا شد، و بیش از آن مهمانانش را همراهی نکرد و از دیدن آن‌ها به وجد نیامده بود.

بعد از چندین ماه، آن نیروی جنون‌آمیز خلاق از او دور شد و آن شعله در او فرو نشست. امّا کریستف می‌دانست که این شعله‌ها باز به خانهٔ روح او باز خواهند گشت. و اگر سراغ او نیایند، قطعاً هنرمند دیگری را به این جنون خواهند کشاند. که به هر حال باید این آتش گرمابخش را عزیز شمرد. و کریستف گرمای آن آتش را در سرتاسر طبیعت احساس می‌کرد.

باران آمده بود و دوباره آفتاب در آمده بود. سبزه‌ها خیس شده بودند و میوه‌های رسیده از درخت‌ها به زمین می‌افتادند. تار عنکبوتی که در میان شاخه‌ها، زیر آفتاب و باران می‌درخشید، به شکل چرخ ارابه‌ها، در شهر باستانی میسن[1] در آمده بود. زنبورها دسته دسته در آفتاب می‌رقصیدند، و با زمزمه مداوم خود، بر فراز درخت‌ها ارگ می‌نواختند.

کریستف به درهٔ کوچک و بیضی شکلی نزدیک شده بود که از روشنایی آفتاب غروب لبریز شده بود. و در آن فقط زمینی را یافت، که در وسط آن مزرعه گندمی بود با کمربندی از درختان، و در آفتاب غروب پائیز صنوبرها قرمز رنگ بودند و بلوط‌ها زرد و درختان سیب به رنگ مرجان، و درختان گیلاس همرنگ آتش، و گل‌ها و گیاهان کوهستان، نارنجی به نظر می‌آمدند... و چکاوکی سرمست، که پنداری از دل آتش بیرون آمده بود، در هوا معلق مانده بود.

و کریستف آن چکاوک بود، که سرمست بود و در پرواز بود و

---

۱ Mycénes شهری در یونان.

می‌پنداشت که این سرمستی فرو خواهد نشست، و آن چکاوک نیز خسته به لانهٔ خود باز خواهد گشت و بار دیگر از میان آتش برخواهد خواست و پرواز خواهد کرد و سرود خود را برای کسانی که روی زمین ایستاده‌اند و به او می‌نگرند خواهد خواند، و برای آن‌ها از نور آفتاب و زیبایی آسمان سخن خواهد گفت.

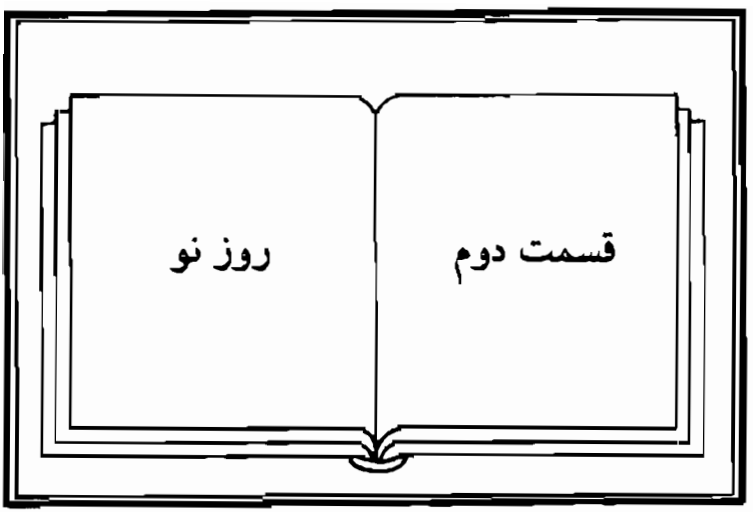
قسمت دوم
روز نو

عمر آدمی می‌گذرد. روح و جسم او مثل موج در حرکت‌اند، و از سال‌ها عمر جز نقشی بر جای نمی‌ماند. و جهان نیز همچون آدمیان، کهنه و نو می‌شود. امّا تو ای موسیقی، با همه فرق داری. باقی می‌مانی و نمی‌گذری. تو به اعماق راه یافته‌ای، و زندگی چهرهٔ غمگین خود را در مردمک روشن چشم‌های تو نمی‌بیند. ابرهای تیره و تار روزهای سرد و یخ بندان یا داغ و سوزان زندگی، که بی‌قرار و شتابان در گذرند، در تو انعکاس نمی‌یابند. و تنها تویی که پایدار می‌مانی و نمی‌گذری، و به تنهایی جهانی را پدید آورده‌ای که جدا از بقیهٔ عالم هستی است. و در جهان تو آفتابی می‌درخشد که سیاره‌ها را دور خود به گردش در می‌آورد. و جهان تو نیروی جاذبه و قواعد و قوانین خاص خود را دارد. آرامش ستارگان را، که در فضا نور می‌پاشند، و مثل گاوآهن‌های نقره فامی هستند که دستی ناپیدا آن‌ها را در کشتزارهای تاریک فضا به حرکت وا می‌دارد، در تو می‌توان یافت.

ای موسیقی! ای دوست! روشنایی لطیف و مهتاب رنگ تو برای چشم‌هایی که نور تند و زندهٔ آفتاب این جهان را بر نمی‌تابند، چقدر تسکین بخش است. کسی که نمی‌خواهد از گنداب لجن‌آلود همگانی آب بنوشد، سر بر سینهٔ تو می‌گذارد و از پستان تو شیر رؤیا را می‌نوشد. ای موسیقی! ای مادر باکره! ... همهٔ شورها و شیفتگی‌های عالم در توست.

در دریاچهٔ چشمانت همهٔ رنگ‌ها را دارد. هم رنگ جنگلها را داری و هم رنگ آب‌های سبزفامی راکه از قلهٔ کوه‌های برفی سرازیر می‌شوند. همهٔ خوبی‌ها و بدی‌ها را در خود جمع کرده‌ای، و خود برتر از همهٔ خوبی‌ها و بدی‌ها هستی. و هر کس به آستان تو پناه ببرد، از زمان و مکان بیرون می‌رود. و همهٔ روزها برای او یک روز خواهد شد. و مرگ نخواهد توانست دندان خود را در جسم و روح او فرو ببرد.

ای موسیقی! که با لالایی خود روح دردمند مرا آرامش بخشیدی و از شادی لبریز کردی، عشق من تویی و گنجینهٔ گرانبهای من تویی. و من دهان ترا می‌بوسم و صورتم را در گیسوان عسل رنگ تو پنهان می‌کنم، و پلک‌های چشم خود را بر کف دست‌های تو می‌سایم... و من با چشم‌های بسته، فروغ جان بخش چشم‌های ترا می‌بینم و لبخند ترا می‌نوشم و خود را روی سینهٔ تو می‌فشارم، و ضربان زندگی جاویدان را می‌شنوم.

۱

کریستف دیگر سال‌های جوانی خود را نمی‌شمارد. سال‌ها ذره ذره می‌آیند و می‌روند. امّا او در وجود خویش زندگی می‌کند. در دنیای موسیقی زندگی می‌کند. زندگی او دیگر داستانی ندارد. و داستان زندگی او را در آهنگ‌هایی که می‌سازد و می‌آفریند باید جست. و دیگر در اندیشهٔ چیزی نیست جز موسیقی، و با غوغای بیرون بیگانه است.

کریستف هر چند که هنرمند سپیدموی و پرآوازه‌ای شده است، هنوز قلب جوانی دارد. با استقامت و با ایمان است. به آرامش دلخواه خود رسیده است. امّا در اعماق فکر و روح خود هراس طوفان و گرداب‌های روزگار را حفظ کرده است، و می‌داند که در صحنهٔ پیکار زندگی تنها خداوند حکم می‌کند و هر اتفاقی که می‌افتد به اذن و ارادهٔ اوست. کریستف روح دوگانه‌ای دارد، که قسمتی از آن در معرض هجوم ابرها و بادهاست، و قسمت دیگر آن، قله‌ای است پربرف، که آفتاب بر آن می‌تابد. و کریستف هر وقت که از سرما می‌لرزد، به آن قلهٔ پر آفتاب پناه می‌برد و هرگز خود را تنها نمی‌بیند. و حضور دوست قدرتمند خویش، سنت سسیل را که نگاهش را به آسمان دوخته است، احساس می‌کند و همچون پولس ـ حواری مسیح ـ در تابلوی نقاشی رافائل، در عین‌حال که شمشیری به دست دارد، به عالم رؤیا فرو می‌رود، و می‌داند که نباید به خشم روی آورد و به روی کسی شمشیر بکشد، بلکه باید کاخ رؤیاهای

خود را بسازد.

کریستف در این سال‌ها بیشتر قطعه‌هایی را برای پیانو و موسیقی مجلسی می‌نوشت، و احساس می‌کرد در این قالب‌ها دست او بازتر است، و اندیشه‌اش چندان دگرگون نمی‌شود، و بی‌پرواتر می‌تواند آهنگ بسازد. آهنگسازانی چون فرسکو بالدی[۱]، کوپرن[۲]، شوبرت، و شوپن با سبک و طرز بیان جسورانهٔ خود حتی از مدعیان انقلاب در موسیقی پنجاه سال پیش افتاده بودند، و کریستف نیز بی‌پروا در این مسیر پیش می‌رفت، و هارمونی‌های صوتی جدید و بی‌سابقه‌ای پدید می‌آورد که گاهی حیرت‌انگیز می‌نمودند. و طبعاً برای آن که مردم با نوآوری‌های یک هنرمند که دستاورد غواصی او در اعماق اقیانوس هنر است عادت کنند، سال‌ها وقت لازم است. و کریستف نیز نمی‌توانست انتظار داشته باشد که جز عده‌ای انگشت شمار، نوآوری‌های او را در دنیای موسقی بپسندند. و شهرت او نیز به‌خاطر آثار گذشتهٔ او بود. و به هر حال قضاوت مردم، که غالباً از درک ناقص و معیوب آن‌ها سرچشمه می‌گیرد، آزار دهنده است. امّا باید باآن کنار آمد. کریستف به این گونه قضاوت‌های مخالف و موافق کمتر توجه داشت. بعد از مرگ الیویه بیش از پیش گوشه‌گیر شده بود.

در طی این سال‌ها بسیاری از مسائل و گرفتاری‌های او خود به خود حل شده بود. می‌توانست هر وقت که بخواهد به آلمان برود. در فرانسه نیز فاجعهٔ روز اول ماه مه را از یاد برده بودند. با این حال از فرانسه خاطره‌های تلخی داشت و نمی‌خواست به آن جا برود و آن داستان‌های تلخ را دوباره به یاد بیاورد. گاهی به آلمان می‌رفت و اجرای آثار خود را در کنسرت‌ها رهبری می‌کرد. و هر بار بیش از چند روزی در آن کشور نمی‌ماند. زیرا بعضی از بی‌عدالتی‌ها را می‌دید و آزرده می‌شد. که هر چند

---

۱. Frescobaldi آهنگساز ایتالیایی (۱۶۴۳-۱۵۸۳).

۲. Couprin آهنگساز فرانسوی (۱۷۳۳-۱۶۶۸).

بی‌عدالتی را در هر کشوری می‌توان یافت، امّا آدمی میهن خود را بیش از هر جای دیگر می‌شناسد و دوست می‌دارد و می‌خواهد که میهن او از تمام جهان بهتر باشد و بدی‌ها و بی‌عدالتی‌ها را در آن جا نبیند. آلمان که در جنگ‌های گذشته بر همسایگانش پیروز شده بود، در برابر کشورهای مغلوب مسئولیت‌هایی داشت. و جمعاً پیروزی آلمان هیچ ثمره‌ای برای اروپا به بار نیاورده بود. حال آن که لویی چهاردهم بعد از آن پیروزی‌ها، شکوه و جلال خرد فرانسوی را به ارمغان برده بود. و آلمانی‌ها بعد از پیروزی در جنگ سدان[1]، برای اروپا چیزی نیاورده بودند جز برق سرنیزه‌های خویش، و اندیشه‌ای ناسالم و بسیار خشونت‌آمیز، و دانشی در خدمت منفعت و تجارت. که پنداری مارس، خدای جنگ را به خدمت بازرگانی و سودآوری واداشته بودند. و اروپا چهل سال در تاریکی ترس فرو رفته بود، و کشور فاتح، آفتاب را زیر کلاهخود خویش پنهان کرده بود. و اگر ما شکست خوردگان را، که در این سال‌ها از جا نجنبیده و شکست را پذیرفته بودند، سزاوار ترحم و تحقیر بدانیم، به آن فاتح کلاهخود به سر باید چه بگوییم و چه قضاوتی دربارهٔ او داشته باشیم؟

امّا کم‌کم اروپا از تاریکی بیرون آمده بود. آفتاب از هر سو نور می‌پاشید، و نور از درها و پنجره‌ها به درون می‌تافت. و کویستف در چنین روزهایی که هراس از جنگ کمتر شده بود، به سویس پناه برده بود، زیرا شیفتهٔ آزادی بود، و نمی‌خواست در میان ملت‌هایی که دشمن همدیگر بودند، زندگی کند. و می‌پنداشت که در سویس می‌تواند در فضایی برتر از اروپا نفس بکشد. در دوران گوته، رم کشور پاپ‌های آزاده بود و جزیره‌ای بود که پرندگان سرگردان به آن جا می‌رفتند تا از بلای طوفان در امان باشند. و در این روزگار رم دیگر پناهگاه امنی نبود. پرندگان از تپه‌های

---

۱. Sedan جایی در فرانسه، که در سال ۱۸۷۰، ناپلئون سوم از آلمانی‌ها شکست خورد.

هفتگانه[1] گریخته بودند. و تنها جای امنی که باقی مانده بود، سویس بود درکنار کوه‌های آلپ. و مانند جزیرهٔ کوچکی بود با بیست و چهار بخش. و معلوم نبود که این آخرین پناهگاه تا چه وقت در این حال باقی می‌ماند. که هر چند فروغ شاعرانهٔ جاودانه شهر در این سرزمین نمی‌تافت، و هوای آن با بوی خدایان و پهلوانان نیامیخته بود، موسیقی در فضای طبیعی و چشم‌انداز کوهستان‌های آن طنین دل‌انگیزی داشت. و بیش از هر جای اروپا طبیعت آن دست نخورده بود. کریستف در جست و جوی لذت‌های رمانتیک نبود. و اگر در گوشه‌ای سبزه‌زاری می‌یافت و جوی آبی در زیر آسمان آبی، دیگر از خدا چیز دیگری نمی‌خواست و از یاد نمی‌برد که دراین سرزمین آرامش خود را بازیافته بود، و در این جا خدا را دیده بود و به ایمان روی آورده بود. و نه تنها او، که بسیاری از درماندگان، که در پیکار زندگی به خاک افتاده بودند، به این کشور می‌آمدند تا ایمان و نیروی از دست رفته را باز یابند و دوباره به پیکار برخیزند.

کریستف چند سال در سویس به سر برده بود و این مرز و بوم را خوب می‌شناخت. کسانی که برای سیرو سیاحت به این کشور می‌روند، تنها عیب‌ها را می‌بینند. هتل‌های سویس را می‌بینند که مثل جذام چهرهٔ زیبای مناظر این مملکت را زشت جلوه می‌دهند، و شهرهای سویس را می‌بینند که جهانگردان بیگانه از هر سو هجوم می‌آورند تا در این شهرها چیزهایی بخرند و با خود ببرند، یا به آن قصد می‌آیند که چند روزی بیاسایند تا تندرستی خود را باز یابند. و عدهٔ زیادی هم می‌آیند تا چند روزی خوش بگذرانند و آن قدر گرشت و چربی بخورند که پنداری درندگانی هستند که آن‌ها را در قفس انداخته‌اند. در قمارخانه‌های سویس نیز همه چشم به چرخش اسب کوچک[2] دوخته‌اند. و گروهی از دلقک‌های ایتالیایی هم در

---

۱. رم روی هفت تپه ساخته شده است.

۲. مجسمهٔ اسب کوچک که در وسط میز نوعی قمار دور خود می‌چرخد و هر بار روی

صحنه به جای آوازخواندن، نعره می‌کشند، و ثروتمندان ابله از سروصدای آن‌ها لذت می‌برند، و مغازه‌ها در هر گوشه بساط مضحک خود را برای جلب مشتری گسترده‌اند، و کتابفروشی‌ها کتاب‌ها و مجله‌هایی را، با عکس‌ها و مطالب هرزه و شهوت‌انگیز عرضه می‌کنند. و هزاران نفر از بی‌کاره‌های بیعار، که تفریحاتی از این نوع می‌طلبند، در این جا غرق شادی و لذت می‌شوند.

و این بیگانگان سویس را نمی‌شناسند و نمی‌دانند که این کشور قرن‌ها نگهبان و نگهدار معنویات و آزادی‌های مدنی بوده است. و آتش سوزان اندیشه‌های کالون[1]، و تسوینگلی[2]، در این سرزمین محفوظ مانده است، و هنوز گرمای این اندیشه‌ها احساس می‌شود. و نمی‌دانند که در این جا دموکراسی آن قدر نیرومند است که جمهوری‌های اروپایی هرگز به آن مرز نخواهند رسید. و سازمان‌های دولتی و اجتماعی آن چنان با سخاوت و بلند نظری از مردم حمایت می‌کنند که راه و رسم آنان می‌تواند سرمشق خوبی برای ملت‌های دیگر اروپایی باشد، و ظاهراً ملت‌های دیگر این دافنه[3] را که در زیر پوست درخت پنهان شده است، نمی‌شناسند و نمی‌دانند که بکلین[4] در نقاشی‌های خود چه رؤیاهای دل‌انگیز و توانمندی پرورانده است. و کولر[5]، چه ساده و بی‌پروا از آرمان‌هایش سخن می‌گوید، و سپیتلر[6]، چه حماسه‌های بزرگی سروده است، و این شاعران و نویسندگان سنت شور و نشاط جشن‌های پرغوغای مردمی را

ه شمارهٔ برنده متوقف می‌شود

۱. Calvin از اصلاح‌طلبان دین مسیح در قرن شانزدهم، که فرانسوی بود و سال‌ها در سویس زندگی می‌کرد.

۲. Zwingli دانشمند سویسی (۱۵۳۱-۱۴۸۴).

۳. Daphné یکی از پری‌ها بود که از دست آپولن گریخت و به درخت خرزهره تبدیل شد.

۴. Boecklin نقاش سویسی در قرن نوزدهم.

۵. Gottfried Koller شاعر سویسی در قرن نوزدهم.

۶. Spitteler نویسنده سویسی (۱۹۲۴-۱۸۴۵).

در آثار خود زنده نگاه داشته‌اند. و هر چند که گاهی زبانی تند و تلخ دارند، در همه حال عطر زندگی از نوشته‌هایشان به مشام می‌رسد. و این آثار را کسانی به وجود آورده‌اند که با مردم زندگی می‌کنند و از ملت خود جدا نیستند.

کریستف مجذوب خلقیات مردم این سرزمین شده بود، که ظاهراً با دنیای صنعت و اقتصاد، به سبک آلمان و آمریکا، همراه شده بودند، امّا ویژگی‌های اروپای روستایی و بورژوایی گذشتگان را حفظ کرده بودند. و با آن که گوشه‌گیر بود، در میان سویسی‌ها چند دوست و همدل و همزبان پیدا کرده بود، که آن‌ها هم گوشه‌گیر بودند، و افسوس می‌خوردند که چرا سویس کهن رفته رفته نابود می‌شود. این چند نفر از این دگرگونی‌های ناگزیر رنج می‌بردند. کریستف کمتر به دیدار این دوستان می‌رفت و می‌ترسید دوباره با دیگران نزدیک شود و بار دیگر به کسی دل ببندد و گرفتار شود. و سویس کشوری بود که هر که می‌خواست می‌توانست در آن جا گوشه گیر بماند و در انزوا زندگی کند، و بیگانه‌ای باشد در میان بیگانگانی که از هر سو به این مرز و بوم می‌آیند. و او زیاد در خانه نمی‌ماند و مدام از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر می‌رفت. پرنده‌ای بود که نمی‌خواست در گوشه‌ای پای‌بند شود. وطن او در آن بالا بود. در هوا.

❁❁❁

عصر یک روز تابستان بود.

کریستف کلاه خود را به دست گرفته بود و در جادهٔ پرپیچ و خمی راه می‌پیمود. در یکی از پیچ‌های این جاده، در سایهٔ درختان فندق و صنوبر، به یک دوراهی رسید، و در حاشیهٔ این دو راهی ایستاد و به آسمان آبی دور دست چشم دوخت. آرامش غروب کم کم در همه جا گسترده می‌شد.

کریستف زنی را از دور دید، که لباس سیاه پوشیده بود و به آن سو می‌آمد. دو کودک شش هفت ساله، که یکی دختر بود و دیگری پسر،

همراه او می‌آمدند، و گاهی به سبزه‌زارهای اطراف می‌دویدند و گل می‌چیدند. و کم‌کم آن زن به کریستف نزدیک‌تر شد. به همدیگر چشم دوختند و هم را شناختند. هر دو به هیجان آمده بودند. کریستف چنان به هیجان آمده بودکه نمی‌دانست چه بگوید. و چند لحظه بعد او را به نام صدا زد:

ـ گراتسیا!

و او گفت:

ـ شما در این جا چه می‌کنید؟

دست همدیگر را فشردند. نمی‌دانستند چه بگویند. و بعد از دقیقه‌ای گراتسیا سکوت را شکست و چیزهایی گفت و چیزهایی از او پرسید. چنان بهت‌زده بودند که پنداری صدای همدیگر را نمی‌شنیدند. و همچنان به هم نگاه می‌کردند. چند دقیقه‌ای گذشت. بچه‌ها هم آمدند و گراتسیا، کریستف را با آن‌ها آشنا کرد و کریستف نگاهی به آن‌ها کرد، که تا حدودی دشمنانه بود. و در آن لحظه‌ها به هیچ کس و هیچ چیز جز گراتسیا نمی‌اندیشید. که چهرهٔ او همچنان زیبا بود، امّا شکسته و دردمند. گراتسیا گفت:

ـ اگر بخواهید امشب می‌توانید به هتل بیایید تا همدیگر را ببینیم.

و نام و نشانی هتل را به او داد. کریستف از او پرسید که شوهرش چه می‌کند؟ گراتسیا لباس سیاه خود را نشان داد و چیزی نگفت. کریستف از او خداحافظی کرد و رفت. امّا چند لحظه بعد برگشت و به سوی بچه‌ها رفت، که توت فرنگی می‌چیدند. و هر دو را بغل کرد و بوسید.

آن شب به هتل رفت. در گوشه‌ای در رستوران هتل نشستند. چند نفری در آن جا بودند. و کریستف دلش می‌خواست کسی در آن اطراف نبود تا بتواند آسوده‌تر با گراتسیا حرف بزند. هر دو به هم نگاه می‌کردند. کریستف نام او را آهسته به زبان می‌آورد:

ـ گراتسیا! ... گراتسیا!

ـ شکسته شده‌ام.

کریستف گفت:

ـ روزهای سختی را گذرانده‌اید. بعد از مرگ او...

گراتسیا به چهرهٔ غمگین و چروک خوردهٔ کریستف نگریست و با دلسوزی گفت:

ـ شما هم روزهای سختی را گذرانده‌اید.

و دیگر چیزی نگفتند. تا آن که کریستف گفت:

ـ بیایید برویم به جایی که تنها باشیم و راحت‌تر حرف بزنیم.

ـ دوست عزیز! همین جا خوب است. کسی با ما کاری ندارد.

ـ دلم می‌خواهد آزادانه حرف بزنم.

ـ نه! ... همین جا بهتر است.

کریستف نمی‌فهمید که چرا گراتسیا نمی‌خواهد با او به گوشه‌ای برود و با او تنها بماند. و به هر حال گراتسیا نمی‌خواست آرامش خود را به هم بریزد و همین قدر که با او در میان جمع نشسته بود، برای او بس بود. و او را شادمان می‌کرد.

کم‌کم آرام‌تر شدند و هیجان آن‌ها اندکی فرو نشست. و نرم نرم برای همدیگر گفتند که در این سال‌ها بر آن‌ها چه گذشته است. کنت برنی، شوهر گراتسیا، چند ماه پیش در دوئل کشته شده بود. و جمعاً معلوم می‌شد که گراتسیا زندگی زناشویی سعادت‌آمیزی نداشته است، و فرزند اول او نیز جان سپرده بود. و یک دختر و یک پسر از این ازدواج برای او به یادگار مانده بودند. امّا گراتسیا از آنچه بر او گذشته بود گله و شکایتی نداشت. کریستف نیز داستان زندگی خود را برای او گفت.

بعد از ساعتی، در این یکشنبه شب، از هم جدا شدند، و گراتسیا از او خواست که پس فردا دوباره به دیدن او بیاید. کریستف اصرار داشت که

زودتر از این گراتسیا را ببیند،، امّا به همین، قانع بود. غم و شادی در او به همدیگر آمیخته بودند.

روز بعد گراتسیا نامه‌ای برای او فرستاد و از او خواست که به دیدارش برود. کریستف با شوق و شادی به دیدار او شتافت. و این بار گراتسیا او را به اتاق بزرگ خود در هتل برد. در آن جا بچه‌ها هم بودند. دختر او به مادرش شباهت زیادی داشت، امّا پسرش شبیه او نبود. گراتسیا و کریستف مدتی دربارهٔ سویس و آب و هوای این کشور، و کتاب‌هایی که خوانده بودند، با هم حرف زدند، و با نگاهشان ناگفته‌ها را به هم می‌گفتند. چند دقیقه‌ای نگذشت که زن جوانی، از آشنایان گراتسیا، آمد، و گراتسیا با او نیز بسیار مهربان بود. و به اصرار گراتسیا، آن زن و کریستف از هتل بیرون رفتند و ساعتی را در اطراف آن شهر کوچک راه پیمودند. کریستف، که می‌خواست با گراتسیا تنها باشد، از این سیرو سیاحت چندان لذت نمی‌برد.

دو روز بعد باز گراتسیا را دید. در این دو روز فکر و ذهن او از گراتسیا پر شده بود و تنها به او می‌اندیشید. و در این دیدار هم نتوانست به او بگوید که شیفتهٔ او شده است. گراتسیا با او بسیار مهربان بود و در عین حال خویشتن دار بود و متانت خود را حفظ می‌کرد. روز بعد کریستف نامه‌ای به گراتسیا نوشت و با ظرافت به او هشدار داد که زندگی کوتاه است و درگذر، و برای آن‌ها که بخش بزرگی از سال‌های جوانی را پشت سر نهاده‌اند، دیگر فرصتی نمانده است. و اگر این فرصت کوتاه را از دست بدهند، گناهی کرده‌اند که بخشیدنی نیست!

گراتسیا در جواب او نامهٔ کوتاهی نوشت و برای او شرح داد که در زندگی خویش آزارها دیده و رنج‌ها برده است، و نمی‌تواند از خویشتن داری دست بردارد، و در پایان نامه از او خواسته بود که آن شب برای شام نزد او برود.

کریستف نامه را خواند. چنان متأثر شده بود که سر در بالش خود فرو برد و گریست. که بعد از مرگ الیویه، در این سال‌ها تنها و بی‌دوست مانده بود و تشنهٔ محبت بود. و در گراتسیا همان مهر و محبتی را یافته بود که سال‌ها در انتظار آن بود.

چه شب خوب و مقدسی بود! ... هر دو می‌خواستند رازهای نهفته را باز گویند و چیزی نمی‌گفتند. کریستف به خواهش گراتسیا چند قطعه‌ای را با پیانو نواخت که چه عاشقانه بودند، و کریستف با زبان موسیقی چه اسراری را فاش می‌کرد. و گراتسیا که می‌دید کریستف، آن مرد مغرور و سرکش، به چنین موجود فروتن و درمانده‌ای تبدیل شده است، دلش برای او می‌سوخت. وقت رفتن دست‌های همدیگر را فشردند... باران می‌بارید. و کریستف در زیر باران به خانه باز می‌گشت. قلب او سرود عاشقانه می‌خواند.

قرار بود که چند روز بعد گراتسیا از سویس برود. و کریستف نمی‌خواست از او خواهش کند که چند روز بیشتر در سویس بماند. روز آخر با هم به گردش رفتند و بچه‌ها را هم بردند. کریستف سراپا عشق و شیفتگی بود. و در لحظه‌ای که می‌خواست راز دل را با او در میان بگذارد، گراتسیا لبخند زد و به او اشاره کرد که خاموش بماند:

ـ چیزی نگویید همه چیز را می‌دانم.

در همان جا که چند روز پیش برای نخستین بار همدیگر را دیده بودند، نشستند. گراتسیا به دره‌ای که در آن نزدیکی بود نگاه می‌کرد، امّا دره را نمی‌دید. و کریستف نیز به چهرهٔ او می‌نگریست و تار موهای سفید را در میان گیسوان او تماشا می‌کرد. وقت رفتن از او خواست که یک تار سفید از موهایش را به او بدهد.

***

بعد از رفتن گراتسیا، کریستُف تنها مانده بود. نمی‌دانست که چرا

گراتسیا نخواسته بود به او نزدیک‌تر شود. و خود او هم دیگر نتوانست در آن شهر بماند. به گوشهٔ دیگری رفت و به دنیای موسیقی پناه برد. نامه‌ای هم برای گراتسیا نوشت. دو سه هفته بعد جواب نامهٔ او رسید. نامهٔ گراتسیا بسیار مهرآمیز بود و بسیار کوتاه. کریستف بیش از این انتظاری نداشت. و از آن پس نیز گراتسیا در پاسخ نامه‌های او چند سطری می‌نوشت. و همین نامه‌های کوتاه قلب کریستف را گرم نگاه می‌داشت.

در یکی از این نامه‌ها گراتسیا نوشته بود که آخر پاییز به رم خواهد رفت، و از او خواسته بود به رم بیاید تا همدیگر را ببینند. کریستف اگر به خاطر دیدن گراتسیا نبود هرگز دلش نمی‌خواست به رم برود. سال‌ها گوشه نشینی در خلق و خوی او اثر گذاشته بود. و بر خلاف مردم امروز که به این سفرهای غالباً بی‌فایده علاقه‌مند شده‌اند، به سیر و سیاحت علاقه‌ای نداشت. و می‌ترسید که این گرنه رفت و آمدها اندیشهٔ او را از پویایی بازدارد. وانگهی سرزمین ایتالیا برای او جاذبه‌ای نداشت. در تصورات کریستف، ایتالیا کشوری بود که موسیقی‌اش با پیروی از مکتب وریسم[1]، لطف و زیبایی‌اش را از دست داده بود. و آواز «تنور»[2] را، که خاص سرزمین ویرژیل بود، و بارها شنیده بود، نمی‌پسندید. و مانند بعضی از هنرمندان پیشگام گمان می‌کرد که در آن جا به سنت‌های کهن آکادمیک پای‌بند شده‌اند و با هر نوع نوآوری مخالف‌اند. و از سوی دیگر او از مردم شمال اروپا بود، و جنوبی‌ها را پرگو و لاف زن می‌دانست. و این گونه تصورات از سال‌ها پیش به او تلقین شده بود، و خواه و ناخواه در او باقی مانده بود... و به هر حال نمی‌خواست که با ایتالیا بیشتر آشنا شود.

---

۱. Vérisme مکتبی در ادبیات و موسیقی ایتالیا، که مانند مکتب رآلیسم در فرانسه، به بیان واقعیات بدون پندارگرایی می‌پردازد

۲. Tenor بالاترین میدان صدا در مردان بعضی از سازهای بادی مثل ترومبون تنور یا ساکسون تنور از همین میدان صدا برخوردارند

زیرا می‌پنداشت که موسیقی این کشور ارزش و عمق ندارد، و باهای و هوی ملودرام‌های پرسروصدا و آهنگ‌های عاشقانه‌ای برای ماندولین، در موسیقی اروپا جایگاه والایی به دست نیاورده است. امّا به هر حال گراتسیا ایتالیایی بود، و کریستف حاضر بود به خاطر او تا آن سوی دنیا برود. و می‌توانست در ایتالیا چشم خود را به روی همه چیز جز گراتسیا ببندد.

و او در این سال‌ها عادت کرده بود که چشم خود را به روی دنیا ببندد. و در این ماه‌های آخر پاییز بیش از همیشه ناچار بود در خانه بماند. سه هفته، شبانه‌روز باران می‌بارید، و بعد از آن هم انبوه ابرها آسمان سویس را پوشانده بودند. و همه آفتاب را از یاد برده بودند. و تنها در اعماق دهلیزهای رؤیا آفتاب را می‌یافتند، و با خاطرهٔ آن قلب خود را گرم می‌کردند. و کریستف با آن تن خسته و فکر آشفته، به زحمت می‌توانست با رؤیای آفتاب قلب خود را گرم نگاه دارد. که در شمال اروپا حتی رؤیاها هم خیس و مه‌گرفته می‌شوند. و کسانی که در آن حدود زندگی می‌کنند، و مدام برای گرم کردن خود به آتش بخاری پناه می‌برند، این حقیقت را در نمی‌یابند و با فضا و هوای نیم روشن و سرد و سنگین عادت می‌کنند ... آدمی با چیزهایی که دارد می‌سازد، و جز این چاره‌ای ندارد.

کریستف در این سفر، وقتی از کوه‌های بلند آلپ گذشت، همچنان که در گوشهٔ کوپهٔ قطار به عالم رؤیا فرو رفته بود، ناگهان چشم گشود و آسمان روشن و پر آفتاب را دید. و گمان می‌کرد که خواب می‌بیند. پنداری آسمان ابر آلود و تیره در آن سوی کوه باقی مانده بود. کریستف شگفت‌زده بود. تا مدتی همچنان سست و بی‌حال بود. امّا کم‌کم از آن پوسته بیرون آمد. در کنار پنجرهٔ قطار به روشنایی آفتاب چشم دوخت و دیگر به سرزمین‌های سرد و ابرآلود نمی‌اندیشید. شاد شده بود و با نشاط.

به دشت‌های وسیع اطراف میلان رسیده بودند. نهرهای آبی‌فام از

میان کشتزارهای بونج می‌گذشتند و در روشنایی آفتاب درخشش زیبایی داشتند. درختان باانـدام لاغـر و پـوستهٔ حنایی رنگ خـود طـرح‌های چشم‌نوازی را در وسعت روشنایی رسم می‌کردند. کوه‌های وینچی[1]، و کوهستان‌های برف پوش آلپ، با درخشش مـلایم خـود، خـط زردرنگ مایل به سبز افق را، احاطه کرده بودند. و سایهٔ غروب به کـوهستان‌های آپنن[2] فرو می‌افتاد. و مارپیچ کوه‌ها چنان شبیه بـه هـمدیگر بـودند، کـه پنداری این خط‌های منحنی به آهنگ رقص فاراندول[3] در آغوش هم فرو می‌روند. و در پای کوهستانها، دریا بود، که گـویی نـفس امواج بـا عـطر درختان نارنج درآمیخته بود. و قایق‌ها مثل پرندگان بال بسـته روی امواج پر آفتاب معلق مانده، و به خواب رفته بودند.

قطار در ساحل دریا، در یک دهکده توقف کرد، و به مـسافران گفتند که تونل در بین جنوا و پیزا ریزش کرده است و چند ساعتی باید در آن جـا بمانند تا راه باز شود. مسافران اعتراض می‌کردند و کـریستف بـرعکس، چنان به وجد آمده بود که حال خود را نمی‌فهمید. از قطار پیاده شد و به سوی ساحل رفت و در آن جا دنیا را فراموش کرد و مشتاقانه به امواج دریا می‌نگریست. و ساعتی بعد که سوت قـطار مسـافران را فـرا مـی‌خوانـد، کریستف اعتنایی نکرد. چون بلیط قطار تا رم را خریده بود و می‌توانست با قطارهای بعدی دنبالهٔ سفر خـود را بگیرد و بـه رم بـرسد. شب بـود. قایقرانی کریستف را در دل دریا به گردش برد. و نه تـنها آن شب، بـلکه چندین روز بعد را در آن دهکده ماند. مـثل گـرسنه‌ای بـود کـه نـاگـهان لذیذترین غذاها را برای او بیاورند. آن شب ساعت‌ها بـه لالایـی امـواج گوش می‌داد. و روزهای بعد نیز گرسنگی خـود را بـا بـلعیدن روشـنایی فرومی‌نشاند. که گرسنهٔ آفتاب و روشنایی بود ... «ای روشنایی! تو از راه

---

1. Vinchi
2. Apennin

۳ از رقص‌های محلی

چشم و بینی و دهان و همهٔ ذره‌های پوست در وجود ما جاری می‌شوی. و ما برای زیستن، حتی بیش از نان، نیازمند توایم. هر کس که از سرزمین‌های شمال بیاید و ترا در جنوب گرم و برهنه و جانبخش ببیند، از خود می‌پرسد که چگونه توانسته است در آن جا بی‌حضور تو زنده بماند!»

کریستف پنج روز مست آفتاب و روشنایی بود، و برای نخستین بار حتی موسیقی را از یاد برده بود. روشنایی در این جا برای او موسیقی بود. و هوا و دریا و خاک برای او سمفونی روشنایی را می‌نواختند! و ایتالیا چنین ارکستر بی‌مانندی را در اختیار خود داشت! ملت‌های اروپا از روی طبیعت نقاشی می‌کنند، و در ایتالیا با قلم سوی آفتاب به نقاشی جان می‌بخشند. و همه چیز در این سرزمین رنگ است و آوا. نقاشی است و موسیقی. همه چیز در حال نغمه سرایی است. نغمه‌هایی که با رنگ می‌آمیزند. و موسیقی رنگ‌ها را در همه جا می‌بینیم. در کنار جاده دیواری را می‌بینید به رنگ سرخ، که شکوفه‌هایی دارد به رنگ طلایی. و نزدیک آن، دو درخت سرو با امواج سبز رنگ به پا ایستاده‌اند و در آن بالا آسمان روشن و آبی رنگ است. و در گوشه‌ای دیگر دیواری است به رنگ صورتی، که پلکانی از مرمر سفید دارد. و خانه‌ها زرد و لیمویی و نارنجی و رنگارنگ‌اند، و به میوه‌هایی می‌مانند در میان شاخ و برگ درختان. از دیدن این منظره‌ها چشم لذت می‌برد همچنان که دهان با خوردن میوه‌های خوش طعم، پر آب می‌شود. کریستف مثل این که به ضیافت رنگ‌ها آمده بود. در این سال‌ها محکوم بود که رنگ‌های خاکستری و غم‌انگیز را ببیند، و حالا می‌خواست گذشته را تلافی کند، و می‌خواست در میان رنگ‌های شاد به کامجویی مشغول شود. زمین و دریا و هوا او را به شادی و نشاط می‌خواندند. کریستف خوش بود و گاهی از این حال بیرون می‌آمد تا برای کسانی که سر راه او بودند، شادی خود را بازگو کند.

با قایق ران، با ماهیگیر پیری که پلک‌های چین خورده‌ای داشت و کلاه سرخ رنگی به سر گذاشته بود، با مرد فقیری از اهالی میلان، که با او هم غذا شده بود و در حال خوردن ماکارونی چشم‌هایش را اتللووار به هر سو می‌چرخاند، با پیشخدمت رستوران، که سینی غذا را در بالای سر روی دست می‌گرفت و گرده‌اش را مثل فرشتگان تابلوهای نقاشی برنن[1] خم می‌کرد و کمرش را چرخ می‌داد، و با بچه‌ای که مثل یوحنای مقدس قیافه گرفته بود، و پرتقالی را با شاخه سبزش به دست گرفته بود و گدایی می‌کرد، حرف می‌زد، و برای آن‌ها می‌گفت که چقدر شاد و سرمست است. و با چندگاریچی، که در گاری خود لم داده بودند و برای دل خود آواز می‌خواندند، هم صحبت شده بود، و حتی گاهی بی‌اختیار اپرای کاوالیرا روستیکانا را به آواز می‌خواند و کم‌کم فراموش کرده بود که برای چه به این سفر آمده است. و به گراتسیا نیز نمی‌اندیشید.

امّا چند روز بعد، ناگهان به خود آمد و چهرهٔ زیبای گراتسیا را در همه جا می‌دید. شاید زیبارویی از کنار او گذشته بود، و نگاه او از خواب چند روزه بیدارش کرده بود. خود او هم نمی‌دانست که چگونه از آن حال بی‌خودی بیرون آمده بود. و بعد از آن لحظه، در همهٔ زیبایی‌های طبیعت، گراتسیا را می‌دید. در تپه‌های پوشیده از درختان زیتون، در دامنه‌های پر آفتاب کوهستان آپنن، در بیشهٔ درختان نارنج، و در امواج دریا، گراتسیا را می‌دید، و چشم‌های او را می‌دید که از هر سو به سوی او دوخته شده بود. و گراتسیا مثل گل سرخ روی شاخه‌های تمام درختان شکفته می‌شد.

کریستف دیگر در آن جا نماند و با اولین قطار به سوی رم رفت. و دیگر هیچ چیز او را مجذوب نمی‌کرد، و نمی‌خواست چند روزی در شهرهای بین راه بماند و بناهای تاریخی را تماشا کند. در رم نیز نمی‌خواست جایی را ببیند. و بی‌صبرانه به دیدن گراتسیا رفت. گراتسیا از

---

۱. Bernin نقاش و هنرمند ایتالیایی در قرن هفدهم

او پرسید که در بین راه گشت و گذاری هم در میلان و فلورانس کرده است؟ و او در جواب گفت:

ـ نه! نمی‌خواستم جایی را ببینم.

گراتسیا خندید و گفت:

ـ از رم بگویید.

ـ هنوز به تماشای رم نرفته‌ام. از هتل به این جا آمدم.

ـ رم را در همان ده قدم اول می‌توانید بشناسید. از این پنجره بیرون را نگاه کنید. آن دیوار را می‌بینید؟ بسیار قدیمی است و غرق روشنایی.

ـ من در رم تنها یک چیز را می‌بینم. شما را می‌بینم و بس.

ـ شما چیزهایی را می‌بینید که دلتان می‌خواهد. پس با این حساب دیروز از سویس حرکت کرده‌اید و امروز رسیده‌اید به رم.

ـ هشت روز پیش از سویس به ایتالیا آمدم.

ـ در این مدت کجا بودید.

ـ در بین راه در دهکده‌ای در ساحل دریا از قطار پیاده شدم. حتی یادم نیست که آن دهکده چه نامی داشت. این مدت در آن جا بودم. این روزها را با خواب و خیال گذراندم. شما را در همه جا می‌دیدم. مثل این که گذشته را فراموش کرده بودم. آدم دیگری شده بودم.

گراتسیا با خنده گفت:

ـ از آخرین باری که شماره را دیده‌ام خیلی عوض شده‌اید.

کریستف هم می‌دید که گراتسیا دیگر آن گراتسیای همیشگی نیست و چهرهٔ دیگری دارد. و در حقیقت گراتسیا در این چند ماه تغییر کرده بود. امّا کریستف حالا او را با نگاه متفاوتی می‌نگریست. در سویس تصویری رؤیایی از او در ذهن داشت. و در پاریس نیز او را پس از زناشویی با کنت برنی دیده بود، که به سبک یوحنای مقدس لبخند می‌زد، و حالا دیگر از

آن مریم نازک اندام امبری[1] اثری نبود. و در وجود او زنی با زیبایی و شکفتگی زنان رومی ظهور کرده بود، «با رنگ واقعی، جسم استوار، و لبریز از عصارهٔ زندگی.»[2]

هر چند گراتسیا کمی فربه شده بود، اندام بسیار متناسبی داشت. بی‌خیال بود و مغرور. آرام و آسوده خاطر بود. و مشتاقانه می‌خواست از زندگی لذت ببرد. حال آن که زن‌های شمال اروپا هرگز با چنین احساسی آشنایی ندارند. گراتسیا بسیار مهربان بود، و در لبخند او اندکی خستگی بود و کمی طنز و در عین حال تعقل و تسامحی اندوهناک. گذشت سال‌ها او را به بسیاری از مسایل بی‌اعتنا کرده بود. و همین، سپردفاعی او بود در برابر توهمات و تصورات. راز دل را به کسی نمی‌گفت. و با این حال گاهی در برابر ضعف‌های روحی خود تسلیم می‌شد. و با آن که نمی‌خواست دلبری کند، دلبری می‌کرد. و هر اتفاقی را با رضای خاطر می‌پذیرفت. به قضا و قدر معتقد شده بود. و در هر حال با دیگران خوب و مهربان بود.

***

گراتسیا در رم آشنایان زیادی داشت، که به دیدن او می‌آمدند. و ظاهراً در انتخاب دوستان خود سخت‌گیری نمی‌کرد. امّا همهٔ آن‌ها از قشر و طبقهٔ ممتاز بودند، و عادت‌ها و خلقیاتشان به هم شباهت داشت. و چنان با همدیگر هم‌آهنگ بودند که کریستف در آلمان و فرانسه نظیرشان را ندیده بود. بسیاری از آن‌ها از خانواده‌های ریشه‌دار و قدیمی ایتالیا بودند، که با بیگانگان ازدواج کرده بودند، و به نوعی جهان وطن شده بودند. و چهار زبان عمدهٔ اروپایی، و تمدن و فرهنگ چهار ملت بزرگ مغرب زمین، این جمع را به همدیگر پیوند می‌دادند. و هر ملتی اخلاق و آداب خود را همراه آورده بود. یهودیان نگرانی‌های نژادی خود را داشتند، و

---

۱. Ombrie منطقه‌ای در مرکز ایتالیا.

2. Color verus. corpus solidum et succi plenum

آنگلوساکسون‌ها خونسردی خود را. امّا همه چیز در کورهٔ مشتعل ایتالیا گداخته شده بود. که وقتی سرداران غارتگر در قرن‌های گذشته نقش خود را در یک نژاد به جای گذاشته باشند، به هر ترتیب این نقش باقی می‌ماند. بعضی از این خانم‌ها، که در جمع دوستان گراتسیا بودند، ایتالیایی‌تر از بقیه به نظر می‌آمدند، و شباهتی بود بین لبخند و نگاه آرام و هوس‌آلودشان، با لبخند و نگاه بعضی از زنان در نقاشی‌های لوینی[1] و تی‌سین[2]، که همه از گل‌هایی بودند که از منطقه آدریاتیک یا دشت‌های لمباردی آمده و بر این شاخسار نشسته و به شکوفایی رسیده بودند. که در هر حال هرگونه رنگی از این نوع، که برشستی نقاشی، با رنگهای دیگر آمیخته شود رومی در می‌آید.

کریستف هنوز چیز زیادی نمی‌دانست. امّا این فرهنگ چند صد ساله و تمدن کهن را با این چشم اندازها تحسین می‌کرد. هر چند که بیشتر این خانم‌ها شعور و فهم متوسطی داشتند، و حتی پایین‌تر از متوسط، با این وصف ظرافت‌هایی در اخلاق و رفتارشان بود. با ادب بودند، و طنزی را که در گفتارشان بود با محبت می‌آمیختند. باهوش بودند و آرامش طلب. به همه چیز شک داشتند، امّا شک خود را با خشکی و خشونت ابراز نمی‌کردند، و نه مانند مدعیان روانشناسی در محفل‌های پاریس، که همه چیز را از پشت عینک خود می‌بینند. و خشکی و خشونت بعضی از سخنرانان آلمانی را نداشتند. در این جا همه ساده بودند، انسان بودند، و بسیار مهربان بودند و از دوستداران ترنس[3] و سیپیون[4].

***

امّا در ظاهر چنین بود، و در واقع در این جا هم مثل هر جای دنیا در

---

۱. Luini نقاش ایتالیایی (۱۴۸۰-۱۵۳۲). ۲. Titien نقاش ایتالیایی (۱۴۷۷-۱۵۷۶).

۳. Terence شاعر لاتینی (۱۵۹-۱۹۰ پیش از میلاد).

۴. Scipion Emilien سردار رومی.

این گونه محفل‌ها جز پوچی و بیهودگی چیزی وجود نداشت. امّا در این جا پوچی و بیهودگی با سستی و بی‌حالی نژادی آمیخته شده بود. حال آن که پوچی فرانسری از نوع دیگری است و تب آلود و عصبی است. و در آن جا مدام در این فکر هستند که چه باید کرد، و بی‌قرار و بی‌آرام‌اند. امّا ایتالیایی می‌داند که چگونه باید به پوچی برسد و آرام و صبور بماند و به اپیکوریسم[1] پناه ببرد، و روی این بالش نرم بیارامد. و در عین حال که خود را زیرکانه مراقب اوضاع نشان می‌دهد، به هر چیز بی‌اعتنا می‌نگرد.

آن‌ها عقیدهٔ استوار و پابرجایی نداشتند. کم و بیش دوستدار سیاست و هنر بودند. گروهی در این میان جاذبه‌هایی داشتند، و زیبایی اشرافی خود را حفظ کرده بودند. چهره‌های ظریف داشتند و نگاهی مهربان و حرکاتی آرام. طبیعت و نقاشی و موسیقی و گل و کتاب و غذای خوب و میهن خود را، صمیمانه و به یک اندازه دوست می‌داشتند، و دوست داشتن در زندگی آنان مقام والایی داشت. امّا حاضر نبودند به خاطر دوست داشتن فداکاری کنند و آرامش زندگی خود را به هم بریزند. عشق آنان نیز چندان شور و حالی نداشت. و آنقدر آرام و رفاه طلب بودند که حتی اندیشه‌های متضاد را می‌پذیرفتند و با هیچ نوع عقیده و طرز تفکری درگیری نداشتند. و همه چیز را با لبخند می‌پذیرفتند، امّا از اندیشه‌های افراطی و کارهای افراطی می‌ترسیدند. و در همه حال میانه‌رو بودند. در سیاست و هنر هم به اعتدال معتقد بودند و توقع داشتند سیاست یاهنر به گونه‌ای نباشد که آرامش فکر و روح‌شان را در هم بریزد. نمایشنامه‌های گولدونی[2]، و نوشته‌های مانزونی[3] را دوست می‌داشتند، که در فضایی

---

۱. Epicurisme پیروان اپیکور فیلسوف یونانی، که عده‌ای این طرز تفکر را به لذت‌طلبی تعبیر کرده‌اند.

۲. Goldoni شاعر و نمایشنامه‌نویس ایتالیایی در قرن هجدهم.

۳. Manzoni نویسنده ایتالیایی (۱۸۷۳-۱۷۸۵).

آرام و یکنواخت شکل می‌گرفتند. و مثل نیاکان خود نمی‌گفتند که «پیش از همه باید بود» بلکه می‌گفتند: «پیش از هر چیز آسوده باید زیست.»[1]

آرزوی همه آن بود که آسوده زندگی کنند. حتی بعضی از مردان این جمع که از رهبران بسیار فعّال مبارزات سیاسی بودند، همین آرزو را داشتند. و این مقلدان ناچیز ماکیاول[2]، که قلبی عاری از شور و سری تهی از اندیشه‌های تند و انقلابی داشتند، یادگرفته بودند که چگونه باید برای رسیدن به هدف به هرکاری دست بزنند و هر چیز را فدای جاه‌طلبی‌های خویش سازند. و در عین حال جاه‌طلبی‌های خود را در راه اصل مقدس «آسوده زیستن» فدا می‌کردند. و این مردان باوقار و متین، وقتی به مقصود می‌رسیدند، می‌خواستند که آسوده و بی‌خیال زندگی کنند و عمر را به خوشی بگذرانند و با دوستان همفکر بنشینند و بگویند و بخندند. و گاهی چنان در خندیدن و خنداندن افراط می‌کردند که آدمی گمان می‌کرد اپرابوف[3] بازی می‌کنند. و در این‌جا بر عکس محفل‌هایی از این نوع در شمال، که عده‌ای با قیافه‌های گرفته و غمگین دور هم جمع می‌شوند، همه ظاهراً شاد بودند و با نشاط. امّا در این میان کسانی هم بودند که نگران و ناراحت بودند و زخم درون خود را زیر پوششی از بی‌قیدی و بی‌خیالی از دیگران پنهان می‌کردند. و برای این منظور گاهی کارهای عجیب و غریبی می‌کردند، و حرف‌های بی‌ربط و بی‌معنی می‌زدند که نشان می‌داد چندان تعادلی ندارند. و بسیاری از بازماندگان نژادهای کهن

---

1. Dapprima quieto vivere

۲. سیاستمدار و نویسندهٔ معروف ایتالیایی (۱۵۲۷-۱۴۹۹) نویسندهٔ کتاب معروف «پرنس»، که در امور سیاسی معتقد بود که باید بدون رعایت اصول اخلاقی به هدف رسید. و روش او به نام ماکیاولیسم شهرت دارد.

۳. Opera buffe از قرن هجدهم به بعد این نوع اپرا، که همه چیز در آن خنده‌آور بود، طرفداران زیادی به دست آورد.

گاهی از این کارها می‌کنند، و به دهستانهای اطراف رم بی‌شباهت نیستند که گاهی ناگهان و بی‌دلیل زمین شکاف می‌خورد و گودال‌هایی در خاک پدید می‌آید.

و به هر حال در پس ظاهر آرام و خندان بسیاری از مردان این محفل‌ها فاجعه‌ای نهفته بود. و کریستف تنها ظاهر را می‌دید و از حقیقت بی‌خبر بود، و رنج می‌برد که چرا این گروه بی‌خیال و بسیار مرفه دور گراتسیا جمع شده‌اند و او را آسوده نمی‌گذارند. و از گراتسیا نیز رنجیده بود. و در این روزها که در رم بود، کمتر به دیدن او می‌رفت و قصد داشت که زودتر از رم به جای دیگری برود.

***

اما کریستف به سفر نرفت و کم‌کم مجذوب ایتالیا می‌شد.

چند روزی به تماشای رم و اطراف آن رفت. در این گشت و گذار رم را می‌دید که غرق روشنایی بود، و باغ‌های آن به نظرش معلق می‌آمد. و دریای آفتاب شال زرین خود را دور تا دور دشت‌های وسیع اطراف رم پیچیده بود. و او ذره‌ذره با زیبایی‌های جادویی این سرزمین آشنا می‌شد. کریستف با خود عهده کرده بود که هرگز به دیدن بناهای تاریخی نرود. این بناها برای او جاذبه‌ای نداشتند، امّا به هر طرف می‌رفت بناهای تاریخی سر راه او بودند. یک روز که بی‌هدف قدم می‌زد، فروم[1] را دید که آفتاب غروب نور قرمز فام خود را بر آن ریخته بود. و طاق‌های نیم ویران پالاتن[2] را دید، که لاژورد افق پنداری در اعماق این ویرانه‌ها فرو می‌رفت. کریستف در ساحل رود تیبر[3] می‌دید که امواج سرخ رنگ آن خاک و گل را با خود می‌برد، و مثل آن بود که خاک در دل رود به حرکت در آمده است. و کریستف از آن جا تا آبراهه‌های ویران و سنگی پیش می‌رفت که به

---

1. Forum

۲. Palantin از بناهای تاریخی رم.

۳. Tibre رودی که از رم می‌گذرد.

مهره‌های پشت غول‌های افسانه‌ای می‌ماندند. و آسمان آبی را می‌دید که ابرهای سیاه از گوشه و کنار آن سر می‌کشیدند. و در دشت‌های وسیع روستاییان اسب سوار را می‌دید که می‌تاختند و گلهٔ گاوهایی را که شاخ‌های بلندی داشتند، پیش می‌راندند. و چوپان‌ها را می‌دید که پای خود را تا بالای ران با پوست حیوانات پوشانده بودند. و کوهستان‌های سابین[1] را می‌دید که از دور به کره‌های آلپ شباهت داشتند، و از سوی دیگر دیوارهای کهن شهر، و کلیسای سن ژان به چشم می‌آمدند. و آفتاب روشنایی و گرمای خود را بی‌دریغ بر آن دشت وسیع می‌پاشید. و باد می‌وزید. و مارمولکی، از یک مجسمهٔ مرمری در هم شکسته، که در گوشه‌ای افتاده بود، بالا رفته بود و به آفتاب می‌نگریست. کریستف، که سرش از باده و گاهی از شراب کاستلی[2] ـ گوم بود، در کنار آن مجسمه، روی زمین می‌نشست و محو تماشا می‌شد، و آسوده خاطر و بی‌خیال لبخند می‌زد و ساعت‌ها در آن جا می‌ماند، تا شب می‌شد. و از تنهایی شوم و اندوهبار خود می‌گریخت و در ذهن خود با ایتالیا حرف می‌زد: «ای سرزمین پر حرارت و خاموش! من از آرامش تو می‌ترسم. و صدای کوس و شیپور لژیون[3]ها را می‌شنوم. و نمی‌دانم چه شورها و چه آرزوها در تو نهفته است!»

کریستف در رم با کسانی آشنا شد که پر شور و بی‌آرام بودند. و آتشی که مازینی[4] بر افروخته بود، هنوز در سینهٔ آن‌ها فروزان بود و گاهی شعله‌ور می‌شد. و کسانی که این آتش را در سینه داشتند، غالباً جوان بودند. و کمتر کسی در آن میان به سی و پنج سالگی رسیده بود. و هر چند این جوانان آزاده و روشن‌بین، عقاید و افکار متفاوتی داشتند، در مجموع

---

1. Sabine
2. Castelli
۳. Legion سپاهیان روم.
۴. Mazzini میهن پرست ایتالیایی در قرن نوزدهم.

با هم یگانه بودند. به حزب یا ایدئولوژی خاصی وابسته نبودند. و به هر حال صادق بودند و با شهامت، و بی‌پروا تلاش می‌کردند که ملت را بیدار و هوشیار کنند. و بعد از رستاخیز سیاسی، که با ندای قهرمانان آغاز شده بود، و رستاخیز اقتصادی، که در این اواخر روی داده بود، این گروه می‌خواستند اندیشهٔ ایتالیا را از اعماق گور بیرون بیاورند و از سستی و بی‌حالی نخبگان کشور، که جز لفّاظی و سخن‌پردازی کاری نمی‌کردند، آزرده بودند. و صدای آنان در فضای مه‌آلود آن روزها طنین جذابی داشت. آن‌ها حاضر نبودند با دشمنان کنار بیایند و سازش‌ناپذیر بودند، و در عین حال وظیفه شناس و با انضباط. و بیش از هر چیز دوستدار حقیقت بودند. و در نهایت پاکدلی می‌خواستند مردم را با حقیقت آشنا سازند. یکی از رهبران مبارز جوانان ایتالیا[۱]، که مخالفان به او دشنام می‌دادند و می‌خواستند صدای او را خاموش سازند، در کمال صفا و نجابت با مخالفان خود این گونه سخن می‌گفت:

«حقیقت را گرامی بشمارید! ... من با قلبی صاف و عاری از کینه با شما حرف می‌زنم. هر چند از شما ستم‌ها دیده‌ام، و شاید خود من نیز گاهی بی‌سبب شما را آزرده‌ام، این همه را از یاد می‌برم و از شما می‌خواهم که حقیقت بین باشید! و در هر گوشه از جهان که حقیقت عزیز و محترم نباشد، در آن جا وجدان نیست، و فداکاری نیست، نجابت و شرافت نیست. پس بیایید تا دوستدار حقیقت باشیم. هر کس بخواهد با دروغ زندگی کند و به همه دروغ بگوید، بیش از همه زندگی خود را سیاه و تباه می‌کند. هر چند که شما با دروغ چند روزی به پیروزی دست می‌یابید، امّا دروغ ریشه‌های روح شما را در درون می‌جود، و آن را از هر چیز خوب و

۱- Giuseppéprezzolini جوزپه پرتزولینی و Giovani Papini جیوانی پاپینی، از مبارزانی بودند که سازمان لاووچه Lavoce را رهبری می‌کردند. و در این جا بیشتر سخن از جوزپه پرتزولینی است.

مفید تهی می‌سازد. من به چشم رقیب یا مخالف به شما نمی‌نگرم. و با آن که شما عقاید و افکار غرض آلودتان را به نام میهن دوستی به زبان می‌آورید، به هر حال حس می‌کنم که همهٔ ما در یک سرزمین زندگی می‌کنیم، و در این جهان چیزی هست که از میهن بالاتر است، و آن وجدان انسانی است. شما اگر می‌خواهید ایتالیایی‌های خوبی باشید، ناچار هستید بعضی از قوانین را محترم بشمارید و ناچار هستید صدای مرا بشنوید. چون من در جست‌وجوی حقیقتم. و آرزو می‌کنم که شما نجیب و با شرف باشید تا در یک صف مبارزه کنیم. و اگر همهٔ ما دوستدار حقیقت باشیم، ناچار در کنار هم خواهیم جنگید. که زیبایی روح و فکر آدمی در این صفت اوست که شیفتهٔ حقیقت است، و حتی حاضر است که در راه جست‌وجوی حقیقت فدا شود ... و ای حقیقت! ... ترا می‌ستایم. و می‌دانم که نفس جادویی خود را در جویندگان و شیفتگان خویش خواهی دمید.»

کریستف وقتی این کلمات را خواند یا شنید، حیرت کرد. گویی انعکاس صدای خود را می‌شنید. و دریافت که دوستدان و همفکران این جوان پاک‌طینت، دوستان او هستند. و ملت‌ها، هر چند که گاهی رو در روی هم می‌ایستند و با هم می‌جنگند، در نهایت با هم یکی هستند. زیرا همه انسان‌اند و از خانواده آدمی‌زاد. و این جوانان آزاده، پیش از آن که کریستف با آن‌ها آشنا شود، او را می‌شناختند. زیرا نوشته‌های الیویه را خوانده بودند، و حتی بعضی از اشعار و مقالات انتقادی او را ـ که در پاریس هم کمتر کسی خوانده بود ـ ترجمه کرده و با دقت خوانده بودند.

و بعدها کریستف به این نکته پی برد که آن‌ها هر چند نوشته‌های الیویه را با شور و اشتیاق خوانده بودند، و از نظر سبک سیاق فکری با الیویه نزدیک بودند، در عمل طرز و رویهٔ دیگری داشتند. زیرا آزادگان دانشور ایتالیایی پای‌بند مصلحت کشور و ملت خود بودند، و در نوشته‌های

بیگانگان به نکته‌هایی توجه داشتند که با غریزهٔ ملی آن‌ها هم‌آهنگ بود. و از آن نوشته‌ها چیزی را که خود می‌خواستند می‌گرفتند و نکته‌هایی را بر آن می‌افزودند. و این دانشوران، و افراد صاحب نظر و متفکر، با آن که در جست‌وجوی حقیقت بودند، حقیقت را در تنگنای ملی خویش محدود می‌کردند. که ایده‌آلیسم ایتالیایی، سهم خود را در بیان حقایق محفوظ نگاه می‌دارد. و اگر از شمال اروپا فکر و عقیده‌ای را می‌پسندد و به ایتالیا می‌آورد، آن را با محک غرور ملی و نژادی خود می‌سنجد، و به صورتی که خود می‌خواهد در می‌آورد. و این ایتالیایی‌های خوب، با آن که برای عمل ساخته و پرداخته شده‌اند، تنها دنبال شور و اشتیاق خود می‌روند. و شتاب زده‌اند و زود از هر کاری خسته می‌شوند. امّا وقتی پای عشق و شیفتگی به میان می‌آید، از همهٔ ملتها بالاترند. که نمونهٔ آن رستاخیز ملی[1] آن‌هاست برای وحدت ملی این کشور. و حالا بار دیگر موسم شور و اشتیاق شده بود، و جوانان ایتالیا و همهٔ حزب‌ها به این جنبش گرویده بودند. و ناسیونالیست‌ها و سوسیالیست‌ها و کاتولیک‌ها و ایده‌آلیست‌های روشنفکر در یک صف در کنار هم جای گرفته بودند. چون همهٔ آن‌ها به رم، شهری که یادگار امپراتوری و ملکه تمام جهان بود، عشق می‌ورزیدند.

کریستف در روزهای اول مجذوب شور و شیدایی آن‌ها شده بود، و می‌دید که آن‌ها هم مثل او اشراف و ثروتمندان را به دیده تحقیر می‌نگرند، و حتی بیش از او با محافظه کاری و اشراف مآبی و سازشکاری‌های موذیانه و دورنگی و دورویی آنان مخالف‌اند. امّا این جوانان آزاده با تلاش و تجربه‌های خود به این مرحله رسیده بودند، و دراین مدت توانسته بودند به گفتار و رفتار خود نظم و ترتیب بدهند و

---

۱. Risorgimento رستاخیز بر اساس جنبش ایدئولوژیک و سیاسی. که به وحدت ملی ایتالیا در قرن نوزدهم منجر شد.

افکار خود را در قالب معقول‌تری به جامعه عرضه کنند، و غالباً با خشونت، و چنان بی‌ملاحظه حرف می‌زدند که پنداری تازه از ده به شهر آمده‌اند. و این مبارزان جوان به این گونه ظرافت‌ها توجه نداشتند و منظورشان آن بود که حرفشان را بزنند و شتوندگانی داشته باشند. و حاضر بودند برای بیداری ملت خود حتی جان خود را فدا کنند.

امّا با این نوع مبارزه جای خود را در دل‌ها باز نمی‌کردند، و کمتر کسی با آن‌ها همدل و همراه می‌شد. کریستف دربارهٔ این جوانان از گراتسیا چیزهایی پرسید و متوجه شد که گراتسیا، که طبیعتی معتدل و آرامش طلب دارد، آن‌ها را نمی‌پسندد، و شاید حق با گراتسیا بود، زیرا این دسته از جوانان بسیار بد زبان و تند خو بودند. وقتی می‌خواستند از کسی یا چیزی عیب و ایراد بگیرند، به جای انتقاد، دشنام می‌دادند و گمان می‌کردند که عقیدهٔ آن‌ها عیب و نقص ندارد، و همه باید بی‌چون و چرا آن را بپذیرند. و در واقع پیش از آن که پخته شوند و به حد کمال برسند، به میدان مبارزه آمده بودند. صادق بودند و پرشور و بسیار باهوش، امّا ناپخته و شتاب زده بودند. و به همین علت اندیشهٔ خوب، امّا نارس آن‌ها در آفتاب می‌سوخت و از بین می‌رفت. که فکر و فلسفهٔ خوب و ارزشمند، با مرور زمان و با تفکر و تأمل صیقل می‌خورد و جا می‌افتد. و آن‌ها فرصت زیادی نداشتند و نمی‌توانستند خاموش باشند و درست فکر کنند. و در ایتالیا بسیاری از افراد فکور و مستعد همین گرفتاری را دارند. و این گونه مبارزات شتاب‌زده و تند و تیز، مثل اعتیاد به مشروبات الکلی است، که وقتی کسی به الکل معتاد شد، به آسانی نمی‌تواند از آن دست بردارد، و فکر او از رشد طبیعی باز می‌ماند.

کریستف صداقت و بی‌پروایی این جوانان شتاب‌زده را بیشتر می‌پسندید، تا زیرکی و احتیاط کسانی که به میانه روی اعتقاد داشتند، زیرا این گروه از خطر می‌ترسیدند و غالباً افکار و عقاید خود را پنهان می‌کردند

و خاموش می‌ماندند. با این حال بعد از مدتی کریستف از این جوانان تندرو و بی‌پروا مأیوس شد و نزد گراتسیا رفت و به او گفت که کم‌کم معتقد شده است که در مبارزه باید معتدل و میانه‌رو بود. که هر چند در این حال آدمی غالباً ناچار است سکوت کند و تماشاگر باشد، امّا مصلحت همین است. و شاید کریستف می‌خواست با این اعتراف، نه تنها جوانان تندرو را فراموش کند، بلکه خود او نیز با شور و هیجان ایام جوانی خود وداع می‌کرد. زیرا او در بیست سالگی مثل این جوانان بود، و می‌خواست مخالف جریان آب شنا کند. و حالا به سن و سالی رسیده بود که دیگر نمی‌توانست تندروی کند، و ناچار به آرامش و اعتدال روی می‌آورد و احساس می‌کرد که راز آرام شدن او در نگاه گراتسیا نهفته است. با این وصف نمی‌توانست ببیند که گراتسیا هر کس را در خانهٔ خود می‌پذیرد و با همه مهربان است، و آرزو داشت که مهربانی و محبت گراتسیا تنها در انحصار او باشد!

***

گراتسیا هوشمند بود و می‌دانست که کریستف از چه رنج می‌برد و چه افکاری در سر اوست. و یک روز با صداقت و مهربانی به او گفت:

ـ از من نرنجید. من بهتر و برتر از دیگران نیستم. اخلاق من همین است که می‌بینید. دوست دارم با دیگران معاشرت داشته باشم. دوست دارم به تآتر بروم، حتی اگر نمایشنامهٔ خوب و باارزشی روی صحنه نباشد، دوست دارم کتاب‌های سرگرم کننده، و به قول شما مبتذل، بخوانم. من این جور چیزها را دوست دارم. دوست دارم این جور زندگی کنم.

ـ شما چطور این آدم‌های ابله و مسخره را که به دیدنتان می‌آیند، تحمل می‌کنید؟

ـ در این سال‌ها چیزهای زیادی یادگرفته‌ام. یادگرفته‌ام که مشکل پسند

نباشم، توقع زیاد نداشته باشم. شاید این آدم‌هایی که به دیدن من می‌آیند ابله و مسخره باشند، امّا شرور و پست فطرت نیستند. و از آن‌ها هم هیچ توقعی ندارم. می‌دانم که اگر روزی مشکلی پیدا کنم و بخواهم از آن‌ها کمک بگیرم، همه‌شان مرا تنها می‌گذارند و دیگر سراغم را نمی‌گیرند. امّا به هر حال آن‌ها فعلاً به دیدن من می‌آیند، به من علاقه دارند... شاید به نظر شما زن مبتذلی باشم، که با همه مهربانم و همه را می‌پذیرم. امّا باور کنید که به شما بیش از دیگران علاقه دارم. شما برای من با بقیه فرق دارید.

کریستف گفت:

ـ امّا من می‌خواهم که تنها با من مهربان باشید.

کریستف می‌دانست که گراتسیا صادق و بی‌ریاست، و به نوع دیگری با او مهربانی می‌کند. و یک روز که با او تنها شده بود، گفت:

ـ گراتسیا! چه وقت تصمیم نهایی خود را می‌گیرید؟

ـ من تصمیم نهایی خودم را گرفته‌ام.

گراتسیا منظور او را می‌فهمید و نمی‌خواست با صراحت به او جواب بدهد. و برای آن که رضایت او را به دست آورد، دست‌های او را گرفت و در چشم‌های او نگریست و گفت:

ـ دوست عزیز من! ... همین جور که هستیم، برای هر دوی ما بهتر است.

کریستف چیزی نگفت. غمگین شده بود. گراتسیا به او دلداری داد:

ـ دلم نمی‌خواهد شما را غمگین ببینم. می‌دانستم که روزی به من خواهید گفت که باید تصمیم نهایی خود را بگیرم. تصمیم نهایی این است که مثل دو دوست همدیگر را ببینیم و دوست بداریم.

کریستف گفت:

ـ مثل دو دوست؟

ـ از این بهتر نمی‌شود. شاید توقع دارید که همسر شما باشم؟ حتماً یادتان هست در آن سال‌ها که شما به کولت، دختر عمهٔ من، درس پیانو می‌دادید، دلبستهٔ او بودید و حاضر نبودید به من نگاه کنید و نمی‌دانستید که در دل من چه می‌گذرد، و چقدر مجذوب شما شده‌ام. شاید اگر در آن روزها چشم خودتان را باز می‌کردید، می‌توانستیم با هم باشیم و زندگی بهتری داشته باشیم. امّا حالا بهتر است که باهم دوست باشیم، و نه بیشتر.

ـ پس دیگر به من علاقه ندارید!

ـ از اتفاق مثل همان روزها که در خانهٔ دختر عمه‌ام بودم، شما را دوست می‌دارم.

ـ اولین بار است که می‌گویید دوستم دارید.

ـ می‌خواهم با همدیگر صادق باشیم. من با تجربه‌ای که دارم، معتقد شده‌ام که ازدواج کسی را خوشبخت نمی‌کند. شاید بگویید که تجربهٔ من پایه و اساس محکمی ندارد، امّا من در این سال‌ها زن و شوهرهای زیادی دیده‌ام که غالباً خوشبخت نبوده‌اند. شاید زندگی مشترک یک زن و مرد بر خلاف طبیعت انسان باشد. دو نفر را نمی‌شود وادار کرد که مثل هم باشند، و در همه حال و همه جا کنار هم باشند. مگر این که یکی از آن دو، یا هر دوی آن‌ها فداکاری کنند.

کریستف گفت:

ـ من بر عکس شما معتقدم که این فداکاری از هر سعادتی در دنیا بالاتر است.

ـ بله، بسیار زیباست. امّا رؤیایی است. و مطمئنم اگر شما ازدواج می‌کردید و به خاطر همسرتان مجبور به فداکاری می‌شدید، عذاب می‌کشیدید و تلخکام می‌شدید.

ـ شاید فکر می‌کنید من از آن کسانی هستم که نمی‌توانم زن و فرزند داشته باشم؟... نه! این طور نیست. من هم به زندگی آرام خانوادگی علاقه

دارم.

ـ این چیزها را می‌گویید. امّا گمان نمی‌کنم که در عمل این طور باشید. مگر این که با زنی ازدواج کنید که بسیار مهربان و فداکار باشد، و بسیار ساده و بی‌توقع، عیب‌های شما را نادیده بگیرد.

ـ ممنونم که این قدر به من لطف دارید و مسخره‌ام می‌کنید! ... امّا به نظر من همسر خوب، حتی اگر زیاد باهوش و برجسته نباشد، بسیار خوب است.

ـ من حاضرم چنین زن خوب و ساده‌ای را برای شما پیدا کنم.

ـ با این حرف‌ها نمک به زخم من می‌پاشید!

ـ من که حرف بدی نزدم.

ـ معلوم می‌شود به من علاقه ندارید ... وگرنه نمی‌گفتید که ...

ـ برعکس. چون شما را دوست دارم، می‌خواهم خوشبخت‌تان کنم.

کریستف گفت:

ـ امّا من به هیچ زنی غیر از شما علاقه ندارم.

ـ نه! ... این را نگویید. نمی‌خواهم شما را بدبخت کنم.

ـ اگر همسر من شوید، خوشبخت‌ترین مرد روی زمین خواهم شد... چرا گمان می‌کنید که با من بدبخت خواهید شد؟

ـ دوست عزیز! ... من شما را دوست دارم. هنر و اخلاق شما را ستایش می‌کنم. امّا اخلاق خودم را بهتر از شما می‌شناسم. من آدم نادان و بدی هستم. و می‌ترسم چند ماه بعد از ازدواج با شما، پشیمان شوم و سرافکنده. پس بگذارید که با هم دوست باشیم و به هم احترام بگذاریم. و با این دوستی به زندگی خودمان صفا و زیبایی ببخشیم.

کریستف با تأثر گفت:

ـ شما برای دلجویی از من این چیزها را می‌گویید. می‌دانم که اخلاق و عادت‌های مرا نمی‌پسندید و از من بدتان می‌آید.

ـ نمی‌خواهم این حرف‌ها را از شما بشنوم. شما برای من موجود عزیزی هستید.

ـ اگر این طور است، چرا نباید در کنار هم زندگی کنیم؟

ـ برای این که اخلاق و عادت‌های ما با هم متفاوت‌اند.

ـ از اتفاق به خاطر همین اخلاق و عادت‌های متفاوت، شما را دوست دارم.

ـ اما همین چیزهای متفاوت باعث می‌شوند که با هم درگیری پیدا کنیم.

ـ با شما به هیچ دلیلی درگیر نمی‌شرم.

ـ یادتان باشد که شما هنرمند بزرگی هستید. و من موجود ناچیزی هستم. و ناچارم در کنار شما همیشه ساکت بمانم و شخصیت خودم را از دست بدهم و رنج ببرم.

کریستف نزدیک بود گریه کند. با اندوه گفت:

ـ نه! من نمی‌خواهم مایهٔ رنج شما باشم.

ـ با صراحت می‌گویم من آدمی نیستم که به خاطر شما، با آن که دوستتان دارم، خودم را فدا کنم.

ـ نمی‌خواهم شما خودتان را فدای من کنید.

ـ در این صورت شما مجبور می‌شوید که زندگی خودتان را فدای من کنید. و من نمی‌خواهم این طور باشد. کریستف عزیز! به صلاح هر دوی ماست که دوست همدیگر باشیم.

ـ اگر کمی بیشتر دوستم داشتید، می‌توانستیم از این مرحله بالاتر برویم و در کنار هم باشیم.

گراتسیا آهی کشید و گفت:

ـ نمی‌دانم. شاید شما درست می‌گویید. امّا دوست عزیز! من دیگر آن قدرها جوان نیستم. خسته‌ام، فرسوده شده‌ام. امّا برعکس من، شما قوی و

بااراده هستید. بعضی وقت‌ها حس می‌کنم که ظاهر شما با یک پسر هفده ساله فرق ندارد.

ـ با این چین و چروک‌ها و این موهای سفید؟

ـ بله، می‌دانم که شما حتی بیش از من رنج کشیده‌اید. زندگی سختی داشته‌اید. امّا می‌بینم که هنوز پرشور و پرحرارت هستید. و من برعکس از شور و حرارت افتاده‌ام. دیگر نمی‌توانم با این روح ضعیف و تن فرسوده، آزمایش تازه‌ای بکنم، که نتیجه‌اش معلوم نیست. امّا آن روزها که در خانهٔ عمه‌ام بودم، کسی را دوست می‌داشتم که با یک اشارهٔ او حاضر بودم هر کاری بکنم...

ـ یعنی شما ... شما؟ ... چه چیزها می‌شنوم. چقدر ابله بودم، چقدر بیچاره بودم... که هیچ چیز را نمی‌دیدم.

ـ کریستف عزیز!... نمی‌خواستم درد شما را تازه کنم ... کاش این را نمی‌گفتم.

ـ نه! همه چیز را بگویید.

ـ چه بگویم؟

ـ گراتسیا! ... با این حرف‌ها درد و اندوه من بیشتر می‌شود.

ـ شما چرا باید غمگین باشید؟ چون دوستی مثل من دارید که شما را بیش از حد تصور دوست می‌دارد. پس بهتر است دوستان خوبی برای هم باشیم و همدیگر را دوست بداریم.

گراتسیا دیگر چیزی نگفت و نگاهش را به کریستف دوخت. و پیش آمد و او را بوسید. کریستف که چنین انتظاری نداشت، چنان به هیجان آمده بود که می‌خواست او را در آغوش بگیرد. امّا گراتسیا از او دور شد، و پیش از آن که از اتاق بیرون برود، برگشت و انگشت روی لبان خود گذاشت وگفت: «هیس!» ... و رفت.

***

بعد از آن روز کریستف آرامش خود را بازیافته بود. دیگر از عشق گراتسیا سخن نمی‌گفت و می‌خواست که برای او دوست و همنشین خوبی باشد. و با همدیگر رفیق و یگانه شده بودند.

آن دو با صراحت و صداقت همه چیز را گفته بودند و دیگر در میان آن‌ها مشکل و معمایی وجود نداشت. و هر کدام وظیفه و تکلیف خود را می‌دانستند.

کریستف بعضی از روزها که به دیدن گراتسیا می‌رفت و در خانهٔ او کسانی را می‌دید که حرف‌های مبتذل و عوام پسندی می‌زدند، دل تنگ و بی‌طاقت می‌شد. و گراتسیا که به حال او پی می‌برد، نگاه معنی‌داری به او می‌کرد و لبخند می‌زد. و کریستف بی‌تابی خود را از یاد می‌برد و آرام در جای خود می‌نشست. زیرا در حضور دوست، تخیلات نیش زهرآلود خود را از دست می‌دهند، و تب تصورات فرو می‌نشیند، و روح آدمی از جاذبهٔ دوست پر می‌شود. وانگهی گراتسیا با جاذبهٔ خویش در پیرامون خود اثر می‌گذاشت، و طبع موزون او به گونه‌ای بود که همه مجذوب سادگی و زیبایی او می‌شدند، و از خشونت دست بر می‌داشتند. و کریستف نیز که طبعی سرکش و بی‌آرام داشت، کم‌کم بر نفس خود چیره شد و به دلخواه او سعی می‌کرد از تندخویی و خشم بپرهیزد.

کم‌کم حس می‌کردند که به هم آمیخته‌اند. گراتسیا که بی‌خیال بود و می‌خواست زندگی را با آرامش و خوشی بگذراند، از ارادهٔ قوی و ذهن همیشه فعال کریستف تأثیر می‌پذیرفت و به سوی معنویات می‌رفت. و او که تا آن هنگام، بیشتر کتاب‌های سرگرم کننده می‌خواند، کنجکاو شده بود که بیشتر بداند و کتاب‌های جدی‌تری بخواند. و با افکار و آثار کسانی که تا حال برای او جاذبه‌ای نداشتند آشنا شود و از تحولات فکری و دنیای معاصر خود بی‌خبر نماند. و دیگر از چیزی واهمه نداشت. چون دیگر تنها نبود، و دوست و هم صحبت خوبی داشت که می‌توانست به

کمک او هر چیز تازه‌ای را بفهمد و یاد بگیرد. و نرم نرم با اندیشه‌های تند و تیز جوانان عاصی ایتالیای دوران خویش آشنا می‌شد.

آن‌ها بر همدیگر تأثیر می‌گذاشتند، و در این تأثیر متقابل سهم کریستف بیشتر بود. که غالباً در عشق، هر که ضعیف‌تر باشد، بیشتر می‌بخشد، و کسی که قوی‌تر باشد، بیشتر می‌گیرد و سود می‌برد. در دوستی هم چنین است، که دیدیم کریستف از الیویه، که از نظر اندیشه فراتر از او بود، بیشتر یاد می‌گرفت. و این بار گراتسیا چیزی را به او می‌بخشید، که الیویه به آن دسترسی نداشت. و این گنج گرانبها، شادی بود. گراتسیا یک دنیا روشنایی بود و شادی در روح و چشم‌های او جای گرفته بود. لبخند روشنایی بخش این آسمان لاتینی هر چیز زشتی را از میان بر می‌دارد و بر سنگ‌های دیواره‌ای کهن نقش می‌بندد. و حتی آرامش درختان خود را با اندوه می‌آمیزد.

بهار تازه از راه رسیده به کمک گراتسیا شتافته بود. رؤیای زندگی تازه در هوای معتدل بهاری شکل می‌گرفت. سبزی گیاهان نورس، با رنگ خاکستری درختان زیتون به هم می‌آمیختند. و در زیر طاق‌نماهای قرمز رنگ آبراهه‌های ویران، درختان بادام شکوفه داده بودند. و در دشت‌های وسیع اطراف رم دریایی از سبزه با شعله‌های گل خشخاش پدید آمده بود. در چمن‌های اطراف هر ویلا، جویباری از شقایق و بنفشه روان شده بود. و گلیسین‌ها از تنهٔ درختان کاج بالا رفته بودند. و نسیمی که ازدوردست می‌آمد عطر رزهای کوهستان پالاتین[1] را با خود می‌آورد.

کریستف و گراتسیا به تماشای بهار می‌رفتند. گراتسیا از سستی و بی‌حالی مشرق زمینی بیرون می‌آمد و ساعت‌ها در کنار کریستف راه می‌پیمود. قامت بلندی داشت و ساق‌های بلند و جسمی نیرومند و در

---

۱ Palatine یکی از هفت تپه‌ای که شهر رم بر آن‌ها بنا شده است.

عین حال نرم. به دیان[۱] در تابلوی نقاشی پریماتیسه[۲] شباهت داشت. و در این سیر و سیاحت‌ها بیشتر به ویلای ماته‌ئی[۳] می‌رفتند، که از رم در دوران شکوهمند قرن هفدهم باقی مانده بود. و دشت‌های وسیع اطراف شهر در کنار این ویلا پایان می‌یافت. و این دو دوست، آرام آرام در راهی پیش می‌رفتند که درختان بلوط در دو سوی آن صف کشیده بودند. و این درختان بلند در انتهای این جاده، تپه‌های آلبین[۴] را در بر می‌گرفتند، و در پشت درخت‌ها گورستان غم‌انگیزی بود که زنان و مردان رومی را در آغوش خود به خواب ابدی برده بود. و آن دو می‌رفتند و در گوشه‌ای در کنار گل‌های رز می‌نشستند و به دشت وسیع پیش روی خود چشم می‌دوختند. همه جا آرام بود. صدای چک چک آب چشمه‌ای، که پنداری آخرین قطره‌های حیات خود را به خاک می‌افشاند، به گوش می‌رسید. و دو دوست آهسته با هم حرف می‌زدند و نگاهشان به هم می‌آمیخت. کریستف داستان زندگی پر از رنج و تلاش خود را برای او می‌گفت. و گراتسیا هم حکایت زندگی‌اش را بازگو می‌کرد. و کریستف به او گوش نمی‌سپرد و به چشمان او نگاه می‌کرد و در همه جا چشمان او را می‌دید. که به ظاهر آرام بود، و در اعماق آن شعله‌های آتش خفته بود. و کریستف در نگاه مرموز مجسمه‌های دوران باستان رم نیز همین شعله‌ها را می‌دید، که خاموش بودند و در عین حال داستان‌های بسیاری را حکایت می‌کردند. و کریستف هر بار که از لابه‌لای شاخه‌های درختان به آسمان پاک و روشن این شهر باستانی چشم می‌دوخت، چشمان او را از لای انگشتان سبز درختان می‌دید، که با مهربانی به او می‌نگریستند.

---

۱. Dian الههٔ شکار و طبیعت.

۲. Primatice نقاش ایتالیایی در قرن شانزدهم.

3. Matei

۴ Albaine نام کوه و رشته کوه‌هایی در اطراف رم.

و چشمان گراتسیا به کریستف درس‌ها می‌آموختند و معنا و مفهوم هنر لاتینی را به او می‌فهماندند. تا آن هنگام کریستف با هنر ایتالیا بیگانه بود. این ایده‌آلیست بی‌آرام و این جانور وحشی، که از جنگل‌های ژرمنی به این سوآمده بود و هنوز طعم شیرین‌تر از عسل مرمرهای طلایی را نچشیده بود، حاضر نبود حتی به آثار تاریخی واتیکان نظری بیندازد، مجسمه‌های پسران زباروی با اندام ظریف، و گلادیاتور با تن پرعضله و نیرومند به نظر او مبتذل می‌آمدند و تنها گاهی مجسمه‌هایی می‌یافت که برای او جاذبهٔ مختصری داشتند. و مریم باکره و ونوس در تابلوهای نقاشان فلورانس به نظر او به انسان‌های بیمار و مسلول شباهت داشتند. و پهلوانان در این نقاشی‌ها نادان و بی‌مغز به نظر می‌آمدند. و در این میان تنها میکل‌آنژ به گمان او سزاوار احترام بود که در زندگی بسیار رنج کشیده بود و همیشه بزرگوار و نجیب مانده بود، و رنگ‌ها درتابلوهای او بی‌دلیل به هم نیامیخته بودند. برهنگی نجیبانهٔ نوجوانان، شرم و گریز دوشیزگان در نقاشی‌های او مجذوبش می‌ساختند. و در تابلوهای دیگر او، الههٔ صبحدم، مریم مقدس، که فرزندش را در آغوش گرفته بود، ولیای[1] زیبارو را می‌پسندید و عاشقانه به آثار او می‌نگریست و معتقد بود که هنر او انعکاسی از روح زجر دیده و زندگی مصیبت‌بار اوست.

امّا گراتسیا چشم او را به روی دنیای هنری تازه‌ای گشود. کریستف در این دنیای جدید هنر ناب رافائل و تی‌سین[2] را کشف کرد و توانست عظمت امپراتوری نوغ کلاسیک را در رام کردن نقش‌های سرکش ببیند و بفهمد. و از آن پس می‌دید که چگونه نقاشان بزرگ ونیزی مانند صاعقه پردهٔ ابهام‌انگیز زندگی را می‌درند و تا اعماق قلب آدمی نفوذ می‌کنند. و به قدرت این هنرمندان لاتینی پی می‌برد که در اوج پیروزمندانهٔ هنری،

---

۱. Lia همسر یعقوب پیامبر.

۲. Titien نقاش ایتالیایی (۱۴۷۷-۱۵۷۶) از استادان مکتب نقاشی ونیز.

می‌توانند آرامش و تسلط خود را حفظ کنند ودرکار خود با انضباط باشند. و چهره‌پردازی‌های المپ‌وار رافائل را در واتیکان می‌دید و احساس می‌کرد که این آثار از آهنگ‌های واگنر فراتر رفته‌اند، و زیبایی چهره‌ها و دست‌ها و پاها و جامه‌ها با همدیگر هم آهنگی عجیبی یافته‌اند، که حتی در دنیای موسیقی هم کمتر کسی توانسته است این هم آهنگی را بین اصوات بیافریند. و در این تابلوها نوجوانان و جوانانی دیده می‌شدند که هوشمند بودند و مجذوب عشق. و طنز و شادی و سایه روشن‌ها و کشش‌های عاشقانه در هر گوشه به عصیان آمده بودند. و این استادان با قدرت همه را به بند کشیده، نظم بخشیده بودند.

کریستف این همه را می‌دید و با خود می‌گفت:

«باورکردنی نیست. این استادان در کار خود هم با قدرت‌اند و هم روحی آرام و با انضباط دارند. مگر می‌شود این چیزهای متضاد را در یک جا جمع کرد؟ که امروز حتی بهترین هنرمندان تنها یکی از این دو صفت را دارند. هنرمندانی مثل پوسن[1]، لورن[2] و گوته درگذشته به قدرت ودر عین حال آرامش دست یافته بودند. و هنرمندان امروز ایتالیا این هم‌آهنگی را از دست داده‌اند. و شاید لازم باشد که باز هنرمند بیگانه‌ای بیاید و این نکته را برای آن‌ها روشن سازد. چه کسی این درس را به موسیقی دانان خواهد آموخت؟ در دنیای موسیقی هنرز کسی مثل رافائل در عالم نقاشی پدید نیامده است. که موتسارت کودکی بود بورژوا صفت و آلمانی، و بسیار پرهیجان و احساساتی. بیش از اندازه کلمات را به کار می‌برد و سرودست خود را تکان می‌داد، و بسیار آسان می‌گریست و می‌خندید. و حتی باخ با هنر گوتیک خود، و پرومته‌بن[3]، که با کرکس می‌جنگید، و

---

۱. Poussin نقاش فرانسوی (۱۶۶۵-۱۵۹۴).

۲. Lorrain نقاش فرانسوی - در قرن هفدهم.

۳. منظور بتهوون است که در بن به دنیا آمده است.

همچون تیتان‌ها، پلیون[۱] را بر اوسا نهاده بودند تا به جنگ آسمان بروند، هیچ کدام لبخند خداوند را ندیده بودند.»

کریستف از روزی که لبخند خداوند را دیده بود، دیگر از موسیقی خود و آهنگ‌هایی که ساخته بود، شرم داشت. و شرم داشت از آن همه تلاش بی‌فایده و خودخواهی‌ها و بر صحنه رفتن‌های خویش. همچون گله‌ای شده بود بی‌شبان، و کشوری که حاکم نداشت. حال آن که آدمی باید بتواند بر فکر و روح خود تسلط داشته باشد.

کریستف در این چندین ماه که در ایتالیا بود، موسیقی را کنار گذاشته بود. احساس می‌کرد که به موسیقی نیاز ندارد. رم در او تأثیر گذاشته بود. و زندگی را با رؤیا می‌گذراند. طبیعت به آغاز بهار رسیده بود، و او نیز مانند طبیعت بهاری سست و خواب آلود بود، و در عین حال بیدار و در انتظار، و طبیعت را در آغوش می‌فشرد و مثل او در عالم رؤیا بود. کریستف به دشت‌های وسیع اطراف رم دل بسته بود و زیبایی‌های رم را می‌شناخت و دمتر[۲] را در بر گرفته بود.

در ماه آوریل دعوت نامه‌ای از پاریس به دست کریستف رسید، که از او خواسته بودند به آن جا برود و رهبری چند کنسرت را به عهده بگیرد. و او نمی‌خواست چنین دعوتی را بپذیرد. با این حال به فکر افتاد نظر گراتسیا را بپرسد. که دوست او بود و کریستف در عالم خیال او را شریک زندگی خود می‌پنداشت.

گراتسیا از او خواست که قضیه را درست و دقیق برای او شرح بدهد، و بعد از آن که بادقت به حرف‌های او گوش داد، به او گفت که این دعوت را بپذیرد و به پاریس برود. و کریستف آزرده شد. زیرا گمان می‌کرد که

۱- Ossa, Pélion که تیتان‌ها برای در افتادن بازئوس ـ خدای خدایان ـ دوکوه پلیون و اُسارا روی هم نهادند تا به آسمان حمله‌ور شوند، و کار آن‌ها بی‌فایده بود.

۲. Démeter خدای زمین.

گواتسیا به او بی‌علاقه است و می‌خواهد او را از خود دور سازد.

گراتسیا متأثر بود که او می‌خواهد به پاریس برود، امّا به هر حال دوست او بود، و به مصلحت او می‌دانست که بیش از این در ایتالیا نماند و به پاریس برود و به هنر خود بپردازد. در ماه‌های اخیر نیز او و کریستف چیزهای زیادی از همدیگر آموخته بودند. گواتسیا از او آموخته بود که در زندگی باید قوی و بااراده بود و فعال. و می‌دانست که ایتالیا در کریستف هم مانند دیگران اثر خواهد گذاشت و او را سست و بی‌اراده خواهد کرد، و مانند سیروکو[1] زهر خود را در رگ‌های او فرو خواهد ریخت. و خود او نیز فریب این جادوی شگفت‌انگیز سرزمین ایتالیا را خورده، سست و بی‌حس شده بود. و همهٔ دوستان و همنشینان او همین گرفتاری را داشتند. و در گذشته نیز بسیاری از انسان‌های با اراده و نیرومند در برابر این جادو مقاومت خود را از دست داده و تسلیم شده بودند. و گراتسیا نمی‌خواست که کریستف در این جا بماند و اندیشهٔ فعال و خلّاق خود را از دست بدهد. که می‌دید هنرمندی چون کریستف نمی‌تواند در محفل دوستان او چیزی بیاموزد، بلکه بر عکس این فضای بی‌روح به هنر و اندیشهٔ او لطمه می‌زد. و با آن که دلبستهٔ کریستف بود، و آرزو داشت که او را در کنار خود نگاه دارد، امّا به مصلحت او می‌دید که هر چه زودتر از ایتالیا به کشور دیگری برود. و از سوی دیگر کریستف با نبوغ فکر و روح خود، آرامش او را برهم می‌زد! زیرا دوست هنرمند او مدام در کمین بود که او را در برابر توقعات عاشقانهٔ خود به تسلیم وادارد. و او ناچار بود مدام هشیار باشد و تسلیم او نشود. و چاره‌ای نداشت جز آن که کریستف را به پاریس بفرستد، تا در برابر وسوسه‌های عاشقانهٔ او از پای در نیاید. و این حقیقت را به او نمی‌گفت.

و از این نکته‌ها که بگذریم، فراموش نباید کرد که موسیقی‌دانان و

---

۱. Scirocco نوعی باد خشک و سوزان.

آهنگسازان ایتالیا در آن ایام زندگی خوبی نداشتند و مدام زیر فشار بودند. و در این سرزمین که روزگاری عطر موسیقی ناب فضا را پر می‌کرد، همه چیز تغییر یافته بود، و تآتر همچون کارخانه‌ای، خاکستر دودکش‌های خود را بر گلستان عطرآلود موسیقی می‌پاشید. و هر موسیقی‌دانی که نمی‌خواست بر صحنهٔ تآتر برود و نعره بکشد و نقش بازی کند، کارش‌زار بود، و ناچار بود یا از ایتالیا برود، یا در گوشه‌ای بماند و برای دل دردمند خود آهنگ بسازد. البته هنر ناب موسیقی نابود نشده بود، و هنوز هنرمندان و موسیقی دانانی بودند که هنر و دانش والایی داشتند و آهنگ‌های خوب و ارزشمندی می‌ساختند. امّا نه کسی آثارشان را چاپ می‌کرد، و نه در کنسرت‌ها آهنگ‌هایشان را اجرا می‌کردند. و در آن فضا که دیگر کسی به موسیقی ناب نمی‌اندیشید، این گونه آهنگ‌ها طرفدارانی هم نداشت. و کریستف چند تن از این هنرمندان را در گوشه و کنار دیده بود. و این هنرمندان، که برای آثار خود گوش شنوایی نمی‌یافتند، دل سرد و دل مرده می‌شدند، و غمگین در گوشه‌ای می‌نشستند و خاموش می‌شدند. کریستف سعی می‌کرد آن‌ها را دل گرم و امیدوار سازد، و دوباره بر صحنه‌شان بیاورد. امّا هیچ کدام به ندای او پاسخ مثبت نمی‌دادند. که به هر حال کریستف بیگانه بود، و آن‌ها حاضر نبودند دست از غرور خود بردارند و ندای یک بیگانه را بشنوند، و معتقد بودند که این قضیه را باید خود ایتالیایی‌ها حل کنند، و کریستف درمانده بود که چه کند. و مگر می‌توانست آن‌ها رانادیده بگیرد و خود به صحنه برود و در این عرصه خودنمایی کند؟

و به هر حال نبوغ به غذا نیاز دارد. و موسیقی‌دان نیاز دارد که آثاری به وجود بیاورد و آهنگ‌های او در برابر جمع اجرا شود. گوشه‌گیری و تنهایی گاهی برای هنرمند لازم است، تا بتواند بیشتر به تفکر و تأمل بپردازد، امّا اگر هنرمند سال‌ها در گوشه‌ای بماند، قدرت خلاق خود را از

دست می‌دهد. زیرا هنرمند باید با عصر و زمانهٔ خود کنار بیاید، و باید در بازار بزرگ اجتماع از داد و ستد غافل نباشد. هنرمند باید خود را به مردم نشان بدهد و به حرف‌های آن‌ها، حتی اگر نادرست باشد، گوش بسپارد... و در ایتالیای آن زمان بازار بزرگ هنر به صورت گذشته نبود، که هنرمندان برجسته بتوانند متاع خود را در آن عرضه کنند، این بازار از رونق افتاده بود. و تنها چارهٔ هنرمندان آن بود که به شمال بروند، و در کشورهای دیگر هنر خود را عرضه کنند، تا بتوانند هنر خود را زنده و پویا نگاه دارند.

کریستف در این ایام در وضع و حالی بود که دلش می‌خواست گوشه‌گیری کند و به مردم نزدیک نشود. و گراتسیا نمی‌خواست او را به حال خود رها کند. و هر چند که خود او در این فضا سست و بی‌حال شده بود، می‌خواست کریستف را از آن حال بیرون بیاورد. چون او را از ته دل دوست می‌داشت و هنر او را عزیز می‌شمرد و می‌خواست او را قدرتمند ببیند و خود به آرامش او پناه ببرد. و کریستف نیز چنان دلبستهٔ او شده بود که نمی‌توانست مصلحت خواهی او را نادیده بگیرد و به دلخواه خود عمل کند. و این دو دوست، هر کدام در زندگی باید نقش مناسب خود را بازی می‌کردند. کریستف باید به عمل روی می‌آورد و گراتسیا بیش از این چیزی نمی‌خواست که آسوده بماند و زندگی کند.

کریستف انتظار نداشت گراتسیا آن قدر عاقل باشد که در دوستی خود را نادیده بگیرد و تنها به مصلحت او بیندیشد. و آرزو داشت که گراتسیا او را به ماندن در ایتالیا تشویق کند. و گراتسیا برعکس، از او خواست که به پاریس برود.

کریستف به پاریس رفت و از گراتسیا دور شد، امّا هرگز از او جدا نشد. یکی از شاعران قرن‌های گذشته می‌گوید: «دوست از دوست خود جدا نمی‌شود، مگر آن که دل او به این جدایی رأی بدهد.»

۲

وقتی کریستف به پاریس رسید، روح دردمندی داشت. پس از مرگ الیویه، این نخستین بار بود که به پاریس می‌آمد و در این مدت حتی یک بار آرزو نکرده بود که دوباره پاریس را ببیند. و حالا که با درشکه از ایستگاه راه‌آهن به یک هتل می‌رفت، در طی راه نگاهی به اطراف خود نمی‌کرد. و بعد از آن تا چندین روز از اتاق هتل بیرون نیامد. شاید از زنده شدن خاطرات گذشتهٔ خود وحشت داشت. معلوم نبود از چه می‌ترسید؟ می‌ترسید که آن خاطرات را زنده در برابر خود ببیند؟ یا می‌ترسید که بیشتر به حقیقت پی ببرد که دیگر آن مرده‌ها زنده نخواهند شد؟ ... و این بدتر و دردناک‌تر بود... و شاید به همین علت هتلی را برای اقامت انتخاب کرده بود که در محله‌ای دور از خانهٔ او در آن ایام بود. و چند روز بعد هم، که گاهی می‌رفت و در کوچه‌ها و خیابان‌های پاریس قدم می‌زد، به هر محله‌ای که در آن زندگی کرده بود و خاطراتی در آن حدود داشت، قدم نمی‌گذاشت، حتی بعد از آن که به تآتر رفت تا تمرین‌های ارکستر را رهبری کند، و ناچار بود در بعضی از محفل‌ها رفت و آمد داشته باشد، سعی می‌کرد که با همه چیز بیگانه بماند و چشم خود را به روی حقایق ببندد... و مگر می‌توانست؟

هنر نیز مانند سیاست دچار هرج و مرج و تعصب شده بود. و کسان دیگری آمده بودند و همان نقش‌ها را در این بازار مکاره بازی می‌کردند.

انقلابیون سابق، بورژوا شده بودند و آن‌ها که خود را روزگاری ابرمرد می‌دانستند، به مد روز در آمده بودند. و مبارزان مستقل دیروز سعی می‌کردند مبارزان مستقل امروز را خفه کنند. و جوانان بیست سال پیش، حتی از پیرمردهای دوران جوانی خود محافظه کارتر شده بودند، و به جوانان امروزی اجازهٔ نفس کشیدن نمی‌دادند. و ظاهراً همه چیز به همان وضع و حال بود.

و در عین حال همه چیز دگرگون شده بود.

***

و کریستف در نامه‌ای برای گراتسیا نوشت:

«دوست عزیز! ... امیدوارم مرا به خوبی خود ببخشید که مدتی خاموش ماندم و نامه‌ای ننوشتم.

نامهٔ شما در روزهایی به من رسید که سخت پریشان بودم. و چقدر نامهٔ شما خوب و دلنشین بود. چند هفته‌ای را در پاریس سرگشته و درمانده بودم. که از شما جدا شده بودم و در این جا نیز دوستانم هر کدام به گوشه‌ای رفته، یا جان سپرده بودند. سسیل، که او را فیلومل می‌نامیدم - و شاید شما او را به یاد داشته باشید، که در شبی که بار دیگر شما را یافتم، در جشن سفارت آواز می‌خواند و چه آواز خوب و دلنشینی داشت - به نرماندی رفته است. در آن جا باغ و ملکی به او ارث رسیده است، و با کشاورزی روزگار می‌گذراند. آقای آرنو، بعد از بازنشستگی، با همسر خود به جایی نزدیک آنژه[1] رفته است. بسیاری از کسانی که می‌شناختم، و همه از نخبگان آن زمان بودند، یا مرده‌اند یا گوشه‌نشین شده‌اند. و بعضی از آن آدمک‌ها، که بیست سال پیش در دنیای هنر و سیاست ادعای رهبری داشتند، هنوز همه کاره‌اند و رهبر جوانان ... و در این چند هفته آنچه دیده‌ام برای من نومید کننده و هراس‌انگیز بوده است. وانگهی از

---

۱. Anger شهری در جنوب غربی پاریس.

کشور پر آفتاب شما به جایی آمده‌ام که روشنایی همیشه مه‌آلود و خاکستری فام است. و این آب و هوای مه آلود مرا رنج می‌دهد. و این خانه‌های سرد و رنگ باخته، و بعضی از بناهای تاریخی که طرح و نقش مبتذلی دارند، روح مرا می‌آزارند.

با این حال از پاریس گله‌ای ندارم. همه با گرمی و شوق مرا می‌پذیرند. ظاهراً در این مدت که از این جا دور بوده‌ام، از نام آوران دنیای هنر شده‌ام. و نمی‌خواهم به شهرت خود ببالم. زیرا چنین شهرتی در نظر من ارزش و اعتبار ندارد. البته از دوستداران هنر سپاسگزارم که دربارهٔ آثار من نقد می‌نویسند و مرا تحسین می‌کنند و می‌ستایند، امّا با کسانی که در گذشته از من بدگویی می‌کردند و روزنامه‌هایشان به من دشنام می‌دادند، بیشتر احساس دوستی و همدلی می‌کردم، تا با کسانی که امروز تحسینم می‌کنند و مرا به عرش می‌برند. ملامتم نکنید! ... شاید گناه از خود من باشد که این گونه ساخته شده‌ام! ... با این حال می‌دانم که حق با شما بود که وادارم کردید دوباره به سوی مردم بروم. چون کم‌کم داشتم در تنهایی به گل فرو می‌رفتم. که از زرتشت تقلید کردن، کار همه کس نیست و به زبان آدمی تمام می‌شود. شط زندگی در گذر است. و از ما پیش می‌افتد و دورانی می‌رسد که در ما بیابانی بیش باقی نمی‌ماند. و باید مدت‌ها سعی کنیم و زحمت بکشیم تا در این بیابان جویباری بیابیم که به سوی آن شط جاری می‌شود. و من دوباره توانسته‌ام آن جویبار را بیابم، و دوباره به شط پیوسته‌ام. و چشم‌هایم به روی دنیا باز شده است.

دوست عزیز! این فرانسویان مردم عجیبی هستند. بیست سال پیش می‌پنداشتم که امیدی به آینده این ملت نباید داشت. و کارشان تمام است! ... و حالا می‌بینم که دوباره دارند خودشان را می‌سازند و پیش می‌روند. دوست من الیویه این چیزها را می‌گفت و من باور نمی‌کردم و گمان می‌کردم برای دل خوشی من می‌گوید. در آن روزها کوچه‌ها و خیابان‌ها را

می‌کندند، و به هر جا که می‌رفتیم گچ و آجر ریخته بودند، و چاله‌ها را پر می‌کردند. و فرانسه نیز مثل کوچه و خیابان‌هایش بود، و این مملکت ویرانه به نظر می‌رسید... و من به الیوبه ژانن می‌گفتم که «همه جا ویرانه است... مثل این که این ملت از نژاد جانوران جونده‌اند که می‌خواهند همه چیز را بجوند و از بین ببرند.» و حالا می‌بینم که روی همان خرابه‌ها شهرهای تازه‌ای ساخته‌اند. و من فرانسه را در حال سازندگی می‌بینم. و به قول معروف: «وقتی اتفاقی بیفتد حتی ابلهان نیز از آن خبردار می‌شوند.»[1]

در حقیقت همه چیز مثل گذشته است. و بی‌نظمی فرانسویان به همان گونه است که بود و باید به آن عادت کرد. در خیابان‌ها انبوه مردم را می‌بینید که به هم تنه می‌زنند و هر کدام به سویی می‌روند. و کارگران و زحمتکشان را به زحمت می‌توان در میان آن‌ها یافت. و به هر حال این مردم، چنان که شما بهتر از من می‌دانید، عادت دارند وقتی می‌خواهند کاری بکنند، مدتی های و هوی می‌کنند و مدتی از این و آن عیب و ایراد می‌گیرند. و این های و هوی چنان هرج و مرج به وجود می‌آورد که حتی ناظران هوشمند را گیج و مبهوت می‌کند. امّا من چندین سال در فرانسه زندگی کرده‌ام و فریب این های و هوی را نمی‌خورم، و می‌دانم که با این سروصداها می‌خواهند سستی و بی‌حالی را از خود دور کنند و دست به کاری بزنند و در هر حال همین مردم هستند که ساختمان‌ها را می‌سازند و شهرها را می‌سازند. و با آن که بیشتر این کارگران و زحمتکشان با همدیگر هم فکر نیستند، در زیر ظاهر هرج و مرج طلبشان، نقطهٔ مشترکی وجود دارد؛ نوعی عقلانیت نژادی، که جای انضباط را برای آن‌ها می‌گیرد. و همین نقطه مشترک، گاهی از انضباط ارتش پروس کارسازتر می‌شود.

و در همه جا می‌توان ساخت و سازها را دید. سوسیالیست‌ها و

---

1. Wenn ein Ding geschehen

ناسیونالیست‌ها در کار سازندگی و محکم کردن پیچ و مهره‌های دستگاه حکومت اند، و در عالم هنر نیز عده‌ای به کار افتاده‌اند و می‌خواهند کاخ هنر را به سبک اشرافی بسازند و بیارایند. و برعکس عده‌ای دیگر می‌خواهند میدان بزرگی برای هنر بسازند، تا مردم بتوانند به این میدان راه یابند، و با هنرمندان همآوا شوند. عده‌ای می‌خواهند همه چیز را با مصالح ساختمانی گذشتگان بسازند، و عدهٔ دیگری در تلاش‌اند که آینده را بسازند. و همه آن‌ها به زنبور و موریانه شباهت دارند، که از روی غریزه خانه‌هایی می‌سازند، و این خانه‌ها همیشه و در هر قرنی به همان سبک همیشگی ساخته می‌شود. ودر این جا حتی انقلابی‌ترین افراد، بی‌اختیار به سنت‌های کهن خویش وابسته‌اند. و من در نخبهٔ نویسندگان جوان، و مبارزان سندیکایی، کسانی را دیده‌ام که فکر و روح قرون وسطایی دارند.

من دیگر با این غوغاها انس گرفته‌ام، و کار و فعالیت آن‌ها را با شوق تماشا می‌کنم. و حقیقت آن است که من مثل خرس پیری هستم که در خانه‌هایی که این‌ها می‌سازند راحت نیستم، و نیاز دارم که بروم و در هوای آزاد نفس بکشم. با این حال باید بگویم که چه سازندگان خوبی هستند. که حتی مبتذل‌ترین و فاسدترین آن‌ها خوب‌اند و زحمتکش! و هنرمندان این دیار به هر حال درک خاصی از زیبایی دارند. و من در سال‌های گذشته به این نکته‌ها پی نبرده بودم و شما به من یاد دادید که چگونه دنیا را ببینم. در روشنایی رم چشمان من به روی حقیقت گشوده شد. استادان دوران رنسانس به من آموختند که چگونه باید به دنیای هنر نگاه کنم. و حالا می‌فهمم که قطعه‌ای از آثار دوبوسی، و مجسمه‌ای از رودن[1]، و بعضی از نوشته‌های سوارز[2]، با آثار قرن پانزدهم ایتالیا شباهت و خویشاوندی دارند.

---

۱. Rodin آگوست رودن. مجسمه ساز فرانسوی (۱۹۱۷-۱۸۴۰).

۲. Suarès نویسنده فرانسوی (۱۹۴۸-۱۸۶۸).

البته چیزهای نفرت انگیزی هم در این جا می‌بینم. کسانی که در آن سال‌ها دیده بودم، و خشم و نفرت مرا بر می‌انگیختند هنوز هم هستند و حتی ذره‌ای عوض نشده‌اند. امّا من دیگر آن کریستف سخت‌گیر و مشکل پسند سابق نیستم. و گاهی به خود می‌گویم: «تو هم از آن‌ها بهتر نبوده‌ای؟» و کم‌کم به این نتیجه رسیده‌ام که هیچ چیز بیهوده و بی‌فایده نیست. و در تراژدی این جهان حتی پست‌ترین انسان‌ها نقشی به عهده دارد. هنر دوستان ریاکار و دشمنان اخلاق نیز در این صحنه نقش موریانه‌ها را بازی می‌کنند، و پایه‌های این بنا را می‌جویند تا همه چیز روی هم ریخته شود، و دیگران ناچار شوند بنای دیگری بر این ویرانه‌ها بسازند. یهودیان نیز نقش خود را بازی می‌کنند. و در هر جا که زندگی می‌کنند، باملت بیگانه‌اند و در عین حال یگانگی انسانی خود را در سراسر عالم حفظ می‌کنند. آنان سدّ معنویات خاص هر ملت را می‌شکنند، تا میدان برای نفوذ خرد خداوندی باز شود. منتقدان فاسد و طنز گویان ویرانگر هم اعتقادات هر ملت را در هم می‌کوبند، و بی آن که خود بدانند، راه را برای ورود اعتقادات جدید می‌گشایند. و ثروتمندان و بانکداران جهان وطن، با آن که جز سودجویی منظوری ندارند، و برای مردم جهان مصیبت‌های بسیار به بار می‌آورند، بی‌آن که بدانند، همراه با هواخواهان انقلاب، و حتی بهتر و مؤثرتر از همهٔ دوستداران صلح، در پایه‌گذاری جهان آینده می‌کوشند.

دوست عزیز! ... دیگر پیر شده‌ام.. دیگر افکار تند و تیزی ندارم. دندان‌هایم از بین رفته‌اند و نمی‌توانم کسی را گاز بگیرم. دیگر مثل آن روزها نیستم که جوان بودم و در تآتر به هنر پیشگان دشنام می‌دادم و از کارگردانان تآتر می‌خواستم که نمایشنامه‌های انقلابی روی صحنه بیاورند.

دوست عزیز! برای شما که آن قدر خوب و مهربان هستید، تنها دربارهٔ خودم می‌نویسم. ودر عین حال به شما می‌اندیشم. و ای کاش می‌توانستم

جان خود را به پای شما نثار کنم، تا دیگر این اندازه به فکر خود نباشم. امّا می‌دانم که پاهای عزیز شما را خداوند برای آن آفریده است که روی ماسه‌های نرم قدم بردارند و آزار نبینند. و من در این لحظه پاهای عزیز شما را می‌بینم که آرام آرام از دشتی پر از شقایق می‌گذرند ... نمی‌دانم این روزها به ویلای «دوریا[1]» رفته‌اید؟ ... من شما را می‌بینم که در گوشه اتاق بزرگ و زیبای خودتان نشسته‌اید و کتابی در دست دارید و آن را نمی‌خوانید. و من در کنار شما هستم و با شما حرف می‌زنم. و شما به من گوش نمی‌دهید و با مهربانی لبخند می‌زنید. و وانمود می‌کنید که حرف‌های مرا شنیده‌اید. و خود من هم با کلماتی که به زبان می‌آورم همراه نیستم. و کلماتی را که در دل دارم به زبان نمی‌آورم. و شما که سراپا زیبایی و مهربانی هستید، کلماتی را که می‌گویم و نباید بگویم، ناشنیده می‌گیرید.

خداحافظ! گمان می‌کنم به زودی نزد شما باز خواهم گشت. بعد از اجرای کنسرت‌هایم. دیگر در این جا برای چه بمانم؟ صورت قشنگ فرزندان شما را می‌بوسم. صورت آن‌ها هم از نوع و جنس گرنه‌های شما هستند. چه می‌شود کرد؟ با قناعت باید خود را راضی نگاه داشت!»

«کریستف»

و گراتسیا، و به قول کریستف، این «موجود سراپا زیبایی و مهربانی» در جواب او نوشت:

«دوست عزیز! در گوشهٔ اتاق بزرگی که شما بارها آن را دیده‌اید و به یاد دارید، نشستم و نامهٔ شما را خواندم. امّا هر بار قسمتی از آن را خواندم، و نامه را کنار گذاشتم، تا ساعتی بعد دنبالهٔ آن را بخوانم. می‌خواستم ساعت‌های بیشتری طول بکشد و نامهٔ شما را با حوصله و دقت بیشتری بخوانم. و با این کار، همهٔ بعدازظهر را با شما بودم. در این

---

1. Doria

مدت بچه‌ها می‌آمدند و می‌پرسیدند که این چه نامه‌ای است که ساعت‌ها با آن مشغول شده‌ام. و به آن‌ها می‌گفتم که نامهٔ شما را می‌خوانم. دخترم، اورورا[1]، دلش برای شما می‌سوخت، که ساعت‌ها نشسته‌اید و این نامهٔ چند صفحه‌ای را نوشته‌اید. و برای او شرح دادم که این، مثل نوشتن تکلیف شبانهٔ بچه‌های مدرسه نیست که خسته کننده باشد، بلکه نوعی گفت‌وگوست. و او مثل این که چیزی نفهمید، و دست برادرش را گرفت و با هم دویدند و از اتاق بیرون رفتند. و چند دقیقه بعد شنیدم که به لیونلو[2]، برادرش، که سروصدا می‌کرد، می‌گفت: «داد و بیداد نکن! مامان دارد با آقای کریستف گفت‌وگو می‌کند!»

به نظر من، عقیدهٔ شما دربارهٔ فرانسویان عجیب است. حتماً یادتان هست که به شما می‌گفتم که قضاوت شما در این باره منصفانه نیست. شاید آن‌ها دوست داشتنی نباشند، امّا مردم باهوشی هستند. بعضی از ملت‌ها امتیازات اخلاقی زیادی ندارند، امّا خوب و مهربان‌اند. و بعضی دیگر قوی و بااراده‌اند، و از گرفتاری‌ها نجات پیدا می‌کنند. فرانسوی‌ها بسیار باهوش‌اند. و هوش زیاد نقطه‌های ضعف‌شان را می‌پوشاند. و با هوشیاری هر بار راه تازه‌ای برای زندگی بهتر می‌یابند. و در لحظه‌هایی که آدمی تصور می‌کند از دست رفته‌اند و تمام شده‌اند، جوانی و شور را از سر می‌گیرند.

در نامهٔ خود عذرخواهی کرده‌اید که بیش از اندازه از خودتان حرف زده‌اید. امّا برعکس، شما از خودتان چیزی ننوشته‌اید. و اگو دختر عمه‌ام کولت ـ (که حتماً باید به دیدن او بروید) ـ تکه‌هایی از نقدها و مقالات روزنامه‌ها را دربارهٔ کنسرت‌های شما، برایم نفرستاده بود، با خواندن نامهٔ شما اصلاً متوجه نمی‌شدم که چه کنسرت‌هایی داده‌اید، و چقدر مردم شما را تحسین کرده‌اند و برای شما کف زده‌اند ... در نامهٔ خود تنها در

چند کلمه به این موضوع اشاره کرده‌اید. و شاید می‌خواهید بگویید که وارسته‌اید و به این چیزها بی‌اعتنا. حال آن که این طور نیست. و می‌دانم که تحسین و تشویق مردم در شما اثر می‌گذارد، و باید هم این طور باشد. و من حتی بیش از خود شما، از این گونه خبرها خوشحال می‌شوم. زیرا نمی‌خواهم شما را غمگین و مفلوک ببینم. نامهٔ شما بسیار غم‌انگیز بود. چرا این قدر غصه می‌خورید؟ البته شما بسیار دقیق و نکته سنج هستید و بعضی چیزها را نمی‌پسندید. که از شما جز این توقعی نباید داشت. امّا چرا باید هر واقعهٔ کوچک یا بزرگی این قدر شما را مأیوس کند و آن قدر غصه بخورید که از پا بیفتید؟ و چرا در نامهٔ خود نوشته‌اید که از بدترین آدم‌ها هم بدتر بوده‌اید و هستید؟ شاید یک مسیحی با ایمان شما را بستاید که این اندازه متواضعید و از خودتان بد می‌گویید. امّا من که مسیحی با ایمانی نیستم، و یک زن سادهٔ ایتالیایی‌ام با نظر شما موافق نیستم و معتقد نیستم که انسان مدام به فکر گذشتهٔ خود باشد و خود را سرزنش کند و عذاب بدهد. من از گذشته شما چیز زیادی نمی‌دانم. خود شما مختصری از گذشتهٔ خودتان را برای من گفته‌اید و بقیهٔ این داستان را کم و بیش حدس زده‌ام و با همهٔ این حرف‌ها، شما در نظر من موجود بسیار خوب و عزیزی هستید. کریستف عزیز! وقتی یک زن به سن و سال من برسد، به خوبی می‌داند که مردهای برجسته و نخبه غالباً نقطه ضعف‌هایی دارند، و همین نقطه ضعف‌ها، آن‌ها را بهتر و دوست داشتنی‌تر می‌کند. پس بیایید و گذشتهٔ خود را فراموش کنید و به آینده بیشتر بیندیشید ـ از آنچه گفته‌اید و کرده‌اید پشیمان نباشید. همیشه باید پیش بروید. من نمی‌خواهم که شما دوباره به رم باز گردید. در این جا بی‌کار و بی‌فایده خواهید بود. و برعکس، اگر در پاریس بمانید، می‌توانید آهنگ بسازید و آفریننده باشید، و در هنر این روزگار تأثیر بگذارید. می‌توانید به کریستف‌های جوان کمک کنید، تا رنج ببرند و زجر بکشند و

سرانجام به جایی برسند. شما به نسل پیش از خودتان ایراد می‌گیرید که چرا با شما خوب تا نکرده‌اند. پس بیایید و مثل آن‌ها نباشید. و به جوانان کمک کنید و دست آن‌ها را بگیرید و راه درست را به آن‌ها نشان بدهید. و آرزو دارم شما را همیشه قوی و بااراده ببینم. و ای کاش می‌دانستید که قدرت ارادهٔ شما چقدر در من تأثیر می‌گذارد و مرا از این سستی و تنبلی، که گاهی دچار آن می‌شوم، نجات می‌دهد.

من بیشتر روزها با بچه‌ها به ویلای بورگز[1] می‌روم. یک روز هم با کالسکه به پونته موله[2] رفتیم و در اطراف مونته ماریو[3] پیاده روی کردیم. و پاهای من از شما گله داشتند، که شما به آن‌ها تهمت زده‌اید که زود خسته می‌شوند و حتی طاقت چند قدم راه رفتن را ندارند! ... و حقیقت آن است که پاهای من گناهی ندارند، و عیب اصلی از تنبلی من است. کریستف عزیز! ... یادتان باشد که من در روستا بزرگ شده‌ام.

حتماً به دیدن کولت، دختر عمه من، بروید. که جمعاً زن خوبی است و از شیفتگان هنر شماست. این طور که شنیده‌ام زن‌های پاریس هم دلباختهٔ هنر شما شده‌اند. و با این حساب شما، که روزی خرس برن[4] بودید، حالا می‌توانید شیر پاریس باشید! ... نمی‌دانم زن‌های دیوانهٔ پاریسی هم برای شما نامه می‌نویسند؟ می‌نویسند که عاشق شما شده‌اند؟ شاید شما هم عاشق شده‌اید و حقیقت را از من پنهان می‌کنید؟ ... همه چیز را برای من بنویسید. من حسود نیستم!»

«دوست شما ـ گ»

***

و کریستف در نامهٔ بعدی نوشت:

---

1. Borghese
2. Ponte Molle
3. Monte Mario
۴. Berne شهری در سویس

«نوشته‌اید که حسود نیستید. و ای کاش گراتسیای بذله‌گوی من حسود بود! من به زنان پاریس، که آن‌ها را دیوانه نامیده‌اید، علاقه ندارم. و ای کاش زنان پاریسی دیوانه بودند. عیبشان این است که دیوانه نیستند! و مطمین باشید که هیچ کدام نمی‌توانند در دل من جایی داشته باشند. شاید اگر موسیقی را دوست نمی‌داشتند، بهتر می‌توانستند در دل من راه یابند. و حالا که می‌گویند ما دوستدار موسیقی هستیم و ترا درک می‌کنیم، بهتر متوجه می‌شوم که هرگز مرا درک نخواهند کرد.

گراتسیای عزیز! شوخی‌های مرا زیاد جدی نگیرید. هر چند شما را دوست دارم، زنان دیگر را نیز نادیده نمی‌گیرم. و حالا که به سن و سالی رسیده‌ام که دیگر عاشقانه به زن‌ها نگاه نمی‌کنم، بهتر می‌فهمم که در این سی‌سال اخیر زن‌ها چه مبارزه‌هایی کرده‌اند تا توانسته‌اند از وضع و حال گذشته رهایی یابند و دیگر کنیز مرد نباشند. که حماقت ما مردها، زنان را مطیع و عقب‌مانده نگاه داشته بود. و این قضیه، هم به زنان و هم به مردان لطمه زده بود. و به عقیدهٔ من این تغییر و تحول از مهمترین دگرگونی‌های عصر ماست. و حالا در شهری مثل پاریس می‌بینیم که دختران جوان با چه شور و علاقه‌ای به آموختن دانش روی آورده‌اند و می‌خواهند مدرک تحصیلی بگیرند. و تصور می‌کنند با دانش آموختن و مدرک دانشگاهی داشتن، به اسرار جهان دست می‌یابند و با مردان برابر می‌شوند.

شاید این تلاش‌ها روزی به نتیجهٔ مطلوب برسد. و به هر حال زنان در راه پیشرفت قدم گذاشته‌اند و کوشش و تلاش آن‌ها دیر یا زود به نتیجه خواهد رسید. و زنان برجسته و ممتازی به وجود خواهند آمد که به مرز کمال نزدیک خواهند شد، و نظیرشان در قرن‌های گذشته دیده نشده است. زنان امروز برعکس مادران و مادربزرگ‌های خود به مسایل و وقایع جهان با علاقه می‌نگرند و می‌خواهند همه چیز را بدانند و در دنیای معاصر موجودات مفید و مؤثری باشند. که زن‌ها هر چند در کارهای خانه

و خانواده نقش مهمی به عهده داشته باشند، نباید خود را از مسائل دنیا و عصری که در آن زندگی می‌کنند بر کنار بدانند. مادران و مادربزرگ‌های دختران امروزی، که در دوران ژاندارک یا کاترین اسفورزا می‌زیستند، به این گونه مسائل نمی‌پرداختند، و در نتیجه افسرده و دلگیر می‌شدند. مردان آن‌ها را از هوا و آفتاب محروم کرده بودند. زنان امروز می‌خواهند هوا و آفتاب را به زور پس بگیرند. قطعاً زنان مبارز امروز در این مبارزه آسیب‌های بسیاری خواهند دید، و عده‌ای از آنان از پا در خواهند آمد. زیرا وقتی که گیاهی مدت‌ها بی‌آب بماند، در اولین باران لطمه خواهد دید، و شاید از بین برود. امّا به هر حال برای پیروزی این گونه فداکاری‌ها لازم است. چون نسل بعدی آن‌ها از ثمرهٔ تلاش‌های این زنان مبارز بهره خواهند برد. دختران مبارز امروزی رنج‌ها خواهند برد و بسیاری از آنان شوهر نخواهند کرد و فرزندانی نخواهند داشت. با این حال فداکاری‌هایشان به نتیجه خواهد رسید و نژاد دیگری از زنان با حال و هوای تازه‌ای به وجود خواهد آمد.

در خانهٔ دختر عمهٔ شما، کولت، از این گونه دختران مبارز اثری نبود. امّا چون شما گفته بودید به دیدن او بروم، اطاعت کردم و به خانهٔ او رفتم و پشیمان شدم! و بعد از این دیدار، کولت سه بار برای من نامه نوشته و دعوتم کرده بود به دیدن او بروم. و به نامه‌های او جواب ندادم. و یک روز که سمفونی ششم خود را با ارکستر تمرین می‌کردم، کولت به تآتر آمد و در فاصله دو تمرین، با او گفت‌وگوی مختصری داشتم. او با صدای بلند و با هیجان می‌گفت: «من عاشق آهنگ‌های شما هستم. این موسیقی بوی عشق می‌دهد!»

کولت شکل و قیافهٔ آن روزها را ندارد. تنها چشم‌های او، که مردمک برجسته‌ای دارند و به چشم‌های گربه می‌مانند، به همان شکل مانده‌اند، و بینی او، پنداری هر لحظه به شکلی در می‌آید. امّا صورت او، که

استخوان‌بندی درشتی دارد، پهن‌تر شده است. کولت صبح و عصر ورزش می‌کند. و شاید به همین علت اندام او ظرافتش را از دست داده است. حتماً بهتر از من می‌دانید که شوهرش، از مدیران باشگاه اتومبیلرانی و خلبانی است. و این خانواده، یعنی خانوادهٔ استونس، در تمام مسابقه‌ها و نمایش‌های رزمی هوایی و دریایی و زمینی حاضر و ناظرند. و گاهی با اتومبیل از این شهر به آن شهر می‌روند و مدام دربارهٔ مسابقه‌های اسب دوانی و پاروزنی و رگبی و دوهای میدانی سخن می‌گویند. که با این حساب باید گفت که نژاد تازه‌ای از اشراف پدید آمده است، و دیگر دوران پلئاس[1] گذشته است، و دیگر کسی به ظرافت و زیبایی روح خانم‌ها توجه ندارد. و دخترهایی را در پیاده‌روی خیابان‌ها می‌بینید که چهره‌ای آفتاب سوخته دارند و شوخ طبع‌اند و با صدای بلند حرف می‌زنند و می‌خندند. و جمعاً دخترها بی‌پرواتر شده‌اند. و دختر عمهٔ شما نیز گاهی بی‌پرده حرف می‌زند و برعکس سابق، زیاد غذا می‌خورد. و در عین حال از ضعف معدهٔ خود می‌نالد، تا کسی به پرخوری او ایراد نگیرد! در محفل آنان و دوستان همردیف آنان دیگر کسی از کتاب و مطالعه حرف نمی‌زند، و بیشتر وانمود می‌کنند که عاشق موسیقی‌اند. و ظاهراً موسیقی ادبیات را کنار زده و به جای آن نشسته است. و موسیقی هم برای آنان چیزی است مثل حمام ترکی و بخار آب گرم و ماساژ و قلیان. در ضمن فکر کردن را کنار گذاشته‌اند. و موسیقی برای آن‌ها نوعی ورزش است. و آن را مثل ورزش و عشقبازی لازم می‌شمارند. و چیزی که بیش از همه در این محفل‌ها مرسوم شده است، رقص است. رقص‌های روسی و یونانی و سویسی و آمریکایی را یاد گرفته‌اند و در هر فرصت می‌رقصند. و حتی

---

۱. Pelléas داستان عاشقانه‌ای از موریس مترلینگ به نام پلئاس و ملیزاند، که دوبوسی بر اساس آن اپرایی ساخته است.

سمفونی‌های بتهوون، تراژدی‌های اشیل، و کلاوسن بین تاسپره[1]، نقاشی‌های دیواری واتیکان، ارفه، تریستان، مصائب مسیح و ژیمناستیک را به شکل‌هایی در آورده‌اند، که با رقص همراه و هم آهنگ باشد! به نظر من آنان دچار سرگیجه شده‌اند.

نمی‌دانم که دختر عمهٔ شما چگونه توانسته است ورزش و این همه کار و کوشش را، با ذوق هنری خاص خویش هم آهنگ کند. که او هم استعداد تجارت دارد و هم در خانه و خانواده حاکم مطلق است. گمان می‌کنم این چیزها را از مادرش به ارث برده باشد، و به هر حال خیال بسیار آسوده‌ای دارد. به همهٔ کارها می‌رسد، و همه از او فرمان می‌برند. کار او درست مثل رانندگی اتومبیل است، که دست و پا و چشم راننده با همدیگر هماهنگی دارند و هر یک کارش را به گونه‌ای خودکار انجام می‌دهد. کولت به نظر من در نوع خود به مرز کمال رسیده است. شوهر او و خدمتکارانش شب و روز گوش به فرمان او هستند، و مهمانانش نیز از او حرف شنوی دارند. و در عین حال از طرفداران «والا حضرت» است. که نباید او را از طرفداران سلطنت به حساب آورد، بلکه سیاست هم برای او نوعی بازی است تا بتواند بیشتر فعال باشد و از قافله عقب نماند. و با آن که دیگر نمی‌تواند ده صفحه کتاب بخواند، خود را در انتخاب اعضای فرهنگستان صاحب نظر می‌داند. و به هر حال شخص با نفوذی شده است، و حتی اصرار دارد که مرا زیر پروبال خود بگیرد و از من حمایت کند. که من از این بازی‌ها خوشم نمی‌آید. امّا چون ناچار بوده‌ام برای رضایت خاطر شما، به خانهٔ او بروم، گمان می‌کند که مطیع امر او هستم. و من برای آن که او را سر عقل بیاورم، با صراحت چیزهایی به او گفتم. و او نه تنها می‌خندید و مرا دست می‌انداخت، بلکه در جواب من چیزهایی گفت و سعی کرد به خیال خود مرا سر عقل بیاورد! و به قول شما، او «جمعاً زن

---

۱. Clavecin bien tempéré اثر بسیار مشهوری از باخ برای کلاوسن.

خوبی است.» البته اگر حوصله‌اش سر نرود و مشغولیاتی داشته باشد. تا بتواند وقت خود را با کارهایی که به او ارتباط دارند یا ندارند، بگذراند... و من دوبار به خانهٔ او رفتم. تا شما بدانید که چه اندازه تابع شما هستم. امّا دیگر به آن جا نخواهم رفت. چون هر بار که به دیدن او می‌روم، در بازگشت احساس می‌کنم که خسته و کوفته و در هم شکسته‌ام. و حتی دفعهٔ دوم که او را دیدم، وقتی به خانه بازگشتم و خسته و درمانده به خواب رفتم، خواب دیدم که شوهر او شده‌ام، و ناچارم تا پایان عمر بدبختی با او زیستن را تحمل کنم... امّا شوهر او گمان نمی‌کنم نگران شود که رقیبی مثل من برای او پیدا شده است! ... زیرا این شوهر بینوا کمتر از تمام مردهایی که دور و بر کولت هستند، با او سازگاری و تفاهم دارد. و هر وقت که با هم باشند، تنها و تنها از ورزش حرف می‌زنند! و در این زمینه با هم تفاهم دارند!

اما من هنوز نمی‌دانم که چرا چنین موجوداتی آهنگ‌های مرا می‌پسندند؟ اصراری هم ندارم که بدانم! شاید آثار من برای آن‌ها تازگی دارد. تکان دهنده است. و ظاهری دارد که برای این موجودات جذاب است. و مطمئنم که هیچ کدام از عمق و باطن این آهنگ‌ها خبر ندارند و نمی‌خواهند این آثار را درست بشناسند. و به هر حال فعلاً آهنگ‌های مرا می‌شنوند و به به و آفرین می‌گویند. و بعد از مدتی ـ که چندان دور هم نیست ـ حاضر نیستند حتی نام من و آثار مرا بشنوند. و همه هنرمندان انتظار چنین سرنوشتی را دارند. و به همین علت من از به به گفتن آن‌ها مغرور نمی‌شوم و سکوت می‌کنم تا ببینم چه وقت دوران من به پایان خواهد رسید. و از همه جالب‌تر آن است که بهترین و برجسته‌ترین ستایشگر آثار من آقای لوی کر است که شما این جوان خوش قیافه و پرسروصدا را در خانهٔ دختر عمه‌تان دیده‌اید. و در آن روزها من و این آقا چنان با هم درگیر شده بودیم که ناچار با هم دوئل کردیم ... و حالا این آقا،

که در آن ایام دشمن سوگند خوردهٔ من بود، بزرگترین مشوق و مدافع آثار من شده است. و چون آدم باهوشی است و خوب حرف می‌زند، بهتر از همه از عهدهٔ چنین کارهایی بر می‌آید، و به خوبی می‌تواند با کسانی که از آثار من خرده می‌گیرند در بیفتد، و آن‌ها را سر جای خود بنشاند! ... می‌بینید که با چنین مدافعان و ستایشگرایی، جایی برای سرافرازی و افتخار باقی نمی‌ماند؟ ... و از همه بدتر آن که، این دوستداران موسیقی بعضی از آهنگ‌های مرا، که مطلوب خود من نیستند، بهتر و زیباتر از همه می‌دانند. و چنین آهنگ‌هایی را می‌ستایند و از آن‌ها با تحسین سخن می‌گویند. و امّا هنرمند آثاری را که صادقانه می‌آفریند، خود را در آن می‌بیند. و خوشبختانه این گروه از ستایندگان من، کور و کرند و در این گونه آهنگ‌ها چهرهٔ مرا نمی‌بینند و صدای مرا نمی‌شنوند، حال آن که من در این رشته آثارم گوشه‌های پنهان و نقاط ضعف خود را به خوبی نشان داده‌ام، و گاهی خود را ملامت می‌کنم که چرا دیوهای درون خود را در دنیای موسیقی رها کرده‌ام، و هنگامی که می‌بینم که شنوندگان آثارم این چیزها را نمی‌بینند و با خاطری آسوده به آهنگ‌های من گوش می‌دهند، آرام می‌شوم... گواتسیای عزیز! شما از من خرده می‌گیرید که چرا به خود سخت می‌گیرم... و شما مرا آن طور که هستم، نمی‌شناسید. مردم عیب‌های مرا نمی‌بینند. و این نکته را درک نمی‌کنند که دست حوادث ما را به این جا کشیده است. و شاید اگر شانس می‌آوردم، از این که حالا هستم، بهتر می‌شدم. بگذارید داستان یک هنرمند را برای شما شرح بدهم که در این جا با او آشنا شده‌ام.

شبی در پاریس به یکی از کافه‌هایی رفتم که نوازندگانی دارند که برای مشتریان ساعت‌ها موسیقی می‌نوازند. و هنر نمایی این نوازندگان تا حدودی جذاب و در عین حال عجیب است. زیرا با چند ساز گوناگون، انواع آهنگ‌های مذهبی و سمفونی‌ها را می‌نوازند و آدمی را به یاد مرمر

تراشان رم می‌اندازند، که حتی کلیسای مدیسیس را در مقیاسی بسیار کوچک، با سنگ مرمر می‌سازند و می‌فروشند. و عده‌ای این کلیساهای کوچک مرمرین را می‌خرند و در تاقچهٔ خود می‌گذارند. و ظاهراً این گونه کارها تبلیغی است برای هنر، تا مردم بتوانند نمونهٔ کوچکی از یک اثر هنری را دست به دست ببرند، بی‌آن که از ارزش و اعتبار اصل آن خبری داشته باشند. امّا نوازندگان این کافه به اصالت آثار استادان لطمه‌ای نمی‌زنند. در کار خود بسیار زبردست بودند. و در میان این نوازندگان با هنرمندی آشنا شدم که نوازندهٔ ویولنسل بود. و چشم‌های او به چشم‌های پدرم شباهت داشت. و با این نوازندهٔ هنرمند بعد از پایان کارش، در گوشه‌ای نشستم و او برای من داستان زندگی خود را شرح داد. پدربزرگ او روستایی بود و پدرش از کارمندان دون پایه دولت، که آرزو داشت پسرش به شهر برود و درس بخواند و وکیل دادگستری شود. و برای این منظور او را به مدرسه می‌فرستند. امّا او که تندرست و بسیار نیرومند بود و برای درس خواندن و به دانشگاه رفتن ساخته نشده بود، همه روز از مدرسه می‌گریخت و دنبال دخترها می‌افتاد و با بچه‌های دیگر زد و خورد می‌کرد و به درس و مشق علاقه‌ای نداشت. امّا معلوم نبود چرا موسیقی را دوست می‌داشت. در میان خویشاوندان او، تنها یکی از عموهایش، که کمی خل بود از موسیقی چیزهایی می‌دانست. و این مرد در واقع از افراد باهوش و بسیار بااستعداد شهرستانی بود، که جایی برای نشان دادن هوش و استعداد خود نمی‌یابند، و ناچار هوش سرشار خود را صرف کارهای مضحک و بی‌فایده می‌کنند. برای نمونه، همین آقا شیوهٔ تازه‌ای برای نشانه گذاری در موسیقی کشف کرده بود، و حتی برای تندنویسی در موسیقی سبک خاصی داشت، که معتقد بود از این راه می‌توان آواز و موسیقی و در عین حال همسازی آن‌ها را با همدیگر روی کاغذ آورد ـ که هر چند خود او هم نتوانسته بود این شیوهٔ تندنویسی را به کار ببرد ـ مدعی

بود که با کشفیات او در عالم موسیقی انقلابی پدید خواهد آمد. در خانواده هیچ کس به او اعتنایی نداشت، و غالباً او را دست می‌انداختند. امّا بعضی‌ها می‌گفتند: «ما که از حرف‌های او سر در نمی‌آوریم. شاید یک نابغه باشد!» و شاید برادرزادهٔ بازیگرش او عشق به موسیقی را از او به ارث برده بود. و به هر حال این پسر در آن روستا امکانی برای آشنایی با موسیقی نداشت، و ناچار بود این عشق را از همه پنهان کند. امّا بی‌آن که بگذارد که دیگران متوجه شوند، نوشته‌های عموی پیرو نیمه دیوانهٔ خود را می‌خواند و چیزهایی یاد می‌گرفت. و برای آن که خانواده‌اش با او در نیفتند، وانمود می‌کرد که به ذوق و میل آن‌ها رفتار می‌کند و درس می‌خواند. و در پنهان راهی می‌جست تا به دنیای موسیقی راه یابد. و به هر حال، خوب یابد، توانست دورهٔ دبیرستان را بگذراند و برای ادامهٔ تحصیل به پاریس برود. امّا نمی‌خواست درس حقوق بخواند و وکیل دادگستری شود. با این حال تا وقتی پدرش زنده بود، جرأت نمی‌کرد در برابر او بایستد و میل باطنی خود را به او بگوید. و این جوان روستایی سالم و قوی در پاریس زندگی خود را وقف زن و موسیقی کرده بود و در این سال‌ها وقت خود را به بیهودگی می‌گذراند و چون مغرور بود و اخلاق ناسازگاری داشت، حاضر نبود که برود و در حضور استادان موسیقی بنشیند و درس بخواند و علم و تکنیک این هنر را یاد بگیرد.

در این سال‌ها بود که پدرش مرد. و او درس حقوق را برای همیشه کنار گذاشت. و تمیس[1]، و ژوستینین[2] را از یاد برد و به موسیقی روی آورد. و بی‌آن که تکنیک‌های لازم را درست بداند، آهنگ می‌ساخت. و او که در این سال‌ها به خوشگذرانی و تنبلی عادت کرده بود، برای زحمت کشیدن

---

۱ Thémis الههٔ عدالت.

۲. Justinien امپراتور روم شرقی، که به حکم او قوانین و رویه‌های قضایی روم را گردآوری کردند.

و درس موسیقی خواندن آمادگی نداشت، امّا بسیار با ذوق بود و با احساس. و آهنگ‌هایی می‌ساخت که ارزش و عمق نداشت. ودر عین حال این آهنگ‌های نادرست و بی‌پایه، لبریز از ذوق و احساس بودند. و من نمونه‌هایی از ساخته‌های او را مطالعه کرده‌ام. در این آهنگ‌ها ردّپای اندیشه‌ای بسیار قوی را می‌توان یافت. و افسوس که این طرح‌ها نتوانسته‌اند فرم درست و هنری خود را بیابند، و مثل شعله‌هایی هستند که از روی کاه و جو نیم‌سوز بر می‌خیزند و در اطراف خود دود می‌پراکنند. و این نوازندهٔ پراحساس وقتی می‌خواست سونات‌های بتهوون را برای من تفسیر کند، چیزهایی می‌گفت که ظاهراً زیبا بودند، امّا به داستان‌های کودکانه می‌ماندند. با این حال با احساس حرف می‌زد و سخن او به دل می‌نشست. این مرد به خاطر ذوق و عشق خود حاضر است تا پای مرگ پیش برود. و با آن‌که حرف‌های ابلهانه و نادرستی می‌زند، دوست داشتنی است. و من در عین حال که به حرف‌های کودکانهٔ او می‌خندیدم، آن قدر مجذوبش شده بودم، که دلم می‌خواست او را ببوسم! زیرا این مرد احساساتی است و صادق و نجیب. و از ریاکارانی که در محفل‌های پاریس جمع شده‌اند و خود را منتقد هنری می‌دانند، بیشتر با راز و رمز موسیقی آشناست.

این نوازندهٔ چیره دست بعد از مرگ پدر، ارثیهٔ مختصری را که به او رسیده بود به باد داد، و با دختر فقیری که معشوقه‌اش بود، ازدواج کرد. این زن صدای دلنشینی داشت و خوب آواز می‌خواند، امّا به موسیقی علاقه‌ای نداشت. و با آواز خواندن زن و ویولن‌سل نواختن شوهر خرج زندگی آن‌ها در می‌آمد. و دخترشان هم در همین سال‌ها به دنیا آمد. وقتی این دختر بزرگ شد، پدرش گمان می‌کرد که دخترش برعکس او، موسیقی دان بزرگی خواهد شد. و این دختر بیشتر به مادرش شباهت داشت. پیانو می‌زد و با آن‌که ذوق و استعداد نداشت، به اصرار پدرش

برای آموختن موسیقی زحمت بسیار می‌کشید. و زحمت او غالباً بی‌فایده بود. این زن و شوهر با دخترشان چندسالی در فصل تابستان به شهرهای جنوب فرانسه می‌رفتند و در هتل‌ها و گوشه و کنار شهر کنسرت می‌دادند. که در آمدی نداشت. و دخترشان که ضعیف و لاغر بود، در اثر کار زیاد و طاقت‌فرسا رنجور شد. و مادر او نیز که دیگر امیدی نداشت، روز به روز بدخلق‌تر می‌شد. و این خانواده احساس می‌کردند که هرگز نمی‌توانند از چنگال فقر رهایی یابند، و به آرزوی خود نخواهند رسید و هیچ کدام موسیقی دان خوبی نخواهند شد.

گراتسیای عزیز! وقتی داستان زندگی این مرد بینوا را می‌شنیدم، با خود می‌گفتم: «عجیب است که من به روز و حال او نیفتاده‌ام»، زیرا با او نقطه‌های مشترک فراوانی داشتم. من هم در کودکی عاشق موسیقی بودم. و من هم در زندگی از آن ماجراها داشته‌ام. آن نوازنده با ذوق بسیار و اندیشهٔ نیرومند خود نتوانسته است به جایی برسد. و نمی‌دانم به چه علت، من در نیمه راه نمانده‌ام و مثل او نشده‌ام. شاید من ارادهٔ قوی‌تری داشته‌ام. شاید شانس آورده‌ام. و شاید نژاد من، و دوستان من در زندگی من تأثیر داشته‌اند. و خداوند هم همیشه به من لطف داشته است... و به هر حال من حس می‌کنم با همهٔ کسانی که در راه هنر قدم بر می‌دارند خویشاوندی دارم. و همهٔ هنرمندان عالم، حتی اگر هنرمندان خوب و موفقی نباشند، از خویشاوندان همدیگرند.

نوشته‌اید که هنرمند تا وقتی می‌تواند مؤثر و مفید باشد، نباید کنار برود و به گوشهٔ انزوا پناه ببرد. و حق با شماست. و به توصیهٔ شما عمل می‌کنم و چند ماهی از سال را به برلن یا وین خواهم رفت و بقیه را در پاریس خواهم ماند. و هر چند که می‌ترسم برای دیگران زیاد مفید نباشم، و عادت کردن به زندگی در شهرهای بزرگ چندان آسان نیست، امّا چون شما گفته‌اید و توصیه کرده‌اید، به توصیهٔ شما عمل می‌کنم. هر چند که

گاهی حس می‌کنم ـ و نمی‌خواهم دروغ گفته باشم ـ که از این سبک زندگی بدم نمی‌آید. خداوند شما را برای من نگاه دارد. که مستبد و زورگو هستید و من استبداد شما را ستایش می‌کنم. و هر کاری که بگویید می‌کنم.»

«کریستف»

***

کریستف چنان‌که در نامهٔ خود نوشته بود، هم به توصیهٔ گراتسیا عمل می‌کرد و هم به موسیقی عشق می‌ورزید. و کنجکاو شده بود که از تحولات هنر معاصر بیشتر بداند... و در پاریس مانده بود و همه چیز را برای گراتسیا می‌نوشت. و با آن که می‌دانست که گراتسیا هنرمند و موسیقی‌دان نیست و طبعاً به تحولات دنیای موسیقی عشق و علاقه ندارد، امّا این گونه مسائل را نیز برای او می‌نوشت و می‌دانست که گراتسیا آن قدر مهربان و با ادب است که اعتراضی نمی‌کند.

گراتسیا هر دو هفته نامه‌ای برای او می‌نوشت، و بسیار دقیق و سنجیده می‌نوشت و بسیار محبت‌آمیز. و چون می‌دانست که هر چه بنویسد در کریستف بسیار تأثیر خواهد گذاشت، سعی می‌کرد به گونه‌ای بنویسد که او را دلسرد و افسرده نسازد. به هر حال زنی بود بسیار باهوش و نکته سنج، و می‌دانست چگونه بنویسد که او را بر سر شوق بیاورد. و اگر به نکته‌ای اشاره می‌کرد که باب طبع کریستف نبود، در سطر بعدی، کلمات شیرین و دلنشینی بر آن می‌افزود، که او را دل‌گرم و امیدوار سازد. و کم‌کم کریستف متوجه این قضیه شده بود و پی برده بود که گراتسیا برای آن که به روحیهٔ او لطمه نزند، خویشتن‌داری می‌کند و همه چیز را برای او نمی‌نویسد. و او هم به فکر افتاد که بهتر و عاقلانه‌تر نامه بنویسد، تا گراتسیا هم ناچار نباشد خویشتن‌دار باشد و حقایق را از او پنهان کند.

کریستف در پاریس ماندگار شده بود. و کم‌کم پی می‌برد که در لانهٔ

مورچگان جنب و جوش عجیبی به وجود آمده است. و مورچه‌های جوان در این لانهٔ بزرگ حرکت‌هایی می‌کنند که برای او ناشناخته بود. و ظاهراً این جوانان پر جنب و جوش که به عالم هنر روی آورده بودند، می‌خواستند همه چیز را ویران کنند و از نو بسازند. و کریستف که به اوج شهرت و پیروزی رسیده بود، احساس می‌کرد که این جوانان با نظر مهر و علاقه به او نمی‌نگرند. و او هر چند مثل پیروس[1] به پیروزی‌هایی دست یافته بود، به سوی شکست نهایی پیش می‌رفت. و عجیب این بود که در این ایام گروهی از بورژواهای مرفه و خودنما، که روزگاری به او دشنام می‌دادند، شیفتهٔ آثار او شده بودند، و از او با شوق و تحسین سخن می‌گفتند. امّا هنرمندان یا او را نادیده می‌گرفتند، و یا از او انتقاد می‌کردند. که به هر حال شهرت کریستف مربوط به آثار گذشتهٔ او بود، و او با تحولات هنری این سال‌ها هم آهنگ و همنوا نبود. آهنگ‌های او هر چند بسیار پرشور و تأثیر گذار بودند، هنر زمانه نبودند. و بعضی از هنرمندان، اگر چه با او در نمی‌افتادند، آثار او را نمی‌پسندیدند. زیرا کریستف در عصر و زمانهٔ دیگری این آهنگ‌ها را ساخته بود و ده سال در گوشهٔ انزوا زیسته بود. و همین، فاصلهٔ او را با هنرمندان این دوران بیشتر می‌کرد. و این قضیه بسیار طبیعی است. در این ده سال در تمام اروپا، و به‌ویژه در پاریس، تحولاتی در دنیای هنر روی داده بود، و هنر نو بر اساس دیگری پایه گذاری شده بود. و کریستف این حقیقت را درک می‌کرد. نسل جدید نه تنها به عمل روی آورده بود و دنبال فهم حقیقت بود، بلکه می‌خواست زنده باشد، و همه جا را به تصرف خود در آورد. و این نسل با غرور پیش می‌تاخت و با غرور نژادی و طبقاتی، و غرور مذهبی و فرهنگی، و هر نوع غرور دیگری مسلح شده بود و به سوی پیروزی می‌شتافت. و طبعاً این

---

۱. Pyrrhus سرداری که بارها رومیان را شکست داد و مشهور شد، و سرانجام شکست خورد و کشته شد (قرن سوم پیش از میلاد).

جوانان پرجوش و بی‌آرام، آوای دردآلود و رسای کریستف را در آهنگ‌های او نمی‌پسندیدند. و هر بار که آهنگ‌های او را می‌شنیدند، به خشم می‌آمدند و نعره می‌کشیدند، تا این صدا به گوش نرسد. امّا این صدا خاموش نمی‌شد. و هر بار با آوای بلندتر در فضا طنین انداز می‌شد. و به همین علت با کریستف دشمن شده بودند.

کریستف آن‌ها را محکوم نمی‌کرد و با مهر و محبت به آن‌ها می‌نگریست، و به شور و حرارت جوانان آفرین می‌گفت. و حتی بر آن‌ها خرده می‌گرفت که چرا نمی‌خواهند آوای بهتر و مطلوب‌تری داشته باشند؟ که وقتی کسی می‌خواهد به سوی هدف برود، دیگر به اطراف خرد توجه نمی‌کند، و به پیش می‌نگرد و یک راست پیش می‌رود. و کریستف روی لبهٔ تیزی نشسته بود، که در پشت سر شکوه رو به زوال شب را می‌دید و در پیش رو لبخند امیدبخش سپیده را. و لذت می‌برد که شاهد چنین حرکتی است. و با آن که نمی‌توانست با جوانان همراه باشد، از تماشای جنب‌وجوش آن‌ها شادمان می‌شد. و او بارها در رؤیاهای خود این حرکت شوق‌انگیز و تب‌آلود را دیده بود. و سال‌ها پیش، الیویه این حرکت را پیش‌بینی کرده بود، و به او گفته بود که به زودی شاهد چنین حرکتی خواهد بود. و هر چند که الیویه مرده بود و نمی‌توانست تماشاگر چنین روزهایی باشد، پیش‌بینی او درست در آمده بود. در گلستان فرانسه پرندگان نغمه‌سرایی می‌کردند. و کریستف صدای الیویه را بلندتر از تمام نغمه‌ها می‌شنید.

***

روزی کریستف کتاب شعری در بساط یک کتابفروشی دوره‌گرد دید، و آن را ورق زد و مجذوب آن شد. نام شاعر این مجموعه را تا به‌حال نشنیده بود. امّا فضای شاعرانه و کلمات این اشعار به نظر او آشنا می‌آمد. کتاب را خرید و به خانه برد و چند بار این اشعار را خواند و هر بار بیشتر

احساس می‌کرد که این صدا برای او آشناست و چهرهٔ آشنایی را در پس این کلمات می‌دید. شاعر در این مجموعه با اندیشه‌ای نیرومند و احساسی پرشور به دنیای پهناور رؤیاها راه یافته بود و با ذهن شاعرانهٔ خود مرزها را از میان برداشته، و درخت بزرگی را شعر خود تصویر کرده بود که آدمیان میوه‌های آن بودند. و چهرهٔ فوق بشری مادر مقدس ـ که همیشه زنده بوده است، و زنده خواهد ماند ـ در این اشعار با زیبایی عجیبی توصیف شده بود. که پنداری این مادر مقدس و جاودانه با قامتی بلند و باورنکردنی بر تختی نشسته است، و پیروان او مثل مورچگان در پای تخت او به خاک افتاده‌اند، و او را نیایش می‌کنند. و نبرد الهه‌های بزرگ و قدرتمند در این اشعار با قدرت تجسم یافته بود. و در این نبرد جنگاوران زوبین‌هایشان را به سوی همدیگر پرتاب می‌کردند. و شاعر از تاریخ، ایلیاد چندین هزار سال‌های ساخته بود که داستان تروا در برابر آن همچون تپه‌های کوچک سرزمین‌های یونان بود در برابر رشته کوه‌های سر به فلک کشیده آلپ.

هر چند که حماسهٔ غرور آفرین این اشعار دور از ذهن اروپایی کریستف بود، او در عمق این تعبیرهای شاعرانه از مریم باکره، که سراپا لطف و مرحمت بود، و از آتنا[1]، که چشمان آبی‌اش در تاریکی می‌درخشید، و تعبیرهای دیگر شاعر از الههٔ کارگر، و از هنرمندی که همتا نداشت، و از فرمانروایی که با نیزهٔ عقل وحشیان را به خاک می‌افکند، تعبیرهای آشنایی می‌یافت. و در آن روح و طرز فکر یک فرانسوی را می‌دید که نگاه و لبخند آشنایی داشت. و کم‌کم جمله‌هایی از الیویه را به یاد می‌آورد که چند روز پیش از مرگ خود به او گفته بود، و در صفحه‌ای از این کتاب عین آن جمله‌ها را در قالب شعر می‌یافت.

کریستف نتوانست آرام بماند. رفت و ناشر کتاب را پیدا کرد و از او

---

۱. Athéna الههٔ خرد

خواست که نشانی خانهٔ این شاعر را به او بدهد. امّا خواهش و اصرار او بی‌فایده بود. و او به یاد آورد که در بعضی از سالنامه‌ها چگونگی وضع و حال شاعران و هنرمندان را می‌نویسند. و از اتفاق نشانی خانهٔ این شاعر را در سالنامه‌ای یافت. و همان روز رفت که شاعر را در خانه خود بیابد.

خانهٔ شاعر در محلهٔ باتینیول[1] بود و در طبقهٔ بالای یک ساختمان. و در آن جا به راهرویی رسید که چندین در، در آن باز می‌شد. و کریستف به دری می‌کوفت که سرایدار ساختمان به او گفته بود. کسی در را نگشود. امّا از آپارتمان مجاور زنی بیرون آمد و از او پرسید که به دیدن چه کسی آمده است؟ این زن زیبا نبود، و موهای سیاه و پریشانی داشت و ناراحت و نگران به نظر می‌رسید. کریستف نام خود را گفت، و شرح داد که برای دیدن شاعر آمده است. و آن زن با کلیدی که در دست داشت، در آپارتمان شاعر را باز کرد و به کریستف اشاره کرد که در همان جا بماند. کریستف در راهرو منتظر ماند. و آن زن بعد از چند دقیقه بازگشت و از او خواست که وارد خانهٔ شاعر شود. و او از اتاقی که تقریباً خالی بود و مبل و اثاثی نداشت، به اتاق دیگری رفت که چند صندلی و میز نیم شکسته در گوشه و کنار آن بود. و نزدیک پنجره قفس بزرگی دید که ده دوازده پرندهٔ کوچک در آن به هر سو می‌پریدند. و در اتاق بعدی، که در آن گشوده بود، مردی را دید که روی نیمکت کهنه‌ای دراز کشیده بود. و آن مرد او را منتظر نگذاشت و در همان لحظه از جا برخاست و نزد او آمد. کریستف در اولین نگاه، او را که قوزی بود و بسیار زشت، و چشم‌های روشن و جذابی داشت و صدایی زیر و بدآهنگ، شناخت. امانوئل بود. همان شاگرد پینه‌دوز، که اندام ناقصی داشت، و بی‌آن که بخواهد، باعث کشته شدن الیویه شده بود. امانوئل نیز کریستف را شناخت.

هر دو در مقابل همدیگر ایستاده بودند و پنداری حضور الیویه را در

آن میان حس می‌کردند. امانوئل چند لحظه مبهوت بود. شاید حسادتی که در اعماق جان او نهفته بود، هنوز آزارش می‌داد. امّا وقتی کریستف نام الیویه را به زبان آورد، دیگر نتوانست تاب بیاورد و خود را در آغوش او انداخت و با صدای زیر و بدآهنگ خود گفت:

ـ شنیده بودم که به پاریس آمده‌اید. چطور شد که سراغ من آمدید؟

کریستف گفت:

ـ من مجموعهٔ شعر شما را خواندم و حس کردم صدای الیویه را در این شعرها می‌شنوم.

ـ پس شما هم متوجه شدید؟ اگر لطف و محبت الیویه نبود که من شاعر نمی‌شدم. هر چه دارم از او دارم. امّا الیویه... شما را بیش از من دوست می‌داشت.

کریستف که به حسادت پنهان او پی می‌برد، گفت:

ـ دوست داشتن کم و بیش ندارد. الیویه بسیار عزیز بود. دوستی و محبتش را نثار همه می‌کرد.

ناگهان چشم‌های امانوئل از مهر و محبت لبریز شد. دست کریستف را گرفت و فشرد و در کنار هم نشستند.

داستان زندگی خود را در این سال‌ها برای همدیگر گفتند. امانوئل از چهارده سالگی تا بیست و پنج سالگی برای گذران زندگی کارهای زیادی کرده بود. از چاپخانه به مبل‌سازی، و از آنجا به کتابفروشی رفته بود. مدتی منشی یک دفتر اسناد رسمی شده بود. سپس یک رجل سیاسی منشی گری‌اش را به او سپرده بود، و بعد از آن به روزنامه‌نگاری پرداخته بود و چیزهای زیادی یاد گرفته بود. بعضی از کارفرمایان شور و حرارت این موجود پرکار و خستگی‌ناپذیر را می‌ستودند و از او حمایت می‌کردند. امّا بیشتر آن‌ها از کار و استعداد او بهره می‌بردند و او را استثمار می‌کردند. و هر چند که این موجود بینوا در اثر این همه کار و زحمت رنجورتر شده

بود، در مقابل تجربه‌های زیادی اندوخته بود. و در این سال‌ها به یادگیری زبانهای باستانی یونان و روم نیز پرداخته بود. و کشیش پیر و دانشمندی که از استادان زبان و فرهنگ یونانی بود، مجذوب استعداد او شده بود و در آموختن زبان‌های باستانی به او کمک زیادی کرده بود. که هر چند امانوئل نتوانسته بود در این زمینه به مرحلهٔ نهایی برسد، امّا یاد گرفته بود که در خود آموزی باید دقیق و با انضباط باشد. و این مرد که از اعماق جامعه، و از میان گل و خاک برخاسته بود، هرگز به دانشگاه نرفته بود و همه چیز را با زحمت و پشتکار یادگرفته بود. و اطلاعات او هر چند وسیع، امّا منظم و به قاعده نبود. با این حال چنان عمیق و فصیح شعر می‌گفت، که جوانان بورژوا بعد از سال‌ها درس خواندن در دانشگاه به او غبطه می‌خوردند. و با آن که بسیاری از استادان و اندیشمندان در این سال‌ها به او کمک کرده بودند، خود را مدیون الیویه می‌دانست. چون جرقهٔ دانش را الیویه در او برافروخته بود. و دیگران این آتش را در او شعله‌ور ساخته بودند. و خود او در این باره به کریستف می‌گفت:

ـ وقتی الیویه از دست رفت، فهمیدم که او چه آتشی را در من افروخته است. و من هرگز لطف و بزرگواری او را فراموش نمی‌کنم.

امانوئل معتقد بود که الیویه رسالتی به عهدهٔ او گذاشته، و به او یاد داده بود که متعهد باشد و آوای بلند و رسای حماسهٔ نژاد خود. و از پیروزی آنان در آینده سخن بگوید.

شعرهای امانوئل ثمرهٔ شگفت‌انگیز این نژاد بود، که می‌خواست افکار و اعتقادات خود را با کهن جامهٔ جهانگشایان رومی، و با رسوم و قواعد آنان بپوشاند، امّا عطر ماندگار اقوام سلت[1] از خانه او به مشام می‌رسید. و هر کس این شعرها را با دقت می‌خواند، بی‌باکی جنون‌آمیز و

---

۱. Celte از قوم‌های هند و اروپایی که نخست اروپای مرکزی و سپس گل، اسپانیا و جزایر بریتانیا را اشغال کرد، و رومیان آن‌ها را شکست دادند.

طنزآمیز دلاوران قوم گل را در آن می‌یافت، که می‌رفتند و ریش سناتورهای رم را می‌کشیدند و معبد دلف را غارت می‌کردند و می‌خندیدند و زوبین‌های خود را به هر سو پرتاب می‌کردند. امّا امانوئل، این شاگرد پینه‌دوز پاریسی نیز مانند اجداد کلاه‌گیس به سر خود، آرزوها و آرمان‌های خود را از زبان پهلوانان و خدایان یونانی دو هزار سال پیش بازگو می‌کرد. و شاید به نیاز مطلق پرستی ملت خویش پاسخ می‌داد، که اندیشه‌اش را در ابعاد قرن‌ها جای می‌دهد تا بتواند سیطرهٔ آن را در قرن‌های بعد پایدار نگاه دارد. هر چند که الیویه با آرامش و متانت از پیروزی ملت فرانسه در آینده سخن می‌گفت، شاگرد او با حرارت و هیجان این آرمان را به صورتی در آورده بود که پنداری به واقعیت نزدیک شده است، و در پیروزی آن تردیدی نیست. امانوئل با صدای بلند اعلام می‌کرد که پیروزی را به چشم می‌بیند. و همین امید بی‌تردید او در فرانسویان اثر گذاشته بود. و اشعار او ترس و تردید را از میان برده بود. و نسل جوان حرکت کرده بودند تا به سوی آیندهٔ روشن پیش بروند.

امانوئل از شعرهای خود سخن می‌گفت. چشم‌هایش برق می‌زدند. به هیجان می‌آمد. صورت رنگ پریده‌اش سرخ می‌شد. و صدای او گوش را می‌خراشید. مثل این بود که جیغ می‌کشید. کریستف تضاد آشکار این موجود رنجور و ناقص را با آتش سوزانی که در قلب او زبانه می‌کشید، می‌دید، و طنز سرنوشت او را آزار می‌داد. شاعری که می‌خواست همه را به جنب و جوش آورد، و جوانان نیرومند و بی‌باک و رزمجو را به میدان می‌طلبید، به زحمت می‌توانست قدم بردارد و آسان و روان حرف بزند. امانوئل ناچار بود کم غذا بخورد. جز آب چیزی ننوشد و سیگار نکشد، و به زن‌ها نزدیک نشود. و چنین کسی با آن همه شور و شیفتگی ناچار بود ریاضت پیشه کند.

کریستف با تحسین و در عین حال با دلسوزی به امانوئل نگاه می‌کرد.

و با آن که نمی‌خواست امانوئل بفهمد که در دل او چه می‌گذرد، نگاهش او را رسوا می‌کرد. و امانوئل نشانه‌هایی از ترحم را در چشمان او می‌دید. و ناگهان هیجانش فرو می‌نشست. زیرا او ترحم را از احساس کینه و دشمنی نفرت‌انگیزتر می‌پنداشت. و کریستف سعی می‌کرد او را دوباره بر سر شوق بیاورد و تلاش او بی‌فایده بود. و ناچار برخاست و از او خداحافظی کرد. امانوئل تا دم در دنبال او رفت. راه رفتن نقص اندام او را بیشتر آشکار می‌کرد. و با آن که کریستف به او نگاه نمی‌کرد، امانوئل می‌پنداشت که به نقص اندام او چشم دوخته است.

کریستف وقتی در را باز کرد تا بیرون برود، زن جوان و زیبایی را همراه مرد بسیار جوانی دید، که به دیدن امانوئل آمده بودند. و این جوان را چند بار در سالن تآتر دیده بود، که از دور به او لبخند می‌زد و برای او دست تکان می‌داد. و چون نامش را نمی‌دانست او را «جوانک» می‌نامید. و این جوانک و همسرش وقتی امانوئل را دیدند، او را «استاد عزیز» می‌نامیدند، و با علاقه و شور از او می‌خواستند که بر آن‌ها منت بگذارد و اجازه بدهد که چند دقیقه‌ای وقت او را بگیرند و با او چند کلمه‌ای صحبت کنند. و کریستف که از دور می‌شنید که امانوئل به آن‌ها می‌گوید وقت گفت‌وگو با هیچ‌کس را ندارد، متحیر شده بود ... کریستف در عین حال که بی‌نیازی او را به تحسین و تشویق دیگران می‌ستود، از خود می‌پرسید که چرا امانوئل این جوانان مرفه، و ظاهراً هنر دوست را به خانهٔ خود راه نمی‌دهد؟ که آن‌ها جز ستایش هنر او کاری نمی‌کردند. و از او چیزی نمی‌خواستند. امّا با اندکی تأمل دریافت که این اشخاص مرفه و توانگر او را ستایش می‌کنند، و در عین حال حاضر نیستند باری از دوش او بردارند. و در گذشته دوستداران سزار فرانک هم همین کار را می‌کردند. و در آخرین روزهای عمر این موسیقی‌دان، که پیر بود و نیازمند، و ناچار بود برای گذران زندگی درس بدهد، جز به‌به و آفرین

گفتن، کاری برای او نمی‌کردند.

کریستف در این روزها چندین بار به خانهٔ امانوئل رفت. امّا نتوانست در دل او جایی باز کند. امانوئل دیگر از دیدن او خشنود نمی‌شد. گاهی کلمات شوق انگیزی از زبان کریستف می‌شنید. که به هیجان می‌آمد و می‌خواست راز دل را برای او بازگوید. امّا ناگهان شوق او فرو می‌نشست و خاموش می‌شد و با کینه و دشمنی به کریستف می‌نگریست.

آن دو نمی‌توانستند دوست همدیگر باشند. اختلاف سن داشتند. کریستف به سن کمال رسیده بود و می‌توانست آرامش خود را در هر حال حفظ کند. امّا امانوئل هنوز جوان بود و سرگشته و پریشان و با اندیشه‌ها و احساسات متضاد درگیر بود. امانوئل فرزند یک زن روسپی و یک مرد الکلی بود. از یک سو سعی می‌کرد تمایلات سرکش و جنون‌آمیز موروثی را با انضباط اخلاقی خویش محدود بسازد، و از سوی دیگر با تخیل بسیار نیرومند خود می‌خواست همهٔ حصارها را بشکند، و تا دور دست به پرواز درآید. از سویی خود خواه بود و از سوی دیگر به جامعهٔ خود عشق می‌ورزید. و در عین حال شیفتهٔ شهرت و افتخار بود، و اگر کسی را می‌دید که شخصیت و هنری برتر از او دارد نگران می‌شد. الیویه توانسته بود او را مستقل و بی‌غرض بار بیاورد. و او حتی بیش از استاد خود نبوغ شاعرانه داشت. و چون از میان مردم برخاسته بود، بیش از الیویه مرد عمل و مبارزه بود. امّا الیویه بسیار باصفا و نیک نفس بود و امانوئل برعکس، خودپسند بود و اخلاق پاک و پاکیزه‌ای نداشت.

امانوئل با زن همسایه‌اش، که کریستف بار اول که به دیدن امانوئل رفته بود او را دیده بود، دوستی و رابطهٔ عجیب و دشواری داشت. این زن به او علاقه‌مند شده بود، و خانهٔ او را پاکیزه و مرتب می‌کرد، و از نوشته‌ها و اشعار او رونویس بر می‌داشت. گاهی امانوئل اشعار خود را با صدای بلند می‌خواند و او آن‌ها را می‌نوشت. این زن زیبا نبود، از خانوادهٔ فقیر و

زحمتکشی برخاسته بود. چندسال کارگر یک کارگاه مقواسازی بود و مدتی نیز کارمند پستخانه بود. دوران کودکی را در فضای شلوغ و پرسروصدای یک خانوادهٔ کارگری گذرانده بود. که در چنان محیطی هیچ کس نمی‌تواند به گوشه‌ای برود و ساعتی را با سکوت و تأمل بگذراند.

با این حال اندیشه‌ها و آرمان‌های مبهمی در جان و دل او را یافته بودند. گاهی شب‌ها در نور ماه می‌نشست و بینوایان ویکتورهوگو را رونویسی می‌کرد. و در ایامی با امانوئل آشنا شده بود که این جوان قوزی حتی از او نیز بینواتر بود. و از همان آغاز به او دل بست، و به او می‌رسید و زندگی‌اش را سروسامان می‌داد. و این نخستین عشق در زندگی او بود. و به همین علت همه چیزش را فدای امانوئل می‌کرد. امّا این جوان قوزی عاشق او نبود و نمی‌دانست در برابر عشق بی‌نهایت او چه کند. البته قدر محبت‌های او را می‌دانست، و می‌دانست که او تنها دوست و بهترین دوست اوست. با این حال در کار این عشق درمانده بود. زیرا بیشتر دلش می‌خواست تنها باشد و آزاد. و گاهی می‌خواست به او بگوید که «برو، و مرا به حال خود بگذار!» که به هر حال زن زیبایی نبود، و امانوئل می‌دانست که خود از او زشت‌تر است. و در ته دل به زیبایی عشق می‌ورزید و از جاذبهٔ زیبایی زنان باخبر بود، و می‌دانست که زنان زیبا هم از او بیزارند، و با تحقیر به او می‌نگرند. و در میان این همه باد و طوفان که افکار او را به هم ریختند، گاهی به فکر می‌افتاد که به محبت و عشق این زن اکتفا کند و بیشتر به او بپردازد. و همین مسئله هم آرامش او را در هم می‌ریخت و گاهی چنان به خشم می‌آمد که نمی‌توانست با کسی کنار بیاید. و همین احساسات متضاد آن قدر او را آزرده می‌ساختند که با کریستف نیز تندخویی می‌کرد، می‌خواست که او را از خود دور سازد.

امانوئل از یک سو به کریستف حسادتی کودکانه داشت و از سوی دیگر به نوعی ناسیونالیسم احساساتی معتقد بود. و همهٔ زیبائی‌ها و

عدالت‌خواهی‌ها و همبستگی‌های دوستانهٔ انسان‌ها را در کشور خود، در فرانسهٔ خود می‌دید. البته معتقد نبود که فرانسه باید بر ویرانهٔ کشورهای دیگر برقوار بماند، امّا فرانسه را از همه بهتر و بالاتر می‌دانست، و گمان می‌کرد که فرانسه باید رهبری نوع بشر را به عهده بگیرد. امانوئل از ظلم و بی‌عدالتی نفرت داشت، و می‌پنداشت که ظلم نمی‌تواند در فرانسه ریشه بگیرد و بارور شود. و در ذهن خود بیگانگان را در کنار فرانسویان نمی‌نهاد، و توقع داشت که بیگانگان نیز پیروزی و برتری فرانسویان را بپذیرند.

کریستف به طرز فکر امانوئل پی برده بود. امّا چون دیگر جوان نبود، و از امانوئل با تجربه‌تر بسود، اندیشه‌های ناسیونالیستی او را نادیده می‌گرفت، و غرور نژادی امانوئل، با آن که آزار دهنده بود، او را از جا در نمی‌برد. و با خود می‌گفت که این جوان نوعی احساس میهن پرستانه و افراطی دارد که نباید بر او سخت گرفت. و چیزی که او را آزار می‌داد صدای زیر و جیغ مانند امانوئل بود، که گوش او را می‌خراشید. و هر بار که او سخن می‌گفت، چهره‌اش در هم می‌رفت، و سعی می‌کرد که امانوئل متوجه نشود ـ و با خود می‌گفت که بهتر است موسیقی را بشنود و نوازنده را نبیند. و این شاعر علیل و رنجور گاهی از پیروزی تفکرات آدمی سخن می‌گفت و چهره‌اش شکفته می‌شد. از هوانوردی و پیروزی انسان بر فضا یاد می‌کرد، و معتقد بود که ستارهٔ پیروزی بشر در آینده خواهد درخشید و درخشش آن همچون ستارهٔ بیت لحم[1] جهانیان را مجذوب خواهد ساخت. و معلوم نبود که این پیروزی که به نظر او شکوهمند می‌آمد بشریت را به کجا می‌کشید. و گاهی کریستف می‌ترسید که این سرود مارمی‌یز در شنوندگانش تأثیر نامطلوبی داشته باشد، و آن‌ها را به راهی ببرد، و فضای زندگی را چنان تیره و تار سازد که مردم بگویند در قرن‌های

---

۱ معروف است که هنگام تولد عیسی مسیح ستاره‌ای در آسمان بیت لحم می‌درخشید.

گذشته، و در دوران لویی چهاردهم و ناپلئون مردم چه زندگی خوبی داشتند، و چه قدر آسوده و آزاد بودند! و چقدر ما در این عصر آهن و پولاد، آرزو کرده‌ایم که‌ای کاش به عصر کلاسیک باز می‌گشتیم. حال آن که اگر می‌توانستیم به آن عصر بازگردیم و بزرگان آن دوران را بیابیم و از آن‌ها پرس‌وجو کنیم، می‌فهمیدیم که در آن روزگار هم مردم خشنود و خوشبخت نبوده‌اند، و بزرگان هنر و دانش با ترس و تردید می‌زیسته‌اند. نیکلاپوسن[1] به رم رفت تا در آن جا بقیهٔ عمر را بگذراند. و بسیاری از مردان بزرگ به سختی و در انزوا می‌زیستند و ظلم‌ها می‌دیدند. پاسکال و راسین با زندگی بیگانه شده بودند. و حتی نویسندهٔ بزرگی چون مولیر ظلم‌ها دید و سختی‌ها کشید. و پدران شما در دوران ناپلئون، که این همه به او می‌نازید، آسوده و خوشبخت نبودند. و خود او هم به خوبی می‌دانست که دنیا دربارهٔ او چه قضاوتی خواهد کرد و پس از او جهان نفسی به آسودگی خواهد کشید. و جز بیابانی پر از سنگ و خاک در زیر آفتاب آفریقا، از اندیشه‌های او چیزی بر جای نخواهد ماند.

کریستف این چیزها را می‌دانست و سکوت می‌کرد. و گاهی به کنایه چند کلمه‌ای می‌گفت. امانوئل از او می‌رنجید. و کریستف ناچار به کنایه نیز چیزی نمی‌گفت. و امانوئل می‌دانست که چه اندیشه‌هایی در سر دارد، و کم و بیش می‌دانست که کریستف از او تیزهوش‌تر و واقع‌بین‌تر است. و همین، آزارش می‌داد. جوانان از سالمندان دل خوشی ندارند، زیرا سالمندان به آن‌ها می‌گویند که اگر بیست می سال دیگر زنده بمانید، به روز و روزگار ما می‌رسید و واقعیات جهان را بیشتر درک می‌کنید.

کریستف نیز می‌دانست که امانوئل چه اندیشه‌هایی در ذهن خود دارد، و با خود می‌گفت: «شاید حق با او باشد. زیرا به آیندهٔ روشن و

---

۱. Nicola Poussin نقاش فرانسوی (۱۶۶۵-۱۵۹۴) که آثار او بر نقاشی کلاسیک قرن‌های هفدهم و هجدهم تأثیر بسیاری داشت.

تابناک ایمان دارد، و من نباید در او تأثیر بگذارم و ایمان او را به چنین آینده‌ای سست کنم.»

این دو نمی‌توانستند در کنار هم بمانند. که به هر حال یکی بر دیگری بیشتر اثر می‌گذاشت، و آن که بیشتر تأثیر پذیرفته بود کینهٔ دوست پیروزمند خود را به دل می‌گرفت. امانوئل مغرور بود، امّا حس می‌کرد که تجربهٔ کریستف از او بیشتر است و صفت‌های بهتری دارد. و از سوی دیگر نمی‌خواست مجذوب او شود و محبت او را در دل خود جای دهد.

وکم‌کم از هم دور شدند. امانوئل به نامه‌های کریستف جواب نمی‌داد و در خانه‌اش را به روی او نمی‌گشود. وکریستف ناچار دیگر نزد او نرفت.

***

نخستین روزهای ماه ژوئیه بود. کریستف در این چند ماه چندین آهنگ ساخته بود، امّا نتوانسته بود دوست همدلی بیابد. و با آن که کنسرت‌های او طرفداران بسیاری داشت، کریستف احساس می‌کرد که این هواخواهان از آثار او چیزی نمی‌فهمند، و تصویر مبهم و مسخ شده‌ای از کار او در ذهن‌شان می‌ماند. و از سوی دیگر علاقه داشت که هنرمندان جوان و نوپرداز را مجذوب آثار خود سازد، و آن‌ها دوستدار او نبودند و او را در میان خود نمی‌پذیرفتند. از یک سو غرور جوانی آن‌ها را از کریستف جدا می‌ساخت و از سوی دیگر جوانان می‌خواستند در صف مقابل او قرار گیرند و تازگی و طراوت تصورات خود را حفظ کنند. نسل کریستف همچون موجی آمده بود و گذشته بود. امّا کریستف با این موج نرفته بود. و نسل تازه حاضر نبود او را با موج نو همراه و همساز بداند. و او تنها مانده بود و به این فکر افتاده بود که پاریس را بگذارد و به زادگاه خود باز گردد. و در آن جا کسی را نمی‌شناخت. و اگر در پاریس کسانی پیدا می‌شدند که او را درک می‌کردند، قطعاً در زادگاه او چنین کسانی یافت نمی‌شدند. با این حال آن جا زادگاه او بود. و شما وقتی به جایی می‌روید که همه با شما

هم خون‌اند و از یک قوم و یک ملت هستید، توقع ندارید که با شما همفکر و همراه باشند. رشته‌های نامریی شما را با آن‌ها پیوند می‌دهند. با هم بسیار آشنایید و دل‌هایتان به یک زبان سخن می‌گویند.

کریستف برای گراتسیا نامه‌ای نوشت و به او خبر داد که هفتهٔ آینده از پاریس به سویس یا زادگاه خود خواهد رفت. امّا در پای نامه نوشت: «پشیمان شده‌ام. فعلاً نمی‌روم. می‌خواهم باز مدتی در پاریس بمانم.»

کریستف گراتسیا را از هر کس به خود نزدیک‌تر می‌دانست. هر راز نهفته‌ای را با او در میان می‌نهاد. و در این میان یک استثنا وجود داشت. و آن هم خاطراتی بود که از الیویه داشت و از این بابت چیزی برای گراتسیا نمی‌نوشت. و تازه اگر می‌خواست در این باره چیزی بنویسد، بی‌فایده بود. چون گراتسیا الیویه را ندیده بود.

امّا در همان وقت که این نامه را برای گراتسیا می‌نوشت، صدای کوبیدن در خانه خود را شنید. ناراحت از جا برخاست و در را باز کرد. پسری را دید چهارده پانزده ساله، که می‌گفت می‌خواهد با «آقای کرافت» حرف بزند. کریستف بی‌حوصله و بی‌اعتنا به او اشاره کرد که وارد خانه شود، و در را بست. آن پسر موهای بور داشت و چشم‌های آبی، و صورتی بسیار ظریف، که به کریستف نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. کریستف با کنجکاوی به او نگاه کرد و لبخند زد. آن پسر هم لبخند زد. کریستف پرسید که چه می‌خواهد؟ و آن پسر که از خجالت سرخ شده بود، با لکنت چند کلمه‌ای گفت. کریستف خندید و گفت:

ـ آمده‌اید که با من حرف بزنید؟ مثل این که از چیزی واهمه دارید؟

ـ نه! نمی‌ترسم!

ـ حالا که می‌گویید پسر شجاعی هستید، همه چیز را برای من بگویید.

آن پسر گفت:

ـ من...

و دیگر چیزی نگفت، با کنجکاوی اطراف را نگاه می‌کرد. و در تاقچه عکسی از الیویه را دید. کریستف که می‌دید آن پسر از عکس الیویه چشم بر نمی‌دارد، بیشتر کنجکاو شد و گفت:

ـ شما کی هستید؟

آن پسر گفت:

ـ من پسر او هستم.

کریستف مبهوت شده بود. برخاست و او را در آغوش گرفت و با هیجان گفت:

ـ پسرم! پسر عزیزم! تویی؟

به پیشانی و سر او بوسه زد. و آن پسر که از آن همه محبت به وحشت افتاده بود، خود را از آغوش او بیرون کشید. کریستف سر او را با دو دست گرفت، و مدتی در این حال باقی ماند. و سپس از او خواست که روی یک صندلی آرام و بی‌حرکت بنشیند، تا بهتر بتواند او را نگاه کند.

ـ پسر عزیزم! مرا ببخش! ... که نمی‌دانم چه می‌گویم و چه می‌کنم... من الیویه را بیش از حد تصور دوست می‌داشتم... و تو چقدر به الیویه شباهت داری ... عجیب است که ترا نشناختم... راستی اسمت چیست؟

ـ ژرژ.

ـ یادم آمد... می‌دانستم که نام تو ژرژ است... چند سال داری؟

ـ چهارده سال.

ـ باورم نمی‌شود. مثل این که دیروز بود. تو عیناً الیویه هستی... امّا با او کمی فرق داری. چشم‌هایت مثل چشمان الیویه آبی است. امّا از او سالم‌تر و قوی‌تر هستی. از او راست قامت‌تری. صورت تو کمی فربه‌تر از اوست. الیویه از تو لاغرتر بود. او هم مثل تو خجالت می‌کشید و سرخ می‌شد. حالا باید همه چیز را بگویی. اول بگو چه کسی ترا به این جا فرستاده؟

ـ خودم آمده‌ام.

ـ از کجا مرا می‌شناسی؟

ـ دربارهٔ شما چیزهای زیادی به من گفته‌اند.

ـ کی این چیزها را گفته؟

ـ مادرم.

ـ حتماً می‌داند که تو به این جا آمده‌ای؟

ـ نه! خبر ندارند.

ـ خانهٔ شما کجاست؟

ـ نزدیک پارک مونسو.[1]

ـ از پارک مونسو تا این جا راه زیادی است. حتماً خسته شده‌ای؟

ـ من خسته نمی‌شوم.

ـ بگذار بازوهایت را ببینم. باید خیلی قوی باشی!

کریستف به بازوهای او دست زد و گفت:

ـ خیلی قوی هستی. حالا بگو چه شد که به فکر افتادی پیش من بیایی؟

ـ می‌دانستم که پاپا شما را خیلی دوست می‌داشته. مادرم همه چیز را برای من تعریف کرده است.

ـ پس چرا این قدر دیر سراغ من آمدی؟ ... من مدت زیادی است که به پاریس برگشته‌ام.

ـ گمان می‌کردم. شما دلتان نمی‌خواهد مرا ببینید.

ـ این چه حرفی است که می‌زنی؟

ـ چند هفته پیش شما را در کنسرت شوبار[2] دیدم. من و مادرم نزدیک شما نشسته بودیم. از دور به شما سلام کردم. جواب سلام مرا ندادید. اخم‌هایتان را هم در هم کشیدید!

---

۱. Parc Monceau پارکی نزدیک کوی دانشگاه پاریس.

2. Chevillard

ـ عزیز من! تقصیر من نیست. چشم‌هایم خسته و بی‌رمق است! گاهی بی‌خود و بی‌جهت اخم‌هایم را در هم می‌کشم... حتماً پیش خودت گفتی که چه آدم بد و بی ادبی است... حالا بگو ببینم با این اوضاع و احوال، چه شد که مرا بخشیدی و نزدم آمدی؟

ـ برای آن که دلم می‌خواست شما را ببینم.

کریستف خندید و گفت:

ـ اگر راهت نمی‌دادم، چه می‌کردی؟

ـ به زور می‌آمدم توی خانهٔ شما...

کریستف با صدای بلند خندید. و ژرژ هم می‌خندید. کریستف به مهربانی گفت:

ـ چه پسر بی‌باکی!... به زور مرا کنار می‌زدی و می‌آمدی توی خانه...؟

... الیویه از این جور کارها نمی‌کرد.

ـ السّاعه می‌گفتید که به او شباهت داری ... می‌دانم که شما مرا هم دوست خواهید داشت.

ـ برای تو چه فرق می‌کند که دوستت داشته باشم؟

ـ خیلی فرق می‌کند. چون من هم شما را دوست دارم.

در هر لحظه چهرهٔ او و حالت نگاه او تغییر می‌کرد. مثل ابر بهاری بود که در هر لحظه به شکلی در می‌آید. کریستف خوشحال شده بود. از سخن گفتن با او لذت می‌برد. الیویه را می‌دید که در وجود این پسر زنده شده، و در برابر او نشسته است. الیویه زندگی تازه‌ای را در وجود ژرژ آغاز کرده بود.

از همه جا با همدیگر سخن گفتند. ژرژ از مادرش شنیده بود که کریستف آهنگساز نابغه‌ای است، امّا تا چند ماه پیش آهنگ‌های او را نشنیده بود. و در این چند ماه در هر جا که اثری از کریستف را در کنسرتی اجرا می‌کردند، می‌رفت و با علاقه و عشق آهنگ‌های او را می‌شنید. و

حالا با شور و هیجان برای کریستف از این آثار حرف می‌زد. و می‌گفت که دیوانهٔ موسیقی است و می‌خواهد آهنگساز شود. کریستف از او چیزهایی پرسید و فهمید که از موسیقی چیزی نمی‌داند. از درس و مدرسه‌اش پرسید. ژرژ که به دبیرستان می‌رفت، در جواب گفت که درس و مدرسه را دوست ندارد. کریستف پرسید:

ـ به ادبیات بیشتر علاقه داری یا درس‌های علمی؟

ـ هیچ کدام را دوست ندارم!

ـ یعنی می‌خواهی بگویی که از همه تنبل‌ها تنبل‌تری؟

ـ همین طور است که می‌گویید.

و هر دو خندیدند. ژرژ گفت:

ـ زیاد هم بد نیستم. امّا وقت درس خواندن ندارم.

ـ وقت نداری؟ یک پسر چهارده ساله مگر می‌شود برای درس خواندن وقت نداشته باشد؟

ـ به جای درس خواندن برنامه‌هایی برای خودم درست کرده‌ام. ورزش می‌کنم. پیانو می‌زنم. کتاب‌هایی را که دوست دارم می‌خوانم. و گاهی به تماشای نمایشگاه‌های نقاشی می‌روم.

ـ به جای این کارها بهتر است درس بخوانی.

ـ درس‌های مدرسه به درد من نمی‌خورند... یادم رفت بگویم که گاهی به سفر می‌رویم. چند هفته پیش رفته بودیم به انگلستان. مسابقه‌های ورزشی آکسفورد و کمبریج را تماشا کردم.

ـ مادرت چه می‌گوید؟ ... نمی‌گوید که بهتر است درس بخوانی؟

ـ مادرم زن فهمیده‌ای است. به کار من کار ندارد.

ـ شانس آورده‌ای که من پدرت نیستم، وگرنه وادارت می‌کردم درس بخوانی. حالا بگو ببینم زبان آلمانی می‌دانی یا نه؟ ... حتماً به آلمان هم رفته‌ای.

ـ زبان آلمانی را خیلی خوب بلدم.

ـ حالا امتحان می‌کنیم.

کریستف به زبان آلمانی چیزهایی از او پرسید. و او با آلمانی شکسته بسته‌ای، کلماتی را به هم می‌بافت و جواب می‌داد. و در عین حال در نمی‌ماند. باهوش بود و بسیار حاضر جواب. و هر بار که جملهٔ نادرستی می‌گفت، می‌خندید، و کریستف هم با او می‌خندید. ژرژ بسیار سفر کرده بود. بسیار کتاب خوانده بود. امّا نه خوب و دقیق. چند صفحه‌ای را می‌خواند و بقیهٔ مطالب کتاب را با تخیلات خود می‌ساخت و می‌پرداخت. و به هر حال کنجکاو بود و می‌خواست که همه چیز را بیاموزد. از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و از همه چیز سخن می‌گفت. معلومات او خوب، امّا بی‌نظم بود. کتاب‌های نویسندگان بزرگ را کمتر خوانده بود. امّا بسیاری از کتاب‌های بی‌ارزش و سرگرم کننده را مطالعه کرده بود. کریستف به او گفت:

ـ تو پسر بسیار دانایی هستی. امّا اگر زحمت نکشی به جایی نمی‌رسی.

ـ چرا باید زحمت بکشم؟ پول دارم، و هر کاری که دلم بخواهد می‌کنم.

ـ پس می‌خواهی یک آدم بیعار و بی‌کاره بشوی؟

ـ برعکس، می‌خواهم همه کاره بشوم. نمی‌خواهم تمام عمرم را با یک کار و یک حرفه بگذرانم.

ـ امّا باید کاری را آموخت و در آن کار استاد شد. من چهل سال است با موسیقی زندگی می‌کنم، و هنوز در دنیای موسیقی چیزهایی هست که باید یاد بگیرم.

ـ اگر تمام عمر مشغول یادگرفتن باشید، دیگر فرصتی برای کار و زندگی نمی‌ماند.

کریستف خندید و گفت:

ـ ای بچهٔ فرانسوی! ... عقل تو از من بیشتر است!

ژرژ گفت:

ـ می‌خواهم موسیقی‌دان شوم. آهنگ بسازم.

ـ اگر بخواهی به تو درس می‌دهم. باید از همین حالا شروع کنی، وگرنه دیر می‌شود.

ـ اگر به من درس بدهید، قول می‌دهم خوب یاد بگیرم.

ـ فردا بیا تا کار را شروع کنیم. اول باید امتحان بدهی. اگر بی‌استعداد باشی، خواهم گفت که بهتر است دنبال کار دیگری بروی. امّا اگر مستعد باشی به تو درس می‌دهم. وادارت می‌کنم زحمت بکشی.

ژرژ گفت:

ـ اگر شما بگویید کار می‌کنم... یاد می‌گیرم.

قرار گذاشتند که ژرژ فردا بیاید. امّا وقت رفتن، ژرژ گفت که فردا و پس فردا کارهایی دارد و نمی‌تواند بیاید. و قول داد که هفتهٔ بعد بیاید. روز و ساعتی را معین کردند. و ژرژ خداحافظی کرد و رفت.

امّا آن روز هر چه کریستف منتظر شد، ژرژ نیامد. دل‌واپس شده بود. امید داشت که ژرژ را دوباره ببیند. ژرژ او را امیدوار کرده بود. زندگی‌اش با دیدن او روشن شده بود. شب و روز در فکر ژرژ بود. که یادگار عزیز بهترین دوست او بود. مجذوب صداقت و پاکدلی و شادی او شده بود. و او را به یاد نخستین روزهای آشنایی‌اش با الیویه انداخت. کریستف روز بعد و روزهای بعد در انتظار ژرژ نشست. و او نیامد. حتی نامه‌ای هم از ژرژ نرسید. می‌خواست نامه‌ای برای او بنویسد. امّا نشانی خانه آن‌ها را نمی‌دانست. و اگر هم می‌دانست، شاید این کار را نمی‌کرد. چون نمی‌خواست با خواهش و تمنا او را نزد خود بیاورد. که به هرحال ژرژ بسیار جوان بود. و کریستف در سن و سالی بود که نمی‌خواست غرور و متانت خود را از دست بدهد و به یک پسر بچه سر به هوا التماس کند که

نزد او بیاید و او را تنها نگذارد.

روزها گذشت و از ژرژ خبری نشد. و کریستف همچنان در انتظار او بود، و به سویس هم نرفت و تابستان را در پاریس ماند. می‌دانست که کار او از روی عقل نیست. و جز این کاری نمی‌توانست بکند. تنها در ماه سپتامبر چند روزی به فونتن بلو[1] رفت. در پایان ماه اکتبر، ژرژ نزد او آمد و بی‌آن که عذرخواهی کند، گفت:

ـ به شما قول داده بودم، و نتوانستم بیایم. رفته بودیم به برتانی.

کریستف گفت:

ـ بهتر بود نامه بنویسی و به من خبر بدهی.

ـ می‌خواستم نامه بنویسم، امّا تازگی همه چیز را فراموش می‌کنم.

ـ چند روز است به پاریس برگشته‌ای؟

ـ چند هفته‌ای است که از برتانی برگشته‌ام.

ـ در این چند هفته به فکر نیفتادی نزد من بیایی؟ ... شاید مادرت نمی‌گذارد. نمی‌خواهد که نزد من بیایی.

ـ از اتفاق مادرم اصرار داشت که نزد شما بیایم. امروز هم به اصرار او آمدم.

ـ پس مادرت از همه چیز خبر دارد؟

ـ آن روز که شما را دیدم، رفتم و همه چیز را برای مادرم تعریف کردم. خیلی خوشحال شد. می‌خواست بداند که شما چه می‌کنید و چه چیزهایی به من گفته‌اید. بعد از برگشتن از برتانی به من گفت که به دیدن شما بیایم. امروز هم گفت که دیگر معطل نکنم و بیایم.

ـ عجیب است! پس تو دلت نمی‌خواهد به دیدن من بیایی؟ ... و حالا هم که آمده‌ای به اصرار مادرت بوده؟ آفرین بر تو، پسر خوب!

---

۱. Fontainebleau شهر کوچکی نزدیک پاریس، که ناپلئون بناپارت در سال ۱۸۱۴ در آن جا استعفای خود را امضا کرد.

ـ نه! این طور نیست. مرا ببخشید. تقصیر با من بود. اگر دوستتان نمی‌داشتم که نمی‌آمدم.

کریستف خندید و گفت:

ـ حالا بگو ببینم باز هم به فکر یادگرفتن موسیقی هستی؟ یا آن قول و قرارها را فراموش کرده‌ای؟

ـ می‌خواهم یاد بگیرم. در این چند ماه کارهای زیادی داشتم. فرصت یادگرفتن موسیقی را نداشتم. حالا بگویید باید چه کار کنم؟

کریستف با مهربانی گفت:

ـ من که نفهمیده‌ام جدی هستی، یا برای خوشامد من این حرف‌ها را می‌زنی؟

ـ خودم هم نمی‌دانم! هیچ کس حرف‌های مرا باور نمی‌کند. دارم از همه چیز مأیوس می‌شوم.

ـ اگر کارت را شروع کنی و پشتکار داشته باشی، حرفت را باور می‌کنم.

ـ باشد. فردا می‌آیم.

ـ نه! فردا دیر است. همین حالا باید شروع کنیم.

کریستف که می‌خندید، دست او را گرفت و او را در برابر پیانو نشاند و چیزهایی دربارهٔ موسیقی به او گفت. و چند سؤال بسیار ساده دربارهٔ هارمونی طرح کرد و از او جواب خواست. ژرژ چیز زیادی نمی‌دانست. امّا بسیار باهوش بود، و آکوردهایی را که کریستف از او می‌خواست پیدا کرد. هر چند اشتباهات زیادی داشت، با ذوق و کنجکاو بود. و هر نکته‌ای را که کریستف به او می‌گفت، به سادگی نمی‌پذیرفت، و با او بحث می‌کرد. و چیزهایی می‌پرسید که کریستف متوجه هوشمندی او می‌شد. ژرژ می‌خواست هر چیز را با کوشش خود بفهمد و یاد بگیرد. و گاهی سؤالی را طرح می‌کرد که از محدودهٔ موسیقی فراتر بود و به هنر نقاشی نزدیک می‌شد. و کریستف به زحمت او را دوباره به مسیر موسیقی باز می‌گرداند.

و به هر حال از کنجکاوی‌های هنری او لذت می‌برد. طبیعت ژرژ با الیویه متفاوت بود. الیویه هر چه داشت در درونش بود، و ژرژ در دنیای بیرون زندگی می‌کرد. جویباری بود که در آفتاب جاری بود. امّا آب همان آب بود، آب صاف و زلال. و کریستف بعضی از ظرایف فکری و روحی الیویه را در این پسر می‌دید. و او را مثل پدرش سازش‌ناپذیر و مغرور می‌یافت و سرشار از ایثار.

ژرژ روزهای بعد هم نزد کریستف آمد. بسیار پرشور بود و با علاقه و اشتیاق عجیبی کار می‌کرد. به کریستف بسیار علاقه داشت و مجذوب او شده بود. امّا بعد از چند هفته شور و نشاط او کم‌تر شد و کم‌تر می‌آمد. و یک بار رفت و چند هفته‌ای از او خبری نشد.

مهربان بود و صادق، و در عین حال خودخواه. و هر روز هوس تازه‌ای داشت. و کریستف چنان دلبستهٔ او شده بود که خطاهای او را به آسانی می‌بخشید.

کریستف دیگر بر او خرده نمی‌گرفت و او را آزاد گذاشته بود. که هر وقت می‌خواهد بیاید. و نامه‌ای هم به ژاکلین نوشت و از او تشکر کرد که پسرش را نزد او فرستاده است. ژاکلین هم در جواب او نامه‌ای نوشت و از کریستف خواست که به ژرژ بیشتر توجه کند و راهنمای او در زندگی باشد. امّا از او نخواسته بود که به دیدنش برود. که شاید از گذشتهٔ خود شرم داشت. کریستف هم به دیدن او نرفت. تنها گاهی در کنسرت‌ها همدیگر را می‌دیدند، و ژرژ هم دیر به دیر به خانهٔ او می‌آمد و زود می‌رفت.

***

زمستان به پایان رسید. گراتسیا دیر به دیر نامه می‌نوشت. و هر چند به دوستی‌اش با کریستف وفادار مانده بود، مثل همهٔ زنان ایتالیایی کمتر احساساتی بود و بیشتر به واقعیات زندگی می‌اندیشید. و می‌خواست از

زندگی لذت ببرد و با اندیشیدن خود را آزار ندهد. با این وصف گاهی به کریستف نامه می‌نوشت و به او اعتقاد و اعتماد داشت. کریستف نیز مطمئن بود که گراتسیا او را رها نخواهد کرد، و می‌پنداشت که گراتسیا با محبت و دوستی به زندگی او روشنایی می‌بخشد.

کریستف دیگر در آن فکر نبود که چرا جوانان امروز آهنگ‌های او را نمی‌پسندند، و او را غریبه می‌شمارند. و بیشتر اوقات خود را با موسیقی می‌گذراند. که هنرمند وقتی جوانی را پشت سر می‌گذارد، بیش از هر چیز در هنر خود فرو می‌رود، و زندگی را همچون رؤیا می‌بیند و هنر را از هر چیز دیگر واقعی‌تر. کریستف در پاریس، این شهر بزرگ و پر جنب و جوش، با شوق عجیبی به موسیقی می‌پرداخت و آهنگ می‌ساخت. و نیرویی راکه در سال‌های انزوا و سکوت در خود اندوخته بود، حالا به کار می‌انداخت. هنرمندان بی‌باک فرانسوی توانسته بودند در این سال‌ها تکنیک‌های تازه‌ای در عالم موسیقی بیابند، و او نیز سعی می‌کرد به این تکنیک‌ها دست یابد و خود نیز گوشه‌های تازه‌ای را در دنیای موسیقی کشف کند، وگاهی از هنرمندان فرانسوی بهتر و بی‌پرواتر پرواز می‌کرد. و نبوغ او در آن بود که از جایی شروع می‌کرد و به نقطهٔ مخالف آن می‌رفت، وکم‌کم این فاصله را پر می‌کرد و عنصرهای درهم ریخته را در جایی گرد می‌آورد و به همه چیز نظم می‌بخشید. از یک سو نفس شاهانهٔ رم در او دمیده بود و از سوی دیگر از هنر پاریسی تأثیر پذیرفته بود. و در آن هنگام کریستف به نظم خاصی در دنیای موسیقی معتقد بود، امّا نه نظم ارتجاعی به سبک ورشو[1]، که بعضی از مردم ساده‌دل در جست و جوی آن هستند و گمان می‌کنند که چنین نظمی به آن‌ها آرامش و امنیت می‌بخشد. و به همین علت به سن سانس، و برامس روی می‌آورند... کریستف می‌گفت: «من چنین نظمی را نمی‌خواهم، و از نظمی سخن می‌گویم که ارادهٔ قوی را

---

۱. نظم استبدادی ژنرال یاسکویچ روسی پس از تصرف ورشو، پایتخت لهستان.

با جاذبه‌های شور و شیفتگی هماهنگ سازد.» و در آهنگ‌های خود در جست‌وجوی نوعی تعادل بود. دیوهایی را که از اعماق بیرون می‌آمدند و بر او می‌تاختند، رام می‌کرد، و سمفونی‌هایی به وجود می‌آورد که مانند بناهای کلیساهای بزرگ ایتالیا بلند و بی‌نقص بودند.

***

در آغاز بهار ناگهان چیزی به او رسید که طلوع بهار را در خود احساس کرد: گراتسیا در نامه‌ای به او خبر داده بود که با دو فرزند خویش به پاریس خواهد آمد. دختر عمه‌اش، کولت، بارها از او خواسته بود که به پاریس بیاید، و او هر بار بهانه‌ای می‌آورد. که به زندگی در رم عادت کرده بود و نمی‌خواست دوباره خود را به گردباد زندگی پاریسی در اندازد. و معلوم نبود چرا این بار تصمیم گرفته بود به پاریس بیاید. که گاهی در روح و فکر زن‌ها اتفاقی می‌افتد که کسی از چند و چون آن خبردار نمی‌شود. و به هر حال این بار شیوع یک بیماری واگیر در رم باعث شده بود، که بچه‌ها را زودتر به پاریس بفرستد. خود او هم چند روز بعد از آن که نامه‌اش به کریستف رسیده بود، به پاریس آمد.

کریستف در همان روزها به خانهٔ کولت رفت تا گراتسیا را ببیند. گراتسیا شادی همیشگی را نداشت و بی‌آن که به کسی بگوید، غمگین بود. و کریستف در همان لحظه اول به این حقیقت پی برد، امّا چیزی در این باره از او نپرسید. و برای آن که او را از دنیای غم‌انگیز رؤیایی‌اش بیرون بیاورد، برای او داستان‌های شیرینی می‌گفت، و با شرح زندگی خود و آهنگ‌های تازه‌اش سعی می‌کرد غم را از دل او بزداید. و گراتسیا دریافته بود که کریستف پی‌برده است که در درون او چه خبر است. و همدردی دوست در او اثر می‌گذاشت، و کم‌کم اندوه را از یاد می‌برد. و روزهای بعد هم کریستف همین کار را می‌کرد و از شور و شادی سخن می‌گفت. و سرانجام یک روز به او گفت:

ـ گمان می‌کنم حال شما بهتر شده. کمتر غصه می‌خورید؟

گراتسیا لبخندی زد و گفت:

ـ همین طور است!

می‌خواستند با خیال آسوده همه چیز را برای هم بگویند، امّا کولت هر وقت آن‌ها را با هم تنها می‌دید، مدام می‌رفت و می‌آمد و چیزی می‌گفت و نمی‌گذاشت که تنها باشند. کولت زن بدی نبود و هر دوی آن‌ها را دوست می‌داشت. امّا متوجه نبود که با صمیمیت خود آسودگی خاطر آن‌ها را به هم می‌ریزد. و البته کولت دریافته بود که آن دو همدیگر را دوست می‌دارند و می‌خواهند حرف‌های عاشقانه‌ای بزنند. و در عین حال گمان می‌کرد که با رفت و آمد و سروصدای خود می‌تواند آن‌ها را بیشتر بر سر عشق بیاورد. و آن دو از او توقع داشتند که آن‌ها را به حال خود بگذارد. امّا او در لحظه‌هایی که آن دو می‌خواستند راز دل را به همدیگر بگویند از در وارد می‌شد و با کنایه چیزهایی می‌گفت و شور و حرارت آن‌ها را از بین می‌برد. وانگهی کولت نمی‌توانست در خانه آسوده و آرام بماند. مدام از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت، و به همهٔ کارهای خانه می‌رسید، و به خدمتکاران توصیه‌هایی می‌کرد. و هر وقت که او از اتاق بیرون می‌رفت، کریستف و گراتسیا، که با کودکان تنها مانده بودند، آهسته و معصومانه با هم گفت‌وگو می‌کردند. امّا دربارهٔ عشقی که به همدیگر داشتند چیزی نمی‌گفتند. و ماجراهای زندگی روزانهٔ خود را برای هم تعریف می‌کردند. گراتسیا با اصرار می‌خواست بداند که کریستف در خانه‌اش چه کار می‌کند و چگونه زندگی‌اش را می‌گذراند. و کریستف برای او تعریف می‌کرد که غالباً خدمتکاران روزمزد می‌آیند و به خانه و زندگی او نظم مختصری می‌دهند. و هیچ کدام خوب و صمیمی نیستند. و هرکس که می‌آید به او ضرری می‌زند. گراتسیا در عین همدردی با او، می‌خندید و او را کودکی بزرگ سال می‌خواند. و یک روز که کولت بیش از هر روز نزد

آن‌ها می‌آمد و می‌رفت و هر بار چیزی می‌گفت، گراتسیا آهی کشید و گفت:

ـ من کولت را خیلی دوست دارم. امّا نمی‌دانم چرا آرام نمی‌گیرد. و می‌آید و می‌رود.

کریستف گفت:

ـ من هم دوستش دارم، به شرط آن که کمتر بیاید و برود.

گراتسیا خندید و گفت:

ـ در این جا نمی‌توانیم حرفهایمان را بزنیم. می‌خواهم یک بار به آپارتمان شما بیایم.

کریستف مبهوت شده بود، و گفت:

ـ این بزرگترین آرزوی من است. یعنی ممکن است که ...

ـ از آمدن من ناراحت نمی‌شوید؟

ـ خدایا! چه می‌شنوم؟ ... این چه حرفی است که می‌زنید؟

ـ سه شنبهٔ همین هفته می‌آیم.

ـ هر روز که دلتان می‌خواهد بیایید. من دیگر از خانه بیرون نمی‌روم تا شما بیایید.

ـ روز سه‌شنبه ساعت چهار می‌آیم.

ـ شما چقدر خوب و عزیز هستید و چقدر مهربان.

ـ امّا به یک شرط می‌آیم.

ـ هر چه بگویید قبول می‌کنم.

ـ شما که از شرط من خبر ندارید.

ـ در بست قبول می‌کنم ... من ...

ـ گوش کنید تا بگویم، به آن شرط می‌آیم که آپارتمان خودتان را مرتب نکنید. می‌خواهم ببینم شما چه جور و در چه جایی زندگی می‌کنید. دست به هیچ چیز نزنید تا بیایم.

کریستف که نگران و ناراحت شده بود، گفت:

ـ این طور که نمی‌شود. شما که نمی‌دانید آن جا چه آشفته بازاری است.

ـ باشد. می‌خواهم آن آشفته بازار را ببینم.

ـ این خانهٔ شلوغ و به هم ریخته‌ای که دارم، چه دیدنی دارد؟ بگذارید خانه را مرتب کنم. همه چیز را جمع و جور کنم.

ـ تا قول ندهید که دست به چیزی نزنید، نمی‌آیم.

ـ بسیار خوب. قول می‌دهم... واقعاً که شما زیباروی مستبدی هستید.

ـ مستبد هستم. امّا آزارم به کسی نمی‌رسد.

ـ بسیار خوب. روز سه‌شنبه منتظرتان هستم.

کریستف همان‌طور که قول داده بود، دست به چیزی نزد. حتی یک صفحه کاغذ را جابه‌جا نکرد. و هر چند که ناراحت بودو می‌ترسید که گراتسیا اتاق‌های نامرتب و به هم ریختهٔ او را ببیند، و آبرویش بر باد برود، چاره‌ای جز این نداشت. و با شرم و دلواپسی منتظر او شد. گراتسیا چهار پنج دقیقه بعد از ساعت چهار آمد. کریستف در را به روی او گشود. گراتسیا لباس ساده و قشنگی پوشیده بود. دست‌های همدیگر را فشردند. گراتسیا چیزی نگفت. کریستف شرمسار بود و ناراحت. گراتسیا روی یک صندلی نشست. کریستف به او گفت:

ـ این جا اتاق کار من است.

جز این چیزی نداشت که بگوید. چند لحظه خاموش ماندند. گراتسیا لبخندی زد و به اطراف خانه می‌نگریست. زندگی محقر و اندوهناک کریستف او را متأثر کرده بود. که می‌دید این مرد هنرمند، که آن همه آثار ماندگار آفریده، و در حال حاضر درتمام اروپا مشهور است، هنوز برای گذران زندگی حقیر خود ناچار است زحمت بکشد و درس خصوصی بدهد، و از نظر مادّی مدام نگران باشد. گراتسیا برای رسیدن به آپارتمان

اجاره‌ای کریستف از راهروی تنگ و تاریکی گذشته بود، و حالا با دیدن خانه و زندگی او قلبش فشرده می‌شد. در این اتاق نه فرشی بود و نه یک تابلوی نقاشی و نه یک مجسمه یا اثر هنری، و نه یک نیمکت، و غیر از سه تا صندلی و یک میز و یک پیانو چیز دیگری در آن اطراف نبود. چند جلد کتاب روی میز بود، و در همه جا، و حتی زیر میز صفحه‌های کاغذ پراکنده شده بود. و گراتسیا در عین حال که برای او غصه می‌خورد، لبخند می‌زد. زیرا می‌دید که کریستف به قول خود وفادار مانده، و به چیزی دست نزده است. از او پرسید:

ـ پس این جا اتاق کار شماست؟

ـ بله ... در آن گوشه... کار می‌کنم.

کریستف در تاریک‌ترین گوشهٔ اتاق، صندلی کرتاهی را، نزدیک پیانو نشان او داد. گراتسیا با حرکت ظریفی از جا برخاست و رفت و روی آن صندلی نشست. هر دو خاموش بودند. نمی‌دانستند که چه بگویند. کریستف به سوی پیانو رفت و نشست و قطعه‌هایی را برای او نواخت. با حضور گراتسیا احساس می‌کرد که از همهٔ مردم دنیا خوشبخت‌تر است. چشم‌ها را بسته بود و پیانو می‌زد. آهنگ‌هایی را می‌نواخت که از ساخته‌های همان لحظهٔ او بود. و این آهنگ‌ها آن قدر دلنشین و رؤیایی بودند که پنداری از جایی بسیار دور، از آسمان‌ها، به او الهام می‌شدند. مثل این بود که این آهنگ‌ها از ضربان قلب او بر می‌خاستند.

پس از نیم ساعتی از نواختن دست برداشت و خاموش نشست. مثل آن بود که گراتسیا گریه می‌کرد. امّا کریستف در همان حال ماند. تا گراتسیا پیش آمد و دست او را گرفت و چشم‌هایش را بست. کریستف نیز چشم‌هایش را بست. و چند لحظه‌ای در این حال ماندند، پنداری زمان از حرکت باز ایستاده بود.

گراتسیا چشم‌هایش را گشود و گفت:

ـ نمی‌خواهید اتاق‌های دیگر را به من نشان بدهید؟

کریستف که سراپا شور و التهاب بود، از جا برخاست و در اتاقی را که خوابگاه او بود، گشود. شرمسار بود. تخت آهنی کهنه‌ای در گوشهٔ این اتاق بود.

(بعدها کریستف برای او حکایت کرد که هرگز با زنی روی این تخت نخوابیده است. و گراتسیا به شوخی گفته بود که یک زن باید خیلی جسور و از جان گذشته باشد که بیاید و روی آن تخت ناراحت آهنی بخوابد!)

کمد کرچکی هم در گوشهٔ دیگر اتاق بود. و مجسمهٔ نیم تنهٔ بتهوون، روی یک میز، در کنار عکس‌هایی از مادرش و الیویه. و عکس دیگری هم از گراتسیا در پانزده سالگی. که کریستف آن را در خانهٔ او در رم دیده بود و ربوده بود. و برای گراتسیا تعریف کرد که چگونه آن عکس را ربوده است. گراتسیا گفت:

ـ این عکس پانزده سالگی من است.

ـ من شما را با این قیافه، خوب به خاطر دارم.

ـ پانزده سالگی مرا بیشتر دوست دارید یا حالای مرا؟

ـ شما را در همه حال دوست دارم. این عکس را که می‌بینم، حس می‌کنم همیشه شما را دوست داشته‌ام. حتی پیش از تولدتان.

کریستف با شور و احساس این کلمات را به زبان می‌آورد. گراتسیا که خود شور عشق را حس می‌کرد، چیزی نگفت. و دوباره به اتاق کنار کریستف برگشتند. و کریستف درختی را که از پنجره دیده می‌شد، به او نشان داد، که گنجشک‌ها روی شاخ و برگ‌هایش نشسته بودند و جیک‌جیک می‌کردند. گراتسیا گفت:

ـ گوش کنید تا بگویم... من با خودم یک جعبهٔ شیرینی آورده‌ام. چون می‌دانستم که شما این جور چیزها را دوست دارید. شما بروید چای دم کنید، تا بنشینیم و چای و شیرینی بخوریم. در ضمن پالتوی خودتان را هم

به من بدهید.

ـ پالتو؟

ـ بله... بله... پالتو را به من بدهید؟

و از کیف دستی خود نخ و سوزن در آورد و گفت:

ـ دو تا از دکمه‌های پالتوی شما را، چند روز پیش دیدم که در وضع بدی هستند. اگر به آن‌ها نرسید، کنده می‌شوند.

ـ بله! متوجه شده‌ام که دارند می‌افتند. امّا نمی‌دانم چرا به فکر نیفتادم که سوزن و نخ بردارم و درستشان بکنم.

ـ شما چقدر خوب هستید. حالا پالتوی خودتان را بدهید.

ـ خجالت می‌کشم.

ـ پالتو را بدهید و بروید چای را دم کنید.

کریستف برای آن که بتواند او را ببیند، چراغ الکلی و قوری را به این اتاق آورد. و گراتسیا دکمه‌های پالتوی او را می‌دوخت و از زیر چشم او را می‌پایید، که چگونه چای را دم می‌کند. و چند دقیقه بعد که کریستف چای را در فنجان‌های لب پریده می‌ریخت، گراتسیا با مهربانی به او گفت که چه فنجان‌های بی‌قواره‌ای دارد. و کریستف با نظر او موافق نبود و می‌گفت که این فنجان‌ها یادگار روزهایی هستند که او و الیویه با هم زندگی می‌کردند.

وقتی گراتسیا با او خداحافظی کرد تا برود، کریستف گفت:

ـ این اتاق‌های به هم ریخته، حتماً شما را ناراحت کرده‌اند؟

ـ غصه نخورید. خودم می‌آیم و همه جا را مرتب می‌کنم.

کریستف دیگر نتوانست تاب بیاورد. به زانو افتاد تا پای او را ببوسد. گراتسیا متأثر شده و گفت:

ـ این کار را نکنید. شما دیوانه‌اید.

شما عزیز من هستید. دوستتان دارم.

❁❁❁

گراتسیا یک روز در هفته به خانهٔ کریستف می‌آمد و از او قول گرفته بود که دیگر دیوانگی نکند و در برابر او زانو نزند و پای او را نبوسد. کریستف حتی در منتهای شور و شوریدگی هر وقت به او می‌اندیشید، و چهرهٔ مهربان او را در نظر می‌آورد، آرام می‌شد. امّا وقتی آن دو با هم بودند، مثل دو دوست برای همدیگر دلسوزی می‌کردند و دوستانه با هم ساعت‌هایی را می‌گذراندند و از عشق و عاشقی چیزی نمی‌گفتند.

در خانهٔ کولت، روز تولد کریستف را جشن گرفتند. و گراتسیا به دخترش لباسی را پوشاند که کریستف دوست می‌داشت. و به دخترش گفت قطعه‌ای را که کریستف به او یاد داده بود با پیانو بنوازد.

گراتسیا خوب بود و مهربان بود و به کریستف دل بسته بود. و در عین حال رفت و آمد با دیگران را نیز دوست می‌داشت. و از همه دل می‌برد و دلبری می‌کرد و دوست می‌داشت که دیگران دلباختهٔ او شوند. و هر بار که کریستف خویشتن‌داری‌اش را از دست می‌داد، و می‌خواست به او نزدیک‌تر شود، با او سرد و بی‌اعتنا می‌شد. هر وقت کریستف خود را سرد و بی‌اعتنا نشان می‌داد، از او دلبری می‌کرد و او را بر سر مهر می‌آورد.... گراتسیا پاک طینت و پاکدل بود امّا چه می‌شود کرد که گاهی نجیب‌ترین زن‌ها نیز دچار وسوسه‌های هوس آلود می‌شوند. گراتسیا به آداب و رسوم، و به مقررات و قواعد اجتماعی احترام می‌گذاشت. استعداد موسیقی داشت. امّا موسیقی را زیاد دوست نمی‌داشت (و کریستف هم این را می‌دانست) و این گونه زنان از نژاد لاتینی، هنر را تا وقتی می‌پسندند که با زندگی بیامیزد. سمفونی‌های تأمل‌انگیز و شور و شیفتگی‌های هنری، که در شمال اروپا هواخواهانی دارند، در دل و جان آنان نمی‌نشینند، و آهنگی را بیشتر می‌پسندند که به آسانی آن را دریابند، و حکایت گوی آرزوهای نهفتهٔ آنان باشد، و اپرایی را دوست دارند که پراحساس باشد و ساده و آسان فهمیده شود، و فهم آن نیازی به تفکر و

تأمل نداشته باشد، و این موجودات آسان طلب و مرفه و هوسباز را راضی نگه دارد.

گراتسیا نیز آسان طلب بود و با احساس. جدّی و پی‌گیر مطالعه نمی‌کرد. و هدفش آن بود که خود را سرگرم کند. گاهی تصمیمی می‌گرفت و انجام نمی‌داد. رفتاری کودکانه و در عین حال دوست داشتنی داشت. و گاهی دنبال طبیعت زنانه و هوس آلودش می‌رفت، و از ضعف‌های روحی خود با خبر بود. با این وصف گاهی امیر این ضعف‌ها می‌شد. کریستف را بسیار دوست می‌داشت، و برای او دوست فداکاری بود. امّا نمی‌گذاشت که کریستف برای او تکلیف معین کند. و گاهی برای آن که استقلال رأی خود را نشان بدهد، خلاف میل او عمل می‌کرد، و زود پشیمان می‌شد و خود را ملامت می‌کرد که چرا موجب آزار دوست خود شده است. و با آن که کریستف را بیش از حدّ تصور دوست می‌داشت، شدت علاقه‌اش را به او نشان نمی‌داد. و خوشحال بود که چنین دوستی دارد... و غالباً دو موجود متضاد وقتی به هم علاقه‌مند می‌شوند، بی‌نهایت پای‌بند این دوستی می‌شوند. گاهی کریستف را محکوم می‌کرد که چرا از همان ابتدا عاشق او نشده است. و حقیقت آن بود که حتی اگر در آن هنگام کریستف به او دل می‌بست، گراتسیا حاضر نمی‌شد در کنار او بماند و با او زندگی کند. و گراتسیا این حقیقت را می‌دانست و نمی‌خواست آن را به زبان بیاورد. وانگهی او به شوهر خود، با آن که با هم زیاد سازگار نبودند، علاقه‌مند بود. و حتی هنوز هم احساس می‌کرد که خاطرهٔ او را گرامی می‌شمارد و زن‌ها برای خود اسراری دارند که کسی از آن اسرار سر در نمی‌آورد و کریستف از این اسرار چیزی نمی‌دانست. و اگر هم به حقیقت پی می‌برد، از او نمی‌رنجید و تلخکام نمی‌شد. لطف گراتسیا را می‌دید و جز آن چیزی نمی‌خواست. که زندگی از این ناهمواری‌ها بسیار دارد. و چرا نباید آن را به همین گونه که هست دوست بداریم؟ و لبخند ژوکوند او

را نستاییم؟

کریستف به چهرهٔ زیبای گراتسیا می‌نگریست و به اسرار زیادی پی می‌برد. در این سال‌ها که تنها مانده بود و زندگی را با تفکر و تأمل گذرانده بود، چیزهای زیادی آموخته بود و می‌توانست با نگاهی به چهرهٔ یک زن، به گوشه‌ای از معمای روح او دست یابد. و راستی که در میان حالات چهرهٔ یک زن و کلماتی که به زبان می‌آورد، چه فاصله‌ها و چه تضادهایی را می‌توان یافت؟ گاهی نیم رخ زن جوانی را می‌بینید که بی‌حالت و بی‌احساس می‌نماید. و به تصویر زن در نقاشی بورن جونس[1] می‌ماند، که در ذهن خود اندیشهٔ فاجعه‌آمیزی را پنهان کرده است. یا در پس ظاهر آرام او، از آن حسادت‌ها که در نمایشنامه‌های شکسپیر می‌یابید، نهفته است. و در این حال چیزهایی می‌گوید که بسیار عادی و مبتذل است، و حتی دلبری می‌کند. و شما نمی‌دانید که چه کینه و حسادتی در عمق دل و جان اوست، که سرانجام خود را نشان خواهد داد. و شاید ساعتی بعد به حدّ انفجار برسد، و دیگر این زن طاقت نیاورد، و فریادش را همه بشنوند.

گراتسیا این چنین خلق و خویی را از گذشتگان به ارث برده بود، و نقطه ضعف خود را می‌دانست و سعی می‌کرد که در برابر کج تابی‌های درون خود مقاومت کند. و هر بار که این ندای هراس‌انگیز را در اعماق روح خود می‌شنید، آن صدای ناساز را خاموش می‌کرد. و عقل او از این آوای جانخراش، نغمه‌ای موزون بیرون می‌آورد.

***

بدبختانه آن اختیار را نداریم که بهترین صفت‌های خود را به فرزندان خود، که از خون ما هستند، منتقل کنیم.

اورورا، دختر گراتسیا، که یازده ساله بود تا حدودی به او شباهت داشت، امّا چندان زیبا نبود. به روستاییان بی‌شباهت نبود و کمی

---

۱. Burne Jones نقاش انگلیسی در قرن نوزدهم

می‌لنگید. دختر مهربان و خوش اخلاق و تندرستی بود، که تنبلی و بی‌کاری را دوست می‌داشت و نمی‌خواست زحمت بکشد و هوش و استعداد خود را به کار بگیرد. کریستف او را دوست می‌داشت و هر وقت که او را در کنار مادرش می‌دید، لذت می‌برد. مثل این که یک نفر را در دو مرحله از زندگی خود می‌دید. به دو گل می‌ماندند که بر یک شاخه شکفته باشند. پنداری مریم عذرا، و سنت آن[1] را در تابلوی خانوادهٔ مقدس، از آثار لئوناردوداوینچی در کنار هم می‌دید. و هر دو به یک شکل لبخند می‌زدند. امّا در آن هنگام اورورا، دخترکی بیش نبود و رو به شکفتگی و زیبایی می‌رفت و مادرش زیبایی اندوهناکی داشت که رو به زوال می‌رفت. و کسی که قلبی پرشور و پراحساس داشته باشد، طبعاً می‌تواند دو خواهر، یا یک مادر و دختر را، عاشقانه و دور از هوس‌های شهوانی، دوست بدارد. و کریستف نیز که عاشق گراتسیا بود، زیبایی او را در همهٔ کسانی که از خاندان او بودند، جست و جو می‌کرد و به آن دل می‌بست. زیرا لبخندهای او، اشک‌های او، و حالت‌های چهره او، که همه برای او عزیز بودند، یادگارهایی بودند از نیاکان او، که درنسل‌های آیندهٔ او هم به یادگار می‌ماند.

اما لیونلو، پسر گراتسیا، نه ساله بود و از خواهرش زیباتر ـ و بسیار ظریف بود و پریده رنگ. به پدرش شباهت داشت. باهوش بود و ظاهراً ملایم و مهربان. و در واقع شرور و آب زیرکاه و تودار. چشم‌های درشت و آبی داشت با موهای بلند. و عصبی و بیمار به نظر می‌آمد. وگراتسیا خواه و ناخواه، مثل همهٔ مادرها به فرزند رنجور خود بیشتر توجه می‌کرد. و از سوی دیگر مانند همهٔ زن‌های خوب و مهربان، ناخودآگاه به پسر خود کشش بیشتری داشت. که زنها بخشی از تمایلات سرکوب شدهٔ خود را با علاقه‌مندی بیشتر به فرزند پسر تسکین می‌دهند. وانگهی خاطرهٔ مردی را

---

۱ Sainte-Anne مادر مریم مقدس

که سال‌ها با او بوده‌اند، و آن‌ها را آزار داده است، و در عین حال طعم لذت را در کنار او چشیده‌اند، با وجود پسر او نگاه می‌دارند. و این گل و گیاه‌های عجیب در سردابهٔ روح یک زن به هم می‌آمیزند، و در ضمیر ناخودآگاه او تأثیر می‌گذارند.

گراتسیا سعی‌اش آن بود که به پسر و دختر خود به یک اندازه محبت کند. امّا اورورا احساس می‌کرد که مادرش به برادر او بیشتر توجه دارد، و از او می‌رنجید. و کریستف می‌فهمید که در روح او چه می‌گذرد. و طبعاً این تفاهم او را با اورورا نزدیک‌تر می‌کرد. و لیونلو برعکس، با او دشمنی داشت. و این دشمنی را زیر پردهٔ ظریفی از اداها و حرکات خود می‌پوشاند. و کریستف می‌فهمید و آزرده می‌شد. و در عین حال سعی می‌کرد به او بیشتر محبت کند تا این بچه که فرزند مرد دیگری بود، احساس کند که کریستف او را مانند یک فرزند دوست می‌دارد. امّا لیونلو رام نمی‌شد و گراتسیا که او را خوب می‌شناخت، می‌دانست که در قلب او چه می‌گذرد. و با این وصف این پسر را بسیار دوست می‌داشت و عیب‌های او را نادیده می‌گرفت.

❁❁❁

در این روزها بیماری سل، که مدت‌ها در وجود لیونلو پنهان مانده بود، یک باره آشکار شد و گراتسیا تصمیم گرفت او را به آسایشگاهی در کوهستان آلپ ببرد. کریستف می‌خواست همراه او برود. و گراتسیا رضایت نداد، که نمی‌خواست زبان مردم بیشتر باز شود. و کریستف متأثر شده بود که چرا گراتسیا تا این اندازه پای‌بند حفظ ظاهر است.

گراتسیا دخترش را نزد کولت گذاشت و خرد با پسرش به آسایشگاه رفت. و در آن جا خود را در میان بیمارانی می‌دید که به سوی مرگ می‌شتافتند. و احساس تنهایی می‌کرد. و برای آن که در آسایشگاه نماند و در کنار بیمارانی که مدام تف دان خود را در دست داشتند، و بیماران دیگر

را از زیر چشم می‌پاییدند، تا بفهمند که کدامیک زودتر جان می‌سپارند، شب و روزش را نگذراند، خانه‌ای نزدیک بیمارستان، در آن کوهستان پر برف اجاره کرد و فرزندش را به آن جا برد. امّا لیونلو، به جای آن که در هوای صاف و پاک کوهستان بهتر شود، روز به روز رنجورتر می‌شد و تب او بالاتر می‌رفت. و گراتسیا روزهای سختی را می‌گذراند، و با آن که چیزی به کریستف نمی‌نوشت، او از روز و حال دوست خود باخبر بود. گراتسیا کم‌کم به روز و حالی افتاده بود که آرزو می‌کرد کریستف بیاید و در کنار او باشد. امّا غرور او نمی‌گذاشت که این موضوع را به کریستف بنویسد.

یک روز نزدیک غروب، که گراتسیا بسیار دردمند بود، و در زیر سقفی نزدیک خانهٔ خود ایستاده بود، مردی را از دور دید که با شتاب به آن سو می‌آمد و گاهی می‌ایستاد و به اطراف می‌نگریست. گراتسیا که او را شناخته بود، به خانه رفت، و با آن که اعتقاد مذهبی نداشت، به زانو افتاد و چهرهٔ خود را در میان دو دست پنهان کرد و خدا را سپاس گفت که او را از یاد نبرده، و کریستف را در آن روزهای دشوار نزد او فرستاده است. و سپس از پنجره به بیرون چشم دوخت، و کریستف را دید که به یک دیوارهٔ سنگی تکیه داده است و نمی‌داند به کدام سو برود. شاید می‌ترسید که به خانهٔ گراتسیا برود، و دوست عزیزش او را ملامت کند که چرا ناخوانده نزد او آمده است. و گراتسیا که از شادی سرازپا نمی‌شناخت، منتظر ماند، تا کریستف آمد و زنگ در را زد. گراتسیا در را به روی او گشود. کریستف با مهربانی گفت:

ـ گراتسیای عزیز! ... مرا خواهید بخشید. نمی‌توانستم شما را در چنین روزهایی تنها بگذارم.

گراتسیا لبخند زد و گفت:

ـ متشکرم! چه خوب کردید که آمدید...

و در کنار او نشست و برای او شرح داد که بی‌صبرانه در انتظارش بوده است. و از آن پس کریستف در پرستاری لیونلو به گراتسیا کمک می‌کرد. و لیونلو، که روز به روز حالش بدتر می‌شد، همچنان با دشمنی به کریستف می‌نگریست و حتی دشمنی خود را پنهان نمی‌کرد. و گاهی چیزهایی می‌گفت و او را آزرده می‌ساخت. و کریستف که به صبر و تحمل عادت نداشت، ناچار بود بد خلقی‌ها و ناسازگاری‌های او را تحمل کند و بردبار باشد. و یک شب که حال لیونلو بسیار بحرانی بود، و آن‌ها مأیوس شده بودند، وقتی بچه از آن حال بحرانی نجات یافت، چنان شاد شده بودند که حال خود را نمی‌فهمیدند. و گراتسیا برخاست و پالتوی خود را پوشید و دست کریستف را گرفت و از خانه بیرون رفتند، تا در زیر آسمان پرستاره روی برف‌ها راه بروند. گراتسیا به کریستف تکیه کرده بود و در آن سرما و یخبندان شاد و سرمست بود. آن دو دوستانه با هم سخن می‌گفتند، امّا نام عشق را به زبان نمی‌آوردند. امّا وقتی به خانه بازگشتند، گراتسیا که از بهتر شدن حال لیونلو شادمان بود، برقی در چشمانش درخشید و به کریستف گفت:

ـ عزیزم! ... دوست عزیز من!

و پیش از این چیزی نگفت. هر دو احساس می‌کردند که رشتهٔ مقدسی آن‌ها را به هم پیوند داده است.

***

بعد از آن که لیونلو کمی حالش بهتر شد، به پاریس بازگشتند. گراتسیا خانهٔ کوچکی در محلهٔ پاسی اجاره کرد و با دو فرزندش به آن جا رفت. و دیگر از زبان مردم نیز واهمه نداشت. زندگی او و کریستف چنان به همدیگر آمیخته شده بود، که دیگر نمی‌خواست روابط دوستانه‌اش را با او پنهان کند. و کریستف از آن پس می‌توانست هر ساعت از روز نزد گراتسیا برود. آن دو با همدیگر به گردش و تآتر می‌رفتند و صمیمانه با هم

گفت و گو می‌کردند، و به کنایه‌های دیگران اعتنا نمی‌کردند. حتی گاهی کولت به آن‌ها هشدار می‌داد که این قدر بی‌پروا نباشند. و گراتسیا لبخند می‌زد و به این هشدارها بی‌اعتنا بود.

با این حال گراتسیا همچنان روابط ساده‌ای با کریستف داشت. با هم دوست بودند و بیش از این چیزی در میان آن‌ها نبود. و کریستف با ادب و احترام با او سخن می‌گفت. و آن دو با همدیگر همدل و همزبان بودند و مشاور و راهنمای یکدیگر. گراتسیا بعد از آن زمستان سخت که در آسایشگاه و آن خانهٔ کوهستانی گذرانده بود، از نظر روحی و جسمی تغییر یافته بود... بنیهٔ او ضعیف شده بود. و کمتر به فکر هوسبازی و کارهای جلف بود. حس می‌کرد جدّی‌تر شده است. محبت و صمیمیت کریستف چنان در او اثر گذاشته بود که مجذوب او شده بود و گاهی به فکر می‌افتاد که کریستف را به آرزویش برساند و همسر او شود.

کریستف تنها یک بار این آرزوی خود را به زبان آورده بود، که گراتسیا رضایت نداده بود. و از آن پس در این باره چیزی نمی‌گفت. امّا این آرزو در دل او بود. و با آن که گراتسیا معتقد بود که ازدواج هرگز کسی را سعادتمند نمی‌کند، کریستف عقیده داشت که وقتی دو نفر عاشقانه همدیگر را دوست دارند، ازدواج کنند به اوج سعادت می‌رسند. و در همین روزها بود که به دیدار دوستانش، خانم و آقای آرنو، رفت و آن‌ها را سعادتمند دید و در عقیدهٔ خود پابرجاتر شد.

خانم آرنو پنجاه ساله بود و شوهرش شصت و چند سال داشت. و هر دو از سن خود سالمندتر به نظر می‌آمدند. آرنو کمی فربه‌تر شده بود و خانم آرنو لاغرتر شده بود و شکسته‌تر. و این خانم که در گذشته اندام ظریفی داشت، چنان لاغر شده بود که پنداری از او چیزی باقی نمانده است. این زن و شوهر بعد از بازنشسته شدن آقای آرنو، به خانه‌ای که در شهرستان داشتند، رفته بودند و در آن جا گوشه‌نشین شده بودند، و دیگر

با وقایع و اتفاقات زمان خویش پیوندی نداشتند. و تنها گاهی روزنامه می‌خواندند و کم و بیش از وقایع جهان خبردار می‌شدند. و نام کریستف را نیز چند بار در روزنامه دیده بودند. و خانم آرنو، روزی برای او نامهٔ مهرآمیزی نوشت و کریستف بی‌آن که جواب نامهٔ او را بنویسد، بی‌خبر با قطار به سوی شهری رفت که خانم آرنو و شوهرش در آن زندگی می‌کردند تا آن دو را ببیند و از حال و روزشان باخبر شود.

بعد ازظهر گرم تابستان بود. کریستف خانهٔ آن‌ها را پیدا کرد، و خانم و آقای آرنو را در باغچهٔ خانه‌شان دید، که در سایهٔ یک درخت زبان گنجشک نشسته‌اند و چرت می‌زنند. به تصویر زن و شوهر پیری، در نقاشی معروفی از بوکلین می‌ماندند، که در زیر آلاچیقی، دست در دست هم به خواب رفته بودند، و آفتاب و خواب و پیری، آن‌ها را در آغوش گرفته بودند. پنداری نیمی از وجودشان در دنیای دیگری سیر می‌کرد. و دست در دست هم داشتند تا گرمای دست‌های همدیگر را در آخرین لحظه‌های عمر احساس کنند... خانم و آقای آرنو از دیدن کریستف شاد شده بودند، به هیجان آمده بودند. کریستف، چند سالی از عمر گذشته را به یاد آن‌ها می‌آورد. آقای آرنو از آن روزها با شوق سخن می‌گفت. نام بسیاری از آشنایان آن روزگار را از یاد برده بود. و خانم آرنو آن نام‌ها را به یاد او می‌آورد. خانم آرنو کمتر حرف می‌زد، و بیشتر دوست می‌داشت که خاموش باشد و گوش بدهد. امّا همه چیز را خوب به خاطر می‌آورد و از یادآوری آن خاطرات، شادمان می‌شد. آن روزها هنوز برای او تازه و باطراوت بودند، و مثل سنگ ریزه‌هایی بودند که در ته جوی مانده باشند، گاهی در زیر نور آفتاب بدرخشند... آن‌ها همهٔ آشنایان را به یاد می‌آوردند، و هیچ کدام از الیویه نام نمی‌بردند. و در این حال آقای آرنو نگران وضع و حال همسرش بود، که مبادا باد بیاید و او سرما بخورد، یا گرمای آفتاب او را آزار بدهد. و با علاقه و عشق به سیمای رنجور و خستهٔ

او می‌نگریست. و کریستف با حسرت به آن‌ها نگاه می‌کرد. و در این فکر بود که با هم پیر شدن و چین و چروک زمان را در چهرهٔ همسر خود دیدن و همدیگر را دوست داشتن، چقدر زیباست. پنداری هر یک با چین و چروک‌های چهرهٔ دیگری احساس یگانگی می‌کند، و می‌داند که چگونه به وجود آمده‌اند. و می‌دانند که موهای دیگری چگونه به سفیدی گراییده است. و می‌دانند که به خاطر همدیگر چه رنج‌ها برده‌اند، و چه بدبختی‌ها را تحمل کرده‌اند. و پنداری به هم می‌گویند که عزیزت می‌شمارم، چون به خاطر من رنج کشیده‌ای و پیر شده‌ای! ... و دیدار آن دو برای کریستف بسیار خوب و دلنشین بود و در عین حال دردناک! با این وصف با خود می‌گفت: «این گرنه با هم زندگی کردن و با هم به سوی مرگ شتافتن، چقدر زیباست!»

روز بعد که به پاریس بازگشت و گراتسیا را دید، این داستان را برای او باز گفت، و نگفت که با دیدن این زن و شوهر سالمند چه اندیشه‌ای به ذهن او آمده است. امّا گراتسیا با یک نگاه دریافت که در ذهن او چه می‌گذرد. کریستف در ضمن حکایت این داستان به گراتسیا نگاه نمی‌کرد. و گراتسیا که حقیقت را فهمیده بود، لبخند می‌زد، و کم‌کم آشرب ذهنی کریستف در او نیز اثر می‌گذاشت.

گراتسیا آن شب در تنهایی به فکر فرو رفت. امّا او تصویر زن و شوهری را که در سایهٔ درخت زبان گنجشک به خواب رفته بودند در ذهن خود نمی‌دید، بلکه کریستف را می‌دید که با چه شرمی آن داستان را برای او شرح داده بود، تا آرزوی نهفته‌اش را به زبان بیاورد. گراتسیا احساس می‌کرد که کریستف را عاشقانه دوست دارد، و با خود می‌گفت: «برای چه او را از این سعادت محروم کنم؟ چه سعادتی از این بالاتر که آدمی کسی را که دوست می‌دارد خوشبخت کند؟»

و به ندای قلب خود گوش می‌سپرد. و احساس می‌کرد که او را دوست

می‌دارد. امّا در این وقت صدای سرفهٔ لیونلو را از اتاق دیگر شنید. به بالین او رفت. لیونلو پیاپی سرفه می‌کرد و می‌نالید. گراتسیا نگران شده بود. از او می‌پرسید که چه دردی دارد؟ و او در جواب می‌گفت که همه جای بدنش درد می‌کند.

سرفه‌های عجیب و پیاپی او گراتسیا را به وحشت انداخت. لحظه‌ای به تردید افتاد که لیونلو، شاید به زور سرفه می‌کند و می‌خواهد نشان بدهد که سخت بیمار است. امّا وقتی دید که به زحمت نفس می‌کشد و سر تا پا خیس عرق است، او را در آغوش گرفت. لیونلو نمی‌گذاشت که مادرش از بالین او دور شود، و دست او را در دستش نگاه می‌داشت. و تا ساعتی بعد که به خواب رفت، دست او را همچنان در دست خود داشت. گراتسیا وقتی به بستر خود بازگشت، مضطرب و ناراحت بود و دیگر نتوانست به کریستف بیندیشد و برای آینده تصمیم بگیرد.

لیونلو به خوبی می‌فهمید که در اندیشه مادرش چه می‌گذرد. غالباً افراد هم‌خون همدیگر را می‌شناسند، وحتی بی‌آن که به هم نگاه کنند، فکر همدیگر را می‌خوانند. و تا زمانی که با هم زندگی می‌کنند، آسان‌تر می‌توانند به ذهنیات همدیگر پی ببرند. لیونلو در عین هوشمندی، بچهٔ بدخواه و مردم آزاری بود، و بی‌دلیل با کریستف دشمنی داشت. حال آن که کریستف مدام به او محبت می‌کرد و در روزهای سخت پرستار او بود. و شاید این دشمنی دلیلی داشت که از مسائل ظاهری فراتر می‌رفت، و خود او نیز از عهدهٔ فهم آن بر نمی‌آمد... لیونلو پسر کنت برنی بود. و از همان روزهای اول که کریستف را دیده بود و فهمیده بود که مادرش او را دوست دارد، کینهٔ او را در دل گرفته بود. و از همان لحظه‌ای که مادرش به این نتیجه رسیده بود که باید همسر کریستف شود، فکر مادرش را خوانده بود. و از آن پس شب و روز مادرش را زیر نظر می‌گرفت. و هر وقت کریستف به خانهٔ آن‌ها می‌آمد، نمی‌گذاشت با هم تنها بمانند. و حتی وقتی

کریستف می‌رفت، در کنار مادرش می‌نشست و از زیر چشم او را می‌پایید. و گراتسیا از نگاه‌های معنی‌دار او به حقیقت پی می‌برد و شرمنده می‌شد. و لیونلو از این حدّ نیز فراتر می‌رفت، و هر بار بعد از رفتن کریستف، از او عیب و ایراد می‌گرفت، و پشت سرش بد می‌گفت. گراتسیا از او می‌خواست که دیگر از این حرف‌ها نزند. و حتی به او پرخاش می‌کرد، و به فکر تنبیه او می‌افتاد. امّا لیونل بسیار هوشمند و در عین حال شرور بود. با صراحت مادرش را تهدید می‌کرد، که اگر بخواهد او را تنبیه کند، کاری خواهد کرد که از کردهٔ خود پشیمان شود. و ناگهان وانمود می‌کرد که سخت بیمار شده است. و چنان سرفه می‌کرد و روی زمین می‌افتاد و به خود می‌پیچید که هیچ کس نمی‌توانست بفهمد که بیمار شده است یا نقش بازی می‌کند. و در این گونه نمایش‌ها سابقه‌دار بود. چند سال پیش روزی به علّتی با او دعوا کرده بودند. و او برای تلافی لباس‌هایش را کند و برهنه در کف اتاق می‌غلتید، و سرمای سختی خورد. و در این روزها هم یک بار که کریستف برای روز تولد گراتسیا آهنگی ساخته و نت‌نویسی کرده و برای او آورده بود، لیونلو آن را دزدید و دور انداخت. و مدتی بعد کاغذ پاره‌های آن را در آشپزخانه پیدا کردند. و گراتسیا به خشم آمد و به او پرخاش کرد. و لیونلو به گریه افتاد و روی زمین خوابید و به هر طرف می‌غلتید، و چنان می‌لرزید که گراتسیا او را در آغوش کشید و بوسید و قول داد که دیگر به او پرخاش نکند.

و از آن پس لیونلو همه کارهٔ خانه بود. همه به میل او رفتار می‌کردند، و هر بار که به مانعی بر می‌خورد، به زمین می‌غلتید و دچار تشنج می‌شد. و هیچ کس به طبیعی بودن یا ساختگی بودن کارهای او پی نمی‌برد. و هر وقت که کریستف با مادرش ساعتی می‌نشست و درددل می‌کرد، لیونلو سخت بیمار می‌شد. و تشنج اعصابش همه را به وحشت می‌انداخت. و گاهی برای آن که قدرت نمایی کند، در لحظه‌هایی که هیچ مشکل و

مسئله‌ای نداشت، این نمایش را بازی می‌کرد. و گاهی وقت غذا خوردن متشنج می‌شد و لیوان و بشقاب را می‌شکست. و گاهی وقت بالا رفتن از پله‌ها فریاد می‌زد و می‌گفت که دست‌هایش از کار افتاده‌اند. و گاهی فریاد می‌کشید که از شدت درد نمی‌تواند روی پای خود بایستد. و هر چند این بازی‌ها اعصاب او را می‌فرسود و رنجور ترش می‌کرد، امّا تیر او به هدف می‌نشست. و کریستف و گراتسیا آرامش خود را از دست داده بودند و دیگر نمی‌توانستند در کنار هم آسوده بنشینند و با هم حرف بزنند، یا با کتاب و موسیقی لحظه‌هایی را به شادی بگذرانند. و کاخ سعادتی که می‌خواستند بسازند، ساخته نشده ویران شده بود.

هر وقت که این بچه از نمایش‌های مکرر خود خسته می‌شد و فرصتی به آن دو می‌داد، کریستف و گراتسیا آن لحظه‌ها را مغتنم می‌شمردند و آسوده در کنار هم می‌نشستند و مطمئن بودند که این لحظه‌ها چندان دوام نخواهند داشت. یک روز که گراتسیا بسیار اندوهناک بود، کریستف دست او را گرفت و گفت:

ـ چرا این قدر غصه می‌خورید؟

گراتسیا گفت:

ـ دوست عزیز! ... بهتر از من می‌دانید که علتش چیست.

کریستف می‌دانست که گراتسیا خود را فدای پسرش کرده است. و می‌دانست که فریب نمایش‌های پسرش را می‌خورد، و می‌دانست که این گونه محبت‌های خانوادگی گاهی چه زیان‌هایی به بار می‌آورد، و انسان‌های خوب و پاکدل را وادار می‌کند که همه چیز خود، و حتی سعادت خود را فدای یکی از افراد شرور و بد طینت خانواده کنند، زیرا با او هم خون‌اند. و ناچار خود را فدا می‌کنند و دیگر رمقی برای آن‌ها نمی‌ماند که به سعادت خود و کسانی که سزاوار محبت آن‌ها هستند، بیندیشند. و کریستف که می‌دید این دیو خردسال روز و روزگار آن‌ها را

سیاه کرده است، خاموش می‌ماند و می‌دانست که گراتسیا چاره‌ای جز تسلیم در برابر لیونلو ندارد.

و آن دو دیگر به سعادت آیندهٔ خود نمی‌اندیشیدند، و ناچار تسلیم این وضع شده بودند. با این وصف روز به روز به همدیگر نزدیک‌تر می‌شدند و دردهای خویش را به همدیگر می‌گفتند و غم‌هایشان را با هم قسمت می‌کردند. و دیگر اندوهی برایشان نمی‌ماند. کریستف، گراتسیا را سنگ صبور خود می‌دانست، و همه چیز را برای او می‌گفت و چیزی را از او پنهان نمی‌کرد. و همهٔ گناهان را از خود می‌دانست. و گراتسیا این کودک بزرگ سال خود را دلداری می‌داد. کریستف از همه چیز با او صحبت می‌کرد، امّا هرگز از تنگدستی و نیازمندی‌های مادّی خود چیزی نمی‌گفت. و گراتسیا می‌دانست که محبوب او چنان بلند نظر و مغرور است، که کمک مادّی هیچ کس را نمی‌پذیرد. و با محبت‌های خود او را سیراب می‌ساخت. و کریستف در تمام ساعت‌های شب و روز گرمای این محبت را در اعماق جان خود احساس می‌کرد. شب‌ها با رؤیای او به خواب می‌رفت، و هر صبح با اندیشهٔ عشق او بیدار می‌شد. و گراتسیا می‌دانست که دوست عزیزش تنها به او می‌اندیشد.

و با این احساس هر دو به آرامش دست می‌یافتند.

***

گراتسیا در این روزها تندرستی‌اش را از دست می‌داد. گاهی آن قدر احساس ضعف و خستگی می‌کرد که ساعت‌ها روی نیمکت دراز می‌کشید و کریستف همه روز نزد او می‌آمد تا درددل‌های همدیگر را بشنوند و با هم کتاب بخوانند. و گاهی کریستف نت‌های آهنگی را که ساخته بود می‌آورد، تا گراتسیا آن را بنوازد. و گراتسیا می‌دانست که کریستف دوست دارد که او آهنگ‌هایش را بنوازد. در میان شاگردان کریستف، سسیل از همه بهتر بود، که موسیقی را با غریزهٔ خود احساس

می‌کرد، امّا آن را نمی‌فهمید... وگراتسیا هم از شاگردان او بود، که هر چند قدرت سسیل را در نواختن نداشت، معنای موسیقی را سی‌فهمید. و اندیشهٔ روشن و عاری از ابهام و تیرگی او در کریستف اثر می‌گذاشت. و هر وقت گراتسیا آهنگ‌های او را با پیانو می‌نواخت، کریستف چشم‌هایش را می‌بست و به او گوش می‌سپرد. و این آهنگ‌ها در زیر انگشت‌های گراتسیا به شکل تازه‌ای در می‌آمدند و آن دو را به همدیگر پیوند می‌دادند. کریستف هر بار که آهنگی می‌ساخت، احساس می‌کرد که گراتسیا با اوست، و نگاه محبت بار او متوجه اوست. و به همین علت یک بار مجموعه‌ای از آهنگ‌های تازهٔ خود را در دفتری گردآورد، و آن دفتر را به گراتسیا نشان داد و گفت: «این آهنگ‌ها را با هم ساخته‌ایم!»

آن دو از هر نظر به هم پیوسته بودند، و ساعت‌هایی را که در کنار هم می‌نشستند و با هم می‌گذراندند هرگز از یاد نمی‌بردند. و در آن خانهٔ کوچک اجاره‌ای در محلهٔ پاسی، همه چیز در نظرشان زیبا می‌نمود. گراتسیا خدمتکاران خوب و مهربانی داشت که همه مشتاقانه در خدمت او بودند، و اندکی از ادب و خدمتگزاری خود را نیز نثار کریستف می‌کردند. همه چیز برای آن‌ها شادی بخش بود. امّا رنجور شدن گراتسیا گاهی بر این همه خوشبختی سایه می‌افکند. با این حال گراتسیا آن قدر با صفا و با محبت بود که حتی همین رنجوری و همین غم‌های نهفته، بر جاذبه و زیبایی او می‌افزود. و کریستف در چهرهٔ رنجور و پریده رنگ او روشنایی آفتاب را می‌دید. و بعضی از شب‌ها، که کریستف از نزد او به خانهٔ خود باز می‌گشت احساس می‌کردکه آرام و قرار ندارد و کاغذی بر می‌داشت و بر آن می‌نوشت:

«عشق، عشق، عشق، عشق، عشق من گراتسیا[1]...»

آن دو گمان می‌کردند که این روزها، مدت‌ها دوام خواهد داشت.

---

1. Liebe Liebe Liebe Lieb Gratzia

لیونلو کم‌کم کنار کشیده بود و با آن‌ها کاری نداشت. امّا ناگهان لیونلو دوباره به میدان آمد و دیگر از آن‌ها دست بر نداشت. می‌خواست به هر ترتیبی مادرش را از کریستف جدا کند. و باز همان بازی‌ها را آغاز کرد. و هر روز بازی تازه‌ای را به نمایش می‌گذاشت. و ظاهراً دلتنگ شده بود و می‌خواست با این بازی‌ها رنگ و طعم تازه‌ای به زندگی خود بدهد و مشغول باشد! و سرانجام آن قدر کریستف و گراتسیا را آزار داد و آن‌ها را تلخکام می‌کرد، که مادرش رضایت داد به کشور دوردستی بروند. چون پزشکان توصیه کرده بودند که او را به کشوری مانند مصر ببرند که پر آفتاب باشد. و گراتسیا هم ناچار پذیرفت که به مصر برود. در آخرین روزهای پیش از سفر سعی می‌کرد خود را آرام نشان بدهد تا کریستف بیش از اندازه رنج نبرد. که از یک سو برای پسرش نگران بود که مبادا دوباره تندرستی‌اش را از دست بدهد، و بیماری سل به او حمله‌ور شود. و از سوی دیگر نمی‌دانست که چگونه دوری از کریستف را تحمل کند.

روز جدایی نزدیک می‌شد. پیش از سفر به مصر، با هم در نیمهٔ ماه ژوئیه به انگادین[1] رفتند، که بعد از بازگشت گراتسیا به اروپا، برای نخستین بار همدیگر را در آن جا دیده بودند. و یک هفته در هتل ماندند. در این روزها مدام باران می‌بارید. جهانگردانی که به آن نقطه آمده بودند، طاقت نیاورده و رفته بودند. و روز آخر باران بند آمد. امّا ابرها آسمان را پوشانده بودند. بچه‌ها و خدمتکاران پیش از آن‌ها با کالسکه‌ای رفتند. و آن دو با کالسکهٔ دیگری دنبال آن‌ها حرکت کردند. در کالسکه با هم چیزی نمی‌گفتند و حتی کمتر به هم نگاه می‌کردند. کریستف دست کوچک او را می‌فشرد. به هم نزدیک‌تر شدند و همدیگر را بوسیدند.

در پیچ جاده، کریستف پیاده شد. کالسکه به راه افتاد. و چند دقیقه بعد اثری از کالسکه دیده نمی‌شد. تنها صدای چرخ‌ها از دور به گوش

۱- Engadine جایی در سویس، در دره‌ای به نام «این»

می‌رسید. مه همه جا را گرفته بود. پنداری درختان در زیر پردهٔ مه اشک می‌ریختند. باد نمی‌وزید. کریستف به زحمت نفس می‌کشید. احساس می‌کرد که دیگر چیزی وجود ندارد.

کریستف در مه نفس کشید و به راه افتاد. برای کسی که بر جای می‌ماند، همه چیز از حرکت باز می‌ایستد.

۳

دوری دوستی را بیشتر می‌کند. وقتی دوست از ما دور می‌شود، تنها خوبی‌های او را به یاد می‌آوریم. و هر چه از یار سفر کرده به ما می‌رسد، در ما اثری شگفت‌انگیز می‌گذارد.

این بار کریستف و گراتسیا هر چند در نامه‌های خود برای همدیگر دلسوزی می‌کردند، جدّی و با وقار بودند. پنداری آزمایش‌های دوران عاشقی را گذرانده بودند، و زن و شوهر شده بودند و در راه زندگی پیش می‌رفتند، و به محبت و راهنمایی زوج خویش نیازمند بودند.

کریستف با آن که با خود عهد کرده بود، که دیگر به پاریس باز نگردد، به پاریس رفت. سایهٔ گواتسیا را در آن جا می‌یافت. و شاید یک کشش پنهانی او را به پاریس می‌برد تا در آن جا کارهایی بکند و وظایفی را به انجام برساند. در پاریس، کولت که از همه جا خبر داشت، به او خبر داد که ژرژ پسر الیویه، کارهای دیوانه واری می‌کند، که عاقبت خوبی ندارد، و از مادرش، ژاکلین، نیز حرف شنوی ندارد. زیرا خود ژاکلین، به حال و روزی افتاده است، که نمی‌تواند راهنمای خوبی برای پسرش باشد.

ژاکلین بعد از جدا شدن از مردی، که به خاطر او با الیویه به هم زده بود، گوشه نشین شده بود. و هر چند محفل‌های بالانشین پاریس، مدتی او را طرد کرده بودند، و سپس از او خواسته بودند که دوباره به میان جمع بازگردد، ژاکلین نخواسته بود بار دیگر شمع جمع این خوشگذران‌های

بی‌خیال باشد. و به خوبی می‌دانست که زنان در این گونه محفل‌ها بی‌پروا خود را در آغوش این و آن می‌اندازند، و با زیرکی نمی‌گذارند کار به رسوایی بکشد. امّا ژاکلین از آن‌ها صداقت بیشتری داشت. و بعد از الیویه، با مردی که او را فریب داده بود، ازدواج کرده و سپس با او در افتاده بود... و چهره‌های واقعی این جمع ریاکار را به همه‌نشان داده بود. و بعد از این ماجرا پی برده بود که به خاطر یک مرد بی‌صفت، الیویه را که بهترین و عزیزترین دوست او بود، از دست داده، و او را به دام مرگ افکنده بود. و از این جهت خود را گناهکار می‌دانست و در خاموشی رنج می‌کشید.

با مرور زمان، رنج و درد او کاهش یافت. و تنها چیزی که قلب او را گرم نگاه می‌داشت، محبت فرزند بود. و چنان دلبستهٔ فرزندش، ژرژ، بود که در برابر خواسته‌ها و هوس‌های او کوچکترین مقاومتی نمی‌کرد و در همه حال تسلیم او بود. و هر چه او می‌خواست برایش آماده می‌کرد. و می‌پنداشت که با این همه محبت می‌تواند ظلمی را که به پدرش کرده بود، جبران کند. و در برابر این همه محبت انتظار داشت که ژرژ به میل او رفتار کند. امّا می‌دید که ژرژ به او گوش نمی‌دهد، و به ذوق و میل خود هر کاری را که دلخواه اوست، می‌کند. و کم‌کم متوجه می‌شد که در تربیت او راه و رسم درستی نداشته است. و حاضر نبود شیوهٔ کار خود را تغییر بدهد. با این وصف گاهی به فکر می‌افتاد که ترتیبی بدهد که ژرژ بتواند خلق و خویی مانند الیویه داشته باشد. و این کار نیز بی‌فایده بود. که ژرژ هر چند از نظر ظاهری به پدرش شباهت داشت، اخلاق و صفت‌های او با پدرش همانند نبود. و ژرژ نیز با آن که مادرش را، محبت‌های او را و ظرافت‌های اخلاقی و روحی او را دوست می‌داشت، از نظر روحی با او متفاوت بود. و ژاکلین وقتی به این حقیقت پی برد که دیگر دیر شده بود، و ژرژ به راهی می‌رفت که خود می‌خواست. و ژاکلین نمی‌توانست این وضع را تحمل کند. با او در افتاد. به او پرخاش می‌کرد و با این ناشیگری‌ها او را از خود

دورتر می‌کرد. مادر و پسر با آن که ظاهراً با هم می‌زیستند، با هم بیگانه بودند، و پس از آن که ژرژ به آغاز جوانی رسید، ژاکلین می‌دید که پسرش مرد شده است. و این مرد با او کاملاً بیگانه است. و پنداری دیگر فرزند او نیست. و گاهی به او می‌گفت:

ـ تو نه به پدرت رفته‌ای و نه به من!

ژاکلین با صراحت به ژرژ می‌گفت که دیگر با او احساس یگانگی نمی‌کند. و ژرژ با آن که نگران می‌شد، احساس غرور می‌کرد که به هیچ کس شباهت ندارد، غیر از خودش!

نسل جدید همیشه خود را با نسل پیش از خود متفاوت می‌داند. و حتی با دروغ گفتن و لاف زدن سعی می‌کند خود را بهتر و داناتر از نسل گذشته نشان بدهد. امّا این جدایی نسل‌های جدید از نسل‌های گذشته همیشه به یک اندازه نبوده است. در دوره‌های کلاسیک که همه چیز جا افتاده به نظر می‌رسید، و تغییرات و تحولات در تمدن بشری چندان زیاد نبود، اختلاف سطح بین دو نسل کمتر بود، و فلات‌های مرتفع شیب ملایم‌تری داشتند. امّا در این روزگار که همه چیز در حال تغییر و تحول است، نسل‌های جدید در شیب تندتری می‌افتند و از نسل‌های گذشته جدا می‌شوند و خود را با گذشتگان بسیار متفاوت می‌دانند.

ژرژ فرد ممتازی نبود. نه اندیشهٔ جذابی داشت و نه صفت و اخلاق والایی. در هنر و دانش هم استعداد درخشانی نداشت. امّا بی‌آن که تلاشی بکند، از همان ابتدا در چند پله بالاتر از پدر خود، که در عمر کوتاهش هوش و دانایی خود را نشان داده بود، قرار گرفته بود.

زیرا در عصری زندگی می‌کرد که روشنایی از هر سو می‌تافت، و تاریکی را از میان بر می‌داشت. حال آن که پدر او در تمام عمر دیوانه‌وار در جست‌وجوی حقیقت بود. و ژرژ احساس می‌کرد نیرویی دارد که در راه رسیدن به آیندهٔ روشن به کمک او خواهد شتافت.

این نیرو از کجا آمده بود؟ ... این راز را باید در رستاخیز نژاد او یافت. نژادی که از رمق افتاده و به خواب رفته بود، و پس از مدتی مانند سیلاب بیدار شده بود و نیرومند و پرخروش به پیش می‌تاخت. امّا ژرژ نیروی خود را برای رسیدن به چه منظوری به کار می‌گرفت؟ آیا او هم مانند پدرش مبارزه می‌کرد و به هر سو می‌شتافت تا در جنگل بزرگ و انبوه معاصران خویش راه تازه‌ای کشف کنند؟ ... نه!... ژرژ نیروی خود را در این راه به کار نمی‌گرفت، نمی‌خواست خود را مانند پدرش به خطر بیندازد و سرانجام نومیدانه از بین برود. نمی‌خواست به چنین جنگلی قدم بگذارد. و حتی حاضر بود که این جنگل را بسوزاند و از بین ببرد. پدرش جوینده بود و متفکر، در دنیای اندیشه‌ها و فلسفه‌های معاصر خرد مدام در تکاپو و جست‌وجو بود. ترحم نیهیلستی تولستوی، غرور غم‌انگیز و ویرانگر ایبسن، شور جنون‌آمیز نیچه، بدبینی قهرمانانه و حریصانهٔ واگنر، او را به تفکر وا می‌داشتند، و الیوبه همه را با دقت مطالعه می‌کرد، و با این باده‌ها سرمست می‌شد. امّا ژرژ هر کدام از این کتاب‌ها را لحظه‌ای گشوده و با ترس همه را کنار گذاشته بود. نویسندگان رآلیست را نیز، که شادی را در هنر از بین برده بودند، نمی‌پسندید. رؤیاهای اندوهبار دوران کردکی را فراموش نمی‌کرد و نمی‌خواست پشت سر خود را نگاه کند. با این وصف می‌دانست که اگر برگردد و نگاه کند، جز سایه چیز دیگری نخواهد دید، و در عین حال نمی‌خواست مانند پاره‌ای از گذشتگان به دنیای شک پناه ببرد و همه چیز را منکر شود. و خنده‌های تهی از شادمانی و طنز حقارت‌آمیز آناتول فرانس و ارنست رنان[1] را دوست نمی‌داشت، و معتقد بود که آن‌ها به برده‌ها یاد می‌دهند که حالا که نمی‌توانند زنجیرشان را بگسلند، بهتر است با آن بازی کنند!

ژرژ روح نیرومندی داشت و نمی‌توانست به دنیای شک پناه ببرد. و در

۱- Erneste Renan نویسنده و متفکر فرانسوی در قرن نوزدهم.

عین حال آن توانایی را نداشت که به یقین برسد، و دلش می‌خواست به مرحلهٔ یقین برسد. می‌خواست و نمی‌توانست. و در این غوغا افراد شهرت طلب و نویسندگان و متفکران دروغین نیز درکمین نشسته بودند و هر یک برای متاع خود تبلیغ می‌کردند، و هر کدام خود را همپایهٔ بقراط حکیم می‌دانستند، و با فریاد و هیاهو از متاع دیگران بد می‌گفتند و مدعی بودند که اکسیر واقعی را در چنتهٔ خود نگاه داشته‌اند. و جالب آن بود که این مدعیان هرگز تلاش نکرده بودند تا داروی شفابخش تازه‌ای کشف کنند، و اکسیری که در دسترس آن‌ها بود، از باقی مانده‌های ترکیب داروهای کهن بود، که آن‌ها را روی هم ریخته و بر چسب نام خود را روی آن چسبانده بودند.

مدعیان این گونه اکسیر سازی، چند دسته بودند: اول، اصحاب کلیسای کاتولیک، دوم هواداران سلطنت بوربن‌ها، و سوم طرفداران سنت‌های کلاسیک. عده‌ای هم حرف‌های دیگری می‌زدند و می‌گفتند که باید دوباره به زبان لاتینی روی آورد، تا همهٔ دردها درمان شود. و عدهٔ دیگری حرف‌های عجیب‌تری می‌زدند و معتقد بودند که باید اندیشهٔ مدیترانه‌ای را زنده کرد و با این اندیشه به سوی عظمت رفت. (و شاید اگر دوران دیگری بود، می‌گفتند که اندیشهٔ آتلانتیکی ما را از گرفتاری نجات می‌دهد!) و این گروه از دشمنی با بربرهای شمال سخن می‌گفتند، که تمدن بزرگ رومی را بیهوده به ارث برده‌اند! و از این گونه چیزها، که عاری از هر نوع فکر و معنی بود، بسیار می‌گفتند. و ژرژ جوان برای پیدا کردن متاع مطلوب خود، از دکانی به دکان دیگر می‌رفت، و متاع هیچ کدام را نمی‌پسندید، و افسرده و مأیوس از هر دکان بیرون می‌آمد. و چون جوان بود و می‌خواست به مرحلهٔ یقین برسد، باز به راه می‌افتاد و به دکان دیگری می‌رفت. که یک فرانسوی واقعی بود و می‌خواست به نظم و قاعده‌ای برسد، و فرماندهی برای خود بیابد. و هیچ کدام از فرماندهان را

قابل و لایق نمی‌دانست و همه چیز را با دیدهٔ طنز می‌نگریست.

ژرژ می‌خواست کلید معما را در گوشه‌ای بیابد، و مثل پدرش پرحوصله و جوینده نبود و نمی‌توانست در سراسر عمر جوینده و منتظر بماند. جوان بود و ناشکیبا. و می‌خواست نیروی خود را در جایی به کار ببرد. به سفر می‌رفت، به هنر و موسیقی پناه می‌برد. و در عالم هنر نیز پناهگاه مطمئنی نمی‌یافت. جوانی بود خوش قیافه و زودرس که هر وسوسه‌ای او را به دنبال می‌کشید. و مدتی وسوسهٔ عشق او را به همراه خود کشید. و با شور و اشتیاق دنبال عشق رفت و دنبال زن. و زود از عشق و زن سیر شد. نمی‌توانست بی‌کار بماند. به ورزش روی آورد. به مسابقه‌های شمشیربازی و مشت‌زنی می‌رفت، قهرمان پرش ارتفاع شد. مدتی سرپرست یک دسته از بازیکنان فوتبال بود. و چند بار در مسابقه‌های جنون‌آمیز اتومبیلرانی شرکت کرد، و برای آن که از یک عده جوان ثروتمند و بی‌پروا، که رانندگان خوبی بودند، سبقت بگیرد تا سر حدّ مرگ پیش رفت. و در جشن نخستین پروازهای انسان با هواپیما در شهر رنس،[1] از کسانی بود که برای پیروزی نخستین هوانوردان فریاد شوق می‌کشیدند. و در آن روزها که برای نخستین بار بعد از انقلاب کبیر فرانسه، فرانسویان از زمین و اطراف خود چشم برداشته بودند و به آسمان می‌نگریستند تا پرواز هواپیماها را ببینند، ژرژ به فکر افتاد که خلبان شود. که در آن هنگام از خطرناک‌ترین کارها بود. و مادرش با گریه و زاری از او می‌خواست که این فکر را از سر بیرون کند. ژرژ کسی نبود که حرف مادرش گوش بدهد. و ژاکلین که می‌دید ژرژ تصمیم خود را عملی خواهد کرد، از او خواست که با احتیاط باشد. و می‌دانست که او چنان بی‌پرواست که احتیاط نخواهد کرد. و کریستف که از این ماجرا خبردار شده بود، نمی‌خواست او را از این کار منصرف کند. که به هر حال ژرژ

---

1. Reims

جوان بود و بسیار نیرومند. و اگر نیروی خود را در چنین راه‌هایی به کار نمی‌گرفت، به سوی نابودی کشیده می‌شد.

ژاکلین نمی‌خواست پسرش را از دست بدهد. بسیاری از مادران که خود نتوانسته‌اند در عشق و ازدواج به سعادت برسند، به پسر خود امید می‌بندند و همه چیز را برای او می‌خواهند. امّا وقتی می‌بینند که پسرشان به آسانی از دست آن‌ها می‌گریزد، به بحران روحی عجیبی دچار می‌شوند. که پنداری دلداده‌شان به آن‌ها خیانت کرده است. ژاکلین دچار چنین بحرانی شده بود. و ژرژ به او اعتنایی نداشت. که جوانان نمی‌فهمند در اطرافشان چه می‌گذرد و چه کسانی به خاطر آن‌ها دچار رنج و درد شده‌اند. زیرا حوصله و وقت ایستادن و به اطراف خود نگریستن را ندارند. جوان‌اند و خودخواه، و می‌خواهند پیش بروند و به اطراف و پشت سر خود نگاه نمی‌کنند.

ژاکلین در تنهایی رنج می‌برد. و بعد از مدتی چنان فرسوده شده بود که نمی‌دانست چه کند. و همچنان پسرش را دوست می‌داشت، امّا دیگر اشتباه نمی‌کرد. به حقیقت پی برده بود، و گمان می‌کرد که وجود او بی‌فایده است و نمی‌تواند پسرش را سعادتمند سازد. درمانده شده بود. و ژرژ از حال او بی‌خبر بود. و ژاکلین برای آن که بهانه‌ای برای زیستن بیابد، به سویی روی می‌آورد که حتی بسیاری از زنان خوب و شریف، امّا سر خورده و به سن پختگی رسیده، به آن سو می‌روند. و با زنی آشنا شد که از همان روز اول می‌خواست او را زیر سلطهٔ خود در آورد.

این زن راهبه‌ای بود هم سن و سال ژاکلین، که به امور خیریه می‌پرداخت. بلند قامت بود و درشت اندام. گیسوان سیاهی داشت و چهره‌ای زیبا، و همیشه لبخند می‌زد. باهوش بود و عاقل. که هرگز اسیر احساسات نمی‌شد. و در کارهای خود دقیق بود. شوخ طبعی روستاییان را داشت. و مانند همهٔ مردم جنوب بلند پرواز بود. قوهٔ تخیل بسیار

نیرومندی داشت. هم به مذهب و عرفان پای‌بند بود و هم زیرک و حیله‌گر بود. و ژاکلین در نخستین دیدار به دام او افتاد. و گمان می‌کرد که این راهبه، یعنی خواهر آنژل، می‌تواند بهترین راه نیکوکاری و کمک به دیگران را به او نشان بدهد. خواهر آنژل متوجه شده بود که چرا و به چه دلیل این زن به نیکوکاری روی آورده است. امّا به روی خود نمی‌آورد. و ژاکلین، پول خود، و اراده و قلب خود را در اختیار او گذاشته بود. و به خاطر سرخوردگی از محبت و عشق فرزند خویش، نیکوکار و با ایمان شده بود.

و بعد از مدتی همه کسانی که ژاکلین را می‌شناختند، می‌فهمیدند که او دچار چه جادویی شده است. امّا خود او نمی‌فهمید. سرپرست قانونی ژرژ نگران شده بود. و حتی ژرژ، که بی‌دریغ خرج می‌کرد و به مسائل مادی نمی‌اندیشید، ناگهان به خود آمد و به تلاش افتاد بلکه بتواند مادرش را، که هر چه داشت بی مضایقه در اختیار این راهبه می‌گذاشت، از این کار باز دارد. و از سوی دیگر می‌دید که دیگری جای او را در قلب مادرش گرفته است. و این، برای او قابل تحمل نبود. و به این نکته توجه نداشت که بی‌اعتنایی او باعث شده است که مادرش خود را به خواهر آنژل، که به نظر او زن ریاکاری بیش نبود، بسپارد. و چون ژاکلین حاضر نبود از خواهر آنژل دست بردارد، ژرژ به او پرخاش می‌کرد، و مادر و پسر بیشتر از هم دور می‌شدند. و ژرژ که دیگر مانعی در برابر خود نمی‌دید، بی‌بندوبارتر می‌شد و به قمار روی آورد و مبلغ زیادی باخت. گویی می‌خواست در کارهای ناسنجیده از مادرش سبقت بگیرد. ژرژ با کولت و خانوادهٔ استیونس آشنایی داشت، و کولت که از حال و وضع این جوان خوش قیافه و جذاب خبر داشت، احساس می‌کرد که این جوان ناپخته و بی‌پروا در راه خطرناکی قدم گذاشته است. و چون از خود او کاری ساخته نبود، از کریستف کمک خواست که بیاید و فرزند الیویه را از خطر نابودی نجات بدهد.

***

کریستف تنها کسی بود که ژرژ کم و بیش از او حرف شنوی داشت. و معلوم نبود که چرا ژرژ به کریستف، که از نسل گذشته بود، و همسالان او غالباً با او اختلاف نظر داشتند، علاقه دارد، و تا حدودی حرف او را می‌شنود. کریستف به هر حال هنرمندی بود که از برجستگان و نمایندگان دورهٔ پرآشوب گذشته بود. و جوانان امروزی با هنر و اندیشهٔ او دشمنی داشتند. و او به پیامبران دروغین جدید، که جادوگرانی بیش نبودند، و برای نجات جهان نسخه‌های ابلهانه‌ای می‌نوشتند، و گروه بی‌شماری از جوانان را فریب داده بودند، اعتنایی نداشت. و به اعتقادات خود وفادار مانده بود. و ایمانی داشت که فراتر از هر نوع مذهب و حزب و میهنی بود. و در آن روزگار دیگر کسی این نوع افکار و عقاید را نمی‌پذیرفت. از سوی دیگر به مسائل ملی بی‌توجه بود. و در پاریس او را بیگانه می‌شمردند. و در آن روزگار در هر کشوری بیگانگان را وحشی و خون آشام می‌پنداشتند.

ژرژ که جوانی بود شاد و پرتحرک، که به هر بازی پر خطری روی می‌آورد، و به آسانی فریب شیادان آن دوران را می‌خورد، و حتی به سازمان افراطی و دست راستی اکسیون فرانسز[1]، که عقاید تند و تیز شاه دوستی و ناسیونالیستی را تبلیغ می‌کرد، گرایش یافته بود، تنها به یک نفر، به کریستف احترام می‌گذاشت. ژرژ با آن که گاهی به سوی این نوع دار و دسته‌های ناباب سیاسی قدم بر می‌داشت، امّا مجذوب آن‌ها نمی‌شد، و با زیرکی و باریک بینی خاصی که از مادرش به او رسیده بود، از افتادن به چنین دام‌هایی پرهیز می‌کرد. و با آن که هر روز به سوی اندیشه‌ای کشیده می‌شد، می‌دانست که هنر و اندیشهٔ کریستف از دیگران برتر است. و به

۱- Action FranCaise دار و دسته‌ای سیاسی و ضد دموکراتیک و سلطنت طلب، که در سال ۱۸۹۹ به وجود آمد و روزنامه‌ای به همین نام از سال ۱۸۰۹ تا ۱۹۴۴ ناشر افکار آنان بود.

هر حال این جوان فرزند الیویه بود. و هر چند که می‌خواست مثل جوانان دیگر مدام در جوش و خروش باشد، امّا ناگهان در بین راه از دنباله‌روی دست بر می‌داشت و عقب می‌کشید و به فکر می‌افتاد که در میدان عمل دنبال هدف معینی برود. و شاید روح الیویه در او اثر گذاشته بود، و دلش به سوی کریستف کشیده می‌شد.

ژرژ در آن روزها گاهی به دیدن کریستف می‌رفت و راز دل خود را با او در میان می‌نهاد، و چیزی را از او پنهان نمی‌کرد. و حتی وقتی که کریستف به آهنگ ناتمام خود می‌اندیشید، و ظاهراً به حرف‌های او گوش می‌داد و در واقع حواسش جای دیگری بود، ژرژ با شادی و هیجان اسرار درون خود را برای او باز می‌گفت. امّا یک بار که متوجه شد کریستف به او گوش نمی‌دهد، به او اعتراض کرد. و کریستف شرمنده شد، و قول داد که با دقت به حرف‌های او گوش بدهد. ژرژ هر چه می‌گفت با ظرافت و طنز آمیخته بود. و آن قدر بی‌پرده حرف می‌زد، که گاهی کریستف شگفت زده می‌شد.

امّا کریستف همیشه نمی‌توانست ساکت بماند. و گاهی ژرژ برای او شرح می‌داد که دنبال چه کارهای عجیبی رفته است. کریستف نمی‌خواست به او درس اخلاق بدهد. و آنچه کریستف را نگران می‌کرد ماجراها و سبک سری‌های عشقی، یا تلف کردن ابلهانهٔ مال و ثروت او نبود، بلکه متوجه شده بود که این جوان هیچ کدام از کارهای بد و ابلهانه‌اش را بد نمی‌دانست و گمان می‌کرد هر کاری که می‌کند طبیعی و بی‌عیب است. ژرژ از آن گروه جوانانی بود که معتقدند روابط زن و مرد باید کاملاً آزاد باشد، و جنبه‌های اخلاقی این روابط را باید نادیده گرفت، و در هیچ موردی به اخلاق پای‌بند نباید بود. و کریستف چنین اعتقاداتی را دور از عزت و کرامت انسانی می‌دانست. و هر چند نمی‌خواست طرز فکر خود را به دیگری تحمیل کند، نمی‌توانست ساکت بماند و با او در

این زمینه مدارا کند. و گاهی به خشم می‌آمد و به او اعتراض می‌کرد. و با هم در می‌افتادند و به همدیگر پرخاش می‌کردند. و ژرژ با قهر می‌رفت و تا چند هفته سراغ او نمی‌آمد. و کریستف می‌دانست که با این بحث و جدل‌ها نمی‌تواند در ژرژ تأثیر بگذارد. از سوی دیگر نمی‌خواست اعتقادات و اخلاق نسل خود را به نسل امروز تحمیل کند. با این وصف این بحث و جدل‌ها ادامه داشت، و هر بار ژرژ با قهر از خانهٔ او بیرون می‌رفت. کریستف به آنچه می‌گفت معتقد بود و ایمان داشت. و اگر کسی به ایمان خود شک کند و به خاطر رضایت دیگری حرف‌های بی‌ربط او را بپذیرد، حیثیت خود را از بین می‌برد. امّا بحث کردن با کسی که حاضر نیست حرف ما را بپذیرد، چه فایده‌ای دارد؟

ژرژ غالباً دربارهٔ کارهایی که کرده بود سخن می‌گفت، و نمی‌گفت که در آینده چه می‌خواهد بکند ـ که ظاهراً خود او هم نمی‌دانست که بعدها چه خواهد کرد! ـ و اگر هم می‌دانست، چیزی به کریستف نمی‌گفت. و کریستف هم ناچار بود بنشیند و به حرف‌های این جوان سبک سر و نافرمان گوش بدهد و خاموش بماند و تنها با نگاه او را سرزنش کند.

ژرژ وقتی نگاه سرزنش بار او را می‌دید، سرافکنده می‌شد. و می‌پنداشت که در برابر او کودکی بیش نیست. و آن دو گاهی با نگاه با هم سخن می‌گفتند. چون می‌دانستند که اگر سخنی بگویند، کار به جنگ و دعوا خواهد کشید. و کریستف گاهی برای آن که صریح و مستقیم حرف نزند، مثل‌هایی می‌زد و نمونه‌هایی از زندگی دیگران را ـ واقعی یا خیالی ـ برای او بازگو می‌کرد. و ژرژ خود را در این نمونه‌ها می‌دید. و کریستف دوباره خاموش می‌شد، و خاموشی او در ژرژ اثر می‌گذاشت. و احساس می‌کرد که در سایهٔ حمایت این مرد زندگی می‌کند. و آرام می‌شد.

با این حال ژرژ افکار و عقاید کریستف را نمی‌پسندید و گاهی احساس می‌کرد که کریستف در دنیای امروز کاملاً تنهاست. زیرا با هیچ دار و دسته

سیاسی و هنری و مذهبی نزدیکی و ارتباط ندارد، و از دسته‌بندی‌ها می‌گریزد. و گاهی از او می‌پرسید که آیا نمی‌خواهد از این زندان بیرون بیاید؟

کریستف می‌گفت:

ـ از این زندان بیرون بیایم که چه کنم؟ ... مثل تو در هوای آزاد نفس بکشم؟ در کدام هوای آزاد؟

ـ انسان دوست دارد که تنها نباشد. نیاز دارد که با دیگران باشد و با آن‌ها فکر کند، و اصول و عقایدی را که دیگران پذیرفته‌اند بپذیرد. بعضی از دوستان من می‌گویند عصر کلاسیک بهترین دوران زندگی بشر بوده است، و باید دوباره به آن عصر برگشت، و به سبک آن‌ها زندگی کرد.

کریستف گفت:

ـ می‌خواهی بروی مثل گذشتگان زندگی کنی؟ معلوم می‌شود جوش و حرارت خودت را از دست داده‌ای.

ـ نه! این طور نیست.

ـ چرا. همین‌طور است. شما می‌خواهید بر اساس نظم کلاسیک زندگی کنید. یعنی می‌خواهید دوباره مثل پدربزرگ‌هایتان زندگی کنید؟ چرا خودتان نظم جدیدی نمی‌سازید؟ هر نسل احتیاج به چیزهای تازه‌ای دارد.

ژرژ که بارها از دوستان خود شنیده بود که باید ریشه دار بود، گفت:

ـ ما می‌خواهیم ریشه داشته باشیم.

ـ عزیز من! درخت برای آن که ریشه بدواند، نیازی به گلدان ندارد. در هر زمینی می‌تواند ریشه بدواند. زمین در همه جا هست. تو هم باید ریشه‌های خودت را در زمین فرو کنی. باید قوانین و قواعد خودت را پیدا کنی، باید جست و جو کنی. جوینده باشی، و در خودت فرو بروی. و بفهمی که چه کار باید کرد.

ـ من فرصت این جور کارها را ندارم.

ـ ژرژ عزیز! شاید می‌ترسی؟

ژرژ ناراحت شده بود. امّا کمی به فکر فرو رفت و گفت که نمی‌خواهد در اعماق اندیشهٔ خود فرو رود، و نمی‌خواهد در این گودال تاریک خم شود و اعماق آن را ببیند. چون می‌ترسد در آن سرنگون شود. با این حال بار دیگر به کریستف گفت:

ـ شما تا کی می‌خواهید با این افکار عجیب، در تنهایی زندگی کنید؟

ـ می‌بینی که زندگی می‌کنم. افسرده هم نیستم. چون کار می‌کنم.

ـ من اگر ناچار بودم در این گوشه بنشینم و مدام کار بکنم، از غصه می‌مردم.

ـ عزیز دل من! ... باید کار کنی. باید زحمت بکشی، باید در اعماق روح و فکر خودت جست‌وجو بکنی. تا همه چیز را بفهمی و راه زندگی خودت را پیدا کنی. منتظر دیگران نباش. بگذار دیگران هر چه دلشان می‌خواهد نعره بکشند. تو باید در این میدان اسب خودت را سوار شوی و پیش بتازی.

ژرژ گفت:

ـ پیش بتازم و کجا بروم؟

ـ باید تو و دوستان جوانت بروید و دنیا را فتح کنید. آسمان را فتح کنید. طبیعت را بیشتر بشناسید، تا بتوانید بر طبیعت حاکم شوید. باید در فضا پیش بروید. مرگ را به عقب برانید... می‌دانم زبان لاتینی یاد گرفته‌ای. و حتماً این جمله را شنیده‌ای که می‌گوید: «سهم شما این است! شما جهانگشایان سعادتمندی هستید!»

کریستف با این کلمات به روشنی شرح می‌داد که نسل جدید چه وظایفی به عهده دارد. و ژرژ به او گفت:

ـ شما که همه چیز را می‌دانید، چرا نمی‌آیید تا در کنار هم مبارزه کنیم؟

ـ من وظیفهٔ دیگری دارم. عزیز من! ... کودک من! ... برو و کوشش کن و به وظیفهٔ خودت عمل کن! ... اگر از من پیش‌تر بروی، خوشحال می‌شوم. من هم در این جا می‌مانم و از دور تماشا می‌کنم ... شاید داستان‌های هزار و یک شب را خوانده باشی. که داستان دیو کوه پیکری را حکایت می‌کند که در یک بطری با مهر سلیمان زندانی شده است. این دیو در اعماق جان همهٔ ما هست. تو می‌ترسی به اعماق این گودال نگاه کنی و آن دیو را ببینی. امّا من و هم نسل‌های من با این دیو جنگیده‌ایم. و در این جنگ نه ما پیروز شده‌ایم و نه آن دیو پشت ما را به خاک رسانده است. و به هر حال با دیو متارکه کرده‌ایم. و فعلاً تا وقتی دوران متارکه به پایان برسد، ما دست روی دست گذاشته‌ایم و منتظر حملهٔ بعدی دیو هستیم. شما بهتر است در این روزگار، که دوران متارکه با دیو است، از زندگی خودتان لذت ببرید، شاد باشید، خوشبخت باشید. چون فعلاً در دوران آرامش پس از طوفان به سر می‌بریم. و قطعاً یک روز، در دوران شما یا فرزندان شما، این دیو دوباره به جنگ بشر می‌آید. و باید با او جنگید. و شاید نسل‌های بعدی هم با او متارکه کنند. امّا به هر حال یک روز باید پشت این دیو را به خاک رساند... پس تو باید قوی باشی و آماده برای روز جنگ با آن دیو. باید جسم و روح خودت را نیرومند نگاه داری. نباید با کارهای پوچ و بیهوده، خودت را فرسوده کنی. باید نیرومند باشی. و کم‌کم متوجه خواهی شد که نیروی خود را باید در چه راهی و برای چه منظوری به کار بگیری.

***

ژرژ به کریستف گوش می‌سپرد، و در ظاهر همه چیز را می‌پذیرفت. امّا در همان لحظه‌ای که از خانهٔ او بیرون می‌رفت، همه را فراموش می‌کرد. با این وصف کریستف را تا سرحد پرستش دوست می‌داشت، هر چند که به اعتقادات او ایمان نداشت ـ و در حقیقت به هیچ چیز ایمان نداشت! ـ امّا اگر کسی، حتی با کنایه از کریستف بد می‌گفت، با او در

می‌افتاد، و حاضر بود که دندان‌های او را با مشت در دهان او بریزد. و خوشبختانه دشمنان کریستف نزد او نمی‌آمدند تا از او بد بگویند، وگرنه هر روز جنگ و دعوایی می‌شد، که عاقبتش معلوم نبود.

کریستف می‌دانست که اوضاع و احوال به این شکل نمی‌ماند و باید منتظر دگرگونی‌هایی بود. و با آن که اندیشه‌ها و آرمان‌های موسیقی دانان جوان فرانسوی با او متفاوت بود، تلاش آن‌ها را با علاقه می‌نگریست. و می‌دید که متأسفانه هنر و اندیشهٔ والایی ندارند، و در تنها کاری که مهارت و استادی دارند بدگویی و دندان فرو بردن در پای مخالفان است. و کریستف به شوخی می‌گفت: «بچه‌اند و دندان در آورده‌اند!» با این حال این جوانان را، که دندان در پای او فرو می‌بردند، از توله سگ‌هایی که در برابر او دم تکان می‌دادند و چاپلوسی می‌کردند، بهتر می‌دانست. دو بینیه[1] دربارهٔ این نوع توله سگ‌ها می‌گوید:

«وقتی سگی سرش را در کوزهٔ کره فرو می‌برد، می‌آیند و پوزهٔ او را می‌لیسند!»

در همین روزها بود به کریستف خبر دادند که می‌خواهند یکی از آثار او را در اپرا به صحنه ببرند. و تمرین‌ها بی‌معطلی آغاز شده بود. و در روزنامه‌ها و مجله‌های هنری می‌نوشتند که به خاطر اجرای این اثر، نمایش اپرای یک آهنگساز جوان را کنار گذاشته‌اند. و نقد نویسان هنری در روزنامه‌ها به کریستف می‌تاختند، که مانع اجرای کار یک موسیقی‌دان جوان شده است. حال آن که او از همه جا بی‌خبر بود. و این خبرها را در روزنامه‌ها می‌خواند.

کریستف نتوانست خاموش بماند و نزد مدیر اپرا رفت و اعتراض کرد که چرا به خاطر او اپرا نامهٔ موسیقی‌دان را نادیده گرفته است. مدیر اپرا متعجب شد و خندید و گفت که اپرا نامهٔ این موسیقی‌دان جوان ارزش و

۱- d'Aubigne نویسنده فرانسوی (۱۶۳۰-۱۵۵۲)

اعتباری ندارد. کریستف پرسید:

ـ پس چرا با او قرار گذاشته بودید که اپرای او را به صحنه ببرید؟

مدیر اپرا در جواب او گفت:

ـ از بس جوان‌ها سروصدا کردند و به ما ایراد گرفتند که چرا آثار آن‌ها را به صحنه نمی‌بریم، ناچار شدیم این اپرا نامه را بپذیریم. شما هنرمند بزرگ و برجسته‌ای هستید و اجرای اپرانامهٔ شما برای ما افتخار بزرگی است. امّا این جوان‌ها هنوز اثری به وجود نیاورده‌اند که حتی قابل بحث باشد. و متأسفانه بعضی اوقات ما مجبور می‌شویم در برابر جار و جنجال‌ها تسلیم شویم و اثری از آن‌ها را به صحنه ببریم. وگرنه به ما ناسزا می‌گویند و در روزنامه‌هایشان می‌نویسند که به فرانسه خیانت کرده‌ایم. من که دیگر از دست این‌ها خسته شده‌ام. تماشاگران هم از آثار این جوانان پرمدعا و بی‌هنر استقبال نمی‌کنند. این‌ها مثل کشیش‌های تازه کار و بی‌اطلاعی هستند که می‌خواهند در کلیسا سرودهای مذهبی بخوانند، و به جای «دوئو»[1]ی عارفانه آواز آمرزش برای مردگان می‌خوانند. اگر من بخواهم این جور نمایش‌ها را در اپرا به صحنه بیاورم، حیثیت و اعتبارم را از دست می‌دهم و اپرا را ورشکست می‌کنم. امّا وقتی اثری از شما را روی صحنه ببریم، سالن اپرا از تماشاگران هنر دوست پر می‌شود.

کریستف گفت:

ـ با این حال من نمی‌خواهم به این جوان‌ها لطمه بزنم. اگر نمایش نامهٔ این جوان به صحنه نرود، من نمایشنامهٔ خودم را پس می‌گیرم.

ـ اگر ما این کار را بکنیم، در برابر سروصدای مطبوعات تسلیم شده‌ایم.

ـ برای من مهم نیست.

و سرانجام قرار شد که تمرین‌های اپرانامهٔ کریستف ادامه یابد، و در

۱ـ Duo قطعهٔ آوازی یا سازی که توسط دو خواننده یا دو نوازنده اجرا شود.

ضمن نمایشنامهٔ آن جوان هم بار دیگر بررسی شود. و این دو اثر، یعنی اپرانامهٔ کریستف و نمایشنامهٔ آن جوان موسیقی‌دان، که یکی در سه پرده و دیگری در دو پرده بود، در یک شب، و در کنار همدیگر به صحنه برود. و کریستف نخستین کسی بود که به دیدار آن جوان رفت و این خبر را به او داد، و او بسیار سپاسگزار شد و گفت که تا ابد لطف او را فراموش نخواهد کرد.

طبعاً مدیر اپرا به اپرانامهٔ کریستف علاقهٔ زیادی نشان می‌داد، و در همهٔ تمرین‌ها شخصاً حاضر می‌شد، و برعکس به طرز اجرا و صحنه سازی نمایش‌نامهٔ آن جوان چندان توجه نداشت. کریستف نیز یکی دوبار در تمرین اپرانامهٔ آن جوان حاضر شد، و به این نتیجه رسید که کار متوسط و کم‌ارزشی است و برای رفع عیب‌های آن نکته‌هایی را یادآوری می‌کرد. امّا مدیر اپرا از آن آهنگساز جوان خواست که قسمت‌هایی از آن اثر را حذف کند تا بتواند آن را بی‌تأخیر به صحنه بیاورد. و آهنگساز جوان با تأثر و نگرانی بسیار، توصیه‌های مدیر اپرا را پذیرفت.

در شب نمایش، اثر آهنگساز جوان، به دل‌ها ننشست، و اپرای کریستف همه را مجذوب کرد و درخشش کم نظیری داشت. و چند روز نامهٔ ناسیونالیست هنری در چندین مقالهٔ جنجالی به مدیر اپرا تاختند که برای خوشامد یک هنرمند آلمانی، اثر با ارزش یک جوان هنرمند فرانسوی را تکه‌تکه کرده و به صحنه برده است. و حتی یکی از آن‌ها نوشته بود که کریستف به هنر و افتخارات هنرمندان جوان حسد می‌برد. و کریستف که به یاد می‌آورد که آن هنرمند جوان چقدر از او سپاسگزار شده بود، انتظار داشت که خود او جواب این یاوه‌سرایی‌ها را بدهد. امّا آن هنرمند جوان خاموش مانده بود. و کریستف مقالهٔ بسیار دشنام‌آمیزی را از روزنامه چید و برای او فرستاد و از او پرسید که آیا این مقاله را خوانده است؟ و او در جواب نوشت: «این روزنامه‌نگار از دوستان من است. و اگر

چیزهایی می‌نویسد از روی علاقه و عشق است. و من متأسفم که به شما ناسزا گفته است. امّا بهتر است که به روی خود نیاورید و قضیه را فراموش کنید!»

و کریستف با خود می‌گفت: «تقصیر با من است! نباید به این پسرک رحم می‌کردم!» و چند روز بعد قضیه را از یاد برد.

امّا ژرژ که تصادفاً این مقاله‌ها را خوانده بود و دیده بود که این روزنامه‌نگار بدترین دشنام‌ها را نثار کریستف کرده است، و در ضمن او را می‌شناخت، به کافه‌ای رفت که می‌دانست پاتوق این روزنامه‌نگار است. او را در آن جا یافت و سیلی آبداری به گوش او نواخت، و روز بعد با او دوئل کرد. و در این دوئل شانهٔ آن روزنامه‌نگار زخم برداشت.

روز بعد، یکی از دوستان کریستف قضیه را به او خبر داد، و کریستف که از شدت ناراحتی نفسش بند آمده بود، به خانهٔ ژرژ رفت. ژرژ در را به روی او باز کرد. کریستف شانه‌های او را با دو دست گرفت و با خشم بدترین دشنام‌ها را نثار او کرد:

ـ پسرک نادان! به خاطر من رفته‌ای و دوئل کرده‌ای؟ چرا با یک همچو آدم بی‌ارزش و مسخره‌ای دوئل کردی؟ حالا او خودش را یک قهرمان می‌داند و در همه جا می‌گوید که به خاطر عقیده‌اش ناچار شده است با یک نفر دوئل کند... ژرژ! اگر تو در این جنگ تن به تن کشته می‌شدی، چه خاکی باید به سر خودم می‌ریختم؟

ژرژ با صدای بلند می‌خندید و می‌گفت:

ـ من از شما دفاع کردم. و حالا شما آمده‌اید و به من بد می‌گویید؟ این بار می‌آیم و با شما دوئل می‌کنم.

کریستف او را در آغوش کشید و بوسید و گفت:

ـ عزیز من! ژرژ عزیز من! شاید من پیر شده‌ام و احمق... چرا این کار را کردی؟ وقتی این خبر را شنیدم، نزدیک بود دیوانه شوم. با این جور

آدم‌های بی‌ارزش و بی‌حیثیت که نباید دوئل کرد. باید به من قول بدهی که دیگر از این کارها نکنی.

ژرژ گفت:

ـ قول نمی‌دهم، و هر کاری که دلم بخواهد می‌کنم.

ـ اگر بار دیگر بشنوم که از این کارهای بچگانه کرده‌ای، دیگر سراغت را نمی‌گیرم... عزیز من! این کار چه فایده‌ای دارد؟ چه نتیجه‌ای دارد؟

ـ شما هنرمند بزرگی هستید... من این جور آدم‌های بی‌ارزش و ناچیز را بهتر از شما می‌شناسم. این کاری که من کردم بی‌نتیجه هم نیست از حالا به بعد این نویسندهٔ مسخره با ترس و احتیاط چیز می‌نویسد. چون می‌داند که اگر یک کلمه از شما بد بگوید، او را خواهم کشت.

ـ خدای من! نمی‌دانم از دست تو چه کار کنم؟

ـ به من کاری نداشته باشید. بگذارید هر کار که دلم می‌خواهد بکنم.

و از آن روز به بعد کریستف مدام نگران بود که مبادا نویسنده‌ای مقاله‌ای بنویسد و به او بد بگوید، و ژرژ سراغ او برود. کریستف که تا آن وقت کمتر روزنامه می‌خواند، هر روز تمام روزنامه‌ها را می‌خرید و مقالات هنری مطبوعات را می‌خواند، که مبادا یکی از آن‌ها به او دشنامی داده باشد. و از اتفاق تا یک هفتهٔ بعد در هیچ کدام از روزنامه‌ها کسی دربارهٔ او چیزی ننوشته و به او دشنام نداده بود. و کم‌کم کریستف به این نتیجه می‌رسید که شاید حق با ژرژ بوده است، و این افراد بی‌صفت و دشنام‌گو از ترس خاموش شده‌اند. و به یاد می‌آورد که خود او هم به خاطر الیویه دوئل کرده بود. و پنداری صدای الیویه را می‌شنید، که می‌گفت:

ـ کریستف! کاری به ژرژ نداشته باش! محبت‌هایی را که به من کرده‌ای، جبران می‌کند!

***

کریستف به این نوع انتقادات دشنام‌آمیز بی‌اعتنا بود، وگاهی با طنز از انتقادات بی‌اساس سخن می‌گفت. امّا در این هنگام در گوشهٔ دیگری از پاریس کسی بود که نمی‌توانست انتقاد از آثارش را بشنود و خاموش بماند و رنج نبرد. و او امانوئل بود.

با اختراع ابزار و وسایل جدید بشر می‌توانست کارهای خود را سریع‌تر پیش ببرد. اندیشهٔ اروپایی نیز تحول می‌یافت و دگرگون می‌شد. و اگر در قرن‌های گذشته بیست سال طول می‌کشید تا بشر به تحولاتی در افکار و عقاید خود برسد، حالا در ظرف پنج سال همه چیز دگرگون می‌شد و اندیشه‌های نو با سرعتی عجیب می‌آمدند و جایگزین اندیشه‌های پیشین می‌شدند. و امانوئل احساس می‌کرد که دیگر حرف تازه‌ای ندارد، و در این تحولات او را به کناری رانده‌اند.

امانوئل شاعر بود و ستایشگر قدرت فرانسویان، و از اندیشه‌های استاد خود، الیویه، چندان دور نشده بود. و با آن که بیش از هر چیز به احساسات ملی علاقه‌مند بود، و پیروزی فرانسه را در تمام عرصه‌ها آرزو می‌کرد، این اعتقاد را هم داشت که فرانسه باید پیروز شود و از زورمندان عالم انتقام بگیرد. امّا حالا همه چیز تغییر یافته بود. و زور در همه جا دست بالا را می‌گرفت، و زورمندان به فکر جنگ و ستیز افتاده بودند، و حتی پیش از پیروزی خود را فاتح می‌شمردند و عقابان تیز چنگال خود را در آسمان‌ها رها کرده بودند، و منتظر بودند که در اولین فرصت آن‌ها را فرود آورند تا چنگال‌های خود را برای دریدن و کشتن به کار ببرند. بشر به پیشرفت‌های علمی و تکنیکی بسیاری دست یافته بود. پرواز برفراز دریا و کوه‌های آلپ، و عبور پیروزمندانه از صحراهای آفریقا، انسان‌ها را به فکر جنگ صلیبی جدیدی انداخته بود، که همچون جنگ‌های دوران فیلیپ اگوست[1] و ویلهاردوئن[2] بر اساس اعتقاد و ایمان بود. و ملت‌ها با این

۱- فیلیپ اگوست (۱۱۶۵-۱۲۲۳) از نام آوران سرمین جنگ صلیبی. ۲ ـ

اندیشه‌ها به سرگیجه دچار شده بودند. و این کودکان که داستان جنگ را در کتاب‌ها خوانده بودند، آن را بسیار زیبا می‌پنداشتند و می‌گفتند که از صلح خسته شده‌ایم. و گمان می‌کردند که روزی فرانسه با مشت‌های خون‌آلود، بار دیگر در یک جنگ بزرگ به قدرت خواهد رسید. آنان عقاید و آرمان‌های صلح طلبانه و انساندوستانه را خوار می‌شمردند، و گمان می‌کردند که به هر شکل میهن آن‌ها باید به عظمت برسد، و عدالت و ملیت‌های دیگر را زیر پا بگذارد. آنان دشمن بیگانگان بودند و ضد دموکراسی و با آن که از همه بی‌دین‌تر بودند، برای آن که مطلق پرستی خویش را در مسیر و محدودهٔ معینی شکل بدهند و به آن مشروعیت ببخشند، از پیروزی آیین کاتولیک طرفداری می‌کردند. و این جوانان با متفکران انسان دوست و شاعران و نویسندگان ایده‌آلیست مخالف بودند، و می‌گفتند که آن‌ها به اجتماع زیان می‌رسانند و امانوئل را همفکر خود می‌پنداشتند. و او از این وضع آزرده می‌شد و رنج می‌برد.

امانوئل از حال و وضع کریستف کم و بیش خبر داشت و می‌دانست که حتی بیش از او در معرض خطر و حملهٔ جوانان است، و با او احساس همدردی می‌کرد. امّا مغرور بود و نمی‌خواست قدم اول را بردارد و نزد او برود، و از او عذرخواهی کند که چرا با او بدرفتاری کرده، و او را مأیوس و دل مرد ساخته است. با این حال برای او پیغام فرستاد و کریستف نزد او رفت. و از آن پس با علاقه به دیدار همدیگر می‌شتافتند و دربارهٔ مسائل این روزگار با هم سخن می‌گفتند.

امانوئل برای کریستف شرح می‌داد که از این اوضاع چقدر رنج می‌برد، و نمی‌تواند انتقادات بی‌اساس از اشعار و افکار خود را تحمل کند. امّا می‌دید که کریستف چندان نگران اوضاع نیست. و برای آن که او

۲- Villehardouine از سرداران فرانسوی جنگ چهارم صلیبی، که خاطرات خود را در این جنگها نوشته است.

را بیشتر در جریان امور بگذارد، روزنامه‌هایی را که به او تاخته بودند، به او می‌داد تا بخواند. در این روزنامه‌ها نوشته بودند که کریستف موسیقی نمی‌داند و از قواعد هارمونی بی‌اطلاع است و آثار ابلهانه و بی‌مقداری دارد که مایهٔ ننگ دنیای موسیقی به شمار می‌روند. و حتی او را «دیوانهٔ پیر» لقب داده بودند و نوشته بودند که «این موسیقی‌دان مصروع، همهٔ قواعد و قوانین موسیقی را به هم ریخته و نظم کلاسیک را نادیده گرفته است.»

کریستف این مقاله‌ها را می‌خواند و می‌خندید و می‌گفت:

ـ سخت نباید گرفت. رسم دنیا همین است. جوان‌ها می‌آیند و پیرها را به گور می‌فرستند. و وقتی ما جوان بودیم، کسی را پیر می‌دانستیم که سن او به شصت سال رسیده باشد. و جوانان امروز خیلی تند می‌روند و آدم‌های چهل پنجاه ساله را هم پیر می‌دانند. دورهٔ تلگراف بی‌سیم و هواپیماست. این نسل خیلی تند می‌رود. و به همین علت زود فرسوده می‌شود و از پا می‌افتد. عیب ندارد! بگذار به ما دشنام بدهند و تحقیرمان کنند و لذت ببرند.

و امانوئل نمی‌توانست مثل کریستف آرام و خونسرد بماند. جسم ضعیف و علیلی داشت. می‌خواست با دیگران در بیفتد و بجنگد، و برای جنگ و درگیری آفریده شده بود. از ناتوانی خود به خشم می‌آمد و خون دل می‌خورد و می‌گفت:

ـ اگر نویسندگان این مقاله‌ها می‌دانستند چه زخمی به جان و دل هنرمندان می‌زنند، شرمنده می‌شدند.

ـ امانوئل عزیز من!... آن‌ها می‌دانند که چه کار می‌کنند و چه زخمی به ما می‌زنند، و به همین منظور این چیزها را می‌نویسند. در این دنیای بزرگ هر کس باید حرفه‌ای داشته باشد و به شکلی زندگی کند.

ـ اینها جلاد هستند. من می‌دانم که شما چه خون دلها خورده‌اید تا

چنین آثاری را به وجود آورده‌اید. و حالا که خسته و فرسوده شده‌اید و به دلسوزی و همدردی نیاز دارید، این‌ها به جای آن که به شما روحیه و نیرو بدهند، به زخم شما نمک می‌پاشند. وقتی می‌بینند شما با چه زحمتی بار سنگینی را بر دوش گرفته‌اید و به طرف قله می‌برید، شما را مسخره می‌کنند و سنگ می‌اندازند، و منتظرند که سقوط شما را ببینند.

در میان نویسندگان و روزنامه‌نگاران آدم‌های خوب و شرافتمند هم وجود دارند. و هر جا خوب و بد درکنار هم هستند. در میان هنرمندان هم آدم‌های بد و خود پسند و کوتاه فکر بسیار هستند. باید صبور و پر طاقت بود. از اتفاق همین انتقادات تند و تیز هم برای ما بی‌فایده نیستند. وقتی ما خیال می‌کنیم که به هدف رسیده‌ایم، آن‌ها مثل سگ از پشت سر پای ما را گاز می‌گیرند، و ما متوجه می‌شویم که برای رسیدن به هدف تندتر بدویم. حتماً آن مثل معروف عربی را شنیده‌اید که می‌گوید: «هیچ کس به درختان بی‌بر و بی‌ثمر سنگ نمی‌زند. به درخت‌هایی سنگ می‌زنند که پر از میوه باشند» ... هنرمندی که هیچ کس از آثار او انتقاد نمی‌کند، بیچاره و مفلوک است. و باید برای او دلسوزی کرد. پس باید قدر این منتقدان را دانست. این‌ها دشمن نیستند، دوستان من هستند، و گاهی بیش از دوستان به درد می‌خورند.

خشم امانوئل فرو می‌نشست و می‌خندید و می‌گفت:

ـ امّا به نظر من نمی‌شود قبول کرد که این جوانان نادان، که از هنر و زندگی چیز زیادی نمی‌دانند، بخواهند به کسی مثل کریستف کرافت، هنرمند برجسته و قدیمی درس بدهند.

کریستف گفت:

ـ امانوئل عزیز! یادت باشد که این‌ها جوانانند و خون تازه و پر از جوشش در رگ‌های خود دارند، و باید مروصدا کنند و به همه عیب و ایراد بگیرند. خود من وقتی جوان بودم، همین کارها را می‌کردم.

می‌خواهند به ما درس بدهند. شاید هم درست می‌گویند. آن‌ها از تلاش‌های ما، هنر و زندگی ما چیزهای زیادی آموخته‌اند، و به کمک همین تجربه‌هاست که در این راه پیش می‌روند، و کم‌کم آگاه‌تر می‌شوند و دنباله راه ما را می‌گیرند و از ما پیش‌تر می‌روند. ما هم هنوز چیزهای زیادی باید بیاموزیم و سعی کنیم حرف‌های تازه‌ای بزنیم، و خودمان را از نو بسازیم. و حتی باید از این جوانان شاد بودن را بیاموزیم. این جوانان شاد هستند و پرحرارت و بی‌پروا... و می‌خواهند دنیا را تسخیر کنند. که به هر حال باید شوق و شادی آن‌ها را تحسین کرد.

ـ آن‌ها از رنج ما و هنر ما بی‌بهره‌اند. این شادی در اثر آن همه اشک‌ها و غم و غصه‌های ماست. این‌ها شکوفه‌های درختی هستند که نسل ما کاشته است.

ـ به نظر من، ما این نسل را آفریده‌ایم. و این نسل از ما پیش‌تر خواهد رفت. ما از خانه‌ای که در و پنجره نداشت، و باد دیوارهایش را تکان می‌داد، نگه‌داری می‌کردیم تا آن‌ها بتوانند در این خانه رشد کنند. ما راه پیروزی را برای اینها هموار کردیم. نگذاشتیم که مرگ و نیستی وارد این خانه شود. ما آتش مقدس را تا مرز ارض موعود رسانده‌ایم. و حالا نوبت آن‌هاست که در این سرزمین قدم بگذارند.

ـ امّا آن‌ها هیچ وقت از ما یادی نخواهند کرد و به یاد نخواهند آورد که چه کسانی بودند که از بیابان‌ها گذشتند و آتش مقدس را بر دوش‌های خودشان حمل کردند. و در این میان چیزی که نصیب ما شد، رنج و ناسپاسی است.

ـ امانوئل!... شاید از کاری که کرده‌ای پشیمان شده‌ای؟

ـ نه! پشیمان نیستم. احساس می‌کنم در دوران با عظمت و با شکوهی زندگی کرده‌ام. این جوانان شادی و از خودگذشتگی ما را نخواهند داشت.

ـ ما از این‌ها خوشبخت‌تر بوده‌ایم. ما از قله نبو[1] بالا رفتیم و دشت موعود را از آن بالا دیدیم، و آن‌ها دیگر نباید زحمت بکشند و از قله بالا بروند. آن‌ها وارد دشت موعود شده‌اند. امّا هرگز شادی ما را که تا قله رفته‌ایم نخواهند داشت.

❁❁❁

کریستف بر ژرژ و امانوئل تأثیر می‌گذاشت و به آن‌ها آرامش می‌بخشید. و خود او نیز در هر جهت مدیون عشق گراتسیا بود. و این عشق بود که به فکر و روح او روشنایی می‌بخشید، تا به نوآوری‌های جوانان دل ببندد و به سوی هر چیز تازه‌ای کشش داشته باشد. کریستف معتقد بود که نیروی جوانان به دنیا جان تازه‌ای می‌بخشد. و حتی وقتی که این نیروی جوان بر ضد او بود، با آن دشمنی نداشت. و می‌دانست که گروهی از افراد طبقات بالا با این جوانان، و پیروزی دموکراسی مخالف‌اند، و بر ضد آن‌ها های و هوی می‌کنند. و او نمی‌خواست با چنین کسانی همآوا شود. و مطمئن بود که پیشرفت‌های علوم و فنون در آینده جهان را دگرگون خواهند ساخت، و هنری والاتر از هنر قدیم به وجود خواهد آمد. و با آن که می‌دانست که زیبایی‌های دنیای گذشته، مثل خود او، در آستانهٔ این تحولات قربانی خواهند شد، بی‌صبرانه در انتظار دمیدن سپیده بود.

گراتسیا می‌دانست که کریستف تا چه حد مجذوب اوست و عشق او در کریستف چه تأثیر خوب و روح بخشی دارد، و به همین علت در نامه‌هایش سعی می‌کرد او را راهنمایی کند. البته نمی‌خواست در عالم هنر رهبر و راهنمای او باشد. که چنین کاری از او بر نمی‌آمد. امّا کریستف آکوردهای روح خود را با صداسنج سخن او میزان می‌کرد. و گراتسیا همیشه صدای صاف و زلال او را می‌شنید و با این معیار اندیشهٔ او را در

۱- Nebo کوهی که موسی پیش از مرگ، از قلهٔ آن توانست دشت کنعان را ببیند.

مسیر درست می‌انداخت و به فکر و روح او صیقل می‌داد. که وقتی دو دلداده به همدیگر در آمیزند، هر یک بهترین صفات دیگری را از او می‌رباید. گراتسیا دیگر نمی‌ترسید که به کریستف بگوید که عاشقانه دوستش دارد. که از او دور شده بود و می‌دانست که همسر او نخواهد شد. و همین، زبان او را بازتر کرده بود و با آزادی بیشتری افکار خود را با او در میان می‌گذاشت. و هر دو با نوعی شور و ایمان مذهبی به همدیگر وابسته شده بودند. و کریستف با این عشق و ایمان به آرامش رسیده بود.

اما گراتسیا بیش از آنچه در این عشق به دست می‌آورد به او می‌بخشید. در این روزها رنجور و شکسته شده بود. پرسش حال خوبی نداشت. در این دو سال گراتسیا به خاطر او شب و روز در ترس و لرز بود. و لیونلو که استعداد زیادی در نگران کردن دیگران داشت، هر بار کاری می‌کرد و خود را بیمارتر از آنچه بود نشان می‌داد، تا مادرش به فکر او باشد. و در این زمینه مرز نمی‌شناخت. گاهی تا سر حد جنون پیش می‌رفت. امّا در همین روزها که او قدرت هنر پیشگی‌اش را می‌آزمود و هر روز ادایی در می‌آورد، حال او واقعاً بدتر شد، و به آستانهٔ مرگ رسیده بود. و از بس لیونلو دروغ گفته بود و ادا در آورده بود، حالا که بیماری او را از پای در می‌آورد، هر چه می‌گفت مادرش باور نمی‌کرد. گراتسیا در این سال‌ها به خاطر دروغ‌های او شب و روز خود را با وحشت گذرانده بود، و دیگر برای قبول حقیقت آمادگی نداشت. امّا وقتی به حقیقت پی برد، دیگر طاقت نداشت. و زندگی‌اش زهرآلود شده بود.

لیونلو حتی در این روزهای آخر هم دست از شرارت بر نمی‌داشت. و او که توانسته بود با قدرت شیطانی خود گراتسیا را وادار کند از کریستف دست بردارد، حالا از او می‌خواست که حتی برای او نامه هم ننویسد. زیرا بی‌نهایت حسود بود، و نمی‌خواست که مادرش جز او، به دیگری بیندیشد. و مادرش حاضر نبود تسلیم او شود و از توقع بی‌مورد لیونلو

چنان به خشم آمده بود، که به او پرخاش کرد و او را دروغگو خواند، و به او گفت که از دست نمایش‌های دروغین او چه کشیده است و به چه روزی افتاده است. و تا پایان عمر بعد از مرگ لیونلو، عذاب می‌کشید و خود را ملامت می‌کرد که چرا بی‌رحمانه آن سخنان را به زبان آورده است.

روزی که پزشک به بالین لیونلو آمد و به گراتسیا فهماند که پسرش به زودی جان خواهد سپرد، نزدیک بود دیوانه شود. با این حال درماندگی و نومیدی خود را پنهان کرد. و این بار نوبت او بود که به لیونلو دروغ بگوید و به او امیدواری بدهد که به زودی خوب خواهد شد. و لیونلو کم و بیش فهمیده بود که دیگر خوب نخواهد شد، و نمی‌خواست حقیقت را باور کند. و از مادر خود می‌خواست که به او دروغ بگوید و امیدوارش کند. و سرانجام ساعتی فرا رسید که لیونلو به آخرین لحظه‌های عمر کوتاه خود نزدیک شده بود و نمی‌خواست بمیرد.

گراتسیا وقتی لیونلو را در آغوش مرگ دید، نه ناله‌ای می‌کرد و نه می‌گریست. خاموشی او همه را متحیر کرده بود. که دیگر رمقی برای او نمانده بود که اشک بریزد و فریاد بزند. و آرزو می‌کرد که هر چه زودتر بمیرد. و چند روز بعد از مرگ لیونلو ظاهراً آرامش خود را بازیافته بود. به کارهای خانه می‌رسید، و حتی گاهی لبخند می‌زد و هیچ‌کس نمی‌فهمید که او به نهایت بیچارگی و درماندگی رسیده است. و کریستف نیز از درماندگی او خبر نداشت. گراتسیا خبر درگذشت لیونلو را در نامه‌ای به کریستف اطلاع داده بود. وکریستف در نامهٔ تأثر انگیزی به او جواب داده بود و می‌خواست نزد او برود. امّا گراتسیا از او خواست که در پاریس بماند و او را به حال خود بگذارد. و بعد از دو سه ماه، در نامه‌های گراتسیا اثری از درد و رنج نبود. و از کریستف می‌خواست که استوار بماند و همچنان به دوستی با او وفادار باشد. در این روزهای بسیار دشوار دو چیز بود که گراتسیا را زنده نگاه می‌داشت: یکی عشق و دلبستگی او به

کریستف، و دیگری طبیعت ایتالیایی او بود، که به او می‌آموخت که به هر حال باید به قضا و قدر و بازی‌های سرنوشت تسلیم شد. و او قلب خود را به کریستف داده بود، و سلامت جسم خود را با این روحیه و طبیعت خاص حفظ می‌کرد. و پنداری دیگر چیزی برای خود نمی‌خواست. و با آن که بیش از هر وقت دیگر دلبسته و عاشق کریستف بود، در نامه‌های خود از عشق سخن نمی‌گفت. و هر چند که دیگر لیونلو در میان آن‌ها نبود تا گراتسیا را از عشق منع کند، اما مرگ این پسر او را در هم شکسته بود، و نمی‌خواست درد خود را به زبان بیاورد. و به همین علت مدتی خاموش مانده بود و برای کریستف نیز کمتر نامه می‌نوشت.

کریستف نمی‌فهمید که چرا گراتسیا خاموش مانده است. و دیر به دیر از او نامه می‌رسد. و دریافته بود که می‌خواهد با سکوت خود چیزی بگوید، امّا با صراحت نمی‌گوید. و او به معنای سکوت او پی نمی‌برد، و در نامهٔ خود نیز به این قضیه اشاره‌ای نمی‌کرد. و منتظر بود که گراتسیا در نامه‌های بعدی خود این راز را با او در میان بگذارد. امّا در نامه‌های بعدی نیز گراتسیا آرام بود. آرامش دریا.[1]

یک روز بعدازظهر ژرژ و امانوئل، هر دو به خانهٔ کریستف آمده بودند. امانوئل از ناکامی‌های خود می‌گفت، و ژرژ از شکست خود در یک مسابقهٔ ورزشی، و هر دو ناراحت بودند و کریستف به آن‌ها گوش می‌داد. و با هر دو مهربان بود. در این لحظه‌ها زنگ در را زدند. ژرژ در را باز کرد. خدمتکار کولت نامه‌ای آورده بود. کریستف نامه را از ژرژ گرفت و رفت در کنار پنجره نشست و آن را خواند و از اتاق بیرون رفت. ژرژ و امانوئل با هم بحث می‌کردند و در فکر کریستف نبودند. امّا مدتی که گذشت و کریستف نزد آن‌ها نیامد، ژرژ رفت تا ببیند که کریستف در چه حال و وضعی است. در اتاق بسته بود. ژرژ به در اتاق کوفت. و چون جوابی

---

1. Meeresstille

نشنید، نزد امانوئل بازگشت. می‌دانست که کریستف اخلاق و رفتار عجیبی دارد... بعد از چند دقیقه کریستف نزد آن‌ها آمد. خسته بود. امّا آرام و مهربان با آن دو سخن می‌گفت. لحن صدای او از همیشه دلنشین‌تر و مؤثرتر بود.

ژرژ و امانوئل ساعتی بعد خداحافظی کردند و رفتند. ژرژ نزد کولت رفت، و او را گریان دید. کولت از ژرژ پرسید:

ـ وقتی که کریستف آن نامه را خواند و از این مصیبت خبردار شد، چه کار کرد؟

ژرژ از همه جا بی‌خبر بود. مبهوت شده بود. و کولت به او گفت که در آن نامه، مرگ گراتسیا را به کریستف خبر داده است.

گراتسیا جان سپرده بود. چند ماهی بود که بسیار رنجور و ناتوان شده بود. و هر نسیمی می‌توانست او را از پا بیندازد. و با یک سرماخوردگی به آغوش مرگ افتاد. چند روز پیش از مرگ، نامه‌ای از کریستف به دست او رسیده بود، که بسیار در او اثر گذاشته بود و به فکر افتاده بود که نامه‌ای بنویسد و از کریستف بخواهد که نزد او بیاید. و دست به قلم برده، و چند سطر از این نامه را نوشته بود. امّا روز بعد سخت بیمار شده، و نامهٔ او ناتمام مانده بود. گراتسیا نمی‌خواست در نامهٔ خود از بیماری خود چیزی بنویسد. می‌ترسید که کریستف را نگران و غمگین سازد.

کریستف، در آن روزها یک اثر سمفونیک همراه با آواز گروهی، بر اساس منظومه‌ای از آثار امانوئل، نوشته بود که قرار بود اجرا شود. و نوازندگان زیر نظر خود او، آن را تمرین می‌کردند. و موضوع این اثر سمفونیک هم کریستف و هم امانوئل را، به شور و حال آورده بود. زیرا در این سمفونی سخن از سرنوشت آدمی و سرزمین موعود بود. و کریستف در نامه‌های خود بارها این موضوع را برای گراتسیا نوشته بود. و در آخرین نامه‌اش به او خبر داده بود که نخستین شب نمایش آن، هفتهٔ بعد

خواهد بود. و گراتسیا در آخرین نامهٔ خود، که ناتمام مانده بود، برای آن که فکر کریستف را پریشان نکند، تنها چند کلمه‌ای دربارهٔ سرماخوردگی مختصر خود نوشته بود و دیگر نتوانسته بود بقیهٔ نامه را بنویسد. که بیمار شده بود و قدرت فکر کردن نداشت. و راستی که مرگ گاهی چقدر عجله می‌کند!... و یک باره می‌آید و همه چیز را با خود می‌برد. گراتسیا حتی فرصت نکرد انگشتری خود را از انگشت در بیاورد و به دخترش بدهد تا آن را به کریستف برساند. تا این هنگام با اورورا، چندان همدل و صمیمی نبود، امّا در آخرین لحظه‌ها با محبت و عشق به چهرهٔ او چشم دوخته بود و دست او را می‌فشرد و احساس می‌کرد که این دختر، تنها یادگار اوست که باقی خواهد ماند. و این دختر پارهٔ تن او بود. در رؤیای سیپون[1] آمده است: «چه کسی در این جا با آوای دلنشین خود گوش مرا نوازش می‌دهد؟»[2]

ژرژ وقتی از خانه کولت بیرون آمد، همچنان مبهوت بود. مدتی پیش از کولت شنیده بود که کریستف دلباخته و دیوانهٔ گراتسیاست. امّا جوان بود و سبک سر، و عمق چنین عشق‌هایی را درک نمی‌کرد. امّا حالا که این خبر را شنیده بود، می‌دانست که مرگ گراتسیا چه زخمی بر قلب کریستف خواهد زد، و او چه رنجی خواهد کشید. و بی‌اختیار به فکر افتاد که نزد کریستف برود و با او همدرد باشد. و حالا می‌فهمید که کریستف ساعتی پیش که نامهٔ کولت را خوانده بود و از مرگ گراتسیا باخبر شده بود، چقدر خویشتن‌داری کرده بود و با مهربانی و محبت با او و امانوئل سخن گفته بود ... وقتی به خانهٔ کریستف رسید، چند بار زنگ زد و جوابی نشنید. با مشت به در کوفت. چند لحظه بعد در باز شد و کریستف با لحنی آرام از او پرسید:

---

۱ Scipion هم جنگجو بود و هم شاعر و ادیب

2. Quid? hic, imquam, qui Complet aures meas tantus cttam dulcis sonus!

ـ چیزی را جا گذاشته‌ای؟

ژرژ با لکنت گفت:

ـ بله ... چیزی را...

ـ پس چرا دم در ایستاده‌ای؟

کریستف بی آن که به ژرژ نگاهی بکند، رفت و در کنار پنجره نشست و به بام‌های روبه‌رو، و مرغی غروب در آسمان چشم دوخت ... روشنایی غروب روی چهرهٔ او افتاده بود. ژرژ به خوابگاه او رفت و نامهٔ کولت را روی تخت او دید، و کتابی را دید که از روی تخت لغزیده و نیمه باز کف اتاق افتاده بود. ژرژ کتاب را برداشت. کتاب انجیل بود. ژرژ به صفحه‌ای که تا خورده بود، نگاهی انداخت. در آن صفحه سخن از دیدار مریم مجدلیه با باغبان بود.

ژرژ به اتاق دیگر برگشت. کریستف همچنان بی‌حرکت در کنار پنجره نشسته بود. می‌خواست با او حرف بزند، با او همدردی کند، و نتوانست. که در آن حال کلمه‌ای نمی‌یافت که به او بگوید و غم او را بکاهد. و شرم زده گفت:

ـ بسیار خوب، می‌روم.

کریستف بی آن که به او نگاه کند، گفت:

ـ خداحافظ، عزیز من!

ژرژ در را بی‌صدا بست و رفت.

کریستف مدتی به همین حال ماند، تا آن که هوا تاریک شد. هیچ اندیشه‌ای در ذهن او نبود و هیچ تصوری نداشت. مثل آدم خسته‌ای بود که به موسیقی گوش می‌دهد و نمی‌خواهد آن را بشنود و بفهمد... چند ساعت بعد کریستف، گراتسیا را دید که به سوی او می‌آمد و لبخند می‌زد و می‌گفت:

ـ حالا تو از میان آتش بیرون آمده‌ای.

قلب کریستف در آتش می‌گداخت. آسمان پر از ستاره را در عالم رؤیا می‌دید و موسیقی ژرف آسمان‌ها را به گوش می‌شنید.

وقتی از رؤیا بیرون آمد، روز شده بود. و هنوز آن شور و حال در او بود و او را تکان می‌داد.

«دیوار از میان او و بآتریس برداشته شده بود.»[1]

مدتی بود که نیمی از روح او در آن سوی دیوار بود. و ما همچنان که عمر خود را می‌گذرانیم، و همچنان که به کسانی دل می‌بندیم، آن‌ها را کم‌کم از دست می‌دهیم. و هر بار که ضربه‌ای می‌خوریم، از خود بیرون می‌رویم و به موجودی که دوستش می‌داشتیم و از نزد ما رفته است، پناه می‌بریم. و گراتسیا بهترین قسمت وجود او، و روح او بود که هنوز کریستف را در این سوی دیوار نگاه می‌داشت. و تنها امیدش رفتن به سوی او بود. به آن سوی دیوار ... و کریستف چندی با این امید زندگی می‌کرد و امیدی جز این نداشت. و دیگر در انتظار چیزی نبود، نه دلبسته کسی بود و نه وابستهٔ چیزی. از جنگ دست کشیده بود. از میدان جنگ، و جایی که خدای پیکارهای حماسی[2]، در آن حکم می‌راند، بیرون آمده بود. و می‌دید مشعلی که بر فراز درخت ارغوانی بود خاموش شده است. و دیگر از آن زمان دور شده بود که در روشنایی این مشعل خود را نزدیک قله می‌دید. و دیگر از قله دور شده بود. و احساس می‌کرد که اگر تا ابد راه برود، به قله نخواهد رسید. و امّا کسی که در راه روشنایی قدم گذاشته باشد، حتی اگر مجبور باشد تا ابد راه برود، راه را طولانی و مقصد را دور از دسترس نمی‌داند.

***

کریستف در خانه‌اش را به روی همه بسته بود، و دیگر کسی هم نزد او

---

1. ... Or vedi, figlio
Tra Beatrice e te é questo muro

2. Dominus Deus Sabaoth

نمی‌رفت. ژرژ که بعد از شنیدن خبر در گذشت گراتسیا رفته بود تا با کریستف همدردی کند، وقتی به خانه بازگشت، آرام شد، و روز بعد قضیه را به فراموشی سپرد. کولت به رم رفت. امانوئل نمی‌دانست که چه روی داده است و منتظر بود که کریستف به بازدید او بیاید. تا چندین روز بعد کسی به خانهٔ او نرفت، و او توانست تنها بماند و با خود گفت و گری خاموشی داشته باشد. گفت‌وگویی که زبان قادر به بیان آن نبود، و شاید موسیقی تا حدودی می‌توانست به بیان آن بپردازد. و گاهی که کریستف از حضور دوست لبریز می‌شد، در برابر پیانو می‌نشست و انگشتانش بی‌آن که از او بپرسند، روی شستی‌ها می‌لغزیدند و سخن می‌گفتند. و در این روزها، کریستف بیش از تمام عمرش، بی‌اختیار و نیندیشیده آهنگ می‌ساخت و هیچ کدام از این آهنگ‌ها را نمی‌نوشت و با خود می‌گفت: چه فایده دارد که این آهنگ‌ها باقی بمانند؟

***

بعد از چند هفته از خانه بیرون آمد و چند نفری را دید و با آن‌ها سخن گفت. تنها ژرژ و کولت می‌دانستند که او با چه مصیبتی روبه‌رو شده است. و جز آن‌ها کسی از این مصیبت خبر نداشت. و او همچنان بدیهه‌سازی می‌کرد و بی‌آن که نیازی به اندیشه داشته باشد، آهنگ‌هایی می‌ساخت و می‌نواخت. و یک شب که در خانهٔ کولت بود، و جمعی در آن جا بودند، در برابر پیانو نشست و آهنگ‌هایی نواخت، که بسیار هیجان‌انگیز و تأثرآور بودند. او هیچ کس را نمی‌دید، و همچنان می‌نواخت و خود را تمام و کمال به موسیقی سپرده بود. و کسانی که در آن جا بودند، با آن که از موسیقی چیز زیادی نمی‌دانستند، با شنیدن این آهنگ‌های شگفت‌انگیز پریشان شده بودند. و کولت بی‌اختیار اشک می‌ریخت. کریستف وقتی از نواختن دست برداشت، روی خود را برگرداند و تأثر بی‌سابقهٔ کسانی را که در آن جا جمع بودند، دید و خندید.

***

کریستف از درد و رنج خود نیروی شگفت‌آوری به وجود آورده بود، و این نیروی سرکش را رام کرده و در اختیار خود گرفته بود. دیگر اسیر درد خویش نبود ... بلکه درد را اسیر خود ساخته بود. و او را در قفس انداخته بود و نمی‌گذاشت از قفس بیرون برود.

بهترین و دردناک‌ترین آثار او یادگار همین روزها هستند. در یکی از این آهنگ‌ها صحنه‌ای از انجیل را مجسم ساخته بود.

«ـ زن! برای چه اشک می‌ریزی؟

ـ اشک می‌ریزم، چون نمی‌دانم نعش سرورم را به کجا برده‌اند.

و در آن حال به سوی دیگری رو کرد و عیسی را در برابر خود دید.

اما او را نمی‌شناخت.»[1] انجیل یوحنا

و آهنگ‌هایی هم ساخته بود، بر اساس اشعار عامیانهٔ اسپانیا، که در ذهن او بود. و یکی از آن‌ها نغمه‌ای بود بسیار عاشقانه و غم‌انگیز:

«آرزو دارم گوری باشم

که ترا در آن دفن می‌کنند

تا بتوانم ترا تا ابد

در آغوش خود بگیرم.»[2]

---

1. "Mullier quid ploras

Quia tulorunt Dominum meum, et

nescio ubi poserunt eum

Et cum haec dixisset est retorsum,

et vidit Jesum stantem. et non sciebat

quiat quia Jesus est.

2. Quisierra ser el sepulcro

Donde à ti te han de enterrar.

←

و دوسمفونی نیز ساخته بود با نام‌های «رؤیای سیپیون» و «جزیرهٔ آرامش‌ها»، که در این آثار، کریستف کرافت زیبایی اندیشه و احساس و موسیقی را هماهنگ کرده بود، و اندیشهٔ دقیق و با انضباط آلمانی، شور و حال نغمه‌های ایتالیایی، و هوشمندی و چالاکی فرانسوی در هارمونی‌های رنگین آن‌ها گرد هم آمده و به هم پیوسته بودند.

این شور و حال که در اثر آن مصیبت بزرگ در کریستف به وجود آمده بود، چند ماهی دوام داشت. و بعد از آن کریستف دوباره با قدم‌های استوار به سوی زندگی روی آورد. سایه‌های اوهام کم‌کم از فکر و روح او محو شده بودند، و رنگین کمان دوباره بر فراز ابرهای ذهن او می‌درخشید. آسمان صاف‌تر شده بود. باران اشک آسمان را شسته بود. و شامگاهی آرام بر کوه‌ها پرتو افشانی می‌کرد.

→ Para tenerte en mis brazos

Por toda la eternidad.

۴

در جنگل اروپا آتش نهفته از هر سو شعله‌ور می‌شد. در یک سو آتش را خاموش می‌کردند، شعله از سوی دیگر تا آسمان فرا می‌رفت. و آتش از جایی به جای دیگر می‌رفت. و همه جا را آتش و دود فرا می‌گرفت. و درگیری‌های مشرق زمین پیشگام جنگ بزرگ ملت‌ها بود.[۱] و اروپا که تا دیروز بهت زده بود و در تردید، مثل چوب خشک در آتش می‌سوخت. همه آرزو داشتند جنگ آغاز شود. و جنگ در همه جا در پی بهانه می‌گشت وهر چه سعی می‌کردند آن را نهفته نگاه دارند، بی‌فایده بود. و همه می‌دانستند که با یک جرقه آتش جنگ در اروپا شعله‌ور خواهد شد. و دنیا در انتظار جنگ بود. دوستداران صلح نیز احساس می‌کردند که چاره‌ای جز برافروختن آتش جنگ نیست. و حتی بعضی از متفکران سیاسی که پیرو افکار پرودن[۲] بودند، می‌پنداشتند که تنها جنگ می‌تواند عزت و شرف انسانی را در این اوضاع و احوال حفظ کند.

پس آن همه آرزوها و آرمان‌ها چه بودند؟ و چرا می‌بایست چنین فرجامی داشته باشند؟ چرا آن همه شور و ایمان در عمل به مرحله‌ای

---

۱ این بحث از کتاب در سال ۱۹۱۲ به چاپ رسیده است.

۲ Proudhon فرضیه پرداز سوسیالیست فرانسه در قرن نوزدهم ـ که معتقد بود با محو سرمایه‌داری عدالت اجتماعی به وجود خواهد آمد

رسید که ملت‌ها می‌خواستند جلاد همدیگر باشند؟ احساس می‌شد که نابغه‌ای از جنس ناپلئون می‌تواند به این تاخت و تاز جهت و هدف بدهد. و چنین نابغه‌ای در اروپا نبود. و ظاهراً در سراسر دنیا بی‌مایه‌ترین اشخاص بر مسند حکومت نشسته بودند. و هوش و عقل بشری، در جای دیگری غیر از محدودهٔ حکومتگران بود. و با این حال انسان‌ها چاره‌ای جز این نداشتند که خود را به مراشیبی سقوط بسپارند. و اروپا به یک اردوگاه جنگی تبدیل شده بود.

کریستف به یاد می‌آورد که مدت‌ها پیش او و الیویه نزدیک شدن جنگ را پیش‌بینی می‌کردند و نگران شده بودند. امّا در آن هنگام جنگ مانند ابر سیاهی در آسمان پدیدار شده بود و گذشته بود. و حالا جنگ مثل سایه‌ای سراسر اروپا را پوشانده بود. و کریستف که می‌دید همهٔ ملت‌ها با هم دشمن شده‌اند، نمی‌توانست با هیچ کدام هم رأی باشد، و دشمنی ملتی را در قلب خود جای بدهد. و همچون گوته بود در سال ۱۸۱۳ که کینهٔ هیچ کس و هیچ ملتی را در دل نداشت. و مگر بی‌کینه می‌توان جنگید؟ دیگر جوان نبود، و دوران کینه توزی او گذشته بود. و از این ملت‌ها که برای جنگ در برابر یکدیگر ایستاده بودند، هیچ کدام را از دیگری بهتر و برتر نمی‌دانست. که وقتی آدمی به مرحلهٔ والایی برسد، ملت‌ها را از هم جدا نمی‌داند، و آرزو می‌کند که ملت‌های همسایه نیز مانند ملت او خوشبخت باشند. و در این مرحله است که آدمی ابرهای طوفان‌زا را زیر پای خود می‌بیند و در اطراف خود آسمان را می‌بیند. که عقاب همهٔ آسمان را از آن خود می‌داند.

امّا کریستف در فضایی زندگی می‌کرد که دل‌ها پر از کینه و دشمنی بودند، و در پاریس عده‌ای به او می‌گفتند که از تخم و تبار دشمن است. و حتی ژرژ عزیز او گاهی احساسات تند ضدآلمانی خود را بروز می‌داد، و او را می‌رنجاند. و کریستف آن قدر دلگیر می‌شد که به بهانهٔ دیدن اورا،

دختر گراتسیا، به رم می‌رفت. و در آن جا هم فضا بهتر از پاریس نبود. غرور ناسیونالیستی مثل طاعون در ایتالیا به جان مردم افتاده بود. و ایتالیایی‌ها خلقیات همیشگی خود را از دست داده بودند. و دیگر مثل گذشته خوب و بی‌تعصب نبودند، و از افتخارات نظامی و جنگ و جهانگشایی حرف می‌زدند و آرزو داشتند که عقاب‌های رومی، نه تنها سرزمین لیبی، بلکه تمام بیابان‌های آن منطقه را در سایهٔ بال‌های خود بپوشانند. و گمان می‌کردند که به دوران امپراتوری روم باستان بازگشته‌اند. و عجیب بود که سوسیالیست‌ها و سلطنت طلبان و طرفداران کلیسا نیز به میدان آمده بودند، و همه آن‌ها آرزوها و آرمان‌های مشترکی داشتند. و در چنین فضایی می‌توان فهمید که وقتی ملت‌ها به جنگ و عظمت کشورگشایی می‌اندیشند، عقل و انسانیت اعتبار و ارزش خود را از دست می‌دهند، و مردم حتی عواطف خود را در مسیر عظمت‌طلبی به کار می‌اندازند، و همه به سوی یک هدف می‌روند. و همین گونه بوده است، در میان سرداران هانری چهارم و مشاوران لویی چهاردهم، که عظمت فرانسه را بنیاد نهادند، افراد صاحب نظر و با ایمان بسیار بودند، و گروهی از اشخاص منفعت طلب و خود خواه و بی‌ایمان هم در کنار آن‌ها بودند. و پارسایان و شهوت پرستان در یک صف مبارزه می‌کردند. در جنگ‌های آینده نیز دوستداران صلح و انترناسیونالیست‌ها در کنار دیگران به سوی دشمنان تیراندازی خواهند کرد. و مانند نیاکان خود در دوران کنوانسیون خواهند گفت که این عمل به مصلحت مردم است و در راه پیروزی صلح.

کریستف از بالای تپهٔ ژانیول[1]، بناهای رنگارنگ و هماهنگ رم را نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. در این شهر ویرانه‌های باستانی، و ساختمان‌هایی به سبک باروک، و ساختمان‌های بسیار مدرن در کنار هم قرار گرفته بودند. و قرن‌ها و سبک‌های معماری در این جا با هم یگانه شده بودند. و

---

۱ Janieule یکی از هفت تپهٔ شهر رم.

کریستف می‌پنداشت که اندیشهٔ بشری نیز، با همهٔ زیر و بم‌های خود، باید بتواند سراسر دنیا را نظم بدهد و در صلح و روشنایی نگاه دارد.

کریستف هر بار که به رم می‌رفت، مدت زیادی در آن جا نمی‌ماند. زیرا این شهر در او تأثیر عجیبی می‌گذاشت. و بهتر می‌دید که دور از رم باشد و به آن نیندیشد. چون می‌ترسید که اگر مدتی در رم بماند، مثل بسیاری از آلمانی‌ها مجذوب آن شود و دیگر نتواند به جای دیگری برود. گاهی نیز به آلمان می‌رفت، امّا احساس می‌کرد که آلمان و فرانسه به زودی با همدیگر خواهند جنگید. و بهتر می‌دید که در پاریس بماند. ژرژ هم در پاریس بود. و تنها به این علت نبود که می‌خواست در پاریس بماند،بلکه او به هر حال هنرمندی پرمایه و متفکر بود، و دور از هر نوع تعصب به جهان می‌نگریست، و برای او دشوار بود که برای همیشه در آلمان بماند. در آلمان هم هنرمندان بسیار بودند. و هنرمندان برای نفس کشیدن به هوای بیشتری نیاز داشتند، که در آن جا نبود. در نتیجه هنرمندان از ملت جدا شده بودند، و مردم دیگر به آن‌ها اعتنا نمی‌کردند. چون مردم به چیزهای دیگری می‌اندیشیدند، و به عمل چشم دوخته بودند، و هنر آن‌ها را قانع نمی‌کرد. شاعران با خشم سخن می‌گفتند و با غرور آخرین رشته‌های پیوند خود را با ملت پاره می‌کردند. و عدهٔ کمی نیز که هنوز دوستدار هنر و ادبیات بودند، و بسیار فرهیخته و با فرهنگ بودند، و در عین حال ثمری برای جامعهٔ خود نداشتند، به چند دسته تقسیم می‌شدند، و در فضای بستهٔ خود به زحمت نفس می‌کشیدند، و در رؤیاهای بی‌حاصل خود گم می‌شدند. و پنداری همهٔ نخبگان از هم جدا شده بودند، و در اطراف خود از روشنایی اثری نمی‌دیدند. و هرکس به این نتیجه رسیده بود که با روشنایی فکر و روح خویش باید اطراف را ببیند.

امّا برعکس ساحل رود راین، که هنرمندانش در تنگنا افتاده بودند، در

این جا، در فرانسه، هنر در معرض طوفان‌های توده‌ای بود. و همچون قامت بلند برج ایفل، که همیشه برقرار و ماندگار می‌نماید، چراغ سنت‌های کلاسیک خاموش شدنی نبود، زیرا در طی قرن‌ها از نسلی به نسل دیگر رسیده است، و بی‌آن که هنرمندان را به بند بکشد، راه را به آن‌ها نشان می‌دهد، و ملت را در روشنایی خود یگانه و هماهنگ می‌سازد. حال آن که بسیاری از آلمانی‌ها، مانند پرندگانی که در تاریکی شب راه را گم کرده باشند، به سوی این چراغ، که از دوردست روشنایی آن را می‌دیدند، می‌آمدند. و در فرانسه کمتر کسی پی می‌برد که این مردم شریف و آزاده از کشور همسایه نزد آن‌ها آمده‌اند، و به محبت آنان نیاز دارند. و برادران آلمانی نیز متوجه این حقیقت بودند که در فرانسه نیز انسان‌های روشن بین و شرافتمندی هستند که می‌خواهند دست آن‌ها را به دوستی بفشارند، و می‌گویند که با دروغگویی و کینه‌توزی نمی‌توانند ما را از هم جدا سازند، و ما برای پیروزی و عظمت اندیشه به همدیگر نیازمندیم، و ما و شما مثل دوبال مغرب زمینیم، که اگر یکی از این دو بال را بشکند، دیگری از پرواز باز خواهد ماند. و حتی اگر آتش جنگ بین فرانسه و آلمان شعله‌ور شود، ما هرگز رودرروی شما نخواهیم ایستاد.

کریستف نیز همین اعتقاد را داشت. و در نظر او این دو ملت مکمل همدیگر بودند و می‌بایست در میدان اندیشه و هنر به کمک همدیگر بشتابند، وگرنه هیچ کدام به جایی نخواهند رسید. کریستف از ساحل رود راین برخاسته بود، که در آن جا دو تمدن در یک رود به هم می‌آمیزند، و از دوران کودکی به این راز پی برده‌اند. و در تمام سال‌های زندگی‌اش ناخودآگاه سعی می‌کرد که این دو تمدن را با هم آشتی دهد. و با آن که نبوغ ژرمنی در او بود، به نظم و روشن بینی لاتینی نیاز داشت. و به همین علت به فرانسه عشق می‌ورزید و حس می‌کرد در آن جا می‌تواند به سوی کمال برود.

کریستف با آنچه در جهت مخالف او بود در نمی‌افتاد، و عنصرهای بیگانه را در خود جذب می‌کرد. که هنرمند اگر سالم و قوی باشد، می‌تواند حتی دشمنان خود را مجذوب سازد.

کریستف آثار هنرمندانی را که رقیب او بودند بیشتر می‌پسندید، تا ساخته‌ها و سروده‌های کسانی را که از او تقلید می‌کردند. البته در این روزگار پیروانی داشت که به تقلید از او آهنگ می‌ساختند، و هنرمندان پاکدلی بودند که پرکار بودند و با فضیلت، و به او احترام می‌گذاشتند. و او نیز آن‌ها را دوست می‌داشت. امّا کارهایشان را نمی‌پسندید. چون این آهنگ‌ها بی‌روح بودند و بی‌مایه. و در صف دشمنان او چند نفری بودند که واقعاً هنرمند بودند و ساخته‌ها و سروده‌های خوبی داشتند، و به هر حال مایهٔ هنری داشتند. و کریستف به شوخی می‌گفت پیروان او در صف مقابل او هستند! ... و هر بار که هنرمند جوانی می‌آمد و برای خوشآمد او از آثارش تعریف و تمجید می‌کرد، به او می‌گفت:

ـ پس شما کارهای مرا می‌پسندید و آهنگ‌های مرا دوست دارید. حالا بگویید ببینم اگر بخواهید آهنگی بسازید و عشق یا کینهٔ خودتان را با موسیقی نشان بدهید، از سبک من پیروی می‌کنید؟

ـ بله، استاد!

و کریستف به او می‌گفت که اگر می‌خواهید به سبک من آهنگ بسازید، و خود شما حرفی برای گفتن ندارید، بهتر است فعلاً از آهنگسازی دست بردارید!

کریستف از هنرمندانی که رام بودند و به استقلال فکری و هنری خود توجه نداشتند، بیزار بود. و اندیشه و هنر کسانی را که در جهت مخالف او بودند، با کنجکاوی و علاقه دنبال می‌کرد. و این مخالفان کسانی بودند که تصورات و اعتقادات ایده‌آلیستی او را بی‌معنی و وامانده می‌دانستند. و دربارهٔ زندگی و خانواده و عشق و مسائل اجتماعی اعتقادات دیگری

داشتند. و به هر حال انسان‌های خوبی بودند که به مرحلهٔ دیگری از تحول رسیده بودند، و در راه دیگری پیش می‌رفتند. کریستف نمی‌خواست با آن‌ها وارد بحث شود، و بر حق بودن افکار و اعتقادات خود را به آنان بفهماند. و حتی نمی‌خواست که دیگران طرز فکر او را داشته باشند. بلکه آنان را به همین علت دوست می‌داشت که طرز فکری غیر از او دارند. و شیوهٔ دیگری برای دوست داشتن و شناختن گوشه‌هایی از دنیای هنر انتخاب کرده‌اند. و کریستف از کار آن‌ها لذت می‌برد، و احساس می‌کرد که این جوانان با افکار متضاد و متفاوت خود دنیای هنر و اندیشه را غنی‌تر می‌سازند. و ژرژ را بسیار دوست می‌داشت، چون می‌دید که به سبک خود زندگی می‌کند، و معتقد بود که اگر هر نسل بخواهد از نسل‌های گذشتهٔ خود پیروی کند و همان افکار و اعتقادات را داشته باشد، بشریت به سوی افسردگی و فقر معنوی پیش خواهد رفت. حال آن که بشریت به شادی و بی‌پروایی نیاز دارد، تا بتواند بت‌های گذشته را بشکند. و معتقد بود که بنی‌آدم هم به شک نیاز دارد و هم به یقین. که شک پایه‌های ایمان دیروز را سست می‌سازد و جای ایمان فردا را باز می‌کند. که وقتی شما یک تابلوی نقاشی را از نزدیک ببینید، زیبایی رنگ‌های آن را در نمی‌یابید، امّا وقتی از دور به آن نگاه می‌کنید، آن رنگ‌ها پیوسته و هماهنگ به نظر می‌آیند. و کریستف نیز از دور دگرگونی‌های امروز را می‌نگریست و زیبایی این تغییرات را می‌فهمید.

کریستف به مرحله‌ای رسیده بود که همه چیز را به خوبی و روشنی می‌دید. و پس از نخستین سفرش به ایتالیا دنیای هنر را با روشن بینی بیشتری می‌نگریست. و در بازگشت از آن سفر، در پاریس با بسیاری از نقاشان و مجسمه‌سازان آشنا شده بود و معتقد بود که نبوغ فرانسویان را بیشتر در هنر آنان باید جست. این هنرمندان هر نوع حرکت و هر نوع رنگ را در فضا شکار می‌کنند و در تابلوهای نقاشی یا مجسمه‌های خود به بند

می‌کشند. و کسی که بتواند عمق و زیبایی هنر آنان را دریابد، به گنجینهٔ قناناپذیری دست یافته است. و در برابر عظمت هنر و اندیشهٔ آنان، افکار پوچ، و جنگ‌طلبانه بسیار ناچیز می‌نماید. و حتی همین برخورد اندیشه‌ها در عرصهٔ هنر زیبایی خاص خود را دارد. و کسی که می‌آفریند، به عظمت دست می‌یابد. و کسانی که می‌خواهند به هنرمندان زیان برسانند، خود زیان می‌بینند. زیرا دندان خود را در جامهٔ هنرمندان فرو می‌برند، و آن را پاره می‌کنند، غافل از آن که هنرمندان در جای خود و در جامهٔ خود نیستند و در فضای وسیع‌تر سیر می‌کنند.

***

در این روزها کار آهنگسازی کریستف هموارتر شده بود. و اگر در گذشته الهام هنری او مثل رگبار بهاری بود، که یک باره در ذهن او پدید می‌آمد و می‌بارید و محو می‌شد، حالا به صورت ابر تابستانی در آمده بود، و به شکل کره‌های برف‌آلود در زیر نور آفتاب، و پرنده‌های بزرگ روشنایی، که آرام آرام اوج می‌گرفتند و تمام آسمان را پر می‌کردند.

آغاز آن نوعی سستی پرابهام و در عین حال زورمند بود، که به شادی پنهان در خوشهٔ انگور می‌ماند، و گندم آمادهٔ درو، و زن حامله‌ای که آمادهٔ زاییدن است. و به زمزمهٔ پنهان ارگ می‌ماند و همهمهٔ زنبوران عسل در یک کندو، و از این موسیقی، که مثل عسل پاییزه، طلایی تیره‌فام بود، کم‌کم ضرب‌آهنگی بر می‌آمد، و رقص سیاره‌ها نقش می‌گرفت، و موسیقی به چرخ می‌افتاد.

و از آن پس نوبت به قدرت نمایی هنرمند می‌رسید، که به ترک رؤیا، که به تاخت می‌رفت، می‌نشست و پیش می‌تاخت و ناچار بود این نیروهای بی‌نظم را نظم بدهد، و با قواعد و قوانینی که می‌داند، به این حرکات تند و بی‌حساب، سرعت مناسب ببخشد، و همه را در مسیر درست به سوی هدف مشخص پیش ببرد. و بدین گونه سمفونی دانش و

احساس شکل می‌گیرد. تاریکی‌ها به روشنایی می‌گرایند، و مسیر طولانی جاده را کم‌کم روشن می‌سازند. و اثری که در این حال به وجود آمده است، در مرکز سیاره‌ها، و در مدار یک منظومهٔ شمسی قرار می‌گیرد.

کم‌کم خطوط اصلی در یک سپیده‌دم مه آلود آشکار می‌شوند، و هارمونی رنگ‌ها به چشم می‌آیند، و برای آن که این اثر به شکل نهایی خود برسد، همهٔ نیروها به کار می‌افتند. عودسوز حافظه گشوده می‌شود، و عطر خود را در هر سو می‌پراکند. و اندیشه بند از پای حواس می‌گشاید تا به هذیان رؤیاها پناه ببرند، و خود خاموش می‌نشیند و در کمین است که مطلوب خود را پیدا کند و به بند بکشد.

دیگر همه چیز آماده می‌شود. کارگران با مصالحی که از حراس گرفته‌اند بنایی را، که اندیشه طراح آن بوده است، می‌سازند. و این کارگران بسیار ورزیده و آزموده‌اند، و همهٔ وجود خود را وقف ساختن این بنا می‌کنند و کلیسای بزرگ را می‌سازند.

و آفریننده به این اثر می‌نگرد، و آن را هنرز در حدّ کمال نمی‌بیند، و قدرت خلاق خود را به کار می‌گیرد تا اثر او بی‌عیب و نقص شود.

و رؤیای هنرمند به نتیجه می‌رسد: «پس بیایید تا خداوند را ستایش کنیم.»[1]

ابرهای سفید تابستانی و پرندگان نور، در هوا معلق‌اند و به آرامی حرکت می‌کنند و آسمان را با بال‌های خود می‌پوشانند.

***

امّا کریستف زندگی‌اش را تنها با هنر نمی‌گذراند، نمی‌توانست از دوستی و محبت دست بردارد. هنرمند گاهی از میان اطرافیان خود چند نفری را بر می‌گزیند. و محبت خود را بیش از دیگران نثار آن‌ها می‌کند. و

---

۱. Te Deum کلمات اول یکی از سرودهای مذهبی مسیحیان: «ترا ای خداوند ستایش می‌کنم!»

برای او آنان ریشه‌های درخت‌اند که با سیراب کردن این ریشه‌ها، قلب و روح او نیز جان تازه‌ای می‌گیرد.

کریستف عشق تازه‌ای یافته بود. پرتو محبت خود را به دختر گراتسیا و پسر الیویه می‌افشاند، و در اندیشهٔ خود آن دو را در کنار هم می‌نشاند و به هم پیوند می‌داد، و می‌خواست به این رؤیای خود جامهٔ عمل بپوشاند.

ژرژ و اورورا همدیگر را در خانهٔ کولت دیده بودند. اورورا چند ماه از سال را در رم می‌گذراند و گاهی به پاریس می‌آمد و در خانهٔ کولت می‌ماند. هجده‌ساله بود. ژرژ پنج سال از او بزرگتر بود. اورورا قامتی کشیده و بلند داشت. موبور بود. کمی سبزه بود. رنگ چشم او روشن بود. شاداب بود و با طراوت. احساساتی نمی‌شد و با معنویات تا حدودی بیگانه بود. و مثل مادرش دوست می‌داشت که آسوده زندگی کند و به خود زحمت ندهد. در شبانه‌روز گاهی یازده ساعت می‌خوابید و خوش و خندان بیدار می‌شد و بقیهٔ ساعت‌های روز را به این سو و آن سو می‌رفت و تفریح می‌کرد. کریستف او را «زیبای خفته[1]» می‌نامید.

و کریستف هر وقت او را می‌دید، سابین را به یاد می‌آورد. اورورا در هر حال آواز می‌خواند و مثل بچه‌ها می‌خندید. خندهٔ دلنشین و معصومانه‌ای داشت. معلوم نبود وقت خود را چگونه می‌گذراند. کولت سعی می‌کرد وادارش کند چیزهایی بیاموزد که در محفل‌های بالانشین پاریس مرسوم بود. و تلاش او بی‌فایده بود. کمتر کتاب می‌خواند. و حتی کتابی را که دوست می‌داشت، چندین ماه در کنار بستر خود می‌گذاشت و لای آن را باز نمی‌کرد و بعد از مدتی نام آن کتاب را هم از یاد می‌برد. هر چه می‌نوشت غلط‌های املایی داشت، و اهمیتی نمی‌داد. و هر وقت می‌خواست دربارهٔ یک موضوع علمی اظهار نظری بکند، حرف‌های خنده‌آوری می‌زد. و با این حال چون اداهای روشنفکری در نمی‌آورد، و

---

۱ به زبان آلمانی Dornröschen

بی‌قید بود، سادگی خود خواهانه‌اش بسیار جذاب بود. امّا هر وقت که لازم می‌دانست، دلبری‌های معصومانه‌ای هم می‌کرد. گاهی در فضای آزاد نقاشی می‌کرد، و گاهی نکتورن‌های[1] شوپن را با پیانو می‌نواخت. و کتاب شعری را که نمی‌خواند به دست می‌گرفت، تا خود را دوستدار ادبیات نشان بدهد. و حرف‌های ایده‌آلیستی می‌زد، و کلاه‌های عجیب و «ایده‌آلیستی» به سر می‌گذاشت.

کریستف او را زیر نظر داشت، و به کارهای او، بی‌آن که متوجه شود، می‌خندید و به او محبتی پدرانه داشت و به او احترام می‌گذاشت. که به هر حال تنها یادگار زنی بود که او را عاشقانه دوست می‌داشت. و کسی متوجه عمق محبت او نبود. امّا اورا به این راز پی برده بود. زیرا از کودکی او را بیشتر در کنار مادر خود دیده بود، و او را عنصری از خانوادهٔ خود می‌دانست. و چون در آن هنگام مادرش لیونلو را بیش از او دوست می‌داشت و همهٔ محبت مادرانه‌اش را وقف او کرده بود، اورا با کریستف نزدیک‌تر از همه بود و می‌فهمید که کریستف نیز در دل غمی دارد که در دل پنهان می‌کند. امّا بعدها پی‌برد که کریستف عاشقانه مادرش را دوست داشته است. و هر چند که آن‌ها این راز را از او پنهان می‌کردند، صمیمانه به کریستف علاقه‌مند شده بود. اورا با آن که خوب پیانو می‌زد، هرگز به فکر نیفتاده بود که آثار کریستف را بنوازد. امّا گاهی در کنار او می‌نشست و با او درد دل می‌کرد. و هر وقت که می‌دانست ژرژ به خانهٔ او می‌رود، او نیز نزد کریستف می‌رفت.

و به هر حال این دو جوان در خانهٔ کریستف گاهی همدیگر را می‌دیدند و کم‌کم به همدیگر انس گرفته بودند. در ابتدا همدیگر را دست می‌انداختند. زیرا به هم شباهتی نداشتند. ژرژ مثل جیوه بود که مدام می‌خواست از جایی به جای دیگری بدود و در تکاپو باشد، و اورا مثل

---

۱. Nocturnes آهنگ‌هایی که بیشتر حالت غم‌انگیز و رؤیایی دارند. ۱۵۴۷

آب راکد بود که نمی‌خواست جنب‌وجوش و حرکتی داشته باشد. امّا کم‌کم در همدیگر اثر می‌گذاشتند. جیوه سرعت حرکت خود را از دست می‌داد و آب راکد آهسته آهسته تکان می‌خورد. ژرژ از اروورا ایراد می‌گرفت که ذوق و سلیقهٔ ایتالیایی‌ها را دارد، و به رنگ‌های تیره علاقه‌مند است. و اروورا ادای او را در می‌آورد و تند و با عجله حرف می‌زد. و هر دو از این شوخی‌ها لذت می‌بردند و دوست می‌داشتند که همنشین و همصحبت باشند. و این شوخی‌های نیشخندآمیز را برای کریستف هم بازگو می‌کردند. و او چیزی نمی‌گفت و می‌خندید. البته روزهای نخست با همدیگر در می‌افتادند و به هم نیش می‌زدند. امّا نمی‌خواستند که این‌درگیری‌ها به رنجش بینجامد، و با کنجکاوی همدیگر را زیر نظر داشتند. و کم‌کم عیب‌های همدیگر را زیبا و دوست داشتنی می‌یافتند. و هر یک وقتی با کریستف تنها می‌شدند، به او می‌گفتند که آن دیگری تحمل‌ناپذیر است. و کریستف گوش می‌داد و سعی می‌کرد فرصت‌هایی فراهم کند که آن دو بتوانند بیشتر همدیگر را ببینند.

یک روز اروورا نزد کریستف رفت و به او خبر داد که بعد از ظهر یکشنبهٔ آینده نمی‌تواند به دیدن او بیاید، و در همین وقت ژرژ هم از راه رسید، و به کریستف گفت که بعدازظهر یکشنبه حتماً به دیدن او می‌آید. و در آن روز یکشنبه اروورا، با آن که گفته بود نمی‌تواند بیاید، حتی زودتر از همیشه نزد کریستف آمد و دروغی به هم بافت که وعدهٔ دیدارش را به روز دیگری انداخته است، تا بتواند به دیدن او بیاید. و کریستف که دروغ‌های معصومانهٔ او را می‌شنید، خندید و گفت:

ـ اگر زودتر آمده بودی، ژرژ را می‌دیدی، تا حالا این جا بود، و رفت.

اروورا چنان پریشان شده بود که برخاست تا برود. و هر چه کریستف به او اصرار کرد که بماند، فایده نداشت. امّا هنوز او بیرون نرفته بود، که صدای زنگ در را شنیدند. ژرژ بود. اروورا مبهوت شده بود. و فهمید که

کریستف با او شوخی کرده و به او دروغ گفته است. و خندید و سرخ شد و به سوی کریستف دوید و او را بوسید. کریستف آهسته در گوش او به زبان لاتینی گفت: «فضول بدجنس دروغگو!»[1]

اورا انگشت روی لب‌های خود گذاشت و خندید و از کریستف خواست که بیش از این چیزی نگوید.

ژرژ مبهوت شده بود و نمی‌دانست که آن دو چه می‌گویند و چه چیز را از او پنهان می‌کنند. غافل از آن که کریستف تلاش می‌کند آن دو را به هم نزدیک‌تر سازد. امّا کریستف وقتی متوجه شد که آن دو شیفتهٔ همدیگر شده‌اند، به تردید افتاد، که هر چند هر دو را بی‌نهایت دوست می‌داشت و تصور می‌کرد که اورا موجود معصوم آسمانی است، و ژرژ در نظر او چندان خوب و معصوم نبود، و می‌ترسید که این پسر نتواند دختر گراتسیا را خوشبخت کند.

و یک روز تصادفاً آن‌ها را دید که روی نیمکتی نزدیک شمشادهای باغ نشسته‌اند و بی‌آن که متوجه حضور او شوند، با کنجکاوی از هم می‌پرسیدند که تا حال چه کرده‌اند و عمر را چگونه گذرانده‌اند؟ و ژرژ، بی‌پروا داستان زندگی خود را می‌گفت. و اورا با خاطری آسوده به او گوش می‌داد. و کریستف پی برد که آن دو دلباختهٔ همدیگرند. و در اخلاق و زندگی همدیگر عیب و علتی نمی‌بینند. و کریستف تازه می‌فهمید که آن‌ها از نسل دیگری هستند و عقاید و افکار دیگری دارند و عشق و ازدواج را از دریچهٔ دیگری می‌نگرند، و مثل نسل‌های گذشته نیستند که تصور می‌کردند زن و مرد باید تا آخرین لحظهٔ عمر[2] به هم وفادار باشند و برای هم فداکاری کنند. و کریستف از طرز تفکر امروزی آن‌ها بسیار متأثر می‌شد، و می‌دید که نسل دیروز و نسل امروز چقدر از هم دور شده‌اند و افسوس می‌خورد و با خود می‌گفت که «فرزندان ما در کشتی دیگری

1.Briochina, Ladroncella, Furbetta 2.usque ad mortem

نشسته‌اند و به سرعت از ما دور می‌شوند.» و خود را دلداری می‌داد و می‌پنداشت که وقتی کشتی‌ها به بندر بازگردند، همدیگر را خواهند دید و بیشتر با هم گفت‌وگو خواهند کرد.

امّا در این دم که آن کشتی بادبان گشوده بود و با سرعت از ساحل دور می‌شد، چاره‌ای جز تماشا نبود. طبیعی بود که جوانان امروز بخواهند خلق و خویی غیر از نسل‌های گذشته خود داشته باشند، و آزادتر بیندیشند. امّا در عمل قضیه به صورت دیگری بود. و این نسل که آداب و اخلاق آزادتری را می‌طلبید، در دنیای فهم و اندیشه با آزادی درگیر شده بود، و حتی می‌خواست که دوباره قیدهای مذهبی را به دست و پای خود ببندد. و این عمل به نظر بی‌معنی و عجیب می‌آمد. و نهضت جدیدی که در آیین کاتولیک به حرکت در آمده بود، قشری از افراد مرفه و ثروتمند و روشنفکر را به دنبال خود می‌کشید. ژرژ و اورا نیز این اعتقاد را پذیرفته بودند. و ژرژ، که آزاده و سرکش بود و به هیچ دین و مذهبی پای‌بند نبود، و جوانی بود که به سبک بسیاری از فرانسویان، همه چیز را به شوخی و طنز می‌نگریست، ناگهان تغییر جهت داده بود. و مثل حیوانی بود که مدت‌ها آزاد و رها، در چراگاه‌های سرسبز زیسته بود و حالا می‌خواست که به گاوآهن نژاد خود بسته شود. زیرا چند نفر از دوستان او به این اندیشه روی آورده بودند. و او هم می‌خواست که از آن‌ها کم نداشته باشد! ... و ژرژ از جوانانی بود که هوا را بو می‌کشند و هر نوع دگرگونی را می‌پذیرند و دنبال آن می‌روند.

و بعد از آن که ژرژ در این راه قدم گذاشت، اورا نیز دنبال او در همین راه افتاد. و هر دو به ایمان و یقین رسیده بودند. که باور کردنی نبود، و نوعی طنز بود! این دو جوان آزاده و بازیگرش، با ایمان شده بودند. حال آن که نه گراتسیا و نه الیویه، با آن همه شور و شوقی که داشتند، هرگز به ایمان نزدیک نشده بودند.

کریستف با تعجب این دگرگونی باورنکردنی را می‌دید، و تنها تماشاگر بود و نمی‌خواست با آن‌ها بحث کند و انگیزهٔ این دگرگونی عجیب را بپرسد. امّا امانوئل، بر خلاف او، نمی‌توانست این قضایا را ببیند و خاموش بماند. و معتقد بود که در برابر این تندباد، که جوانان را همراه خود می‌برد، باید با خشم ایستاد و فریاد کشید، تا جوانان سرعقل بیایند. حال آن که بهتر بود که خاموش می‌ماند و صبر می‌کرد تا این تند باد آرام شود و جوانان خود به خود سرعقل بیایند. که ظاهراً عقل آدمی از بس تلاش کرده بود، خسته شده بود، و به خواب رفته بود. و در غیاب عقل و خرد، درهای رؤیا به روی جوانان باز شده بود، و همه دنبال مذهب می‌رفتند و عرفان. و در مغرب زمین دیگر کسی نمی‌خواست بیندیشد و خود را با اندیشیدن خسته کند. و دیگر کسی با فلسفه کاری نداشت. و اندیشه فیلسوفانی مانند برگسون و ویلیام جیمز پیروانی نداشت... امّا از این گونه دگرگونی‌ها بیمناک نباید شد. که اندیشه مدتی می‌آساید و سپس تازه نفس و چالاک بیدار خواهد شد. و انسان هم وقتی ساعت‌ها کار کند، به خواب نیاز دارد. و کریستف نمی‌خواست بخوابد، و دوست می‌داشت که دو فرزندش اورورا و ژرژ، کمی بیاسایند و در عالم رؤیا به سر ببرند و به آرامش برسند، و با خود می‌گفت: «ما رنج بسیار برده‌ایم، و حالا این دو فرزند ما به ثمرهٔ رنج‌های ما دست می‌یابند، و به شادی می‌رسند. و ای کاش آن‌ها که رنج می‌برند، می‌توانستند در زندگی خود به ثمرهٔ رنج‌های خود دست یابند و لحظه‌هایی به شادی برسند!»

کریستف نمی‌خواست که ژرژ و اورورا را از رسیدن به سعادت منع کند. نمی‌خواست که آن‌ها به شیوهٔ او و نسل پیشین خود زندگی کنند. امّا گاهی از آن دو می‌خواست که به دیگران، به کسانی که عقیده و طرز فکر دیگری دارند، سخت نگیرند و با آن‌ها مهربان باشند. و آن دو به خواهش او اعتنا نمی‌کردند، و شاید با خود می‌گفتند: «این مرد از نسل قدیم است و چیزی

نمی‌فهمد!»

برای آن دو، کریستف از نسل گذشته بود، و نسل قدیم در نظر آن‌ها ارزش و اعتبار نداشت، و حتی گاهی، بی‌آن که منظوری داشته باشند، با هم از آینده‌ای صحبت می‌کردند که دیگر کریستف زنده نبود تا دنیای پیرامون خود را ببیند... و با این وصف او را بسیار دوست می‌داشتند. و این فرزندان چه موجودات هولناکی هستند! مثل عشقه در پای نهال وجود شما می‌رویند و کم‌کم از این نهال بالا می‌روند و آن را نابود می‌کنند و خود به جای آن می‌نشینند و می‌گویند: «حالا دیگر نوبت ماست!»

کریستف می‌شنید که آن‌ها چه می‌گویند. و گاهی به فکر می‌افتاد به آن‌ها بگوید: «ما را ندیده نگیرید. فعلاً که زنده‌ایم!»

و چیزی نمی‌گفت: و سادگی و ساده دلی آن‌ها را می‌دید و لذت می‌برد. و یک روز با خنده و شوخی به آن‌ها گفت:

ـ من، آن قدر که می‌گویید، پیر و نادان نیستم!

اورا خندید و گفت:

ـ شما از همهٔ ما بهترید، امّا متأسفانه چیز زیادی نمی‌دانید!

ـ یعنی می‌خواهی بگویی که همه چیز را می‌دانی؟

ـ نه! زیاد نمی‌دانم... ژرژ بیشتر از من می‌داند.

کریستف لبخند زد و گفت:

ـ بله. دخترم! عزیزم! همیشه همین‌طور بوده است. کسی که دوستش داریم همه چیز را بهتر از هر کس می‌داند.

و کریستف طرز فکر آن‌ها را به هر حال تحمل می‌کرد، امّا نمی‌توانست ببیند که این دو جوان ذوق و دانش موسیقی خود را از او بهتر و بالاتر بدانند. و هر وقت که به دیدن او می‌آمدند، هم ژرژ هم اورا، با پیانو قطعه‌هایی می‌نواختند. آن دو نوازندگان خوبی بودند، امّا در برابر هنر استادانهٔ کریستف بسیار ناچیز بودند و به حساب نمی‌آمدند. اورا

خود را در موسیقی صاحب نظر می‌دانست و می‌پنداشت که ژرژ از او بیشتر می‌داند، و گمان می‌کرد که ژرژ و کریستف در نواختن پیانو با هم برابرند! و حتی احساس می‌کرد که گاهی ژرژ بهتر از کریستف پیانو می‌نوازد. و ژرژ هم کم‌کم باورش شده بود که از کریستف آزموده‌تر است! و کریستف نیز چیزی نمی‌گفت و گاهی با خنده و شوخی برتری ژرژ را قبول می‌کرد! و هر وقت که ژرژ، «تریستان» را با پیانو می‌نواخت، با لبخندی ترحم‌آمیز در جای خود می‌نشست. و ژرژ این اثر گرانقدر و با عظمت را بسیار احساساتی و نرم می‌نواخت. و کریستف می‌خندید. و نمی‌گفت که علت خنده‌اش چیست. و ژرژ را می‌بوسید و او را تشویق می‌کرد، و با خود می‌گفت: «شاید بهتر باشد که تریستان این گونه نواخته شود!» و علاقه‌اش به این دو جوان، که فرزندان او بودند، آن قدر بود که حتی گاهی ارزش و اعتبار هنر را نادیده می‌گرفت! و آرزو داشت که آن دو را خوشحال و خوشبخت ببیند.

***

کریستف آن‌ها را «عزیزان من، و فرزندان من!» می‌خواند و هر وقت این قضایا را برای امانوئل حکایت می‌کرد، امانوئل به شوخی می‌گفت که بهتر است ژرژ را به او ببخشد، و این دو فرزند را برای خود احتکار نکند! داستان دوستی امانوئل و کریستف در پاریس، در همه جا بر سر زبان‌ها بود. امانوئل مجذوب کریستف شده بود. امّا مغرور بود و نمی‌خواست به او بگوید که تا چه اندازه به او علاقه‌مند شده است. و گاهی برای آن که شور و اشتیاق خود را پنهان کند، با او خشونت می‌کرد. و کریستف به روی خود نمی‌آورد، و می‌دانست که امانوئل تا چه اندازه دلبستهٔ او شده است. آن دو در هر هفته دو سه بار همدیگر را می‌دیدند، و هر وقت که بیمار می‌شدند و نمی‌توانستند نزد همدیگر بروند، برای هم نامه می‌نوشتند و در این نامه‌ها به وقایع روز اشاره نمی‌کردند، و هر چه

می‌نوشتند دربارهٔ دانش و هنر بود. که هر دو صاحب اندیشه بودند و هدفی جز فرا بردن سطح هنر و دانش خود نداشتند.

هر چند که بیماری، مدتی کریستف را از پا انداخته بود، و احساس می‌کرد که مثل امانوئل علیل و رنجور شده است، بیشتر او بود که به خانهٔ امانوئل می‌رفت. و کم‌کم از پله‌های خانهٔ امانوئل که در طبقهٔ ششم بود، به زحمت بالا می‌رفت. و در آن بالا نیز مدتی مکث می‌کرد تا نفسش تازه شود. و آن دو با آن که بیمار و رنجور بودند، بی‌احتیاطی می‌کردند و پیاپی سیگار می‌کشیدند. و کریستف با آن که سینهٔ بیماری داشت، نمی‌توانست از سیگار کشیدن دست بردارد. و اورا هر وقت نزد او می‌آمد، او را از این کار منع می‌کرد. امّا هر بار که کریستف به خانهٔ امانوئل می‌رفت، هر دو بی‌دریغ سیگار می‌کشیدند و پیاپی سرفه می‌کردند، تا آن جا که دیگر نمی‌توانستند حرف بزنند. و گاهی یکی از آن دو به دیگری نصیحت می‌کرد که بهتر است از سیگار کشیدن دست بردارد، و آن دیگری می‌خندید و می‌گفت که سرفه کردن ما به سیگار کشیدن ربط ندارد!

امانوئل گربه‌ای داشت که روی میز دراز می‌کشید و با نگاه سرزنش بار خود به آن‌ها اعتراض می‌کرد که چرا فضای اتاق را پر از دود می‌کنند؟ و کریستف از نگاه او چنان آزرده می‌شد که کلاهش را روی سر گربه می‌گذاشت و می‌گفت که نگاه این گربه نمایشی از سرزنش وجدان نهفتهٔ آن‌هاست. امانوئل این گربه را در کوچه پیدا کرده و به خانه آورده بود. بسیار لاغر و بی‌حال بود. کم می‌خورد، و بازی و جست‌وخیز نمی‌کرد. و صدای او را کسی نمی‌شنید. و در عین حال نگاه بسیار باهوش و مهربانی داشت و هر وقت امانوئل از خانه بیرون می‌رفت، غمگین می‌شد. دوست می‌داشت که نزدیک او روی میز به خواب برود. و گاهی از پنجره به قفس پرندگان همسایهٔ رو به رو چشم می‌دوخت. و با آن که امانوئل و کریستف چندان با او مهربان نبودند، با آن‌ها همیشه بر سر لطف بود. امّا هوای پر از

دود اتاق او را نیز رنجور کرده بود. و شاید اگر زبان داشت، به شوخی می‌گفت که رنجور شدنش به دود سیگار ربط ندارد! و به هر حال این گربه رفتار و اخلاق امانوئل و کریستف را تحمل می‌کرد و شاید با خود می‌گفت: «چه می‌شود کرد؟ هر چه باشد انسان‌اند و عقل ندارند!»

امانوئل کم‌کم به او علاقه‌مند شده بود و معتقد بود که سرنوشت او و این گربه به هم شباهت دارند. و کریستف می‌پنداشت که نگاه امانوئل با نگاه گربه شباهت زیادی دارد، و امانوئل گفتهٔ او را تأیید می‌کرد.

حیوانات ظاهراً به رنگ محیط خود در می‌آیند. و اخلاق و رفتار هر یک به صاحبشان شباهت می‌یابد. اگر کسی نفهم و ابله باشد، اخلاق و رفتار گربهٔ او با گربهٔ یک آدم باهوش و فهمیده فرق می‌کند. حیوانات اهلی و دست‌آموز، در خانهٔ یک آدم موذی، موذی و بدجنس می‌شوند و در خانهٔ یک آدم خوب و مهربان، خوب و مهربان خواهند شد. و حیوانات نه تنها از صاحب خود، بلکه از محیطی که در آن زندگی می‌کنند، رنگ و شکل می‌پذیرند. صاحب رنجور و علیل این گربهٔ لاغر و خاکستری رنگ، و اتاق کوچک و زیرشیروانی او، در این حیوان بینوا تأثیر گذاشته بودند، و او با همه چیز در اطراف خود هم شکل و هماهنگ شده بود.

امانوئل نیز رفته رفته خشونت و ناهمواری اخلاقی خود را از دست داده بود و آرام و ملایم شده بود، و زنی که با او همسایه، و حتی همخانه بود، کم‌کم به او فهمانده بود که از دست او خسته شده است. و یک روز معلوم نشد که چرا و چگونه ناپدید شده بود. و امانوئل نگران و پریشان به هر جا رفته بود تا اثری از او بیابد و سرانجام او را در کلانتری محله یافته بود و فهمیده بود که می‌خواسته است خود را در رودسن بیندازد و خودکشی کند، و رهگذری او را در این حال دیده و مانع خودکشی او شده بود. در کلانتری هم حاضر نشده بود نام و نشانی خود را بگوید و قصد داشت که دوباره برود و خود را، در جایی که کسی او را نبیند، در رودخانه

غرق کند. امّا امانوئل به موقع رسیده بود و او را به خانه برده بود. و از آن پس سعی می‌کرد این زن نومید و درمانده را به زندگی امیدوار سازد. و شب و روز تلاش می‌کرد که توقعات او را برآورد و با او خوب و مهربان باشد. که امانوئل با آن که آزاداندیش بود و بی‌ایمان، برای خود خدایی داشت و از آنچه در اطراف خود می‌دید رنج می‌برد. و حالا که می‌دید همهٔ آن آرمانهایی که برای نسل او مقدس بودند، لگدکوب شده‌اند، و آن ایده‌آلیسم با شکوه فرانسوی، و ایمان به آزادی، و عشق به انسان و انسانیت، و اعتقاد به آیین برادری ملت‌ها و نژادها، دیگر معتقدانی ندارد، و جوانان این گونه افکار و عقاید را خوار می‌شمارند، می‌گفت چه روی داده است که جوان‌های امروز با آن آرمان‌ها بیگانه شده‌اند، و حتی می‌خواهند که ظلم و زور دوباره بر فرانسه حاکم شود، و آتش جنگ سراسر اروپا را بسوزاند؟

کریستف می‌خندید و می‌گفت:

ـ تنها در فرانسه نیست که جوان‌ها در این مسیر افتاده‌اند. در سراسر دنیا، از اسپانیا تا چین، همه گرفتار این طوفان شده‌اند. و به هر جا که برویم، این طوفان را می‌بینیم. حتی کار به جایی رسیده است که در سویس عده‌ای ناسیونالیست شده‌اند.

ـ به نظر تو این حماقت‌ها را می‌شود تحمل کرد؟

ـ چرا نمی‌شود؟ به نظر من یک عده آدم ابله یا دیوانه این اوضاع را به وجود نیاورده‌اند، بلکه تقدیر این بوده است. و من چنین خداوندی را ستایش می‌کنم و می‌دانم که همه چیز در این جهان به حکم اوست. و ما بدبختانه نمی‌خواهیم این حقیقت را بفهمیم. شما امروز را می‌بینید و فردا را نمی‌بینید. تا چند قدم آن طرف‌تر را می‌بینید و دور دست را نمی‌بینید. موج را می‌بینید و دریا را نمی‌بینید. موج امروز را موج دیروز به وجود آورده است و موج زمانهٔ ما، موج امروز هم قطعاً موج فردا را به وجود

خواهد آورد. من ناسیونالیسم امروز را دوست نمی‌دارم. امّا از آن نمی‌ترسم. چون می‌دانم که این افکار با مرور زمان اوج می‌گیرند و کم‌کم از بین می‌روند. این هم پله‌ای است که باید از آن بالا رفت. و بعد از آن سپاه دیگری از راه می‌رسد که صدای طبل و شیپور آن از دور به گوش می‌رسد.

کریستف برای آن که صدای طبل‌های سپاه آینده را مجسم کند، روی میز ضرب گرفت، و گربه از خواب پرید. و کریستف دنبالهٔ کلام خود را گرفت:

- در حدود یک قرن است که ملت‌ها در همدیگر تأثیر گذاشته‌اند، و دگرگون شده‌اند. و حالا وقت آن است که هر ملت حسابرسی کند و بفهمد که چه دارد و چه ندارد... دوران تازه‌ای رسیده است. بشریت در این دوران جدید باید قوانین جدید خود را بیاورد، و بر اساس این قواعد و قوانین زندگی تازه را آغاز کند. فردا روز یکشنبه است و روز تعطیل. و هر کس در روز تعطیل خانهٔ خود را رفت و روب می‌کند، تا پاک و پاکیزه شود. ملت‌ها هم یک وقت متوجه می‌شوند که باید به اطراف خود نگاه کنند و ببینند که چه باید کرد و چگونه باید خانهٔ خود را پاک و پاکیزه نگاه دارند.

امانوئل به کریستف نگاه کرد و تصویر این رؤیاها را در چشم او دید و گفت:

- کریستف! تو آدم خوشبختی هستی. چون تاریکی شب را نمی‌بینی.

- من در تاریکی شب همه جا را می‌بینم. جغد پیری هستم که مدت‌هاست در تاریکی زندگی می‌کنم.

***

در همین روزها بود که دوستان کریستف می‌دیدند که اخلاق و رفتار او دگرگون شده است. پریشان است و بیشتر در عالم رؤیا به سر می‌برد. به حرف کسی گوش نمی‌دهد. وهر وقت که به او می‌گفتند چرا بی‌حواس و

بی‌دقت شده است، عذرخواهی می‌کرد و از خود چنان حرف می‌زد که پنداری از شخص دیگری سخن می‌گوید. و غالباً از اخلاق و رفتار «کریستف کرافت» تعریف و تمجید می‌کرد! و آن‌ها که با اخلاق او آشنا نبودند، می‌گفتند که چه آدم خودخواهی است! ... و در واقع کریستف خود را مثل یک شخص غریبه، و از بیرون می‌نگریست. و به لحظه‌هایی از زندگی خود رسیده بود که دیگر به همه چیز بی‌علاقه شده بود. و حتی اهمیت نمی‌داد که یک عمر در راه اعتلای هنر رنج برده است. و گمان می‌کرد که از این پس وظیفهٔ دیگران است که در این راه بکوشند. که به قول رودن: «پیروزی نهایی با زیبایی است.» و کریستف دیگر نمی‌خواست با ظلم و شرارت مبارزه کند. و احساس می‌کرد که دیگر نیروی گذشته را ندارد و کار او به پایان رسیده است. و هر وقت چند قدم به سرعت راه می‌رفت، خسته می‌شد و نفسش می‌گرفت، و قلبش ناراحت می‌شد و به یاد دوست پیر آلمانی‌اش، شولتز، می‌افتاد که سال‌ها پیش او را دیده بود که به سوی مرگ می‌شتافت، و خسته و رنجور بود. کریستف به دیگران نمی‌گفت که چقدر ناتوان شده است. که فایده‌ای نداشت و آن‌ها را نگران می‌کرد. و سعی داشت خستگی و ناتوانی را تحمل کند و خاموش بماند. و نمی‌خواست نزد پزشک برود، و گمان می‌کرد که می‌تواند پزشک معالج خود باشد.

می‌خواست به زادگاه خود برود و بار دیگر آن جا را ببیند. و هر سال این کار را به سال بعد می‌انداخت. امّا کم‌کم احساس می‌کرد که اگر دیر بجنبد، زنده نمی‌ماند تا دوباره زادگاه خود را ببیند. و سرانجام بی‌آن که به کسی بگوید، رهسپار زادگاه خود شد. و در این سفر کوتاه، شهری را که تمام عمر در ذهن خود داشت، نیافت. از آن شهر کوچک دیگر اثری نبود و یک شهر بزرگ صنعتی به جای آن نشسته بود. خانه‌های قدیمی را خراب کرده و به جای آن‌ها ساختمانهای بلند ساخته بودند. گورستان

قدیمی شهر از بین رفته بود، کارخانه‌ای با دودکش‌های بلند جای خانه‌های روستایی و دهکدهٔ سابین را گرفته بود. علفزارهای اطراف رودخانه را آب شسته و با خود برده بود. و او به یاد می‌آورد که در زمان کودکی در این علفزارها بازی می‌کرد. و خیابانی را که از میان ساختمان‌های بدقواره می‌گذشت، به نام او کرده بودند. از گذشته چیزی نمانده بود. گذشته مرده بود، و زندگی ادامه داشت. و شاید در خانه‌های کوچک دو سوی این خیابان، که به نام او بود، کریستف کرافت‌های دیگری زندگی می‌کردند که در رؤیاهای خود فرو می‌رفتند و در فکر مبارزه بودند. به تالار بزرگ کنسرت تونهال رفت، که یکی از آثار او را، به گونه‌ای اجرا می‌کردند، که نتوانست آن را بشناسد. و با خود می‌گفت: «بگذار که به این شکل اجرا شود. شاید در کسی اثر بگذارد. ما این بذر را در زمین پاشیده‌ایم. حالا نوبت آن‌هاست که هر چه می‌خواهند با آن بکنند!» و هنگام غروب آفتاب به اطراف شهر رفت، و ساعت‌ها در کشتزارها قدم زد. و به کسانی می‌اندیشید که در زادگاه او بودند و از دنیا رفته بودند، و در قلب او زنده بودند. و شب را می‌دید که فرو می‌آمد و همه چیز را در تاریکی فرو می‌برد. و کریستف با شب حرف می‌زد:

«ای شب! که خورشیدها را در اعماق تاریکی‌ات نهفته‌ای، دوستت دارم، و می‌دانم که هر ستاره‌ای که خاموش می‌شود، با خاموشی خود هزاران ستارهٔ دیگر را می‌افروزد. و قضا چون کاسهٔ شیری که سر می‌رود، از روشنایی لبریز می‌شود... وای شب! من در اعماق تو خاموش نخواهم شد و با مرگ به آغاز زندگی دوبارهٔ خود خواهم رسید.»

در بازگشت از زادگاهش به یاد آنا افتاد و می‌خواست به سویس برود و بفهمد که بر سر آنا، همسر دکتر براون، چه آمده است. حال آن که تا چندین سال پیش حتی جرأت شنیدن نام آنا را نداشت. امّا حالا آرام شده بود. و نمی‌ترسید. و شبی را در یک هتل، در آن شهر گذراند، و طنین آوای

ناقوس‌ها را می‌شنید. و همه چیز برای او آشنا بود، و پی می‌برد که ناقوس‌ها خبر می‌دهند که فردا روز جشن است، و همه به کلیسا می‌روند. و آن شب تا صبح به ماجرای عاشقانه‌ای که با آنا داشت می‌اندیشید و احساس می‌کرد که دیگر واهمه‌ای از روبه‌رو شدن با وقایع گذشته را ندارد. امّا هنوز نمی‌دانست که فردا چه خواهد کرد؟ به فکر افتاده بود که به دیدن خانوادهٔ دکتر براون برود. چون سال‌ها از آن ایام می‌گذشت و گمان می‌کرد که آن حکایت از یاد رفته است. با این وصف روز بعد احساس می‌کرد که جرأت رفتن به خانهٔ دکتر براون را ندارد. و حتی از کارکنان هتل چیزی نپرسید تا بداند که دکتر براون زنده است یا نه؟ و می‌خواست به ایستگاه راه‌آهن برود و با اولین قطار از آن شهر دور شود. امّا نتوانست و نیرویی مقاومت‌ناپذیر او را به کلیسایی می‌کشاند که آنا در این گونه روزها به آن جا می‌رفت. و در کلیسا پشت ستونی پنهان شد، تا بتواند جایی را که در آن سال‌ها آنا در آن نقطه زانو می‌زد و دعا می‌خواند، ببیند. و ساعتی منتظر ماند.

و ساعتی بعد زنی آمد و روی نیمکتی در کنار زن‌های دیگر بی‌حرکت نشست. و این زن درشت اندام بود و کمی فربه و پرگوشت و به همه چیز بی‌اعتنا بود. نه دعایی می‌خواند و نه به کسانی که دعا می‌خواندند توجه داشت. کریستف به او چشم دوخته بود، و او را نمی‌شناخت. و پس از آن که مراسم دعا تمام شد، آن زن از جا برخاست، که با بقیهٔ زن‌ها از کلیسا بیرون برود. و هنگامی که از کنار کریستف می‌گذشت، لحظه‌ای نگاهشان درهم افتاد و هم را نشناختند. و او با حرکاتی خشک و بی‌اعتنا گذشت و پشت سر خود را نگاه نکرد، کریستف پیش رفت و ناگهان این زن خاموش و سرد و بی‌اعتنا را شناخت. و نفسش بند آمد. و با خود گفت:

ـ خدایا! خدایا!... این همان زنی است که عاشق او بودم؟ ... نه! ... آن زن دیگر وجود ندارد. واز آن جوان عاشق نیز دیگر اثری نیست. و از آن

عشق عجیب، که ما را از خود بی‌خود کرده بود، دیگر جز خاطره‌ای باقی نمانده است. من و او در چه آتشی می‌سوختیم. و امروز حتی ذره‌ای از خاکستر آن آتش هم بر جای نمانده است.

کریستف از دور آنا را می‌دید که در آن روز آفتابی در میان انبوه مردم فرو رفت، و از نظر او ناپدید شد.

***

کریستف از آن جا به پاریس بازگشت. خبردار شد که لوی‌کر، دشمن قدیمی او با چه مصیبتی روبه‌رو شده است. لوی‌کر، همان کسی بود که بارها در روزنامه‌ها به او تاخته بود و با او دشمنی کرده بود. و بعد از آن که کریستف به شهرت رسید، سعی می‌کرد با او آشتی کند. و در این ایام که هر دو در یک محله منزل داشتند، هر بار که لوی‌کر در کوچه و خیابان او را می‌دید، دوستانه به او نگاه می‌کرد، امّا کریستف اعتنایی نمی‌کرد و از کنار او می‌گذشت.

لوی‌کر دختری هجده ساله داشت که زیبا و ظریف و شیک پوش بود و مثل یک برهٔ کوچک دوست داشتنی بود. و گیسوی طلایی او گرد صورت قشنگش پریشان می‌شد. و مهربان بود و طناز. و لبخند او، زنان تابلوهای نقاشی لوئینی را به یاد می‌آورد. و کریستف پیش از رفتن به زادگاه خود گاهی پدر و دختر را در باغ لوکزانبورگ می‌دید، که با هم قدم می‌زدند و گرم و صمیمی با هم سخن می‌گفتند. و کریستف با آن که دیگر به هیچ چیز توجه نداشت، زیبایی این دختر را تحسین می‌کرد، و به لوی‌کر حسد می‌برد که چنین دختر زیبایی دارد، و در دل می‌گفت: «این جانور چه شانسی دارد.» و لحظه‌ای بعد با خود می‌گفت: «خود من هم دختری به زیبایی اورورا دارم.»

و در ذهن خود این دو دختر را با هم مقایسه می‌کرد، و همهٔ نمره‌های خوب را به اورورا می‌داد! و در خیال خود این دو دختر را در کنار هم

می‌نشاند، تا دوست همدیگر باشند. و کم‌کم این نوع تصورات آثار کدورتی را که از لوی کر در دل داشت، محو کرده بودند!

بعد از بازگشت به پاریس خبردار شد که این دختر جان سپرده است. و آن قدر متأثر شد که می‌خواست نامه‌ای برای لوی‌کر بنویسد، امّا نتوانست با کلمات تأثر خود را، چنان که بود، بیان کند. و نامه‌ای را که نوشته بود برای او نفرستاد. و چند روز بعد که او را در کوچه دید، پیش رفت و دست او را گرفت. لوی‌کر دست او را فشرد. کریستف گفت:

ـ طفلک در جوانی مرد!

و لحن او چنان غم‌انگیز بود که در لوی‌کر اثر گذاشت. و سدتی از دردها و پریشانی‌های خود سخن گفتند. و پس از آن که خداحافظی کردند و از هم جدا شدند، احساس می‌کردند که دیگر از کدورت‌های گذشته اثری در ذهن و روح آن‌ها نمانده است. آن دو سال‌ها رو در روی همدیگر ایستاده بودند و با هم در افتاده بودند. و این جنگ و ستیز گوشه‌ای از سرنوشت آن‌ها بود. و بایستی به جنگ همدیگر می‌رفتند. حالا که آن نمایش به پایان رسیده بود، و سرنوشت دیگر نمی‌خواست که رو در روی همدیگر بایستند، آن‌ها را با هم آشتی داده بود. که هر یک از آن دو نقش خود را با مهارت بسیار بازی کرده بودند و حالا نوبت صلح و آشتی بود.

***

ژرژ و اورورا می‌خواستند در نخستین روزهای بهار ازدواج کنند. کریستف روز به روزحالش بدتر می‌شد، و می‌دید که دو فرزند عزیزش نگران حال او هستند. و یک بار شنید که آن دو آهسته با هم چیزهایی می‌گفتند. ژرژ می‌گفت:

ـ می‌بینی چه وضع و حالی دارد؟ می‌ترسم از پا بیفتد.

و اورورا در جواب او گفت:

ـ اگر از پا بیفتد، مجبوریم عروسی خودمان را عقب بیندازیم!

کریستف همه چیز را می‌شنید و سعی می‌کرد که سرپا بماند و مانع سعادت فرزندان نازنین خود نشود. و با زحمت خود را روی پا نگاه می‌داشت. و این سو و آن سو می‌دوید تا مقدمات عروسی را فراهم کند. امّا دو روز پیش از انجام این مراسم حال او بسیار بد شد. ذات‌الریهٔ قدیمی او دوباره سراغش آمد. با این وصف کریستف نمی‌خواست تسلیم شود. و همچنان در تکاپو بود. و آرزو داشت که بتواند دختر گراتسیای عزیزش را سعادتمند سازد. و بیماری‌اش را از همه پنهان می‌کرد. و در ساعتی که مراسم مذهبی این ازدواج در کلیسا انجام می‌شد، با هزار زحمت خود را سر پا نگاه می‌داشت. امّا همین که مراسم به پایان رسید، به خانهٔ کولت رفت، و دیگر تاب نیاورد و به اتاقی رفت و در را بست و بی‌هوش روی زمین افتاد. وقتی به هوش آمد، به همهٔ آشنایان گفت که مبادا این قضیه را به عروس و داماد که می‌خواستند عصر آن روز به سفر بروند، خبر بدهند. عروس و داماد هم چنان محو و مبهوت سعادت خویش بودند که به این گونه چیزها توجه نمی‌کردند. و موقع رفتن نیز به کریستف، که در نهایت درماندگی به آن‌ها لبخند می‌زد، گفتند که دو سه روز بعد برای او نامه خواهند نوشت.

بعد از رفتن عروس و داماد، کریستف را به خانه‌اش بردند و در بستر خواباندند و رفتند. حال او خوب نبود. تب او نمی‌برید. امانوئل که خود بیمار بود، نمی‌توانست نزد او بیاید و گمان می‌کرد که بعد از چند روز استراحت حال دوست او خوب خواهد شد. کریستف خدمتکاری هم نداشت که برود و پزشکی به بالین او بیاورد. چند روز پیش زن خدمتکاری که هر روز یکی دو ساعت به خانه او می‌آمد قهر کرده و رفته بود. زیرا کریستف بارها به او گفته بود که در موقع رفت و روب دست به کاغذها و نوشته‌های او نزند. و این زن نادان و لجباز وقتی دیده بود که حال کریستف خوب نیست و در بستر افتاده است، همهٔ کاغذها و نوشته‌های او را به هم

ریخته بود، و کریستف در آیینه او را در آن حال دیده بود، و دست او را گرفته بود و از خانه بیرونش انداخته بود. و این زن که کریستف را «دیوانهٔ پیر» می‌نامید، دیگر به خانهٔ او نیامد. و با این ترتیب کریستف بیمار بود و تنها. و کسی نبود که به خانه و زندگی او برسد. و هر روز صبح خود او بطری شیر را که پشت در خانه او می‌گذاشتند، بر می‌داشت. و در عین حال در انتظار نامهٔ فرزندانش بود. و هر روز از سرایدار می‌پرسید، و می‌فهمید که نامه‌ای برای او نرسیده است. با این حال از آن‌ها گله‌ای نداشت و با خود می‌گفت: «حالا که آن‌ها خوشبخت شده‌اند، نباید انتظار داشت که برای من نامه بنویسند.»

چندین روز بعد که کمی حالش بهتر شد، و می‌توانست راه برود، نامه‌ای از اورورا رسید، که بسیار مختصر بود. و ژرژ هم چیزی ننوشته بود، و امضای خود را در پای این نامه گذاشته بود. اورورا در این نامه از حال و روز خودشان چیزی ننوشته بود. امّا از او خواهش کرده بود که به خانهٔ کولت برود، و شال گردنی را که در آن جا گذاشته بود بگیرد و برای او بفرستد و همین کار بسیار ساده، یعنی رفتن و پیدا کردن شال گردن و در پستخانه در صف ایستادن، و بسته را به پست دادن، آن قدر برای او، که ضعیف و درمانده بود، دشوار بود که گویی می‌خواست کوهی را از جای بردارد. با این وصف خوشحال بود که هنوز هم به درد می‌خورد و می‌تواند برای فرزندان عزیزش کاری انجام بدهد. و از بخت بد او، آن روز هوا ابری بود و تگرگ می‌بارید. و او به زحمت توانست درشکه‌ای پیدا کند و به پستخانه برود. و در پستخانه نیز کارمندان با او رفتار خوبی نداشتند. و چندین بار ناچار شد به این و آن اعتراض کند. و سرانجام بعد از فرستادن این بسته به خانه بازگشت. از سرما می‌لرزید و به دشواری راه می‌رفت. سرایدار وقتی او را دید، مقاله‌ای را که از یک روزنامه بریده بودند و برای او فرستاده بودند به دستش داد. در این مقاله بسیار سطحی

و بی‌ارزش، منتقدی به او دشنام‌هایی داده بود. امّا او بدش نیامد. و حتی از نویسنده این مقاله ممنون شده بود. زیرا مدتی بود که کسی دربارهٔ آثار او مقاله‌ای نمی‌نوشت، و به او دشنام نمی‌داد. و ظاهراً او با آثار خود توانسته بود نوعی احترام را برانگیزد. و این منتقدان در عین حال که به او می‌تاختند، به او احترام می‌گذاشتند. و این احساسات متضاد ذهن آن‌ها را آشفته می‌کرد. و بیسمارک با تأسف می‌گوید: «عده‌ای تصور می‌کنند که عاشق شدن تنها چیزی است که به اختیار ما نیست، حال آن که حرمت دیگران را نگاه داشتن، حتی بیش از عشق بیرون از اراده و اختیار ماست.»

امّا نویسندهٔ این مقاله حتی از بیسمارک نیز سرسخت‌تر بود، و در اندیشهٔ عشق و احترام نبود. و در پایان این مقالهٔ دشنام‌آمیز نوشته بود که این مطلب نیمه تمام است، و در شمارهٔ بعدی روزنامه، که دو هفته بعد منتشر خواهد شد، دنبالهٔ این موضوع را خواهد نوشت. و کریستف که خسته و بیمار بود، و به بستر می‌رفت، می‌خندید و می‌گفت:

ـ بدبختانه تا دو هفتهٔ دیگر زنده نمی‌مانم. و چه فایده دارد که این نویسنده به مرده فحش بدهد؟

چند نفری که از حال او خبردار داشتند، به او گفتند که پرستاری به خانه بیاورد، تا مراقب حال او باشد. امّا او حاضر نبود تنهایی‌اش را از دست بدهد، و می‌گفت که زندگی را در تنهایی گذرانده است، و می‌خواهد در آخرین روزهای عمر از نعمت تنهایی برخوردار باشد.

کریستف با تنهایی انس گرفته بود و دل تنگ نمی‌شد. در این سال‌های آخر در تنهایی با خود گفت‌وگو می‌کرد. پنداری دو روح بود در یک بدن. و کم‌کم نه تنها دو روح، بلکه ده روح به خانهٔ ذهن و فکر او آمده بودند و با هم گفت‌وگو می‌کردند و شعر و سرود می‌خواندند. و کریستف گاهی وارد بحث و گفت‌وگوی آن‌ها می‌شد و چیزی می‌گفت و گاهی خاموش می‌ماند و گوش می‌داد. و همیشه چندین صفحه کاغذ نت در کنار بستر

خود می‌گذاشت و حاصل این گفت‌وگوها را یادداشت می‌کرد. و گاهی آن نوشته‌ها را می‌خواند و به شوق می‌آمد. که او سال‌ها با نوشتن انس گرفته بود. و هر چه در فکر خود داشت بی‌معطلی روی کاغذ می‌آورد. و نوشتن برای او همان اندیشیدن بود. و گاهی در این گفت‌وگوهای همه جانبه، نظر و عقیده یکی از آن ده نفر را که در ذهن او بودند و با هم بحث می‌کردند، نمی‌پسندید. امّا خاموش می‌ماند و می‌گذاشت که او حرفش را بزند. و با آن که در این میان بسیار خسته می‌شد، شاد بود که به عالم درونی خود پناه برده است. که این صداهای ذهنی را تنها در تنهایی می‌توان شنید. و آدمی تا وقتی با دیگران است و صدای آن‌ها را می‌شنود، نمی‌تواند چنین ندایی را بشنود.

تنها کسانی که در این روزهای دشوار سر وقت او می‌آمدند، سرایدار بود و یکی از فرزندان او. که روزی دو سه بار می‌آمدند تا اگر چیزی می‌خواهد برای او بیاورند. گاهی کریستف نامهٔ مختصری نیز برای امانوئل، که او هم سخت بیمار بود، می‌نوشت و به آن‌ها می‌داد که به پست برسانند. و این دو دوست بیمار و سخت رنجور، در این روزهای دشوار برادرانه و از دور مواقب حال همدیگر بودند. کریستف نابغه‌ای بود با ایمان، و امانوئل هرگز به سوی ایمان قدمی بر نداشته بود. و هر دو با صفای تمام، و دست‌های لرزان برای هم نامه می‌نوشتند و دربارهٔ هنر و دگرگونی‌های اندیشهٔ خویش با همدیگر بحث می‌کردند. و این نامه‌نگاری همچنان ادامه داشت، تا روزی که کریستف احساس کرد که دست‌هایش از کار افتاده‌اند. و آن روز با هزار زحمت جمله‌ای را که پادشاه سوئد، به هنگام جان دادن در میدان جنگ گفته بود، برای امانوئل نوشت:

«برادر! کار من تمام است. تو بگریز و برو!»[1]

***

1. Ich habe genug, Bruder, rettedich!

کریستف در این روزها زندگی گذشته خود را در نظر مجسم می‌کرد. به یاد می‌آورد که در جوانی چه تلاش‌ها کرده بود، تا خود را و هنر خود را بشناساند. و چه زجرها دیده بود، تا توانسته بود به حق خود برسد و خود را از چنگال دیوهای نژاد خویش در بیاورد. و بعد از پیروزی نیز ناچار بود مدام مراقب باشد تا دستاوردهایش را از دست ندهد. شیرینی دوستی و تلخکامی‌های آن را چشیده بود، و از این راه دریچه‌های خانوادهٔ بزرگ انسانی را به روی خود گشوده بود. و آن گاه به کمال هنر رسیدن بود، و در اوج زندگی کردن، و زمام اندیشهٔ والای خود را با سرافرازی در دست داشتن، و به سرنوشت خویش چیره شدن، و ناگهان در پیچاپیچ جادهٔ زندگی با سواران فاجعه و با عزا و ماتم و نام و ننگ، این سپاهیان قدرتمند سرنوشت، روبه‌رو شدن، و زمین خوردن و زیر سم اسب‌ها رها شدن، و زخمی و خون‌آلود از جا برخاستن و خود را به قله‌های ابر رساندن، و در آن جا با خداوند روبه‌رو شدن، و مثل یعقوب، که با فرشته‌ها می‌جنگید، با او جنگیدن، و شکست خوردن، و شکست را پذیرفتن و مرزهای اوج‌گیری خود را دانستن، و به ارادهٔ خداوند تسلیم شدن و در محدودهٔ خویش به وظیفهٔ خود عمل کردن... تا بعد از طی این همه راه‌های دشوار، و بعد از این همه شخم زدن‌ها و بذرافشاندن‌ها و درو کردن‌ها، به نقطه‌ای برسیم که نتوانیم لحظه‌ای در پای کوه‌های بلند و پرآفتاب بیاساییم. و به کوه‌ها بگوییم: «افسوس که نمی‌توانم به آفتاب قله‌ها دست یابم، پس بهتر است بگذارید در سایه‌ها بیاسایم و چند ساعتی را آسوده و خوب زندگی کنم!»

و در این لحظه‌ها بود که دلدار خود را می‌دید که مرگ دست او را گرفته بود و آورده بود. و آن‌ها دست هم را گرفته بودند و از سایهٔ روزها می‌گذشتند و به قله‌های بهشت می‌رسیدند، و گذشته و حال و آینده را می‌دیدند که مانند سه الههٔ زیبایی در کنار هم بودند و با وقار تمام دست

در دست همدیگر می‌رقصیدند. و اندوه و شادی در این نقطه به پایان خود می‌رسیدند، و هارمونی‌ها به کمال خود دست می‌یافتند.

کریستف شتاب‌زده بود، و می‌پنداشت که دیگر به پایان خویش رسیده است. امّا هنوز درد را در سینهٔ خود احساس می‌کرد، و دنیای هذیانی‌اش از او دست بر نمی‌داشت. و او احساس می‌کرد که مرحلهٔ دیگری در پیش دارد که گذشتن از آن بسیار دشوار است.

کریستف در بستر خود خفته بود و عذاب می‌کشید. در طبقهٔ بالا، زن نادانی ساعت‌ها پیانو می‌زد و یک قطعه را بارها تکرار می‌کرد و از تکرار آن خسته نمی‌شد. و شاید جز این قطعه چیز دیگری از موسیقی نمی‌دانست، و شاید از تکرار این ملودی لذت می‌برد. کریستف به ستوه آمده بود، امّا می‌فهمید که آن زن از تکرار این ملودی به شادی و هیجان می‌آید، و با تمام قدرت روی شستی‌های پیانو می‌کوبد. و کریستف از سروصدای بیهوده نیز مثل بی‌قیدی و هرزگی نفرت داشت. احساس می‌کرد که جسم او بسیار خسته و فرسوده شده است. و کم‌کم از جسم خود فاصله می‌گرفت و از آن دور می‌شد. که سال‌ها در زندان تن مانده بود، و با خود می‌گفت:

ـ این جسم فرسوده دیگر طاقت ندارد.

و بیش از آن که به فکر خود باشد، به آثار خود می‌اندیشید و با خود می‌گفت:

ـ بهتر است که من بروم و آثارم بر جای بماند. آهنگ‌های من از خود من واقعی‌ترند. و آنچه واقعی باشد باید باقی بماند.

و گاهی احساس می‌کرد که نه تنها با خویش، بلکه با آثار خود نیز دیگر ارتباط و پیوند ندارد. و به نظر او نه تنها همهٔ آثارش ناچیز می‌آمدند، بلکه می‌پنداشت که موسیقی معاصر معایب و نواقصی دارد، و زبان موسیقی به سرعت تغییر می‌یابد، و بعد از یکی دو قرن دیگر کسی به راز و رمز زبان

موسیقی گذشتگان پی نخواهد برد. چنان که در حال حاضر کسی با زبان مونته‌وردی[۱]، و لولی[۲] آشنایی ندارد. و در نظر او درختان تنومند جنگل موسیقی به سوی نابودی می‌رفتند، و در دنیای خیال خود می‌دید که ساختمان صوتی دنیای موسیقی معاصر در حال فرو ریختن است. و کریستف این ویرانه‌ها را در برابر خود می‌دید و نگران نمی‌شد. مثل این بود که دیگر دلبستهٔ زندگی نبود.

امّا نه!... هنوز به زندگی دلبسته بود و گمان می‌کرد بر ویرانه‌های هنر گریستن بی‌فایده است. و هنر نقش سایهٔ آدمی است بر طبیعت. پس چه بهتر که هر دو با هم از بین بروند. و آفتاب این دو سایه را از صفحهٔ زمین برگیرد. که آن‌ها نمی‌گذارند ما آفتاب را ببینیم. و گنج پهناور طبیعت می‌لغزد و از لای انگشتان ما در می‌رود. و آدمی می‌خواهد به‌کمک عقل و شعور خویش آب روان را به تور بیندازد! که شدنی نیست. و موسیقی ما چیزی نیست جز پندار و خیال. «گام»های موسیقی و زیر و بم صوت‌ها از اختراعات ماست، و واقعی نیست. اندیشهٔ ماست که صوت‌ها را این گونه با هم سازش داده است. و آدمی می‌خواهد با معیارهای اختراعی خویش بی‌نهایت را اندازه بگیرد و آنچه را که از دایرهٔ فهم او بیرون است با معیارهای خود قابل فهم سازد. و در نتیجه چیزی که به دست می‌آورد واقعی نیست، جاندار نیست، و در اعماق دل و جان نمی‌نشیند. امّا گاهی یک نابغه، چند سالی گذارش به زمین می‌افتد، و سیلاب واقعیات را در دنیای هنر جاری می‌سازد، و به همت و قدرت او سدها شکسته می‌شود و طبیعت با همهٔ زیبایی‌اش از این شکاف‌ها وارد زمین می‌شود. امّا با رفتن او دوباره سدها به صورت اول خود باز می‌گردند. و بسته شدن این شکاف‌ها به مصلحت آدمی است. زیرا اگر به همان حال بماند و با یهوه رو

---

۱. Monteverdi کلودیو مونته وردی، موسیقی‌دان ایتالیایی (۱۵۶۷-۱۶۴۳).

۲. Lully ژان باتیست لولی: موسیقی‌دان فرانسوی، متولد در فلورانس ایتالیا.

در رو شود، هستی او بر باد می‌رود. و به همین علت است که انسان، تنها چیزهایی را در زندگی خود می‌پذیرد که با دست و دانش خود ساخته است... امّا ای یهوه! ... من می‌خواهم ترا ببینم، و در چشمان تو نگاه کنم، و رعد آوای ترا بشنوم. های و هوی هنر را نمی‌خواهم. نمی‌خواهم اندیشه سخن بگوید... ای انسان! ... خاموش باش، تا من آوای او را بشنوم.

کریستف این سخنان عجیب و متضاد و در عین حال دلنشین را با خود می‌گفت و دنبال کاغذ نت می‌گشت، تا نکته‌ای را یادداشت کند. و در این حال می‌فهمید که چه ضد و نقیض‌هایی به هم می‌بافد. و لبخند زنان با خود گفت:

ـ موسیقی، همسر سالدیدهٔ من است و از من بهتر است! و من نمی‌خواهم با تو، ای موسیقی در بیفتم. و می‌دانم که موا درک نمی‌کنی. و می‌پنداری که من از تو دور شده‌ام. امّا چنین نیست. این چیزها که می‌گویم طنز است و اساس ندارد. می‌خواهم که تو هم با من باشی تا با هم از این دنیا برویم. تا آخرین لحظه با من باش!

***

کریستف بیدار شده بود. دیگر هذیان نمی‌گفت. به بدن خود دست می‌کشید. می‌خواست خود را بیابد، و نمی‌توانست. به نظرش می‌آمد موجود دیگری، که از او بهتر است، در جسم او فرو رفته. شاید الیویه و شاید گراتسیا... و نمی‌توانست درست بیندیشد و بداند کدامیک از آن دو ... و برای او تفاوت نمی‌کرد. هر دو عزیزان او بودند. و هیچ یک را بیش از دیگری نمی‌خواست.

نمی‌خواست تکان بخورد. می‌دانست که درد، مثل گربه‌ای که می‌خواهد موشی را بگیرد، در کمین نشسته است. هیچ کس در اتاق نبود. پیانو تنها بود و خاموش. کریستف آهی کشید و گفت:

ـ می‌توانم بگویم که حتی در تنهاترین شب‌ها، تنها نبوده‌ام. کسانی

بوده‌اند که در طی زندگی با آن‌ها آشنا شده‌ام. برادرانی را دیده‌ام که دست‌های مرا فشرده‌اند و گذشته‌اند. و من با اندیشهٔ خود چه صوت‌هایی را جان داده‌ام، و چه چیزها آفریده‌ام... و حالا می‌بینم که همه مرا در آغوش گرم خود گرفته‌اند و پرستار من هستند. و اگر من احساس می‌کنم که موجود سطحی و بی‌فایده‌ای نبوده‌ام، به خاطر شماست. به خاطر شما عزیزان...

نگاهش به پنجره افتاد. روز خوبی بود، امّا بی‌آفتاب، و به قول بالزاک، مثل زیبارویی بود که نابینا باشد... و کریستف به شاخهٔ درختی که پشت پنجره بود با عشق می‌نگریست. و در نظر او آن شاخه لبخند می‌زد. و جوانه‌هایش می‌شکفتند، و شاخه پر از گل‌های سفید می‌شد. و کریستف که در حال مرگ بود، شکفتن زندگی را بر آن شاخه می‌دید. و زندگی مثل شعاع نور به او نزدیک می‌شد و او را می‌بوسید. و او قلب خود، و همهٔ وجودش را به آن شاخهٔ سبز و با طراوت می‌بخشید. و در این اندیشه بود که در آن لحظه‌ها هزاران نفر به عشقبازی و عیش و نوش مشغول‌اند، و او به سوی مرگ می‌شتابد. و دنیا همیشه چنین بوده است. با مرگ یک انسان چشمهٔ شادی‌ها خشک نمی‌شود. و در آن حال که به سختی نفس می‌کشید، با صدایی که دیگر از آن او نبود، و صدای اندیشهٔ او نبود، سرودی می‌خواند در ستایش زندگی. و پنداری ارکستر با آوای او همراهی می‌کرد و به او پاسخ می‌داد. و کریستف با خود می‌گفت: «ما که این آهنگ را تمرین نکرده‌ایم، امّا ارکستر چه خوب به من پاسخ می‌دهد. کاش نوازندگان به همین خوبی تا آخر پیش بروند!»

می‌خواست در بستر بنشیند تا نوازندگان، او را که رهبر این ارکستر بود، ببینند. امّا ارکستر همچنان استادانه می‌نواخت و خطایی در کارشان نبود. آهنگ شگفت‌آوری را می‌نواختند. مثل این که نوازندگان پاسخ آوای او را خود به خود می‌ساختند، و نیازی به اندیشه نداشتند. و کریستف که

می‌خواست آن‌ها را به اشتباه بیندازد، می‌خندید و قایق را به گذرگاه‌های خطرناک می‌کشاند، تا آن‌ها را گیج و گمراه کند. امّا نوازندگان سرود بی‌پروایی او را، بی‌پروا پاسخ می‌دادند. و کریستف همچنان می‌خندید و نوازندگان آن ارکستر بی‌مانند را تشویق می‌کرد. و کم‌کم احساس می‌کرد که از عهدهٔ همراهی با آن ارکستر بو نمی‌آید، و می‌گفت:

ـ امروز خسته‌ام. باز هم فرصت داریم. در سرودهای بعدی آن‌ها را شکست خواهم داد.

و این بار ارکستر قطعهٔ دیگری را می‌نواخت، چنان عمیق و شگرف، که کریستف دهانش از تعجب باز مانده بود. و کریستف گوش می‌داد و غصه‌دار بود و می‌نالید. هنوز نومید نشده بود و می‌خواست در فرصتی دیگر آهنگی بسازد که این نوازندگان زبردست نتوانند پاسخ او را بدهند. و در این حال به سرفه افتاد. گلوی خود را با دست می‌فشرد و به خود می‌پیچید. مثل این که با دشمنی در افتاده بود و مردم را می‌دید که جمع شده بودند و فریاد می‌کشیدند. کسی به او حمله‌ور شده بود، و با او زد و خورد می‌کرد. و هر دو روی زمین افتاده بودند، و آن مرد با تمام سنگینی خود روی او افتاده بود و او را می‌زد. کریستف دیگر نمی‌توانست نفس بکشد، و فریاد می‌زد:

ـ اگر رهایم نکنی، ترا می‌کشم. بگذار راحت باشم و به موسیقی گوش بدهم.

و حریف دست بردار نبود. کریستف نمی‌دانست که این دشمن کیست و چرا با او می‌جنگد.

همه چیز به صورت هذیان در آمده بود. افکارش در هم ریخته بودند. دیوانه شده بود. می‌خواست آدم بکشد، و با زنی هم‌آغوش شود. در ذهن او، همهٔ اندیشه‌ها به هم آمیخته بودند. و او با مشت به کمر و زانوان خود می‌کوفت، بلکه بتواند دشمن ناشناس را از خود دور کند... و در این هنگام

نوای موسیقی از دور دست شنیده می‌شد. و کریستف به نوازندگان التماس می‌کرد که صبر کنند تا به آن‌ها برسد، و همراهشان، به هر جا که می‌گویند، برود.

می‌دود تا به نوازندگان برسد، می‌دود و می‌دود و به همه تنه می‌زند. خسته می‌شود. نفسش بند می‌آید. قلبش تپش شگفت‌آوری دارد. گوش‌هایش سوت می‌کشند، قطاری از تونل می‌گذرد.

کریستف نومید می‌شود. از ارکستر می‌خواهد که منتظر او باشند، تا به آن‌ها برسد و ارکستر را رهبری کند. و صداها خاموش می‌شوند. و بازآهنگ دیگری را می‌نوازند.

ـ چه آهنگ دلنشینی! ... این آهنگ را چه کسی ساخته است؟... کریستف گرافت؟ ... نه! ... ممکن نیست. من کریستف گرافت را می‌شناسم. حتی یک ملودی چنین آهنگی را نمی‌تواند بسازد ... مثل این که باز کسی سرفه می‌کند... آهسته‌تر بروید. صبر کنید تا به شما برسم.

گریستف می‌نالید و ملافه را با دست می‌فشرد. مثل این که می‌خواست چیزی بنویسد. و هنوز می‌خواست پیچ و خم آن آهنگ را بیابد، و نمی‌توانست. و دست بردار نبود و از نوازندگان باعجز و التماس می‌خواست که صبر کنند تا به آن‌ها برسد.

دیگر توانایی نداشت. خوش بود. چشم‌هایش را بست. اشک شادی چشمان او را مرطوب کرد. دختر کوچکی که پرستارش بود، اشک او را پاک کرد. و او نفهمید. کریستف دیگر چیزی نمی‌فهمید. نمی‌فهمید که در این جهان چه می‌گذرد. نوازندگان دیگر نمی‌نواختند. و او نتوانسته بود آخرین آهنگ را خوب بشنود و از آن سر در بیاورد. و هنوز مغز او کار می‌کرد. و در تلاش بود که راز این آهنگ را بفهمد. و کم‌کم آوای دیگری می‌شنید. و چشم‌های غم زده‌ای را می‌دید. چشم‌های آنا بود و چشمان آنا نبود، و چه نگاه مهربانی داشت.

ـ گراتسیا! تویی که به بالین من آمده‌ای؟ ... آنا! ... شاید تویی که به دیدار من آمده‌ای؟... نمی‌دانم چه کسی به من نگاه می‌کند. چرا دیگر خورشید نمی‌دمد؟

آوای پرطنین سه ناقوس درهم افتاده بود. گنجشک‌ها به پنجره نزدیک شده بودند و جیک جیک می‌کردند. پنداری می‌خواستند به او بگویند که چرا مثل همه روز ته ماندهٔ غذایش را به آن‌ها نمی‌دهد؟ آوای ناقوس‌ها بود و سپیده‌دم! ... آوای دلنشینی از دوردست به گوش می‌رسید. کریستف خود را می‌دید که کنار دریچه‌ای به دیوار تکیه داده بود، و تمام وقایع زندگی‌اش مثل رود راین از برابرش می‌گذشت. همهٔ زندگی او و زندگی دیگران: لوئیزا، گوتفرید، الیویه، سابین.

ـ مادر!... معشوقه‌ها! دوستان! ... نمی‌دانم شما را به چه نام باید خواند؟ ... عشق؟... عزیزان من!... کجا هستید؟ من که دستم به هیچ کدامتان نمی‌رسد.

ـ آرام باش! ما با توایم. در کنار توایم.

ـ دیگر طاقت ندارم دور از شما زندگی کنم. حالا که شما را پیدا کرده‌ام، می‌خواهم همیشه با شما باشم.

ـ از این پس باتوایم. همیشه باتوایم.

ـ امّا امواج راحتم نمی‌گذارند. می‌خواهند مرا با خودشان ببرند.

ـ ما هم در کنار توایم. این امواج ما را هم با خود می‌برند.

ـ به کجا؟ کجا می‌رویم؟

ـ همه در یک نقطه به هم می‌رسیم.

ـ پس چه وقت به آن نقطه می‌رسیم؟

ـ نگاه کن! روبه رو را نگاه کن!

کریستف با هزار زحمت تکانی خورد، و با آخرین تلاش خود توانست رود را ببیند، که طغیان کرده بود، همه جا را گرفته بود، و آرام آرام، با تمام

وسعت بی‌کران خود در حرکت بود و به سوی اقیانوس می‌رفت. و امواج نقره‌فام اقیانوس، که در آفتاب می‌درخشیدند، به این سو می‌آمدند تا رود را در آغوش بگیرند. و او زمزمهٔ اقیانوس را می‌شنید. قلبش از تپش افتاد. پرسید:

ـ همه به آن جا می‌رویم؟

و عزیزان او در پاسخ گفتند:

ـ حالا که مقصد را دیدی، آرام بگیر!

و مغزش نیز از کار می‌افتاد. و با خود می‌گفت:

ـ من در جست‌وجوی او بودم و سرانجام به او رسیدم. امّا این هم نقطهٔ پایان نیست. فردا باید برویم تا فضاهای دیگری را بیابیم.

و چه شادی با عظمت و شکوهمندی است ذوب شدن در آرامش مطلق خدایی ... و او با خدای خویش درد دل می‌کرد:

ـ خدایا! خداوندا! ای کاش از این بندهٔ خود زیاد ناراضی نباشی! چه کنم که بیش از این در توانم نبود. یک عمر مبارزه کردم، رنج بردم، سرگردان بودم و چیزهایی آفریدم. حالا بگذار در آغوش رحمت تو بیارامم و آسوده نفس بکشم، تا یک بار دیگر بتوانم به جهان بازگردم و مبارزه کنم.

کریستف سرود می‌خواند، و رود و دریا با او سرود می‌خواندند.

ـ باز به دنیا بازخواهی گشت! اینک بیارام! در این جا همه با هم یکی هستند، و روز و شب در آغوش همدیگرند. و مهر و کینه، با هارمونی عجیبی، با هم پیوند یافته‌اند، و سرود روح نواز خداوندی را با آوای بلند خود می‌خوانند.

***

سن کریستف[1] در تمام شب بر خلاف جهت رود شنا کرده و از رود

---

۱. Saint Christophe در افسانه‌ای آمده است که سن کریستف، عیسی مسیح را در کودکی بر

گذشته است. و جسم نیرومند او مثل صخره‌ای در میان امواج به چشم می‌آید. و کودکی را، که ظاهراً ضعیف و در عین حال سنگین است، بر دوش دارد. سن کریستف به تنهٔ یک درخت کاج تکیه می‌دهد. درخت خم می‌شود. و پشت او نیز خم می‌شود و کسانی که او را در این حال می‌بینند، می‌خندند و می‌گویند با این کودکی که بر دوش دارد هرگز به ساحل نمی‌رسد.

و او در تاریکی شب پیش می‌رود، و آن قدر می‌رود که دیگر کسانی را که به او طعنه می‌زدند و می‌خندیدند، نمی‌بیند. زیرا آن‌ها خسته شده بودند و بر جای مانده بودند. و سن کریستف در خروش سیلابی رود صدای کودکی را که بر دوش دارد می‌شنود. و کودک که دسته‌ای از موهای او را در مشت خود دارد، به او می‌گوید: برو!... پیش برو!... و سن کریستف به پیش رو می‌نگرد و کم‌کم پستی و بلندی ساحل را در روشنایی کم رنگی می‌بیند.

و ناگهان ناقوس‌ها همه با هم بیدار می‌شوند و آوای آن‌ها در هر سو پخش می‌شود. و سپیده می‌دمد. و از پشت تخته سنگ‌ها آفتاب در می‌آید، و سن کریستف خسته و درمانده به ساحل می‌رسد، و کودک را به زمین می‌گذارد و به او می‌گوید:

ـ به ساحل رسیدیم. امّا من هنوز نمی‌دانم که تو کیستی.

و کودک در جواب او می‌گوید:

ـ من آفتاب روز تازه‌ای هستم که از پشت سنگ‌های ساحلی درآمده است.

← دوش نهاد، و او را از رود گذراند و به آن سوی ساحل برد.

بدرود با ژان کریستف

من تراژدی نسلی را نوشته‌ام که به پایان عمر خود نزدیک می‌شود. و خوبی‌ها و بدی‌ها، غم و غصه‌های طاقت‌سوز و غرور سرگشته و کوشش قهرمانانه، و درماندگی این نسل را زیر بار کمرشکن مسئولیت‌های خویش، پنهان نکرده‌ام، و آداب و رسوم و خلقیات و اعتقادات، جهان‌بینی جامعه‌ای را شرح داده‌ام که باید از نو ساخته شود، و گفته‌ام که ما این گونه بوده‌ایم، و حال‌ای جوانان، نوبت شماست که از پیکرهای فرسودهٔ ما نردبانی بسازید و از آن بالا بروید و بهتر و سعادتمندتر از ما باشید.

من با گذشتهٔ خود بدرود می‌گویم، و گذشته را مثل یک پوستهٔ خالی دور می‌اندازم. که زندگی آدمی مجموعه‌ای است از مردن‌ها و دوباره متولد شدن‌ها. پس ای کریستف!... بمیریم، تا دوباره زنده شویم.

رومن رولان

اکتبر ۱۹۱۲

www.tarahane9.com
Designer: Ali Bagheri

((ای میلیـون‌ها انـسان!... ای ساکنـان مُلکِ هستی!... همدیگر را در برگیرید... و بوسه خویش را نثارتمام جهان سازید!...

اما در آخرین صفحات ژان کریستف، بهتر دیدم که مهر و کین را شکوهمندانه با یکدیگر هماهنگ کنم، و رمان را با نوعی تعادل به پایان برسانم. زیرا پایان عمر ژان کریستف، پایان کار او نیست، و ژان کریستـف هرگـز به پـایان خـود نمی‌رسد. و حتی مرگ او یک ضرب آهنگ است و برآمدن یک نفس کوتاه از نفس بلند جاودانگی است: *((روزی برای نبردهای تازه بار دیگر به دنیا خواهم آمد.))*

ژان کریستف هنوز، هم نفس و هم پیمان نسل‌های امروزی است. و اگر این بار هم بمیرد، باز متولد خواهد شد، و هر بار به‌صحنهٔ رزم خواهدآمد، و همیشه با زنان و مردان آزاده در هر کشور پیمان برادری خواهد بست، و با آنها که می‌رزمند و رنج می‌برند و به پیروزی دست می‌یابند هم‌پیمان خواهد شد.

رومن رولان
عید پاک ۱۹۳۱

9 789648 263664
دورهٔ چهار جلدی
بیست و پنج هزار و پانصد تومان
نشر ونیز